

نام کتاب : شام مهتاب

نویسنده : زهرا ناظمی زاده

چند روزی است که خودم را در اتاق زیر شیروانی حبس کرده ام تنها صدایی که مونس تنهایی ام است صدای باران و امواج خروشان دریاست که عجولانه خود را به کناره های ساحل میرساند و دوباره سرگردان و ناامید باز میگردد.

هرروز عصر حول و حوش این ساعت در کناره ی ساحل قدم میزنم و خاطرات گذشته را بارها و بارها مرور میکنم . خاطراتی که برای فرار از آنها به اینجا پناه آورده ام تا شاید بتوانم فراموششان کنم.

ده سال زندگی ؛ که با باورهای خود آن را قبول کردم و سالها سعی و تلاش کردم که آن را با چنگ و دندان نگه دارم ؛ ولی بی فایده بود ؛ مانند گشتن به دور دایره ای که سرانجام به جای اول میرسم . بارها سعی کردم در این دریای متلاطم خودم را به دست امواج بسپارم ولی امید به خدا مرا از این کار باز داشت و آخر تصمیم گرفتم برای همیشه به جایی پناه ببرم که احساس آرامش می کردم ؛ به اتاق زیر شیروانی که دریای خزر را به همه ی ابهت و زیبایی ؛ میتوان از دریچه ی کوچکش دید . به جایی که به خودم تعلق دارد و کسی نیست که به من امر و نهی کند و فقط و فقط برای خودم زندگی کنم ؛ بدون آقا بالا سر .

ده سال زندگی ام تباه شد ؛ به جهنم ؛ شد که شد . ای کاش خاطراتش دست از سرم برمیداشت و لحظه ای میتوانستم آنها را فراموش کنم . حتی این ویلا هم سراسر خاطرات گذشته را در ذهنم زنده میکند ؛ از اسباب و اثاثیه گرفته تا در و دیوارها . شاید تنها جایی که از گزند خاطراتم در امان بوده همین اتاق زیر شیروانی است ؛ که از دوران کودکی یادی از آن نکرده ام.

زندگی ام مدتهاست که تکرار و تکرار است . هر روز صبح بی برنامه از خواب بیدار میشوم و بدون خوردن صبحانه ؛ مشغول خواندن کتاب میشوم . آنقدر کتاب همراه آورده ام که شاید اگر یک سال هم اینجا بمانم ؛ باز هم کتابی برای خواندن داشته باشم . ظهر ناهاری را که بی بی آماده کرده ؛ با بی اشتهایی میخورم و دوباره شروع به خواندن میکنم . حدود ساعت چهار و نیم از زندان تنهایی بیرون می آیم و در ساحل زیبای دریای خزر شروع به قدم زدن میکنم . یک ساعت ؛ دو ساعت و گاهی اوقات سه ساعت ؛ بدون مقصد راهی را می روم و بی هدف باز میگردم و گاهی بر صخره ای می نشینم و به دریا خیره میشوم و آن چنان در افکارم غوطه ور میشوم که صدای بی بی خانم بلند میشود « مهتاب ؛ مهتاب هوا تاریک شده نمیخواهی برگردی » و همچنان که زیر لب غرغر میکند دور میشود .

وقتی به ویلا میرسم میز شام آماده است . به همراه بی بی مشغول خوردن شام می شویم ؛ او هم از موقعیت استفاده میکند و خبرهای روز را به اطلاع می رساند:

- مادرت زنگ زد ؛ نگران حالت بود پدرت هم خواست که باهات تماس بگیری و بعد شروع میکند به نصیحت کردن:

- دختر این چه زندگی است که برای خودت ساخته ای؟ بیست و هشت بهار از زندگی ات نگذشته اما آنقدر غم و رنج در صورتت نمایان است که در صورت من که جای مادربزرگت هستم یکی اش هم نمی تونی پیدا کنی. میدونم بهت خیلی سخت گذشته. هرکس به نوعی در بدبختی ات سهیم بوده؛ ولی هیچ کس فکر نمیکرد به اینجا کشیده شود؛ حالا هم دیر نشده؛ تو هنوز جوانی؛ زندگی را از نو بساز؛ اما اینبار با فکر و تعقل؛ از اینکه گوشه ی اتاق خودت را حبس کنی و هر روز برنامه ی روز قبل را تکرار کنی هیچ چیز عایدت نمیشه، سعی کن گذشته را فراموش کنی؛ میدونم مادر؛ سخته؛ خیلی سخته که آدم ده سال از زندگی اش را که پراز خاطرات ریز و درشت بوده؛ به فراموشی بسپاره؛ اما با توکل به خدا همه چیز درست میشه. فقط سعی کن از تجربیاتت خوب استفاده کنی.

گاهی اوقات بدون دادن جوابی از پای میز بلند میشوم و به اتاقم میروم و آنقدر در تخت خوابم گریه میکنم که بی حال و بی رمق به خواب میروم و گاهی با اعصابی داغان سر او فریاد میزنم؛ اما نمیدونم چی شد که چند شب پیش حرفهایش به دلم نشست. درحالیکه اشک گوشه ی چشمانم حلقه زده بود؛ گفتم: «بی بی؛ باور کن نمیتونم فراموش کنم. احتیاج به زمان دارم؛ زمانی طولانی. شما از چیزی اطلاع ندارید. هر چی شنیدید از این و آن بوده. نمیدونید این سالها چه بر من گذشت. همه و همه دست به دست هم دادند تا زندگی مرا تباہ کنند و بدبختانه همه فکر میکردند در حق من محبت میکنند. هرکس به نوعی و از دید خود. بهتره داستان زندگی ام را از زبان خودم بشنوی و بعد قضاوت کنی. اگر خسته نیستید؛ بنشینید تا برایتان تعریف کنم که چه به من گذشت.»

درحالیکه سینی چای را روی میز می گذاشت گفت: «نه عزیزم؛ خسته نیستم فقط نمیخواهم باعث ناراحتی ات شوم.»

گفتم: «برعکس؛ دلم میخواهد عقده دل را خالی کنم و حرفهایی را که سالها در آن نگه داشته ام بیرون بریزم تا شاید سبک شوم. نمیدونم از کجا شروع کنم؛ اولین صحنه ای که در ذهنم مجسم میشود...»

- پدر من نمیتونم عقیده ی شما را قبول کنم؛ من بره نیستم که شما هر طور دلتون خواست باهام رفتار کنید؛ من یک انسان هستم و حق زندگی دارم.

- آخه مگر چی کم داری که اینقدر ناسپاس و ناشکری؟

- آزادی؛ آزادی کم دارم. ازاینکه نمیتوانم برای خودم تصمیم بگیرم؛ برای آینده ام برنامه ریزی کنم و حتی کوچک ترین خواسته ام نادیده گرفته میشود؛ احساس حقارت میکنم.

- یعنی بگذارم هرکاری دلت خواست انجام دهی؛ آبروی چندین ساله ام را به دست تو نیم وجبی بدهم تا مرا به خاک سیاه بنشانی.
آخه دختر تو چت شده؛ مگر ماهان خواهرت نیست؟ چطور او تمام شرایطی را که برای تو سخت و دشوار است با رضا و رغبت پذیرفت و با سربلندی به خانه بخت رفت و از زندگی اش هم بسیار راضی است.

- خواسته های هرکس با دیگری متفاوت است ؛ من نمیتوانم مثل اون باشم . بابا چنددفعه بگم من از چادر بدم می آید ؛ مگر حتما چادر حجاب کامله ؛ خب با مقنعه هم میشه پوشیده بود . آیا تا به حال از من خطایی دیده اید ؟ پس چرا اصرار دارید با چادر به مدرسه بروم .

پدر درحالیکه لحظه به لحظه عصبانیتش بیشتر میشد گفت : « از تو خطایی ندیدم . اما آبرویم چی ! حالا توی در و همسایه و قوم و خویش بیپچه که دختر سهامی بی حجاب شده و صد تا حرف دیگه » .

دلم نمیخواست کار به عصبانیت کشیده شود . برای همین به آرامی گفتم : « پدر! شما که مرد تحصیل کرده ای هستید و سالهای زیادی را خارج از ایران گذرانده اید ؛ چرا باید طرز فکرتان اینقدر تغییر کرده باشد . مگر خودتان جوان نبودید و این دوران را پشت سرنگذاشته اید » .

بالاخره پدر عصبانی شد و فریاد کشید : « غلط کردم ؛ بابا غلط کردم . اونموقع نفهم بودم ! راضی شدی ؟ حالا هربار این موضوع را بکش به رخ من ، تو آخر مرا دق مرگ میکنی . به خدا همه گرفتاری ها به طرف ؛ اذیت های تو هم به طرف . خب توهم مثل همه باش . خودت را با زندگی وفق بده . بالا بری پایین بیای ؛ باید با چادر به مدرسه بری . یا میتونی اصلا نری ! هر کدام راحتی انتخاب کن . از فردا صبح هم راننده بی راننده خودم می برم و می آرمت » .

در جواب حرف غیرمنطقی چه میتوانستم بگویم . ناامیدانه به سمت اتاقم رفتم و در را محکم به هم کوبیدم .

من و پدر ؛ کم و بیش ؛ هفته ای یکی دوبار با هم مشاجره داشتیم و بدون اینکه یکدیگر را بتوانیم قانع کنیم با دلخوری از هم جدا می شدیم . پدر میدانست که تنها دلخوشی ام در زندگی ؛ مدرسه رفتن است . برای همین ؛ وقتی کم می آورد ؛ مدرسه رفتن را قدغن میکرد . من هم که عاشق درس و مدرسه بودم سکوت میکردم .

تنها ساعاتی که احساس راحتی میکردم و به خودم تعلق داشت ؛ همان لحظات مدرسه بود ؛ از درس خواندن لذت میبردم . ازاینکه زنگ تفریح با دوستانم ؛ در حیاط مدرسه بر روی نیمکتی زیر درخت بید مجنون بنشینیم و حرف بزیم ؛ احساس خوبی داشتم بچه ها از چیزهایی سخن می گفتند که کوچک ترین اطلاعی از آنها نداشتم ؛ یک پخمه به تمام عیار بودم .

وقتی بچه ها ؛ با آب و تاب ؛ از مهمانی های دوستانه و رفت و آمدشان تعریف میکردند ؛ وقتی درباره ی نوارهای غیرمجاز موسیقی صحبت میکردند که حتی اسم خواننده اش هم به گوش من نرسیده بود ؛ وقتی از لباسهایی تعریف میکردند که تازه مد شده بود ؛ وقتی باهم قرار میگذاشتند که عصر در خانه یکی از آنها جمع شوند ؛ یا به کافی شاپ بروند ؛ منکه از همه این خوشی ها محروم بودم ؛ آه حسرت بر دلم مینشست و با بی صبری منتظر روز بعد میشدم که به مدرسه بروم و برایم تعریف کنند ؛ چه کرده اند و بر آنها چه

دوستانم همه دختران پاک و نجیبی بودند که دست از پا خطا نمیکردند؛ بچه های درس خوان و زرنگی که به گردش و تفریحشان هم می رسیدند و من حسرت لحظه ای با آنها بودن بر دلم مانده بود.

پدر؛ به قول خودش؛ هیچ چیز برای ما کم نگذاشته بود؛ لوکس ترین و جدیدترین وسایل درخانه ی ما وجود داشت؛ هرچیزی که میخواستیم مهیا بود. بهترین سیستم های صوتی؛ کامپیوتر و لوازم زندگی؛ اما چه استفاده ای میتوانستم از آنها ببرم؟ هیچ! حتی با دوستانم نمیتوانستم چت کنم. نوار و سی دی غیر مجاز که نعوذبالله. حتی از آهنگهای مجاز هم فقط آنهایی که پدر اجازه میداد؛ مثل اصفهانی و افتخاری و چندتای دیگر در خانه داشتیم و تا دلتان بخواهد نوارهای نوحه خوانی و مداحی بود که به تعداد فراوان در خانه پیدا میشد و من زجر میکشیدم و روز به روز از دینی که پدر به زور در مغزم وارد کرده بود بیزار میشدم. خواهر بزرگترم «ماهان»، خیلی راحت این زندگی را پذیرفته بود و به قول پدر از زندگی اش کاملاً رضایت داشت. همسر او هم یکی مثل پدر و حتی شاید به مراتب خشک تر از او بود. پدر همیشه ماهان را به رخ من می کشید؛ او نمیخواست بپذیرد که همه مثل هم نیستند.

مراسم خواستگاری از ماهان را هیچ وقت فراموش نمیکنم. مردها در سالن پذیرایی و خانمها در سالن نشیمن؛ همه با چادرهای ضخیم مشکی که به سختی چشم هایشان را میشد دید؛ نشسته بودند. تنها ماهان متمایز از دیگران با چادر سفید به روی مبلی آرام و ساکت نشسته بود او فقط چند لحظه توانست داماد را ببیند و بعد هم با صلوات ختم جلسه اعلام شد.

وقتی بچه ها؛ با آب و تاب؛ از مهمانی های دوستانه و رفت و آمدشان تعریف میکردند؛ وقتی درباره ی نوارهای غیرمجاز موسیقی صحبت میکردند که حتی اسم خواننده اش هم به گوش من نرسیده بود؛ وقتی از لباسهایی تعریف میکردند که تازه مد شده بود؛ وقتی باهم قرار میگذاشتند که عصر در خانه یکی از آنها جمع شوند؛ یا به کافی شاپ بروند؛ منکه از همه این خوشی ها محروم بودم؛ آه حسرت بر دلم مینشست و با بی صبری منتظر روز بعد میشدم که به مدرسه بروم و برایم تعریف کنند؛ چه کرده اند و بر آنها چه گذشته است.

دوستانم همه دختران پاک و نجیبی بودند که دست از پا خطا نمیکردند؛ بچه های درس خوان و زرنگی که به گردش و تفریحشان هم می رسیدند و من حسرت لحظه ای با آنها بودن بر دلم مانده بود.

پدر؛ به قول خودش؛ هیچ چیز برای ما کم نگذاشته بود؛ لوکس ترین و جدیدترین وسایل درخانه ی ما وجود داشت؛ هرچیزی که میخواستیم مهیا بود. بهترین سیستم های صوتی؛ کامپیوتر و لوازم زندگی؛ اما چه استفاده ای میتوانستم از آنها ببرم؟ هیچ! حتی با دوستانم نمیتوانستم چت کنم. نوار و سی دی غیر مجاز که نعوذبالله. حتی از آهنگهای مجاز هم فقط آنهایی که پدر اجازه میداد؛ مثل اصفهانی و افتخاری و چندتای دیگر در خانه داشتیم و تا دلتان بخواهد نوارهای نوحه خوانی و مداحی بود که به تعداد فراوان در خانه پیدا میشد و من زجر میکشیدم و روز به روز از دینی که پدر به زور در مغزم وارد کرده بود بیزار میشدم. خواهر بزرگترم «ماهان»،

خیلی راحت این زندگی را پذیرفته بود و به قول پدر از زندگی اش کاملاً رضایت داشت . همسر او هم یکی مثل پدر و حتی شاید به مراتب خشک تر از او بود . پدر همیشه ماهان را به رخ من می کشید ؛ او نمیخواست بپذیرد که همه مثل هم نیستند .

مراسم خواستگاری از ماهان را هیچ وقت فراموش نمیکنم . مردها در سالن پذیرایی و خانمها در سالن نشیمن ؛ همه با چادرهای ضخیم مشکی که به سختی چشم هایشان را میشد دید ؛ نشسته بودند . تنها ماهان متمایز از دیگران با چادر سفید به روی مبلی آرام و ساکت نشسته بود او فقط چند لحظه توانست داماد را ببیند و بعد هم با صلوات ختم جلسه اعلام شد .

چیزی که دلم را می سوزاند؛ این بود که جوانی پدر و مادر از زمین تا آسمان با ما فرق داشت . البته آنها هرچیزی که گذشته را برایشان تداوی میکرد از بین برده بودند ؛ از آلبوم های عکس گرفته تا هرچیز ریز و درشت که با گذشته ارتباط داشت .

داستان زندگی شان را از زبان مادربزرگ مادریم شنیدم که رابطه ی خوبی با پدر نداشت و سالها میشد که بینشان شکر آب شده بود . ما گهگاهی به همراه مادر به دیدارش می رفتیم ؛ حتی پدر اجازه نمیداد که شب را در منزل او بگذرانیم . مامانی هیچ وقت در حضور ما از پدر شکوه و شکایتی نمیکرد . هرچند که خودم میدانستم مقصر اصلی پدر است و بخاطر اخلاق اوست که فقط سالی یکی دوبار مامانی به خانه ی ما می آید . بالاخره یک روز که مادر مرا پیش او گذاشت تا به همراه زهرا ؛ خواهر کوچکم که بیش از هشت سال نداشت ؛ برای خرید برود ؛ از مامانی به اصرار خواستم تا علت اختلافشان با پدر را برایم بازگو کند .

او گفت : « هیچ وقت دلم نمیخواهد خاطرات تلخ گذشته را دوباره به یاد بیاورم ؛ درسته که ما هیچ گاه رابطه ی خوبی با هم نداشتیم ؛ اما از حق همیشه گذشت که پدرت مرد خوبی است و اختلاف ما هم بر سر سلیقه و عقیده است زیرا او به اجبار میخواهد عقایدش را به دیگران تحمیل کند .

سهامی پسر زرنگی بود ؛ بعد از گرفتن دیپلم بورسیه بهش تعلق گرفت و برای ادامه ی تحصیل در رشته فیزیک به آمریکا رفت . مادرت هم که از نوجوانی به این کشور رویاها علاقه زیادی داشت ؛ بعد از تمام شدن درسش راهی آمریکا شد و از آنجایی که با سهامی در یک دانشگاه و در یک کلاس بودند بهم علاقه مند شدند ؛ تا جایی که عاشق و شیدای همدیگر شدند . پدربزرگت اصلاً با این ازدواج موافق نبود ؛ اون خدایامرز ؛ خانواده پدری ات را در شان خودش نمیدانست . فاصله طبقاتی علت اصلی مخالفت او بود . آخر سهامی از یک خانواده بسیار معمولی بود که پدرش را در نوجوانی از دست داده و خودش که بزرگترین فرزند بود سرپرستی خانواده ی پرجمعیت هفت نفریشان را به عهده گرفته بود ؛ هم درس میخواند و هم کار میکرد تا امورشان بگذرد . برای پدربزرگت که از یک خانواده سرشناس و مهم بود ؛ افت داشت که دختر یکی یکدانه ی عزیز نازنینش را که تفریح سالانه اش سفر به اروپا و آمریکا و پول تو جیبی روزانه اش اندازه حقوق یکماه پدرت بود ؛ به او بدهد . اما از آنجایی که جلو تقدیر الهی را نمیتوان گرفت آنها با هم ازدواج کردند .

پدر بزرگت تا چندسال قید مادرت را زد؛ حتی جواب نامه ها و تلفن هایش را هم نمیداد. ولی من نتوانستم طاقت بیاورم. با او تماس میگرفتم؛ برایش پول میفرستادم و حتی دوبار برای دیدنش رفتم. اما از آنجایی که پدرت مرد مغروری بود به یک ریال از پولهایی که من فرستاده بودم دست نزد. خودش به سختی کار میکرد و درس میخواند تا زندگی شان بگذرد. پدرت خیلی رنج و مشقت کشید؛ اما نگذاشت آب در دل هلا تکان بخورد. بالاخره پدر بزرگت با دیدن اولین عکس نوه اش؛ گذشته ها را فراموش کرد و برای دیدار عزیزانش عازم آمریکا شد و چون پدرت را مسبب اصلی جدایی از دخترش میدانست؛ هیچ وقت با او کنار نیامد و همیشه مثل یک زیر دست با او برخورد میکرد. پدرت هم که از این همه اهانت در عذاب بود تصمیم گرفت به جایی برسد که دهان پدر بزرگت را برای همیشه ببندد. اما عمر پدر بزرگت کفاف نداد و قبل از اینکه به ایران برگردد؛ فوت کرد.

پدرت قصد برگشتن به ایران نداشت و بعد از گرفتن دکترای فیزیک در پست حساسی همانجا مشغول کار شد و اوضاع و احوال خوبی بهم زد؛ تا اینکه انقلاب پیروز شد و بعد از گذشت یکی دو سال و به دنیا آمدن تو؛ تصمیم گرفت به ایران باز گردد. از شنیدن این خبر شوکه شدم. هر روز با آنها تماس میگرفتم تا شاید بتوانم منصرفشان کنم. به آنها گفتم جو ایران خوب نیست؛ بیکاری بیداد میکند؛ زندگی مرفه و آرامشان را رها میکنند که بیایند اینجا چه کنند! اما کوگوش شنوا؛ هرچه گفتم فایده نداشت. هلا هم مایل به آمدن نبود ولی مثل همیشه حرفای پدرت روی او اثر گذاشت و با دوتا دختر به ایران بازگشتند.

چند ماهی از آمدنشان نگذشته بود که تازه متوجه حرفهای من شدند؛ از آنجا که سهامی هیچ گاه عقب نشینی نمیکرد، یکسالی به جبهه رفت تا به قول خودش دینش را به مملکتش ادا کند و در این راه یکی از پاهایش را از دست داد. حالا بیکاری پدرت یکطرف و خانه نشینی او هم طرف دیگر؛ اوضاع و احوال زندگی آنها روز به روز سخت تر میشد و پس اندازشان کم کم به آخر میرسد. هرچه من سعی کردم به آنها کمک کنم پدرت زیر بار نرفت؛ حتی حاضر نشد به پس انداز مادرت هم دست بزند؛ خانه ای در پایین شهر اجاره کرده بودند و روزگار را به سختی میگذرانند.

چیزی که مرا به تعجب و امیداشت هلا بود. او که در ناز و نعمت بزرگ شده بود؛ چطور میتوانست آن زندگی را تحمل کند. من فقط این را از معجزه ی عشق می دیدم. آن چنان شیفته و شیدای هم بودند که هیچ کدام از این مشکلات نتوانست روی آنها اثر بگذارد.

سهامی؛ وقتی که پایش را از دست داد؛ خیلی روحیه اش داغان شد؛ اما مادرت آن چنان مثل پروانه دور او میگشت و او را تر و خشک میکرد؛ که توانست روحیه از دست رفته پدرت را به او برگرداند. بالاخره پدرت تصمیم گرفت به دنبال کاری برود. او که از تحصیلات کم نداشت و در ضمن جانباز هم بود؛ شرح حال خود را در نامه ای نوشت و به همراه مدارکش به وزارت علوم فرستاد. یک هفته نگذشته بود که از طرف آنها دعوت به کار شد و چیزی نگذشت که سمت مهمی در دستگاه دولتی پیدا کرد و با وامی که از دولت گرفت کارخانه ای راه انداخت و جوانان بیکار را تحت پوشش قرار داد.

پدرت روز به روز اعتقادش به رژیم بیشتر میشد؛ تا جایی که به یک حزب الله ی خشک و متعصب تبدیل شد. او با چندسال پیش تفاوت فاحشی کرده بود. فقط با عده ی معدودی از دوستان گذشته ارتباط برقرار کرد. قید خانواده مادری ات راهم زد؛ زیرا در دو قطب مخالف بودیم. او تنها با خانواده یخودش که از اول هم مذهبی بودند رفت و آمد میکرد.

هلا هم که تا آن روز حتی از روسری بدش می آمد؛ ناگهان چادری شد و البته من این را میدانم که پدرت او را وادار به این کار نکرد؛ چون او هیچ گاه از مادرت کاری را به زور و اجبار نخواست؛ اما فرزندانش را سعی کرد آنطور که دوست دارد بار بیاورد. در کنترل ماهان موفق میشد اما تو به چیز دیگه ای. با همه ی آنها فرق داری و شاید تنها کسی که بتواند سهمی را تغییر بدهد تو باشی.»

با حرفهای مامانی؛ تازه پدر و مادرم را شناختم. با اینکه جامعه نسبت به چندسال پیش فرق فاحشی کرده بود؛ اما پدر هنوز در همان دوران زندگی میکرد. با همان عقیده ی خشک و تعصب کورکورانه؛ با آزادی که به جوانها داده بودند به شدت مخالف بود حتی چندین مقاله بر علیه دولت وقت در روزنامه ها به چاپ رسانده بود.

من با اینکه طرز فکر و رفتار پدر را قبول نداشتم و روزی نبود که سر این مسائل با هم بحث نکنیم؛ عاشقش بودم و به حد پرستش او را دوست میداشتم حتی مادر با اینکه مهربان بود و با ملایمت بیشتری با من رفتار میکرد؛ نمیتوانست جای پدر را در قلبم بگیرد. همیشه آرزو داشتم او را در بغل بگیرم و سر تا پایش را غرق بوسه کنم؛ ولی هیچ وقت به این آرزو نرسیدم، آخر چطور میشد! ما حتی نمیتوانستیم دو کلمه حرف مسالمت آمیز بزنیم؛ چگونه میتوانستیم او را در آغوش بگیرم. میدانستم پدر خیلی دوستم دارد اما غرورش اجازه نمیداد به زبان بیاورد؛ از مادر و ماهان میخواست که با من حرف بزنند.

یک روز ماهان گفت: «آخه دختر توی زندگی چی کم داری؟ به دنبال چه میگردی؟ محمد را نگاه کن؛ هیچ چیز توی زندگی برایم کم و کسر نگذاشته؛ اگر دوست داشتن است که خودت میدونی چقدر مرا دوست داره. منتظره من لب تر کنم و چیزی از او بخواهم تا با جان و دل آن را تهیه کند. اگر به گشت و تفریح است ماشالله که خودت می بینی. با هم هیئتی هایمان هر هفته برنامه داریم. رفت و آمد با خانواده هم که جای خود دارد. مسافرت سالانه هم که امکان ندارد عقب بیفتد؛ از مشهد گرفته تا سوریه و مکه؛ خب مگر خوشبختی چیست؟ همین که انسان در کنار جفتش احساس آرامش کند و به خواسته های معقولش برسد؛ میتونه بگه من خوشبختم.

نگاه کن مهتاب تو امسال سال آخرت است و به امید خدا؛ بعدش باید بری سرخونه و زندگی خودت. برادر محمد یکی دوبار از تو خواستگاری کرده. به خدا پسر خوبی است. میتونم روش قسم بخورم؛ خیلی خاطرت را میخواهد؛ با او خوشبخت میشی. دختر از خر شیطان بیا پایین و جواب بله را بده. پدر هم که موافقه؛ ان شاءالله تابستان بساط عقد و عروسی را راه می اندازیم.»

از این تکه آخر حرفهایش خیلی ناراحت شدم و گفتم: « کی گفته من سال آخرم است؟ این همه زحمت کشیدم که تا دیپلم تمامش کنم؟ من قصد ازدواج ندارم؛ میخوام ادامه تحصیل بدم. از پدر در تعجبم! او که همه چیز را از دید مردم می بیند! این خجالت برای ما نیست که پدر و مادری تحصیل کرده فرزندان بی سواد بی جامعه تحویل دهند. اون زمان که چشم وهم چشمی نبود؛ پدر دکترا و مادر لیسانس گرفت. حالا چی؟ ... دیپلم ما در حد همان بی سواد بی است.

از آنطرف مادر به سراغم آمد: « آخه دختر! مگر تو از این زندگی راضی نیستی؟! خب زودتر از بین این همه خواستگار یکی را انتخاب کن و برو سر خونه زندگی ات.»

- یعنی میگویند از چاه در بیایم بیفتم توی چاله؛ ازدواج میکنم البته نه به این زودی و نه آن کسی که شماها انتخاب کنید. خودم هم خیلی دلم میخواد از این خونه برم؛ ولی با کسی که ایده آلم باشه. به اندازه کافی اینجا زجر کشیدم.

مادر درحالیکه سعی میکرد با آرامش صحبت کند گفت: « عزیز دلم چرا اینقدر زندگی را سخت میگیری؟ »
با دلخوری گفتم: « به نظر شما سخت نیست؟ »

- اگر توقعت را کم کنی و با زندگی مدارا کنی؛ می بینی برعکس؛ خیلی زندگی راحت و خوبی داری.

- به نظر شما آزادی های کوچکی مثل رفت و آمد با دوستان و ادامه تحصیل توقع زیادی است.

مادر سرش را تکان داد و گفت: « باور کن خودم هم نمیدانم چی درسته و چی غلطه.»

فصل 2

صبح زود با شوق دیدار دوستان از خواب بیدار شدم و طبق قراری که پدر گذاشته بود مرا تا مدرسه همراهی کرد. ربع ساعتی به زنگ کلاس مانده بود؛ بچه ها در جای همیشگی جمع بودند. خودم را به سرعت به آنها رساندم؛ چادرم را تا کردم و در کیفم گذاشتم. بچه ها مشغول پج پج بودند گفتم: « هی هی چه خبر نکنه چیز جدیدی آوردید؟ »!

نیلوفر نگاهی به اطراف کرد و گفت: « هیس! بیا جلوتر تا برات بگم؛ این سی دی جدید ... که ملینا آورده. خیلی تعریفش را میکنه؛ حالا قراره من ببرم خونه رایت کنم.

با تعجب گفتم: « ...کیه؟ »

ملینا گفت: « تو دیگه خیلی شوتی؛ خواننده ی به این معروفی را نمی شناسی! »

نیلوفر گفت: «مہتاب هیچ کدام از این خواننده های جدید را نمی شناسه. دختر؛ هر چی بہت میگم یکی از این سی دی ها را ببر
خونہ گوش کن بہ خرجت نمیرہ».

آہی کشیدم وگفتم: «مثل اینکہ شماہا از من شوت ترید! این ہمہ سال با من توی یک کلاس ہستید؛ از جیک و پوک من خبردارید
؛ حالا میپرسید لیلی زنہ یا مرد؟»

شادی گفت: «بابا راست میگہ ولش کنید؛ چہ کارش دارید».

نیلوفر با عصبانیت گفت: «آخہ تا کی میخواہد این وضع را تحمل کند. انسان مگر مختار نیست؛ مگر نباید فکر کند؛ عقلش را بہ کار
اندازد و راہ درست را انتخاب کند؟! پس چرا این فرصت را از او گرفتہ اند؟ ہر چیزی را بہ صرف اینکہ پدر و مادر بگویند «بد است
» کہ ما نمیتوانیم قبول کنیم. باید خودمان بہ دنبالش برویم و خوب را از بد تشخیص دہیم و فقط والدین میتوانند ما را راہنمایی کنند
. بچہ ہا!! از شما یہ سوال میکنم؛ وجدانی راستش را بگویید.

مگر ہمہ ی شما موسیقی پاپ؛ کلاسیک و سنتی گوش نمیدہید؟ مگر ما ہمگی ہفتہ ای یکبار دور ہم جمع نمی شویم؟ مگر بعضی
ہامون رفت و آمد خانوادگی نداریم؟ ہفتہ ای یہ بار بہ سینما نمیرویم؟ ما حتی خرید لباس و پوشاکمان بہ سلیقہ ی ہمدیگہ است تا
حالا کدامتون از این آزادی سواستفادہ کردہ اید؛ کدام یک از شما دوست پسر دارید؟

بہر حال ما چندسالہ کہ با ہم ہستیم و نیمی از روزمان را با ہم می گذرانیم. مگر ہمین ما نبودیم کہ نگذاشتیم ہانی فریب اون پسرہ
ی لعنتی را بخورہ. آخہ این جور باہم بودن و ہوای ہمدیگر را داشتن چہ اشکالی دارہ کہ بابای مہتاب اینقدر سخت میگیرہ؟
ما انسان ہا کنجکاو ہستیم؛ دوست داریم پشت پردہ را ببینیم؛ آن چیزی را کہ از ما پنهان میکنند سعی میکنیم بفہمیم چہ ... نگاہ
کن مہتاب! این سی دی یک خوانندہ ی معروفہ. این را ببر خونہ و توی اتاق خودت گوش کن؛ ببین اصلا از این جور آہنگ ہا
خوشت می آید».

من کہ خودم را پاک باختہ بودم؛ نمیدانستم چی جواب بدہم. نیلوفر بہ پهلویم زد وگفت: «دختر جسارت داشته باش! بالاخرہ از یہ
جا باید شروع کنی. اینطور زندگی کردن؛ اعصاب خودت را داغان میکند؛ یا خدای ناکردہ با این جر و بحث ہا یہ بلایی بہ سر پدرت
می آید. بہترہ مخفیانہ این کار را انجام دہی. واکم کہ داری؟»

ملینا گفت: «چہ حرفہایی میزنی! چیزی ہست کہ در خونہ ی آقای سہامی پیدا نشہ؟»

نیلوفر گفت: «خب؛ نگاہ کن؛ من این سی دی را روی نوار میزنم و فردا برات می آورم تا راحتتر بتونی گوش کنی؛ شب وقت خواب
بہترین موقع است؛ قبولہ؟»

نمیدانستم چه جوابی بدهم؛ مردد بودم. حرف نامربوطی نمیزد؛ ولی ترس از اینکه اگر پدر بفهمد چه بلایی به سرم می‌آورد؛ مرا به وحشت می‌انداخت. بچه‌ها آنقدر گفتند و گفتند تا قبول کردم. آن روز سر کلاس حال خوبی نداشتم و همش در فکر فردا بودم و اینکه چه اتفاقی خواهد افتاد. اما بچه‌ها زنگ تفریح آنقدر روحیه‌ام را تقویت کردند که ساعت بعد را با آرامش بیشتری گذراندم.

ده دقیقه به زنگ وقت آزاد داشتیم. نیلوفر همانطور که کنارم نشسته بود گفت: «مہتاب اینقدر به بابات گیر نده؛ لجبازی باهاتم نکن. بهتره در ظاهر هر طور که اون دوست داره رفتار کنی. باید اطمینانش را جلب کنی، وقتی از تو مطمئن شد دیگه اینقدر وسواس به خرج نمیده. میگه چادر سرت کن؛ بگو چشم. میگه حق نداری این کار بکنی بگو چشم.»

حالا که چاره‌ای نداری پس بهتره اعصابت را خرد نکنی؛ مخفیانه اون کاری را که باب میل خودته انجام بده؛ اما در ظاهر طبق خواسته‌های پدرت رفتار کن؛ سعی کن دلش را به دست بیاری. پناه بر خدا؛ دخترها دور از چشم پدر و مادر به کارهایی انجام می‌دهند که اگر بفهمی مغزت سوت میشکه و با چهار تا زبان بازی خودشان را اینقدر مظلوم نشان میدهند که اگر از والدینشان پرسی؛ هیچ کس را پاکتر از دختر خودشان نمیدانند. اما زبان تلخ تو و بداخلاقی‌هایت باعث شده که اگر پدرت هم بخواهد با تو مدارا کند؛ نتواند و لجبازی تو را با لجبازی جواب میدهد. پس همانطور که گفتم باید اطمینانش را جلب کنی؛ وگرنه وضع از این هم که هست بدتر میشه و آخر سرهم به کسی که اصلا دوست نداری شوهرت میشه.»

حرفهای نیلوفر بدجوری تکانم داد. او کاملا راست میگفت! چرا این فکر به ذهن خودم نرسیده بود. پدر باید به من اعتماد کند؛ اما باید به جوری رفتار کنم که شک نکند؛ زنگ زده شد و مثل همیشه قبل از بچه‌ها کلاس را ترک کردم؛ چون اگر دقیقه‌ای دیر می‌رسیدم باید سوال و جواب پس میدادم. ماشین پدر بود اما از خودش خبری نبود؛ حتما به دفتر مدرسه رفته تا از درس و رفتارم و همچنین درباره‌ی دوستانی که دارم سوالاتی بکند. عادتش بود؛ هر پانزده روز یک بار می‌آمد و از تمام مسئولین مدرسه حالم را جویا میشد. چون شاگرد نمونه‌ای بودم؛ آنها هم با روی خوش پدر را می‌پذیرفتند. چند دقیقه‌ای گذشت و پدر نیامد. بهتر دیدم در مدرسه منتظرش بمانم. یکی از بچه‌ها که تازه از راه رسیده بود. گفت: «پدرت هنوز نیامده؟»

با خنده گفتم: «مگه میشه من زودتر از اون برسم؟»

ملینا گفت: «پس کجاست؟ نه خودش هست و نه ماشینش.»

گفتم: «به احتمال زیاد در دفتر تشریف دارند؛ ماشین هم این گاری است که دیروز خریده؟»

شادی سوت بلندی کشید و گفت: «وای خدای من؛ این دیگه چیه؟ خوش به حالت دختر؛ اسمش چیه؟»

آهی کشیدم و گفتم: «ای کاش واقعا کاری داشتیم؛ در عوض کمی از آزادی شما را داشتم؛ به خدا حاضرم همه ی ثروت پدرم را با آزادی معاوضه کنم.» و در حالیکه سعی میکردم بغضم را کنترل کنم سکوت کردم.

شادی گفت: «ای بابا؛ تو کجایی و ما کجاایم. آخر نگفتی اسمش چیه؟»

ملینا گفت: «خیلی خنگی؛ این انگانسه؛ میدونی چند پولشه؟ خدا...»

نیلوفر که چشمش به در سالن بود یکمرتبه گفت: «بچه ها؛ موهاتون را خیلی سریع تا آخرین تار داخل مقنعه هاتون بکنید که رییس آموزش و پرورش داره میاد.»

بچه ها همگی به طرف نگاه نیلوفر برگشتند و وقتی پدر را دیدند مثل اینکه واقعا رییس آموزش و پرورش را دیده اند؛ به سرعت موهایشان را مرتب کردند. آنها هم از پدر می ترسیدند چون اگر گوشه ای از موهاشون پیدا بود یا خنده ای بر لب داشتند؛ چنان برخورد تندی با آنها میکرد که از خجالت آب می شدند.

پدر وقتی رسید تبسمی بر لب داشت و نشان این بود که خیلی تعریف و تمجید مرا شنیده. بچه ها با کمال متانت «سلام و خسته نباشید» گفتند. پدر هم با آنها احوالپرسی کرد و پس از دقایقی به اتفاق سوار ماشین شدیم.

همانطور که حرفهای نیلوفر را در ذهنم مرور میکردم پدر گفت: «در تعجبم دختری به بد اخلاقی و لجبازی تو؛ طوری خودش را در مدرسه نشان داده که از مدیر و ناظم گرفته تا دبیر و کادر دفتری؛ همه شیفته اش هستند؛ ای کاش یه کم از این اخلاقت را میگذاشتی برای توی خونه.»

- میدونید علتش چیه؟ واسه اینه که در مدرسه همه چیز باب میل است؛ کسی زور نمیگوید و قانونی داره که در سراسر ایران به یک شکل اجرا میشه.

پدر خندید و دیگر حرفی نزد.

آن روز استرس زیادی داشتم و به بهانه ی درس خواندن به اتاقم پناه بردم. کتاب را بی هدف در دست گرفته بودم و فکرم جای دیگری بود. «خدایا آیا این کار درسته؟ دست به کار خطرناکی زده ام؛ بهتره تا دیر نشده از این فکر شیطانی بیرون بیایم. وای اگر پدر بفهمد چه به سرم می آورد؛ حتما پوست از کله ام میکند؛ یا سرم را میگذارد لب باغچه و بیخ تا بیخ می برده. از وحشت تنم لرزید و پشیمان شدم و سعی کردم هر حرفی را که آن روز با بچه ها زده بودیم به فراموشی بسپارم؛ اما دقایقی نگذشت که صحبتهای دلگرم کننده نیلوفر را بخاطر آوردم. خدایا من که کار خطایی نمیخواستم انجام دهم؛ آخه یه نوار گوش دادن این همه مصیبت داره که حتی احساس گناه کنم! اگر سختگیری های پدر نبود؛ نباید برای گوش دادن به یه نوار بی اهمیت اینقدر حرص بخورم.

آن شب را با افکاری پریشان به صبح رساندم و طبق معمول سرساعت معین به مدرسه رسیدم . بچه ها جای همیشگی جمع بودند .

- سلام بچه ها ؛ چطورید ؟

- سلام ؛ ما همگی خوییم اما مثل اینکه حال تو تعریفی نداره؛ دختر چرا رنگت پریده ؟

در جواب شادی گفتم : « از فکر نوار لعنتی ! باور کنید دیشب تا صبح خوابم نبرد . اصلا حال خوبی ندارم .

ملینا موزیانه لبخندی زد و گفت : « دزدی و خلاف ؛ برای اولین بار سخت و دلهره آورده ؛ ولی بعد از اینکه چندبار انجام دادی برات عادی میشه » .

نیلوفر گفت : « ملینا ؛ خدا خفه ات کنه . چرا دختر مردم را میترسونی ؛ یه نوار گوش دادن که این همه دردسر نداره » .

و نوار را که در کیفش پنهان کرده بود در آورد و خیلی سریع در کیفم گذاشت و گفت : « مهتاب ! با اینکه چندسال است که با هم دوست هستیم و کاملا همدیگر را می شناسیم ؛ ولی باید به من قول بدی که اگر خدای ناکرده لو رفتی اسمی از ما نیاری » .

با دلخوری گفتم : « هنوز هم ؛ بعد از چندسال مرا نشناخته ای ولی با این حال قول میدهم به جان پدرم » !

بچه ها میدانستند که من دیوانه وار پدرم را دوست دارم و اگر قسم جان او را بخورم ؛ سرم برود زیر قوالم نمیزنم .

نیلوفر به سراغم آمد و صورتم را بوسید و گفت : « از ما دلخور نباش ؛ خودت میدانی ؛ به خاطر مدرسه است . اگر بفهمند از مدرسه اخراجمان میکنند . تو هم بهتره حواست را جمع کنی » .

با گرفتن نوار دلشوره ام بیشتر شد ؛ ترس از بی آبرویی و رسوایی تمام وجودم را گرفته بود . از اینکه اگر خانم مدیر بفهمه ؛ تنم به لرزه افتاد . او که مرا الگوی همه ی بچه ها قرار داده . چه فکری درباره ام خواهد کرد . دلم میخواست هرچه زودتر به خانه بروم . حتی زنگ تفریح هم از ترس ؛ به اتفاق بچه ها ؛ در کلاس ماندیم ؛ آنها سعی میکردند با حرفهایشان مرا سرگرم کنند و از فکر و خیال بیرون بیاورند . اما من از درون می لرزیدم و همینطور چهارچشمی حواسم به کیفم بود .

شکر خدا ؛ ظهر پدر نتوانست به دنبالم بیاید و راننده اش را فرستاده بود ؛ از خوشحالی دلم میخواست پر بکشم ؛ چون آنقدر اضطراب داشتم که حتما پدر متوجه میشد .

وقتی به خانه رسیدم درحالیکه سعی میکردم خودم را خونسرد نشان دهم ، به مادر سلام کردم .

- سلام عزیزم ؛ خسته نباشی ؛ چیه . مثل اینکه حالت خوب نیست . صورتت کمی برافروخته شده .

- نه مسئله ای نیست . هوا حسابی سرد شده ؛ فردا باید پالتوام را با خودم ببرم .

و بدون اینکه منتظر جواب بمانم به سمت اتاقم رفتم و نوار را در جای مطمئنی پنهان کردم . خیلی سریع لباسم را عوض کردم ؛ دست و رویم را شستم و سراغ ماد رفتم . درحالیکه خود را بی تفاوت نشان میدادم مشغول کمک به مادر شدم ؛ اما از نگاه تیزبین اونمیشد فرار کرد . همانطور که مشغول نهار کشیدن بود گفت: « امروز خیلی سرحالی ؛ چه خبر شده . از اون دختر اخمو و غرغر و این سرحالی بعید است » .

با خونسردی هرچه تمامتر گفتم : « آخه امروز یکی از دوستانم شیرینی نامزدی اش را آورده بود . جاتون سبز خیلی بهمون خوش گذشت » .

هیچ وقت فکر نمیکردم به همین راحتی بتوانم دروغ بگویم و شاید این اولین دروغ زندگی ام بود . بهر حال مادر دیگر کنجکاوی نکرد و برای دوستم آرزوی خوشبختی کرد .

بعد از نهار به بهانه ی استراحت به اتاقم رفتم ، با بستن در اطاق ؛ دوباره دلشوره ام شروع شد . یاد حرف ملینا افتادم ؛ واقعا مثل اینکه قصد دزدی داشتم . عرق سردی روی پیشانی ام نشست بود . از یکطرف حرفهای پدر که میگفت : « دخترم ، مبادا گول دوستانت را بخوری و نوارهای مبتذلی که به تازگی فراوان شده و قشر جوان را به دنبال خود میکشد تو را هم به وسوسه بیندازد ؛ از این معطلات حذر کن که انسان را به نابودی میکشد . » در گوشم طنین می افکند و از طرف دیگر دلم میخواست هرچه زودتر نوار را گوش بدهم .

در آن لحظه مانند مجروحی بودم که اب برایش مضر باشد و او را از خوردن آن منع کرده باشند و او دور از چشم دیگران تنگ بزرگ آبی را سر بکشد . دیگر نتوانستم طاقت بیاورم و بدون تامل به سمت مخفی گاه رفتم و نوار را بیرون آوردم . به سرعت آن را در واکنم گذاشتم و به روی تخت پریدم و پتو را روی سرم کشیدم ؛ با دستی لرزان دکمه ی آن را فشار دادم . اول از مضمون آهنگ هیچ نفهمیدم ؛ اما کم کم از صدای ساز و خواننده ؛ هیجانی وجودم را گرفت که برایم بسیار لذت بخش بود . باور کنید این اولین باری بود که صدای موسیقی را درون خانه و اتاقم می شنیدم . تنها عروسی ماهان را به یاد دارم که در مجلس زنانه چندنوار شاد گذاشته بودند که حتی هیچ کدام از خواننده ها را نمی شناختم .

ها را نمی شناختم .

وای اگر پدر بفهمد چه قشقرقی به پا میشود ؛ خدا میداند که چه خواهد کرد . شاید حتی دیگر نگذارد به مدرسه بروم . از اینکه آن روز پدر به خانه نمی آمد ؛ بسیار خوشحال بودم .

دوبار ؛ سه بار نوار را گوش دادم و از حسی که درونم را پر کرده بود ؛ احساس رضایت میکردم.خدایا ؛ مگر این موسیقی چه ایرادی داره ؛ چون انسان را سر حال و شاد میکند ؛ بده ؟ با اینکه روحیه انسان را تقویت میکند و از خستگی در می آورد ! هرچه فکر کردم نتوانستم جواب این سوالات را پیدا کنم . البته از دوستانم شنیده بودم که بعضی از موسیقی های غربی روی انسان چنان اثری میگذارد که آدمی را از خود بی خود میکند و ممکن است دست به هرکاری بزند .

از آن به بعد ؛ سعی کردم با پدر بحث نکنم و این دوعلت داشت ؛ یکی حرفهای نیلوفر و دیگر جو خانه ؛ که سعی داشتند بعد از گرفتن دیپلم ؛ هرچه زودتر مرا به خانه بخت بفرستند . آن هم با مردی که به شدت از او بدم می آمد ؛ برادر محمد آقا ؛ آخه ما هیچ همخوانی با هم نداشتیم . او به مراتب از پدر بدتر بود ؛ چون او نسل در نسل با همان اعتقادات کهن بار آمده بود . هیجده سال تحمل این زندگی برایم بس نبود ؟ دلم میخواست اگر قرار باشد ازدواج کنم ؛ با کسی باشد که همدیگر را درک کنیم . از زندگی ام لذت ببرم ؛ برای خودم تصمیم بگیرم و سکان زندگی را آنطور که دوست دارم در دست بگیرم . دلم نمیخواست مثل مادر و ماهان زندگی کنم ؛ از اینکه شبانه روز کنج خانه بنشینم و وقتم را به خیاطی و بافتنی و گلدوزی و گلسازی بگذرانم و هفته ای یکی دو شب به دیدار کسانی بروم که بااینکه ادعای مومنی دارند ؛ غیبت کنند و مال و ثروتشان را به رخ هم بکشند و خوبی شوهرانشان را با آب و تاب تعریف کنند ؛ مثلا بگویند ؛ « احمد آقا این ماشین را برایم خریده ؛ علی آقا قراره هفته ی دیگه یه آپارتمان برام بخره . » و با این چرندیات ؛ به قول خودشان احساس خوشبختی کنند ؛ یا شروع کنند به طعنه زدن ؛ « ماهان ؛ کوچولو در راه نداری ؟ دیگه داره دیر میشه بهتر به فکر باشی. » یا ؛ « محمد آقا چه کار کرد ؟ آخر اون خونه را به نامت کرد ؟ حواست را جمع کن ؛ از حنا دخترا طاهره خانم یاد بگیر ! همان روز اول شوهرش مغازه و خونه را به نامش کرد.» خدایا این کجایش خوشبختی است ! یعنی خوشبختی فقط با پول حاصل میشه ؟ پس چرا من با داشتن این همه ثروت پدری ؛ هیچ وقت احساس خوشی ندارم وتازه فکر میکنم بدبخت ترین دختر دنیا هستم .

تازه آخر حرفاشون برای جلسه روضه خوانی یا مهمانی هفته ی بعد برنامه ریزی میکنند.همش تظاهر و چشم و هم چشمی؛اگر قرار باشه به یه انسان درمانده کمک کنند؛آنقدر توی بوق و کرنا میکنند که فکر میکنم اگر طرف بفهمه اینطور آبرویش را برده اند حاضر نیست یک ریال قبول کند .

البته این را بگویم که خدایی اش ؛ پدر من با آنها زمین تا آسمان فرق داشت و نشنیده بودم به کسی کمک کند و بگذارد دیگران بفهمند . توی محله یه حاج آقا سهامی می گفتند و صدتا از دهانشان می ریخت ؛ طاقت دیدن اشک کسی را هم نداشت . حتی موقعی که با هم بحثمان میشد ؛ همین که دو قطره اشک مرا میدید ؛ سعی میکرد یه جوری از دلم در بیاورد .

فقط و فقط پدر خشک مقدس بود؛ اعتقادات دینی اش را خیلی محکم اجرا میکرد و تعصبات شدیدی داشت. از شانس بدش؛ خدا هم سه تا دختر بهش داده بود. هرچند که او میگفت: «دختر با خودش نعمت و رحمت می آورد؛ همانطور که برای من آورد. قبل از اینکه شما به دنیا بیایید؛ آه نداشتیم که با ناله سودا کنم و از قدم خیر شماست که به اینجا رسیدم.»

خلاصه از آن به بعد دل و جرئتم زیاد شد و گهگاهی نواری از دوستانم میگرفتم و پنهانی گوش میدادم. روحیه ام نسبت به قبل خیلی بهتر شده بود. یه روز ملینا نواری برایم آورد که گفت جز نوارهای مجاز است؛ وقتی آن را گوش کردم باورم نشد به نظر من چندان فرقی با آنها که شنیده بودم نداشت. از پدرم خیلی حرصم گرفت؛ یعنی او حتی چیزی را که جامعه قبول دارد رد و منکر میداند؟

یه شب که مشغول تماشای تلویزیون بودیم؛ اتفاقا یکی از همین آهنگهای پاپ را گذاشت. رو کردم به پدر و گفتم: «این نوار را میشه برام بخرید.»

او با عصبانیت گفت: «چی! این نوار مبتذل را میگویی.»

- اگر مبتذل است؛ پس چرا تلویزیون و رادیو پخش میکنند؟

- به نظر من که کار صحیحی انجام نمیدهند؛ من هم با همین برنامه مخالف هستم. همین که در انسان احساس خوشایندی به وجود آورد و او را به طرب بیاورد حرام است.

- پدر ما که نمیتوانیم برای خودمان فتوا بدهیم؛ مگر حضرت محمد نگفتند که با زمانه پیش بروید آخه ما که نمیتوانیم اسلام هزار و چهارصد سال پیش را حالا اجرا کنیم.

پدر میان حرفم آمد و گفت: «دختر استغفرالله بگو؛ بازم که شروع کردی.»

- پدر چرا طاقت دو کلمه حرف منطقی را ندارید؛ چرا ما هیچ وقت نمیتوانیم با هم صحبت کنیم. آخه من حرف دلم را باید به کی بزنم؟ خواسته هام را از کی بخواهم؟ این زندگی شاید به نظر شما ایرادی نداشته باشه اما به نظر من سراسر ایراده بابا؛ من به کی بگم که از این زندگی خسته شدم؛ چرا باید همیشه توی این خونه زور باشه؛ چادر بیوش؛ چشم. اینجا نرو؛ چشم. این کار نکن؛ چشم.

به خدا من هم آدمم؛ دل دارم. تا کی باید برای خرید حتی یک چیز جزئی؛ به همراه مادر یا شما به بازار بروم. هیچ وقت نتوانستم مانند هم سن و سالهایم به عقیده و نظر خودم خرید کنم. پدر؛ من هیچ جای این شهر بلد نیستم. باور کنید اگر توی خیابان ولم کنید؛ به راحتی نمیتوانم راه خانه را پیدا کنم.

حسابی جوش آورده بودم درحالیکه سعی میکردم عصبانیت را کنترل کنم؛ با لحن ملایم تری گفتم: «به خدا چیز زیادی از شما نمیخواهم؛ چرا نمیگذارید زیر نظر خودتان با چند تا از دوستانم که شما هم آنها را می شناسید رفت و آمد کنم؟ اصلا یک سوال از شما دارم؛ شما در یک جمع از مصاحبت چه کسی لذت می برید؟...»

بگذارید خودم جوابش را بدهم. با کسی که هم روحیه و هم عقیده تان باشد و حرفهای همدیگر را بفهمید. والله به خدا حاضر نیستید اگر غیر از این باشد؛ یک دقیقه با او همنشین شوید. حالا من بدبخت را هر هفته بکشانید به میان جمعی که همه یا جای مادرم هستند؛ یا دخترهای هم سالم که اکثرا به خانه بخت رفته اند و اون چندتایی هم که مانده اند فکر و عقیده هامون زمین تا آسمون باهم فرق دارد. حالا شما خودتان را بگذارید جای من؛ پدر به خدا خسته شدم مثل کلاف سردرگم به دور خود پیچیده ام. آخه چرا کسی مرا درک نمیکند و هرکس حرف خودش را میزند.»

دیگر نتوانستم طاقت بیاورم و آرام آرام اشکم سرازیر شد. مادر که روی مبل نشسته بود و متفکرانه به حرفهایم گوش میداد؛ با دیدن اشکهایم به سمت آمد و مرا در آغوش گرفت و گفت: «دخترم؛ عزیز دلم باور کن که ما خیر تو را میخواهیم. جامعه خیلی بد شده؛ به هیچ کس همیشه اعتماد کرد.»

پدر درحالیکه چهره اش را غم گرفته بود گفت: «مهتاب تو با من چه میکنی! من به عمره اینطور زندگی کردم؛ چطور میتونم خودم را تغییر بدهم. تو نمیدونی توی جامعه چه خبره؛ خیابان ها پر از گرگه؛ که همگی به دنبال دختران چشم و گوش بسته ای مثل تو میگردند.»

خدا شاهد است که من هرچه کردم برای خودتان بوده؛ من فقط به آن چیزی که دینمان می گوید عمل میکنم.

- پدر؛ به خدا دین ما؛ دین اعتدال است؛ ولی شما آن را طوری جلوه داده اید که جوان ها را از آن فراری میدهید.

پدر دیگر جوابی نداد و به سمت اتاقش رفت.

از وقتی که جسارت پیدا کرده بودم و چند نوار غیرمجاز را گوش داده بودم به مراتب جرئتم زیادتر شده بود. دیگر نه از آبرو میترسیدم و نه از پدر. دلم میخواست آن کاری را که دوست دارم انجام بدهم. حالا که حرفهایشان زور است و این را هم خودشان به خوبی میدانند؛ چرا اعصابم را خرد کنم. حالا که دوست دارند؛ بهشون دروغ میگویم. هیجده سال مثل یه بره بودم و هرچه گفتند؛ بدون هیچ دلیل و مدرکی گوش کردم. میگفتند: «با پسر عمو و پسرعمه ها فقط در حد سلام و احوالپرسی میتونی برخورد داشته باشی. با غریبه ترها که پناه بر خدا؛ اصلا حرفش را نزن.» آنقدر با پسرهای خانواده غریبه بودیم که همدیگر را به لفظ خانم و آقا صدا میکردیم. حالا الهی شکر که فقط برخوردمان تا همین حد بود؛ چون از همه ی آنها متنفر بودم و دلم نمیخواست ریخت هیچ کدامشان را ببینم. همشون مثل هم بودند و به گفته پدر عجیب بود که چرا من با بقیه فرق دارم.

دو سه روزی بود که پدر گرفته بنظر می آمد؛ نمیدانم حرفهای آن روز من او را تحت تاثیر قرار داده بود؛ یا مشغله کاری داشت . بیشتر وقتش را در خانه ؛ با زهرا ؛ به مطالعه میگذراند و سعی میکرد از برخورد با من دوری کند . آتش بس بین ما حکم فرما بود ؛ مثل اینکه بعد از مدتها ؛ متوجه شده بودیم که نه من میتوانم عقیده ام را بر پدر تحمیل کنم و نه او میتواند مرا قانع کند .

فصل 1-3

پدر هر روز صبح طبق معمول مرا به مدرسه می رساند و ساعت دو به دنبالم می آمد . آن روز هم مثل همیشه بچه ها دور هم جمع شده بودند و از اینکه دبیران فردا جلسه داشتند و مدرسه تا ساعت دوازده تعطیل بود ؛ خیلی خوشحال بودند و برنامه ریزی میکردند که فردا صبح به خرید بروند و من هم با حسرت نگاهشان میکردم .

شادی گفت : «هی دختر! چرا غمباد گرفتی ، خب ؛ تو هم با ما بیا» .

ناخودآگاه لبم را گزیدم و گفتم : « وای خدا مرگم بده» .

بچه ها زدند زیر خنده . نیلوفر گفت : « مهتاب ؛ شادی راست میگه . همه ی مدرسه که تعطیل نیست ؛ بابات از کجا می فهمه ؛ صبح مثل همیشه با او بیا ؛ ما در مدرسه منتظرت هستیم . با هم راه می افیم میرویم همین چند تا پاساژ اطراف مدرسه خریدمان را میکنیم و خیلی زود برمیگردیم . بعد از ظهر هم بابات مثل همیشه به دنبالت می آید .

با وحشت گفتم : « نه ؛ نه ؛ این کار از عهده ی من بر نمی آید ؛ اگر پدر بفهمه می دونید چه قشقرقی به راه می افته ؟ باید فاتحه ی مدرسه را بخوانم . تازه پدر این روزها حال خوشی ندارد ؛ همین اتفاق ممکنه او را از پا بیندازد» .

ملینا گفت : « آخه از کجا بفهمه . او که چند روز پیش به مدرسه آمد . پس تا یکی دو هفته دیگه سروکله اش پیدا نمیشه . بیا برویم دختر ؛ نترس . دیدی گوش کردن نوار اولش چقدر برات سخت بود ؛ ولی حالا می بینی که به چیز عادی و معمولی است ؛ خرید را هم بیا و بین که کار سختی نیست» .

آب دهانم را به سختی قورت دادم و گفتم : « این با نوار خیلی فرق داره ؛ اگه کسی ما را ببینه چی ! همین مونده یکی از اقوام مرا ببیند ؛ هنوز به خانه نرسیده گزارش را به پدر رسانده» .

شادی گفت : « نگاه کن مهتاب ؛ اینطور نمیشه ؛ اگه دوست داری بیایی باید ترس را کنار بگذاری . بهر حال ما فردا صبح ساعت نه منتظرت هستیم» .

بازهم دلهره و نگرانی تمام وجودم را فراگرفت . آنقدر وحشت داشتم که نمیدانستم آن را چطور پنهان کنم. ترس از پدر مانند خوره به جانم افتاده بود . وای اگر او بفهمد چه میکند . این کاری که من میخواستم انجام دهم یک انقلاب بود . شاید اگر خانواده ی یکی از دوستانم او را با پسری می دیدند ؛ با چند نصیحت مادرانه ؛ یا اگر میخواستند خیلی سخت بگیرند ؛ با یکی دو روز نیامدن به مدرسه حل میشد . اما وضع من فرق داشت ؛ جرم این کار به مراتب سنگین تر بود و باید خودم را برای عواقب سخت آن آماده میکردم .

از ترس تا صبح چندبار از خواب پریدم . وقتی که پدر برای نماز صبح به دراتاقم کوبید ؛ آن چنان با وحشت بیدار شدم ؛ مثل اینکه مرا در حال ارتکاب جرم گرفته باشند . بعد از نماز صبح دیگر خوابم نبرد ؛ سخت در فکر فرو رفتم و وجدانم را به محاکمه کشیدم . آیا بیرون رفتن با دوستانم جرم است ؟ خیر . آیا انسان بخواهد لحظاتی از زندگی اش به خودش تعلق داشته باشد جرم است ؟ خیر . آیا برای خرید لباس از سلیقه ی شخصی خودم و دوستانم استفاده کنم ؛ جرم است ؟ خیر .

پس خدایا کجای کار من خطاست که خانواده ام مرا محروم میکنند؟! تنها جرم من این بود که بدون اجازه از پدر و مادر میخواستم بیرون بروم ؛ که این هم تقصیر خودشان بود . بالاخره در محکمه ی وجدان حکم بر بیگناهی خود دادم و با عزمی راسخ به مدرسه رفتم . یک ساعتی گذشت تا بچه ها از راه رسیدند . نیلوفر با دیدنم گفت : « بنازم به این همه شجاعت ؛ غم به دلت راه نده ؛ که هیچ خبری نیست . » .

ملینا دستم را گرفت و با تعجب گفت : « برعکس این قیافه ی بشاش و شاد ؛ چه دست یخ کرده ای داری ؛ ازت خوشم میاد هیچ چیز از قیافه ات همیشه تشخیص داد . » .

شادی گفت : « دیگه نطق کافی است ؛ بهتره زودتر به تاکسی بگیریم که خیلی کار داریم . هفته ی دیگه تولد شاهرخ است . میخواهم به چیز شیک و گران برایش بخرم . » .

شاهرخ نامزد شادی بود که عاشقانه همدیگر را دوست داشتند و برای هم می مردند . سال گذشته به مناسبت نامزدی شان جشن کوچکی برگزار کردند ؛ که پدر به من اجازه شرکت در آن جشن را نداد .

با بچه ها سوار تاکسی شدیم آنها خیلی اصرار کردند که چادرم را بردارم ؛ اما زیر بار نرفتم گفتم : « این یکی را نه ؛ شرمنده هستم . »

نیلوفر گفت : « بچه ها اینقدر اصرار نکنید ؛ بگذارید هرطور که راحتی باشه . » .

خودم هم میدانستم که از لحاظ ظاهری خیلی با هم فرق داریم ؛ با اینکه لباس فرم مدرسه به تن داشتند اما کاپشن های خیلی شیک و کفش های اسپورت و کیفهای مد روز که بر شان هایشان انداخته بودند ؛ تیپشان را به کلی عوض کرده بود . وقتی وارد مرکز خرید شدیم ؛ همه چیز برایم جالب و دیدنی بود ؛ مثل اینکه به سرزمین عجایب پا گذاشته بودم .

خرید ما همیشه از چند فروشگاه لوکس در بازار صفویه انجام میشد؛ پدر همیشه بهترین را انتخاب میکرد و این فروشگاه‌ها جدیدترین و ناب‌ترین مدل‌ها را می‌آوردند و طبق سفارشی که پدر میداد؛ آنها هم بهترین‌ها را برایش فراهم میکردند. البته پدر از این کار منظور خاصی داشت. برای اینکه به موقع ما از خریدهایی که میکنیم ایرادی نگیریم و او مجبور نشود ما را به جای دیگری ببرد و جای هیچ‌گله و شکایتی نباشد؛ اینطور خرید میکرد.

بله؛ همانطور که گفتم مثل اینکه به سرزمین عجایب پا گذاشته بودم؛ شاید این مرکز خرید در مقابل بازار صفویه هیچ بود؛ اما برای دل خودم به اختیار خودم و با دوستان خودم به اینجا آمده بودم. از اینکه بچه‌ها وارد فروشگاه می‌شدند و با سلیقه‌ی خود سفارش میدادند؛ پرو میکردند و نظر همدیگر را می‌پرسیدند و آخر سر با فروشنده شروع میکردند به چانه زدن و جنس را با خوشحالی می‌خریدند و از فروشگاه بیرون می‌آمدند لذت می‌بردم. آن موقع بود که تازه فهمیدم خرید یه بلوز هفت؛ هشت هزار تومانی به سلیقه و اختیار خودم خیلی با ارزش تر از یه بلوز سی؛ چهل هزار تومانی است که خودم در خریدش نقشی نداشته باشم و فقط بعنوان یک مانکن آن را بپوشم تا دیگران نظر بدهند.

از اینکه می‌دیدم چقدر دوستانم اعتماد به نفس دارند تعجب میکردم؛ مثلاً برای خرید یک جفت کفش از فروشنده می‌خواستند چندین جفت کفش برایشان بیاورد؛ تازه اگر از آنها خوششان نمی‌آمد بعد از عذرخواهی به فروشگاه دیگری می‌رفتند. شادی برای خرید یک ادکلن؛ برای تولد شاهرخ؛ آنقدر با فروشنده چانه زد که من از خجالت آب شدم؛ درحالی‌که من پخمه از کمرویی نمیتوانستم دو کلمه حرف بزنم. پدر جوری ما را بار آورده بود که در زندگی همیشه متکی به مرد باشیم؛ تا موقعی که دختر خانه هستیم؛ به خودش و وقتی ازدواج کردیم به همسرمان.

آنقدر همه چیز برایم جالب و دیدنی بود که به کلی فراموش کردم دست به چه کار خطرناکی زده‌ام و اصلاً در فکر این نبودم که ممکنه کسی ما را ببیند.

ملینا گفت: «تو چیزی نمیخواهی بخری؟»

گفتم: «خدا پدرت را بیامرزد همین مانده که بعد از رفتن به خانه سین جیم شوم این از کجا آمده؟ کی برات خریده؟ و هزار سوال دیگر.»

خلاصه بعد از یکی دو ساعت بچه‌ها خریدشان را کردند. نیلوفر گفت: «خب؛ حالا کی میخواهد شیرینی بدهد؟»

شادی گفت: «معلومه! اون کسی که بیشتر از همه خرید کرده.»

ملینا گفت: «اگر منظورتان من هستم که متاسفانه پانصد توما بیشتر ته کیفم نمانده که آن هم برای کرایه راهم است.»

نیلوفر گفت: «ای گدا! همیشه به اندازه ای بیار که مبادا بخواهی کسی را مهمان کنی؛ حالادفعه ی دیگه اول پول شیرینی را ازت میگیریم؛ بعد میگذاریم خرید کنی.»

من گفتم: «بچه ها اگر کسی قراره شیرینی بده اون من هستم. درسته خرید نکردم؛ ولی برای اولین باره که با دوستانم بیرون می آیم. فقط جان جدتان جایی برویم که از انظار دور باشیم.»

ملینا گفت: «قربان آدم چیز فهم. طبقه دوم یه کافی شاپ است که خیلی دنجه؛ میریم آنجا.» همگی با خوشحالی از پله ها بالا رفتیم. این هم جزو اولین ها بود؛ برای اولین بار قدم به جای ناشناخته ای گذاشتم. همه چیز برایم تازگی داشت؛ محیط نیمه تاریک به همراه موزیک ملایم و گهگاهی صدای خنده و گپ زدن های خودمانی؛ میزی را گوشه ی کافی شاپ انتخاب کردیم و پشت آن نشستیم با نگاهی کنجکاو اطراف را از نظر گذراندم؛ چند تا از میزها مثل خودمان بودند؛ ولی سر بعضی از میزها دختران و پسران جوانی نشسته و مشغول نجوا کردن بودند. آن صحنه آنقدر برایم تعجب آور بود که تا دقایقی میخ آنها شده بودم. ناگهان نیلوفر به پهلویم زد و گفت: «هی دختر؛ جوانهای مردم را خوردی.»

همه ی بچه ها زدند زیر خنده. شادی گفت: «هو... اینقدر از این چیزها زیاد است که خدا میداند. جون من میز اون طرف را نگاه بکنید.»

همگی با هم به آنسو برگشتیم. شادی گفت: «پرفسورها! اینطور که آنها می فهمند.» دختر و پسر جوانی گوشه ی دنجی نشسته و دستهای همدیگر را گرفته و درحالیکه سرهایشان را بهم تکیه داده بودند زیر لب شعری را زمزمه میکردند.

ملینا گفت: «چه کار به مردم دارید! زودتر سفارش بدهید که از گرسنگی مردیم.»

وقتی که گارسون شیر کاکائو و یک را روی میز گذاشت؛ شادی که مانند اسمش همیشه شاد و سرحال بود شروع کرد به چرت و پرت گفتن؛ حرفهایی میزد و بهم می بافت که از خنده روده بر شده بودیم. همینطور که درحس و حال خودش بود محکم به سرش کوبید و گفت: «وای بچه ها خاک بر سرمان شد. آقای سهامی با دوست دخترش آمد؛ مهتاب؛ مهتاب پیر توی جیب من قایم شو.»

واقعا چنان جدی گفت که نزدیک بود از ترس غش کنم؛ بچه ها هم حالشون بهتر از من نبود گفتم: «خدا خفه ات کنه.»

شادی همانطور که خونسرد مشغول خوردن شیر کاکائو بود گفت: «راستی راستی اگه پدرت را با یه خانمی اینجا ببینی چه کار میکنی؟ نه تو جرئت داری به سراغش بروی و از حق مادرت دفاع کنی و نه میتونه بلایی به سر تو بیاره. اونموقع است که دیگه میتونی با خیال راحت هرکاری که دلت خواست انجام بدهی؛ چون حالا این تو هستی که از او نقطه ضعف داری.»

با دلخوری گفتم: «پدر من از این مردها نیست؛ او با همه فرق داره.»

شادی گفت: « دختر؛ تو چقدر ساده ای؛ به هیچ مردی اطمینان نکن. حالا بگذریم. اصلاً بیا باید داستان را تغییر دهیم. فکرش را بکنید آقای سهامی از همان صبح به مهتاب شک کرده و سایه به سایه به دنبال ما آمده. باورش همیشه که دختر عزیز دردانه اش بهش دروغ گفته باشد و از آن بدتر به یه همچین جایی بیاد؛ چندین بار چشمانش را می مالد؛ پیش خود میگوید؛ شاید اشتباه میکنم ولی نه عین واقعیت است.»

شادی آن چنان با هیجان تعریف میکرد که من پاک خودم را باخته بودم. نیلوفر که قیافه مرا دید؛ به تندی به شادی گفت: « بسه مسخره؛ دختر مردم را قبضه روح کردی.»

شادی که تازه متوجه شده بود؛ با دستپاچگی گفت: « غلط کردم؛ نه یکبار بلکه صدبار؛ تو هم شوخی سرت نمیشه؛ الان پدرت توی کارخونه پشت میز نشسته و داره پول می شماره اون روچه به این جا؛ اصلاً اینجاها به تریپ بابات نمیخوره. بلند شوید که دیگه چیزی به زنگ نمانده.»

ولی از آن لحظه من خودم نبودم؛ به اطراف نگاه میکردم و منتظر بودم که کسی از پشت غافلگیرم کند. آنقدر صلوات نذر کردم که خدا میداند و شکر خدا بدون هیچ دردسری به مدرسه بازگشتم. آن روز یکی از بهترین روزهای زندگی ام بود. هنوز که هنوز از به یاد آوردن آن لحظات احساس خوشایندی میکنم ساعت دو پدر مثل همیشه به دنبال آمد. با دیدنش دلم ریخت؛ مثل اینکه تمام اعمالم را به روی پیشانی ام نوشته اند.

- سلام پدر؛ خسته نباشید.

ملینا دستم را گرفت و با تعجب گفت: « برعکس این قیافه ی بشاش و شاد؛ چه دست یخ کرده ای داری؛ ازت خوشم میاد هیچ چیز از قیافه ات همیشه تشخیص داد.»

شادی گفت: « دیگه نطق کافی است؛ بهتره زودتر یه تاکسی بگیریم که خیلی کار داریم. هفته ی دیگه تولد شاهرخ است. میخوامم یه چیز شیک و گران برایش بخرم.»

شاهرخ نامزد شادی بود که عاشقانه همدیگر را دوست داشتند و برای هم می مردند. سال گذشته به مناسبت نامزدی شان جشن کوچکی برگزار کردند؛ که پدر به من اجازه شرکت در آن جشن را نداد.

با بچه ها سوار تاکسی شدیم آنها خیلی اصرار کردند که چادرم را بردارم؛ اما زیر بار نرفتم گفتم: « این یکی را نه؛ شرمنده هستم.»

»

نیلوفر گفت: « بچه ها اینقدر اصرار نکنید؛ بگذارید هرطور که راحتی باشه.»

خودم هم میدانستم که از لحاظ ظاهری خیلی با هم فرق داریم ؛ با اینکه لباس فرم مدرسه به تن داشتند اما کاپشن های خیلی شیک و کفش های اسپورت و کیفهای مد روز که بر شانه هایشان انداخته بودند ؛ تپیشان را به کلی عوض کرده بود . وقتی وارد مرکز خرید شدیم ؛ همه چیز برایم جالب و دیدنی بود ؛ مثل اینکه به سرزمین عجایب پا گذاشته بودم .

خرید ما همیشه از چند فروشگاه لوکس در بازار صفویه انجام میشد ؛ پدر همیشه بهترین را انتخاب میکرد و این فروشگاه ها جدیدترین و ناب ترین مدلها را می آوردند و طبق سفارشی که پدر میداد ؛ آنها هم بهترین ها را برایش فراهم میکردند . البته پدر از این کار منظور خاصی داشت . برای اینکه به موقع ما از خریدهایی که میکنیم ایرادی نگیریم و او مجبور نشود ما را به جای دیگری ببرد و جای هیچ گله و شکایتی نباشد ؛ اینطور خرید میکرد .

بله ؛ همانطور که گفتم مثل اینکه به سرزمین عجایب پا گذاشته بودم ؛ شاید این مرکز خرید در مقابل بازار صفویه هیچ بود ؛ اما برای دل خودم به اختیار خودم و با دوستان خودم به اینجا آمده بودم . از اینکه بچه ها وارد فروشگاه می شدند و با سلیقه ی خود سفارش میدادند ؛ پرو میکردند و نظر همدیگر را می پرسیدند و آخر سر با فروشنده شروع میکردند به چانه زدن و جنس را با خوشحالی میخریدند و از فروشگاه بیرون می آمدند لذت می بردم . آن موقع بود که تازه فهمیدم خرید یه بلوز هفت ؛ هشت هزار تومانی به سلیقه و اختیار خودم خیلی با ارزش تر از یه بلوز سی ؛ چهل هزار تومانی است که خودم در خریدش نقشی نداشته باشم و فقط بعنوان یک مانکن آن را پیوشم تا دیگران نظر بدهند .

از اینکه می دیدم چقدر دوستانم اعتماد به نفس دارند تعجب میکردم ؛ مثلا برای خرید یک جفت کفش از فروشنده میخواستند چندین جفت کفش برایشان بیاورد ؛ تازه اگر از آنها خوششان نمی آمد بعد از عذرخواهی به فروشگاه دیگری می رفتند . شادی برای خرید یک ادکلن ؛ برای تولد شاهرخ ؛ آنقدر با فروشنده چانه زد که من از خجالت آب شدم ؛ درحالیکه منه پخمه از کمرویی نمیتوانستم دو کلمه حرف بزنم . پدر جوری ما را بار آورده بود که در زندگی همیشه متکی به مرد باشیم ؛ تا موقعی که دختر خانه هستیم ؛ به خودش و وقتی ازدواج کردیم به همسرمان .

آنقدر همه چیز برایم جالب و دیدنی بود که به کلی فراموش کردم دست به چه کار خطرناکی زده ام و اصلا در فکر این نبودم که ممکنه کسی ما را ببیند .

ملینا گفت : « تو چیزی نمیخواهی بخری ؟ »

گفتم : « خدا پدرت را بیامرزد همین مانده که بعد از رفتن به خانه سین جیم شوم این از کجا آمده ؟ کی برات خریده ؟ و هزار سوال دیگر » .

خلاصه بعد از یکی دو ساعت بچه ها خریدشان را کردند . نیلوفر گفت : « خب ؛ حالا کی میخواهد شیرینی بدهد ؟ »

شادی گفت : « معلومه ! اون کسی که بیشتر از همه خرید کرده » .

ملینا گفت : « اگر منظورتان من هستم که متاسفانه پانصد توما بیشتر ته کیفم نمانده که آن هم برای کرایه راهم است » .

نیلوفر گفت : « ای گدا ! همیشه به اندازه ای بیار که مبادا بخواهی کسی را مهمان کنی ؛ حالادفعه ی دیگه اول پول شیرینی را ازت میگیریم ؛ بعد میگذاریم خرید کنی » .

من گفتم : « بچه ها اگر کسی قراره شیرینی بده اون من هستم . درسته خرید نکردم ؛ ولی برای اولین باره که با دوستانم بیرون می آیم . فقط جان جدتان جایی برویم که از انظار دور باشیم » .

ملینا گفت : « قربان آدم چیز فهم . طبقه دوم یه کافی شاپ است که خیلی دنجه ؛ میریم آنجا . » همگی با خوشحالی از پله ها بالا رفتیم . این هم جزو اولین ها بود ؛ برای اولین بار قدم به جای ناشناخته ای گذاشتم . همه چیز برایم تازگی داشت ؛ محیط نیمه تاریک به همراه موزیک ملایم و گهگاهی صدای خنده و گپ زدن های خودمانی ؛ میزی را گوشه ی کافی شاپ انتخاب کردیم و پشت آن نشستیم با نگاهی کنجکاو اطراف را از نظر گذراندم ؛ چند تا از میزها مثل خودمان بودند ؛ ولی سر بعضی از میزها دختران و پسران جوانی نشسته و مشغول نجوا کردن بودند . آن صحنه آنقدر برایم تعجب آور بود که تا دقایقی میخ آنها شده بودم . ناگهان نیلوفر به پهلویم زد و گفت : « هی دختر ؛ جوانهای مردم را خوردی » .

همه ی بچه ها زدند زیر خنده . شادی گفت : « هو ... اینقدر از این چیزها زیاد است که خدا میداند . جون من میز اون طرف را نگاه بکنید » .

همگی با هم به آنسو برگشتیم . شادی گفت : « پرفسورها ! اینطور که آنها می فهمند . » دختر و پسر جوانی گوشه ی دنجی نشسته و دستهای همدیگر را گرفته و درحالیکه سرهایشان را بهم تکیه داده بودند زیر لب شعری را زمزمه میکردند .

ملینا گفت : « چه کار به مردم دارید ! زودتر سفارش بدهید که از گرسنگی مردیم » .

وقتی که گارسون شیر کاکائو و کیک را روی میز گذاشت ؛ شادی که مانند اسمش همیشه شاد و سرحال بود شروع کرد به چرت و پرت گفتن ؛ حرفهایی میزد و بهم می بافت که از خنده روده بر شده بودیم . همینطور که درحس و حال خودش بود محکم به سرش کوبید و گفت : « وای بچه ها خاک بر سرمان شد . آقای سهامی با دوست دخترش آمد ؛ مهتاب ؛ مهتاب پیر توی جیب من قایم شو » .

واقعا چنان جدی گفت که نزدیک بود از ترس غش کنم ؛ بچه ها هم حالشون بهتر از من نبود گفتم : « خدا خفه ات کنه » .

شادی همانطور که خونسرد مشغول خوردن شیر کاکائو بود گفت : « راستی راستی اگه پدرت را با یه خانمی اینجا ببینی چه کار میکنی ؟ نه تو جرئت داری به سراغش بروی و از حق مادرت دفاع کنی و نه میتونه بلایی به سرتو بیاره . اونموقع است که دیگه میتونی با خیال راحت هرکاری که دلت خواست انجام بدهی ؛ چون حالا این تو هستی که از او نقطه ضعف داری » .

با دلخوری گفتم : « پدر من از این مردها نیست ؛ او با همه فرق داره » .

شادی گفت : « دختر ؛ تو چقدر ساده ای ؛ به هیچ مردی اطمینان نکن . حالا بگذریم . اصلا بیااید داستان را تغییر دهیم . فکرش را بکنید آقای سهامی از همان صبح به مهتاب شک کرده و سایه به سایه به دنبال ما آمده . باورش نمیشه که دختر عزیز دردانه اش بهش دروغ گفته باشد و از آن بدتر به یه همچین جایی بیاد ؛ چندین بار چشمانش را می مالد ؛ پیش خود میگوید ؛ شاید اشتباه میکنم ولی نه عین واقعیت است » .

شادی آن چنان با هیجان تعریف میکرد که من پاک خودم را باخته بودم . نیلوفر که قیافه مرا دید ؛ به تندی به شادی گفت : « بسه مسخره ؛ دختر مردم را قبضه روح کردی » .

شادی که تازه متوجه شده بود ؛ با دستپاچگی گفت : « غلط کردم ؛ نه یکبار بلکه صدبار ؛ تو هم شوخی سرت نمیشه ؛ الان پدرت توی کارخونه پشت میزش نشسته و داره پول می شماره اون روچه به این جا ؛ اصلا اینجاها به تریپ بابات نمیخوره . بلند شوید که دیگه چیزی به زنگ نمانده » .

ولی از آن لحظه من خودم نبودم ؛ به اطراف نگاه میکردم و منتظر بودم که کسی از پشت غافلگیرم کند . آنقدر صلوات نذر کردم که خدا میداند و شکر خدا بدون هیچ دردسری به مدرسه بازگشتم . آن روز یکی از بهترین روزهای زندگی ام بود . هنوز که هنوز از به یاد آوردن آن لحظات احساس خوشایندی میکنم ساعت دو پدر مثل همیشه به دنبالم آمد . با دیدنش دلم ریخت ؛ مثل اینکه تمام اعمالم را به روی پیشانی ام نوشته اند .

- سلام پدر ؛ خسته نباشید .

- سلام به دختر گلم ؛ امروز مدرسه چطور بود ؟

مد . با دیدنش دلم ریخت ؛ مثل اینکه تمام اعمالم را به روی پیشانی ام نوشته اند .

- سلام پدر ؛ خسته نباشید .

- سلام به دختر گلم ؛ امروز مدرسه چطور بود ؟

ناگهان خودم را باختم؛ نکند پدر به مدرسه آمده باشد. به چهره اش دقیق شدم شکر خدا خبری نبود. درحالیکه کیفم را از زیر چادر بیرون می آوردم گفتم: «طبق معمول» .

هنوز مسافتی نرفته بودیم که پدر گفت: «مهتاب! به دنبال فرصتی بوم که تنهایی با هم صحبت کنیم. خودت میدونی که هیچ کس در خانه پدر و مادرش ماندنی نیست. چه دختر و چه پسر؛ یه روز باید بار سفر را ببندند. خب، منم که نمیخواهم دخترهایم را ترشی بیندازم. به لطف خدا ماهان را به خانه بخت فرستادم و حالا نوبت توست.

من من کنان گفتم: «آخه پدر منکه هنوز درسم تمام نشده؛ بعدش هم که میخواهم برم دانشگاه ... تازه من دلم نمیخواهد به این زودی از پیش شما بروم» .

پدر درحالیکه لبخندی به لب داشت گفت: «مگر قراره تو بری دیگه برنگردی؛ ماهان را ببین؛ حداقل هفته ای سه چهار روز پیش ماست. در ضمن پیشنهاد من برای حالا نیست. ان شاءالله تابستان. تا اونموقع؛ هم تو درست را تمام کردی؛ دانشگاه هم رفتنش چه فایده ای دارد؛ مادرت سی سال پیش لیسانس گرفت چه استفاده ای از آن کرد؟ هیچ؛ نشست توی خونه و شماها را بزرگ کرد» .

- مادر دوست نداشت کار کند؛ دلیل نداره که همه مثل او باشند. عده ی زیادی از زنان جامعه مشغول فعالیت هستند اصلا توی کارخانه شما چندتا زن کار میکنه؟ توی زمان شما که دیپلم ارزش داشت؛ مامان لیسانسش را گرفت. حالا که دیگه اون هم ارزشی نداره شما از من میخواهید به همین دیپلم اکتفا کنم. پدر من اینهمه زحمت کشیدم؛ هیچ کدام از منمتر از هیجده نیست. خودتان که بهتر میدانید؛ همه وقتم به درس خواندن می گذرد. حالا میخواهید همه را بیوسم وکنار بگذارم.

- تو اگر درس خوان باشی؛ توی خونه ی شوهرت هم میتوانی درس بخوانی؛ مهتاب؛ بگذار حرف آخر را بزنم. من نمیتوانم دختر را بیشتر هیجده؛ نوزده سالگی نگه دارم؛ چطور بهت حالی کنم که امانت داری سخته.

- پدر بازهم دارید حرف زور میزنید؛ آخه این چه طرز فکریست که شما دارید. همه ی سختی ها را به جان خریدم؛ حسرت همه چیز به دلم ماند؛ خواسته هایم را نادیده گرفتم؛ به امید روزی که به دانشگاه برم. حالا شما با کمال بی رحمی این را هم میخواهید از من بگیرید. درسته که همیشه از لحاظ فکری بینمان فاصله بوده؛ ولی هیچ وقت فکر نمیکردم که شما با ادامه تحصیل هم مخالف باشید. هرچه مادر و ماهان توی گوشم میخواندند که خودت را آماده کن که بعد از گرفتن دیپلم باید بار سفر را ببندی؛ باورم نمیشد. به خود میگفتم پدر با هرچیز که مخالف باشه با درس خواندن مخالف نیست. پدری که هر دو هفته یکبار به مدرسه فرزندش می آید تا از وضع تحصیلی او باخبر شود چگونه میتونه چنین تصمیمی بگیره!

باشه حالا که میخواهید از شر من راحت شوید قبوله ؛ اصلا هرچه شما بگوئید قبوله . تا بیشتر از این با آبروی شما بازی نکردم بهتره از خانه و خانواده جدا شوم ؛ شاید آنموقع بیشتر قدر یکدیگر را بدانیم . ولی این را بدانید اگر رفتم دیگه هیچ وقت پشت سرم را نگاه نخواهم کرد» .

دیگر نتوانستم ادامه دهم . چادرم را روی صورتم کشیدم و آرام آرام گریستم . پدر با نگرانی گفت : «مهتاب...»

- پدر خواهش میکنم ؛ بهتره تمامش کنیم .

او دیگر حرفی نزد ؛ نه سعی کرد دلداریم دهد و نه پرخاش کرد .

وقتی به خانه رسیدیم یگراست به اتاقم رفتم . چقدر تا چند ساعت پیش احساس خوشبختی میکردم ، همه ی ناراحتی هایم را به فراموشی سپرده و از اینکه ساعتی را با دوستانم می گذرانم غرق در شادی و لذت بودم . دلم میخواست آن لحظات تمامی نداشت ؛ ولی این خوشبختی کوچک دیری نپایید که از هم پاشیده شد. کنترل اشکهایم را نداشتم ؛ مادر چندبار به در اتاقم کوید و گفت : « مهتاب ؛ غذا آماده است ؛ تا سرد نشده زود بیا » .

- میل به غذا ندارم ؛ میخواهم بخوابم .

- آخه اینطور که همیشه ؛ بهتره بیایی چند لقمه بخوری .

- مادر ؛ گفتم که میل ندارم ؛ بهتره راحتم بگذارید . یه چند روز دست از سرم بردارید تا ببینم چه خاکی به سرم باید بریزم .

از خودم ؛ از زندگی و از همه و همه خسته شده بودم . تحمل هیچ کس را نداشتم و به دنبال راه گریزی بودم؛ اما کدام راه ! باید با کسی ازدواج کنم که هیچ شناختی از او ندارم و حتما اخلاق و روحیه اش هم مثل پدر است . چه آرزوهایی برای آینده داشتم . به امید روزی بودم که به دانشگاه بروم و با یکی از همکلاسی هایم ازدواج کنم ؛ یا لاقل با کسی که خودم انتخاب کنم پیمان ببندم ؛ اما در آن شرایط همه ی آرزوهایم را بر باد رفته می دیدم .

دلم خیلی گرفته بود و برای اولین بار به میل خودم به سراغ کاست « تنها ماندم » اصفهانی رفتم . با شنیدن آهنگهای آن دلم تنگتر و تنگ تر شد . خدایا سهم من از این دنیا چیست ؟ این سوال را بارها و بارها در ذهنم تکرار کردم ؛ اما هیچ جوابی برای آن پیدا نکردم . نمیدانم چنددفعه کاست را گوش دادم اما این را خوب به یاد دارم که با هر آهنگی اشکم بیشتر سرازیر میشد . از یک بچه پرورشگاهی هم بی کس تر بودم . او لاقل کسی را ندارد که به حرفهایش گوش دهد ؛ اما من چی ! این همه کس و کار دارم ولی چه فایده ؛ کو گوش شنوا ؛ مانند اینکه برای مجسمه ای درد دل کنی که هیچ وقت خواسته هایت را نمیتواند عملی کند .

ساعت حدود پنج بعدازظهر بود که با صدای مادر از خواب بیدار شدم .

- سلام به دختر گلم ؛ نمیخواهی بلند بشی ؟ ناهار هم که نخوردی .

با بی حوصلگی گفتم : « میل ندارم » .

کنار تختم نشست و موهایم را نوازش کرد و گفت : « حتما باز هم از حرفهای پدرت دلخور شدی ؛ عزیزم ؛ او خوبی تو را میخواهد .
»

- ماد خواهش میکنم دیگه شما شروع نکنید . فکر کنم برای امروزم کافی است .

- باشه باشه ؛ هرچه که تو بگی . حالا بلندشو دست و رویت را بشوی تا دو کلمه باهم درد دل کنیم .

نمیدانم ماه از کدام طرف درآمده بود که اینقدر براشون باارزش شده بودم ؛ حتما این هم از نقشه های جدید پدر بود .

صورتم را که شستم به آشپزخانه رفتم و از غذایی که مادر کشیده بود ؛ با بی اشتهایی چند قاشق خوردم . مادر صندلی اش را به من نزدیک کرد و گفت : « خب حالا برایم تعریف کن چی شده . » او خودش از همه چیز خبر داشت فقط میخواست از زبان من بشنود و شروع کرد به نصیحت کردن . واقعا دیگه داشت از این زندگی حالم بهم میخورد ، هر روزش تکرار روز قبل ؛ جانم به لبم رسیده بود . تصمیم خودم را لحظاتی پیش گرفته بودم . چه لذتی از این زندگی برده ام که دو دستی به آن چسبیده ام ؛ شاید با همسر آینده ام بهتر بتوانم کنار بیایم . به مادر گفتم : « من تصمیمم را گرفته ام ؛ میخواهم ازدواج کنم » .

مادر از تعجب میخواست شاخ در بیاورد . با چشمانی از حدقه درآمده نگاهم کرد ؛ شاید فکر کرده بود که خودم کسی را زیر سر دارم . قبل از اینکه بخواهد حرفی بزند گفتم : « مثل اینکه پدر کسی را در نظر دارد ؛ اگر مورد تایید است منم حرفی ندارم » .

مادر با قیافه ای بهت زده گفت : « واقعا راست میگی ؟ »

با بی تفاوتی سرم را تکان دادم .

- یعنی برات مهم نیست که همسر آینده ات کی باشه و چه ایده آل هایی داشته باشه !

با لبخندی تمسخر آمیز گفتم : « از کی تا حالا نظر من برای شما مهم شده » .

- این چه حرفی است که میزنی ؛ تو پاره ی جگر ما هستی ؛ همسر آینده ات را باید خودت انتخاب کنی و ما فقط میتونیم اون کسی که به نظرمان خوب است به تو معرفی کنیم ؛ دیگه جواب بله و نه گفتنش با خودت است .

خون در رگ هایم به جوش آمده بود . دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم گفتم : « چه حرفهای عجیبی میزنید ؛ مثل اینکه امروز اتفاقی افتاده ! حرفهایی می شنوم که تا به حال نشنیده ام . تا بوده ؛ حرف حرف خودتان بوده ؛ توی این خونه چه چیزی به نظر من

بستگی داره ؟ به کدام یک از خواسته هایم اهمیت داده اید ؟ مادر! کمی واقع بین باش ؛ من کوچیکترین وسایل شخصی ام ؛ حتی لباس زیرم ؛ با نظر شما خریداری میشود؛ حالا برای امر به این مهمی می گوئید انتخاب کن . واقعا که از کارهای شما سردر نمی آورم ؛ البته اینهم برای این است که از زیر بار مسئولیت شانه خالی کنید که اگر به موقع شکوه و شکایتی داشتم بگوئید خودت انتخاب کردی .

حالا اگر میخواهید نظر مرا برای صدمین بار بشنوید ؛ من حاضرم با همین زندگی فلاکت بار بسازم ولی ازدواج نکنم . مادر ؛ چطوری بگم من دلم میخواهد به دانشگاه برم ؟ دوست دارم چندصبحی برای خودم زندگی کنم ، میخواهم زندگی به خودم تعلق داشته باشد . آخه ؛ آخه چرا آرزوی به این کوچکی رامیخواهید از من بگیریید ؟»

دیگر حرفی برای گفتن نداشتم ؛ به سرعت از جا برخاستم و به اتاقم رفتم . اعصابم داغان بود و حوصله هیچ کاری نداشتم ؛ اما بی اختیار مثل همیشه به سراغ کتاب درسی ام رفتم . فردا امتحان زیست داشتیم . با بی حوصلگی کتاب را به دست گرفتم و مشغول خواندن شدم . اما هنوز پارگراف اول تمام نشده بود که آن را با شتاب به طرف پنجره پرتاب کردم . واسه چی درس بخونم ؟ وقتی قراره بعداز گرفتن دیپلم ازدواج کنم ؛ چه توفیری داره ؟ اون خری که میخواهد مرا بگیرد برایش چه فرقی میکند به کلاس بالاتر یا پایین تر باشم ؟ اگه سواد هم نداشتم بخاطر مقام و منزلت پدر جلو می آمد . تا ساعت یک و دو نیمه شب از بخت بدم فقط گریه میکردم ؛ حتی سرمیز شام حاضر نشدم . زهرا سینی غذا به دست وارد اتاقم شد و آن را به روی میز گذاشت ، وقتی که دید من خیلی ناراحت هستم بدون اینکه کلمه ای به زبان آورد از اتاق بیرون رفت .

آنقدر بختم سیاه بود که خودم هم باور نمیکردم کسی مانند من وجودداشته باشد.از تمام خوشی های زندگی محروم بودم و فقط فقط و فقط با غم و گریه و رنج انیس بودم.دخترهای همسن و سال خودم را که می دیدم؛همیشه آه حسرت بر دلم می نشست.ثروت پدرشان شاید یک صدم پدر من نبود؛اما بهترین ماشین زیر پایشان بود؛با جدیدترین مدل گوشی .سایت اینترنتی داشتند و با دوستانشان چت میکردند وازباهم بودن لذت میبردند.حتی دوستان خودم که یک زندگی معمولی داشتند؛آنقدر از زندگی شان راضی بودند که دلم میخواست از یک خانواده متوسط بودم تا بتوانم جای آنها باشم .

صبح با دلخوری تنها با گفتن سلامی کوتاه؛لقمه ای که مادر برایم آماده کرده بود به درون کیفم گذاشتم و به همراه پدر از خانه خارج شدم.درمدرسه با دیدن بچه ها زدم زیر گریه؛آنقدر دلم پر بود که نتوانستم خودم را کنترل کنم.بچه ها همه وحشت زده فکر میکردند پدرم از موضوع دیروز خبردار شده و منهم که به سکسکه افتاده بودم،نمیتوانستم برایشون تعریف کنم که موضوع چیه؛فقط برای اینکه آنها را از نگرانی در بیاورم گریه کنان گفتم:«نه...نه...ربطی به...دیروز نداره.»

بچه ها نفس راحتی کشیدند و قبل ازاینکه بتونم برایشون تعریف کنم زنگ کلاس زده شد . آنقدر چشمهایم پف کرده بود که دبیر مربوطه فهمید گریه مفصلی کرده ام.صدایم کرد وگفت:«چی شده؟مثل اینکه حالت خوب نیست!»

دلم میخواست دهان باز میکردم و هرچه در دلم بود به زبان بیاورم؛ ولی پدر را چه کنم؛ اگر این موضوع به مدرسه درز پیدا میکرد حتما به گوش او میرسید و اونموقع بود که باید منتظر فاجعه ای می ماندم. برای همین؛ مثل همیشه لال مونی گرفتن و گفتن: «یکی از دوستان قدیمی ام تصادف کرده و مرده».

و از آنجایی که دلم پر بود دوباره گریه را سر دادم. خانم فیلی مرا دلداری داد و گفت: «روحش شاد؛ عزیزم همینه باید تا زنده هستیم قدر یکدیگر را بدانیم حالا برو صورتت را بشوی و هوایی بخور؛ حالت که بهتر شد به کلاس بیا».

بعد از اینکه صورتم را شستم چند دقیقه ای در حیاط مدرسه قدم زدم تا کمی آرام شدم و دوباره به کلاس باز گشتم. دوستانم بهت زده نگاه میکردند؛ اونها از همه ی زندگی من خبر داشتند ولی هیچ وقت اینطور مرا ناراحت و دمغ ندیده بودند. از درس هیچ نفهمیدم؛ سعی به فهمیدنش هم نداشتم. زنگ تفریح که زده شد از جایم تکان نخوردم؛ بچه ها به سرعت خودشان را به من رساندند. نیلوفر صورتم را بوسید و گفت: «عزیز دلم بگوچی شده تو که اسطوره ی صبر و استقامتی؛ بگو ببینم چه اتفاقی افتاده که اینطور تو را پریشان کرده».

ملینا گفت: «الهی من فدات بشم؛ بخدا طاقت گریه ات را ندارم»..

شادی میان حرفش آمد و گفت: «بابا ولش کنید؛ اصلا میخواهی فقط برای من تعریف کن».

از حرفش لبخندی بر لبانم نشست. خودم هم طاقتم تمام شده بود و وقایع دیروز را مفصلا برای آنها تعریف کردم. در لابه لای حرفهایم اشکم به آرامی از چشمانم سرازیر شد بطوری که همه ی بچه ها را به گریه انداختم.

شادی در حالیکه اشکهایش را پاک میکرد. گفت: «مارا بگو که همیشه فکر میکردیم که جزو ده نفر اول دانشگاه سراسری هستی. ولی ای دل غافل که چه نقشه ای برایت کشیده اند».

ملینا گفت: «حالا میخواهی چه کار کنی؟»

- دیگه برام مهم نیست؛ هرکاری که دوست دارند انجام بدهند.

نیلوفر با عصبانیت گفت: «این زندگی حق توست؛ خودت باید برای آینده ات تصمیم بگیری. تازه اگر قصد ازدواج هم داری باید خودت انتخاب کنی؛ این تویی که یه عمر باید با همسر آینده ات زندگی کنی؛ چرا قبول کردی که آنها برایت تصمیم بگیرند».

- گفتم که! دیگه برام مهم نیست. آنها فکر میکنند که من جزو مایملکشان هستم و حق آنهاست که به جای من فکر بکنند؛ تصمیم

بگیرند و نظرشان را بر من تحمیل کنند. مگر زمان مادر بزرگمون و شاید قبل از آن؛ بزرگترها تصمیم نمیگرفتند و دختر را به زور شوهر نمیدادند؛ حالا فکر میکنم در آن زمان زندگی میکنم. خوشبختی؛ یا بدبختی ام هم به شانسم بستگی داره.

نیلوفر گفت: «این چه حرفیه که میزنی؛ خداوند به تو عقل داده؛ نباید زیر بار زور بری. حالا درس خواندن به جهنم ولی برای انتخاب همسر؛ محکم جلویشان بایست و به هیچ عنوان کوتاه نیا؛ نگذار حقت پایمال بشه.»

ملینا گفت: «به نظر من بد نیست یه دفعه این پسره را ببینی و باهاش صحبت کنی؛ بهر حال پدرت اجازه میده که یکبار باهم صحبت کنید.»

- شما چه می گوئید؟ من با نفس کار مخالفم؛ شما به همسر آینده ی من و دیدن او گیر داده اید. به چه زبانی بهتون بگم که میخواهم درس بخوانم. هر کس در زندگی آرزوهایی داره. اما همیشه یکی از آن آرزوها برایش از بقیه مهم تر است. من هم از کودکی خود را در لباس پزشکی می دیدم و برای رسیدن به این هدف آنقدر سعی و تلاش کرده ام که همانطور که میدانید بدون گرفتن معلم خصوصی همیشه بهترین نمره ی کلاس را می آوردم؛ حالا حیف این همه زحمت نیست که به هدر برود؟ همیشه از آزادی هایی که شما داشتید محروم بودم؛ درسته که گاهی اوقات حسرت میخوردم؛ اما خب امید داشتم؛ میگفتمم روزی به دانشگاه میروم و همه ی آرزوهایم برآورده میشود. آنقدر امیدوار بودم که هیچ وقت این لحظه را پیش بینی نمی کردم.

نیلوفر گفت: «الحق که راست میگه. من دختری به این باهوشی ندیده ام؛ فقط کافیه یکبار از روی کتاب بخونه تا برای همیشه در ذهنش ثبت بشه. واقعا حیف از این همه استعداد که از آن استفاده نشود.»

شادی گفت: «حالا عقل کلها؛ این حرفها چه فایده ای دارد؛ به دنبال یک راه حل مناسب باشید.»

ملینا گفت: «به نظر من فقط یک راه داره و آن هم ازدواج است.»

همه با هم گفتیم: «چی؟»

ملینا با خونسردی گفت: «همین که گفتم؛ اما به شرط و شروطی؛ اول اینکه همسرت را باید خودت انتخاب کنی و دوم اینکه به شرطی با او ازدواج کنی که با ادامه تحصیلت موافقت کند. نگاه کن مهتاب؛ تو هیچ راهی نداری. بالابری؛ پایین بیای؛ پدرت از تصمیمی که گرفته منصرف نمیشه؛ پس بهتره تو با او کنار بیایی؛ بهشون بگو بهم فرصت بدهید تا خودم همسری که دلخواهم است از بین خواستگارانم پیدا کنم. این قدم اول؛ وقتی مرد مناسبی پیدا کردی دومین قدم را بردار و آنهم شرط ادامه تحصیل است.»

شادی دست محکمی زد و گفت: «آفرین؛ مرحبا به این عقل اصلا فکر نمی کردم به این خوبی کارکنه.»

ملینا بهترین راه را پیشنهاد کرد. باید با مادر حرف بزوم؛ قاطع و مصمم. از امروز باید رفتارم را عوض کنم. هر چند که اخلاق پدر را خوب میدانم؛ چند روزی آتش بس اعلام میکند و تا حدودی مرا آزاد میگذارد و بعد دوباره شروع میکنند. اما دیگر نمیگذارم شروعی در کار باشد. همین امروز با مادر اتمام حجت میکنم باید آنها را بترسانم.

پدر و مادری که فرزندان‌شان را درک نکنند باید از راه دیگری وارد شد؛ از آن چیزی که وحشت دارند « آبرو!! » کلمه ای که پدر به آن حساسیت زیادی دارد.

از امروز باید قهر کردن را کنار بگذارم و حرفم را بزنم و آنقدر پافشاری نکنم که هیچ راهی نداشته باشند.

نیلوفر گفت: « اولین کاری که انجام میدهی باید دفترچه دانشگاه را بگیری؛ فکر نکنم که فرصت زیادی داشته باشی » .

شادی گفت: « من بعد از مدرسه میرم اداره پست برات میگیرم » .

از خوشحالی زبانم بند آمده بود . من من کنان گفتم: « بچه ها جواب این همه محبت را نمیدونم چگونه بدهم. از همه ی شما متشکرم . »

شادی گفت: « بیشتر از این ما را شرمنده نکن . دوستی را گذاشته اند برای همین روزها . حالا یه کاغذ و قلم بده تا مدارکی که لازم داری برات بنویسم . فقط خیلی زود آماده شان کن که وقت زیادی نداری » .

بعد از ظهر با دیدن پدر؛ با خوشرویی سلام کردم؛ او کنجکاو نگاهم کرد و وقتی قیافه ی بشاش مرا دید گفت: « سلام به روی ماه مهتابم . » و شروع کرد به تعریف کردن از این طرف و آن طرف تا به خانه رسیدیم . مادر مثل همیشه در آشپزخانه بود او عادت داشت که همیشه خودش غذا را درست کند و بقیه کارهای خانه به عهده ی خانم بهرامی بود.

به سراغش رفتم و صورتش را بوسیدم و گفتم: « سلام؛ خسته نباشی » .

فصل 2-3

و قبل از اینکه جوابی بدهد به اتاقم رفتم و پس از تعویض لباس برای صرف ناهار به سر میز آمدم . همه منتظر آمدن پدر بودیم.

- مامان دستتان درد نکند؛ می بینم که غذای مورد علاقه ی مرا درست کردی؛ پدر؛ زود بیایید که روده بزرگه روده کوچیکه را خورد.

پدر همانطور که دستانش را خشک میکرد گفت: « چه خبر شده که دختر خوشگل من امروز اینقدر شاد و شنگول است » .

همانطور که مشغول کشیدن سالاد بودم شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: « هیچ؛ میخواستید چه خبر باشه؛ از دیروز تا حالا خیلی فکر کردم؛ دیدم نباید زندگی را سخت بگیرم . این دنیا چه ارزشی داره که بخواهم برای هیچ و پوچ خودم و اطرافیانم را ناراحت کنم . بهر حال هرکسی یه سرنوشتی داره با سرنوشت هم که همیشه جنگید؛ پس بهتره با هم مدارا کنیم . منکه از همین امروز آتش بس

اعلام میکنم . تا حالا هرچه گفتید پذیرفتم این یکی هم روی همش ؛ میگوئید بعد از گرفتن دیپلم باید ازدواج کنم ، به روی چشم ؛ فقط به شرط دارم . هیجده سال با شما زندگی کردم ؛ بدون اینکه یکی از خواسته هایم عملی شود . اما حالا همه چیز فرق کرده ؛ اگر این شرط را قبول نکنید به خدا قسم قید این زندگی را میزنم و اون بلایی که نباید را به سرخودم می آورم .» .

پدر و مادر با قیافه ای متعجب مرا نگاه میکردند . منم درحالیکه سعی میکردم بر اعصاب مسلط باشم گفتم : « من باید همسر آینده ام را خودم انتخاب کنم ؛ تعجب نکنید ! از بین خواستگارانم اون کسی که به نظرم بهتره و با ایده ام مطابقت داره انتخاب خواهد شد . درضمن تحصیلات برایم خیلی مهمه و او هم باید به ادامه تحصیل من ؛ بعد از ازدواج موافقت کند .» .

بغضم را به سختی فرو دادم . دلم نمیخواست جلو آنها گریه کنم . نمیخواستم کم بیاورم؛ هرچند که در اصل کم آورده بودم .

پدر نفس راحتی کشید و برای اولین بار با خواسته ام موافقت کرد و گفت : « من حرفی ندارم ، البته با صلاح دید ما ؛ در ضمن بی خود روی مردم عیب نگذاری ؛ با دلیل و منطق .» .

خنده ام گرفت نه اینکه تا آنموقع خودشان از این دو کلمه استفاده کرده بودند ! ولی با این حال خوشحال بودم که تا مدتی از دستشان راحتم ؛ حالا کو تا اون کسی که باب میل من است پیدا شود .

وقتی از پای میز بلند شدم . گفتم : « البته پسر آقای موسوی مردود می باشد .» .

آقای موسوی یکی از دوستان قدیمی پدر بود . او به پسر داشت ؛ یادمه آن زمانها که بچه بودیم باهم رفت و آمد داشتیم اما همین که ماهان به کلاس اول راهنمایی رفت ؛ رابطه ی ما هم کم شد . ولی همان موقع هم که عقم نمیرسید از پسر آقای موسوی خوشم نمی آمد . از اون بچه های دست و پاچلفتی و بی عرضه بود که هیچ کاری را بدون اجازه نمیتوانست انجام دهد . پسر یکی یکدانه که مانند یک ماشین کوکی بود . « این کا را بکن ؛ دست به آن نزن .» و هرچه پدر و مادرش میگفتند بدون چون و چرا انجام میداد و اصلا از شیطنت های بچگانه در او اثری نبود . او به تازگی از دانشگاه فارغ التحصیل شده و پدر و مادرش میخواهند برایش زن بگیرند . بدون اینکه خودش تصمیم بگیرد و همسر آینده اش را انتخاب کند . آقای موسوی تا به حال چندبار از پدر خواسته تا قراری بگذارند و برای این امر خیر تشریف بیاورند ؛ اما من زیر بار نرفتم و قبول نکردم .

همانطور که به روی تختم دراز کشیده بودم ؛ به یاد دوران دبستان و دبیرستانم افتادم خدا میداند که با چه شور و شوقی درس میخواندم ؛ برای نیم نمره ؛ یا بیست و پنج صدم ؛ آنقدر تلاش میکردم که مبادا از نمره اولی کلاس تنزول کنم . همیشه سه ؛ چهار نفری بودند که باهم رقابت داشتیم اما هیچ کدام نتوانستند رتبه ی مرا کسب کنند ؛ ولی حالا به راحتی میتوانند جای مرا بگیرند . دیگر به چه امیدی درس بخوانم ؟ به امید دور و درازی که شاید هیچ وقت عملی نشود ! یعنی ممکنه همسر آینده ام شرطم را قبول کند ؛ اما بعد از ازدواج به همه چیز پشت پا بزند ! وای خدا نکند . آنموقع است که واقعا زندگی را باخته ام .

هنوز چند روزی از این ماجرا نگذشته بود که مادر به اطلاع رساند که پدر برای شب جمعه قرار خواستگاری گذاشته ؛ باورم نمیشد که او با این عجله دست به کار شده باشد . مادر که مرا هاج و واج دید ؛ دستم را گرفت و به اتاقش برد ؛ در کمد را باز کرد و پارچه ای از آن بیرون آورد و صورتم را بوسید و گفت : « فدای دختر گلم بشم ؛ نگاه کن این پارچه چادری را از مکه برایت آورده ام ؛ تا ان شاءالله شب خواستگاری به سر کنی ؛ حالا بیا جلو تا اندازه ات را بگیرم . با شنیدن نام مکه پارچه را به آرامی از مادر گرفتم و آن را بویدم و در دل نالیدم : « خدایا کمک کن . » توان حرکت نداشتم . مانند یک مجسمه روبه روی مادر ایستاده بودم . اما او با خوشحالی اندازه ام را گرفت و خیلی سریع پارچه را برش زد و گفت : « عزیزم ! مبارکت باشه ، ان شاءالله قسمتت بشه و بری مکه ؛ مادر ؛ مکه دنیایی داره. زمان و مکان را فراموش میکنی ؛ حتی عزیزانت را و فقط و فقط به یاد معبود و با او هستی .

مادر ؛خودت خوب میدونی که من همه جا رفتم؛از کشورهای اروپایی و آمریکا گرفته تا کشورهای عربی؛اما هیچ جای دنیا مثل مکه نمیشه.خودت را تنهای تنها در برابر خالقت می بینی و او را ملاقات میکنی.حضور او را کاملا حس میکنی.در فکرته؛در وجودت و به هرکجا نظر بیفکنی او را می بینی؛چقدر به تونزدیک است.فکرمیکنی که او تنها مال توست و به تو تعلق دارد؛دلت میخواهد زمان متوقف شود و کنار معبودت بمانی.»

درحالیکه اشکی در گوشه ی چشمش حلقه زده بود؛گفت:«به امید خدا با پدرت تصمیم گرفتیم که بعد از ازدواج تو دوباره به مکه برویم.»

دیگر حرفی نزد و در افکار خود غوطه ور شد.او را تماشا کردم.صورت نورانی و مهربان او نشان از دل پاکش میداد.فکر کردم «چقدر خوبه عاشق بودن.»

خواستم ازاتاق بیرون بروم که مادر صدایم کرد وگفت:«راستی تا یادم نرفته دو سه روز بیشتر وقت نداریم؛بهتره فردا عصر بریم یکی دو دست لباس بگیریم.»

- مادر؛من اینهمه لباس دارم.خب یکی از آنها را می پوشم؛آخه زیر چادر و روسری که هیچ قسمت لباس به جز آستین هایش پیدا نیست چه فرقی داره که چه پوشم .

- عزیزم لباس نو شگون داره .

دیگر حرفی نزد؛چون میدانستم بی فایده است.فردا عصر به اتفاق زهرا و مادر به بازار صفویه رفتیم و مثل همیشه بدون اینکه به جایی سر بزنیم؛به سراغ آقای یوسفی رفتیم؛با دیدن ما به گرمی به استقبالمان آمد؛او خودش خوب میدانست که از کمترین خرید ما سود زیادی عایدش میشود.آقای یوسفی کاملا با سلیقه ی پدر و مادر آشنا بود؛وقتی فهمید امر خیری در پیش است با خوشحالی چنددست از بهترین لباسهایش را که مناسب شب خواستگاری بود برایمان آورد.آنها را پرو کردم و با افسوس خود را در آینه برانداز

کردم. حیف این لباسهای شیک و زیبا نبود که پنهان شود؛ دقایقی بهت زده خودم راتماشامیکردم؛ خدایا این پسر کیست! آیا میتواند مرا خوشبخت کند؟ آرزوهایم چی؟ به آنها خواهم رسید؟ آنقدر دلخور و ناراحت بودم که از مادر درباره ی او هیچ سوالی نکردم فقط به خودم امیدواری میدادم که بعد از صحبتهایی که با پدر کردم؛ قطعاً خواسته های مرا نادیده نخواهد گرفت.

بهرحال با سلیقه ی مادر؛ دودست از آنها را انتخاب کردیم با یک جفت صندل و شالی که با گلهای چادرم هماهنگی داشت و خیلی سریع مادر حساب کرد و از فروشگاه بیرون آمدیم قبل از اینکه سوار ماشین شویم؛ مادر گفت: «بچه ها! موافقید یه سری به مامانی بزینید؟» من و زهرا نگاهی بهم کردیم و با خوشحالی گفتیم: «البته که موافقیم.»

هیچ چیز مثل دیدن مامانی مرا خوشحال نمیکرد؛ دیدار او به من آرامش میداد. و مرا به وجد می آورد. زنی متشخص که همیشه ظاهری آراسته داشت؛ موهای کوتاه رنگ شده با رژ لب کم رنگی که به پوست سفید او جلوه ای خاص میداد. نمازش را همیشه سر وقت میخواند در کار خیر پیشقدم بود. هیچ حرفی نمیزد؛ مگر با دلیل و منطق؛ هر روز سوره ای از قرآن را با معنی میخواند و ما را هم تشویق میکرد که حتما قرآن را با معنی بخوانیم. میگفت بهترین راه هدایت بشر همین کتاب خداست. هر وقت از زندگی ناامید بودم او آیه ای از قرآن را برایم ترجمه میکرد و مرا به صبر دعوت میکرد و آنموقع بود که به آرامش میرسیدم.

هیچ وقت هم با پدر آب شان در یک جوی نمیرفت؛ از نظر فکری با هم خیلی فرق داشتند. مامانی اصلاً روش پدر را برای خانه و خانواده قبول نداشت؛ سر هر چیز کوچکی با هم اختلاف سلیقه داشتند. پدر هر وقت از دست من عاصی میشد؛ مرا تشبیه به او میکرد: «لجباز یکدنده.» اما من خوشحال بودم که روحیه و اخلاق مامانی را دارم.

وقتی زنگ خانه مامانی را به صدا در آوردیم او با خوشرویی در را به رویمان باز کرد و گفت: «به به! چه عجب یادی از ما کردید.»

مادر فوری دستش را به دور گردن مامانی انداخت و او را بوسید و گفت: «الهی فدات بشم؛ به خدا گرفتارم؛ شرمنده ام که نمیتوانم زود به زود به سراغتان بیایم. خب حالتون چطور؟ درد پاتون بهتر شده؟»

- شکر خدا؛ دیگه بهتر از این نمیشه؛ راضی هستیم به رضای او. خب بچه ها شما چطورید؟ بیایید جلو بینمتان.

من و زهرا در آغوش مامانی پریدیم و صورتش را غرق بوسه کردیم. زهرا گفت: «خدا میدونه چقدر دلمون هواتون رو کرده بود.»

من با گلایه گفتم: «شما هم که سری به ما نمی زینید؛ تنها توی این خونه نشستید؛ که چی بشه؟»

مامانی گفت: «عزیزم! من که پام درد میکنه؛ زیاد نمیتونم از خونه بیرون بیام.»

اما من خوب میدانستم که علت اصلی نیامدنش پدر است؛ آنها هر وقت همدیگر را می دیدند؛ بر سر کوچک ترین موضوعی با هم بحث میکردند. مامانی از رفتار پدر و زورگویی هایش نسبت به ما رنج میبرد و سعی میکرد با دلیل و منطق به او بفهماند که راحت

اشتباه است و پدر هم ؛ که برای خودش استدلال های غیر منطقی داشت ؛ زیر بار نمیرفت و در آخر کارشان به مشاجره میرسید ؛ مامانی هم که می دید تنها دخترش از این بگو مگوها رنج میبرد ؛ کمتر به خانه ما می آمد و پدر هم فقط برای مناسبت های مختلف به خانه او میرفت ، ولی ما هر هفته به دیدارش میرفتیم ؛ او بیشتر وقتش را با دوستانش می گذراند و سالی دو ؛ سه ماه برای دیدار از پسرهای خواهرش به اروپا میرفت . مامانی روحیه خوبی داشت . از کلمه ی پیری به شدت متنفر بود و می گفت : «باید دل جوان باشد تا زندگی را حس کنی ؛ در هر سن و سالی که باشی فرقی نمیکند» .

با هم به سمت اتاق پذیرایی رفتیم . مامانی گفت : « چه خبر ؛ کجا بودید ؟ »

مادر گفت : « با اجازه شما ؛ شب جمعه قراره برای مهتاب خواستگار بیاد ؛ رفتیم برایش لباس خریدیم» .

مامانی اصلا تعجب نکرد چون به اخلاق و روحیه پدر آشنا بود . فقط گفت : « به سلامتی ؛ بهتر نبود می گذاشتید برای تابستان» .

مادر گفت : « حالا هم ان شاءالله اگر کارشان درست بشه می افته برای همان تابستان ؛ حالا بیایند همدیگر را ببینند ؛ هرچه خواست خدا باشد» .

مامانی گفت : « البته همیشه خواست اوست ؛ ولی به بشر هم عقل داده و او را مختار گذاشته تا خودش برای آینده اش تصمیم بگیره . »

ای کاش نظر مادر هم مثل او بود و میتوانست پدر راضی کند ؛ ولی افسوس که فاصله ی آنها از زمین تا آسمان بود .

مادر گفت : « حالا هم ان شاءالله اگر کارشان درست بشه می افته برای همان تابستان ؛ حالا بیایند همدیگر را ببینند ؛ هرچه خواست خدا باشد» .

مامانی گفت : « البته همیشه خواست اوست ؛ ولی به بشر هم عقل داده و او را مختار گذاشته تا خودش برای آینده اش تصمیم بگیره . »

ای کاش نظر مادر هم مثل او بود و میتوانست پدر راضی کند ؛ ولی افسوس که فاصله ی آنها از زمین تا آسمان بود .

بعد رو کرد به من و گفت : « دخترم ؛ چشم و گوشت را درست باز کن ؛ حالا میخواهند زود شوهرت بدهند ؛ باشه مسئله ای نیست . فقط حواست را جمع کن که چه کسی را انتخاب میکنی . تو با ماهان خیلی فرق داری او از زندگی در خانه ی پدرت کمال رضایت را داشت ؛ شوهری هم نصیب او شد که وجه تشابه زیادی با پدرت دارد . اما تو با اون خیلی فرق داری ، تو جلو زور می ایستی و با آن مخالفت میکنی . زیر بار ناحق نمیروی و همیشه حقت را طلب میکنی ؛ هر چند که هیچ گاه به آن نرسیدی ؛ وای بهر حال سعی خودت را کردی و به این باید آفرین گفت . حالا خوب فکرها را بکن و از پدرت بخواه که یکی دو دفعه با پسره حرف بزنی و از نقطه

نظرات هم با خبر شوید و ببینید به درد هم میخورید؟ اگر اون هم کپی پدرت باشه، با اطمینان میتوان گفت که بیشتر از چند ماه مهمان او نخواهی بود».

مادر میان حرف مامانی آمد و گفت: «چه حرفهایی میزنید؛ جای اینکه صبر و شکیبایی در زندگی مشترک یادش بدهید؛ از همان اول مقابله با همسرش را به او می آموزید؟»

مامانی گفت: «مادر؛ من این دختر را می شناسم. با تو و ماهان زمین تا آسمان فرق داره. بگذارید آن چیزی که خودش می پسنده انتخاب کنه. به او اجحاف نکنید».

به خاطر اینکه بحث را تمام کنم گفتم: «قرار هم بر همین شده. تا خودم نپسندم هیچ کس حق دخالت ندارد. باید با ادامه تحصیل موافقت کند. اگر پذیرفت من حرفی ندارم؛ پدر هم تحقیقاتش را بکند و اگر نظر او هم موافق بود اونموقع هر کاری دوست داشتند انجام دهند».

مامانی گفت: «آفرین عزیزم؛ معلومه که دختر عاقلی هستی. تحصیلات خیلی مهمه چه برای زن و چه برای مرد».

مادر گفت: «شما هم خودتان را آماده کنید؛ ماهان را به دنبالتان میفرستم».

مامانی گفت: «نه دخترم؛ آمدن من در ملاقات اول لازم نیست».

هرچه به مامانی اصرار کردیم فایده نداشت؛ وقتی دید که من دلخور شدم گفت: «مهتاب جان؛ دخترم. اگر تو به موقع آقا داماد یا خانواده اش را نپسندی پدر فکر میکند که من به تو خط داده ام و رایت را زده ام؛ بگذار هر وقت انتخاب کردی ان شالله ما هم می آییم».

مامانی وقت خداحافظی مرا در آغوش گرفت و برایم آرزوی خوشبختی کرد و گفت: «به خدا امید داشته باش. او تنها کسی است که هیچ وقت ناامیدت نمیکند».

* * *

شب جمعه زودتر از آنچه فکرش را میکردم از راه رسید؛ از صبح در خانه بحث مشاجره بود. مادر اصرار داشت که من باید چای برای مهمانها بیاورم و من با این کار موافق نبودم.

- مادر؛ تو را به خدا اینقدر اعصاب مرا خرد نکنید؛ خب خانم بهرامی بیاره.

- عزیزم حرف سر این نیست که چه کسی بیاورد؛ این یک رسمه که از قدیم عروس خانم باید انجام بده.

- من پشت پا به این رسم می زرم که کار به این سختی را به عهده ی عروس نگذارند. آخه چرا زور می گویند ؛ من از همین حالا از اینکه باید با آنها روبه رو شوم وحشت دارم و نمیتوانم خودم را جمع و جور کنم ؛ چه رسد به اینکه یک سینی چای را هم به همراه خودم بکشم . نه مادر ؛ من شرمنده ام که از عهده ی این یکی بر نمی آیم .

- مهتاب ؛ به خدا دیوانه ام کردی ؛ چرا اینقدر لجبازی ؟ یه چشم بگو و تمام ؛ اونها هم مثل ما آدم هستند . آخه این چه ترسی است که به جانت افتاده ؟

- شما نمی دانید چه ترسی داره !بله ؛اگر تا حالا چهار تا پسر دیده بودم ؛ یا با پسرهای فامیل دو کلمه حرف زده بودم ؛ شاید هیچ مشکلی پیش نمی آمد و مجلس خواستگاری به خوبی برگزار میشد. مادر ؛ چطور بگویم ؟ من تا حالا با هیچ پسری از فاصله چندمتر صحبت نکرده ام که البته منظورم همان سلام و احوالپرسی با پسرهای خانواده است ؛ حالا شما از من میخواهید چای به دست وارد مجلسی شوم که همه ی نگاه ها به من است و از همه پذیرایی کنم ؛ تا به آقا داماد برسم . درحالیکه عرق از سر و صورتم راه افتاده و دستانم چنان می لرزد که به احتمال زیاد دیگر در فنجان ؛ چای باقی نمانده که بخوام به او تعارف کنم. مادر ؛ باور کن از فکر کردن به آن لحظه هم وحشت دارم .

مادر با عصبانیتی گفت : « امان از دست تو » .

آخر ؛ حرف ؛ حرف خودم شد . حتی ماهان هم نتوانست مرا راضی کند و پدر با اینکه خیلی ناراحت بود ؛ اما حرفی نزد و گذاشت به همین دلخوش باشم .

وقتی مهمان ها آمدند ؛ من هنوز آماده نبودم . برخلاف اکثر عروسها نه استرس داشتم و نه دلشوره ؛ یه حالت بی تفاوتی به همراه یه حس بد آزارم می داد؛ تا ساعتی دیگر چه پیش خواهد آمد ! با بی میلی لباسم را به تن کردم و چادر تا کرده را باز کردم و آن را محکم به سینه چسباندم و نجوا کردم : « خدایا کمک کن ؛ تنها امیدم تو هستی » .

سر و صدای مهمانها جای خود را به سکوتی تلخ داد ؛ مثل اینکه دیگر حرفی برای گفتن نداشتند . هنوز دقایقی از این سکون وحشت انگیز نگذشته بود که ماهان دراتاقم را کوبید و آن را باز کرد و خیلی آهسته گفت : « چادر را سرت کن و منتظر باش » .

و قبل ازاینکه بتوانم از او سوالی بکنم ؛ با عجله رفت و ناگهان ته دلم خالی شد ؛ آرام و قرار نداشتم . دلم میخواست یک نفر در کنارم باشد و به من آرامش دهد . اما چه کسی ؟ یاد حرفهای مامانی افتادم ؛ وقتی برایم ازخواستگاری اش تعریف میکرد . درست حال او را داشتم مثل همان قدیما که روی دختر را آفتاب و مهتاب نمی دید برای همین وقتی اسم خواستگار می آمد لرزه بر اندامش می افتاد . اما حالا در عصر تکنولوژی چرا من باید اینقدر وحشت داشته باشم . در عصری که دخترها به مانند یک شیر هستند خجالت و ترس سرشان نمیشود با پسرها حرف میزنند ؛ اظهار نظر می کنند و از حقشان دفاع میکنند .

آنقدر غرق در فکر و خیالات بودم که صدای مادر را نشنیدم. زهرا سراسیمه در را باز کرد و گفت: «مہتاب کجایی! تا حالا چند بار صدایت کرده اند.»

به سرعت چادر را به سر کردم و نگاهی به آئینه انداختم و با پاهایی لرزان به سمت اتاق پذیرایی به راه افتادم. همانطور که گلہای قالی را از نظر می گذراندم نگاه سنگین آنها را روی خودم حس میکردم. یک لحظه سرم را بالا آوردم و گفتم: «سلام».

- سلام بر عروس خانم؛ بفرماید.

صدا را تشخیص ندادم از دهان چه کسی بیرون آمد؛ سه زن چادر مشکی که تمام صورتشان را پوشانده بودند و فقط یک چشمشان پیدات بود روبه رویم نشسته بودند، حتی جلوم بلند نشدند. از این کارشان خیلی حرصم گرفت درحالیکه سعی میکردم خودم را خونسرد نشان دهم؛ به سمت مادر رفتم و کنار او نشستم. بطور حتم پدر و مادر هم از این برخورد آنها ناراحت شده بودند؛ چون به ادب و احترام خیلی اهمیت می دادند.

داماد هم که از من بدبخت تر به نظر می آمد؛ در گوشه ی سالن درون مبلی فرو رفته بود و نگاهش را به زمین دوخته بود؛ من که جز موهای انبوهش و کمی از ریشش چیز دیگری ندیدم.

خدایا! باورم نمیشد که بتوانم با چنین خانواده ای زندگی کنم؛ پدرم که از ایمان و تقوا سر آمد همه بود؛ اینطور اجحاف نمیکرد. با اینکه ما همگی چادری بودیم؛ ولی همیشه قرص صورتمان و دستهایمان نمایان بود. آنقدر از این انتخاب پدر حرصم گرفته بود که از غصه داشتم می ترکیدم؛ نیم نگاهی به او کردم؛ زیاد راضی به نظر نمی آمد. حتما پیش خود فکر کرده: «مہتاب که با ما این همه مشکل داره؛ وای به وقتی که در چنین خانواده ای قدم بگذارد».

صحبت های کلیشه ای بود و بیشتر با تعارفات گذشت؛ فقط یکی از خانم ها که فکر کنم خواهر داماد بود رو به من کرد و گفت: «ماشالله ماشالله؛ عروس خانم خوشگل ما در چه کلاسی درس میخوانند؟»

- پیش دانشگاهی هستم.

- پس به سلامتی امسال تمام هستید.

نظرشان موافق بود که مادر آقا داماد خوشحالی خود را نتوانست پنهان کند و گفت: «اینکه خیلی خوبه؛ به امید خدا همین تابستان عقد و عروسی را راه می اندازیم.»

دیگر پدر نتوانست طاقت بیاورد و گفت: «اینقدر عجله نکنید؛ اجازه بدهید تا نظر خودشان را هم جویا شویم.»

مادر بدون اینکه به پسرش نگاهی کند گفت: « پسر منکه موافق است. »

داماد آن چنان ذوق زده شده بود که سرش را بالا آورد و نیشش را تا بنا گوش باز کرد. با دیدن او احساس تنفر همه ی وجودم را فراگرفت و بدنم به لرزش افتاد. دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم. میدانستم که کمال بی ادبی است؛ اما چاره ای نداشتم؛ چون اگر تا دقایقی دیگر آنجا می نشستم؛ حرفی میزدم که نباید بزنم. از جا برخاستم و گفتم: « با اجازه.»

خواهر داماد گفت: « حالا تشریف داشتید.»

- خیلی ممنون، متشکرم.

نفهمیدم چگونه خودم را به اتاقم رساندم و گریه کنان روی تخت افتادم و نالیدم. « خدایا با من چه میکنی؟ این چه بخت سیاهی است که نصیب من کردی؛ آیا پدر میخواهد جگر گوشه اش را به دست چنین کسانی بسپارد؟ مردی که هیچ اراده ای از خود ندارد و هرچه خواهر و مادرش بگویند بدون چون و چرا می پذیرد. آیا باید به شانه ی چنین مردی تکیه کنم و او برای آینده ام تصمیم بگیرد؟ خدایا؛ خدایا...» و دیگر گریه امانم نداد؛ نمیدانم چه مدتی زار زدم که مادر به سراغم آمد. با دیدن او عقده دلم باز شد و گفتم: « چه بلایی میخواهید به سر عزیزتان بیاورید؛ مگر مرا از سر راه پیدا کرده اید که آینده ام برایتان مهم نیست. شما دیگر چرا؟ شما که دم از اسلام میزنید و از ایمان و تقوا شهره ی خاص وعام هستید. آیا اسلام در مورد فرزندان چنین حکم داده؟ به خدا قسم که او شما را نخواهد بخشید. حالا نماز بخوانید؛ روزه بگیرید و مجالس روضه خوانی به پا کنید. چه فایده؟ وقتی در حق فرزندان ظلم می کنید فایده این همه عبادت چیست؛ وقتی که جگر گوشه تان از شما راضی نیست شما که خود را مومن می دانید اینگونه رفتارتان است؛ وای به حال کافران؛ شما از اعراب زمان جاهلیت بدترید. آنها یکباره دخترانشان را زنده به گور میکردند؛ اما شما لحظه به لحظه این کار را انجام میدهید. ای کاش من هم وقتی به دنیا آمدم زنده به گورم کرده بودید؛ به خدا قسم اگر این وضع ادامه داشته باشد؛ دست به کار خطرناکی خواهم زد؛ ببینم آنموقع میتوانید سرتان را جلو مردم بالا ببرید؛ آیا میتوانید توی چشم کسی نگاه کنید؟ بگذارید همه بفهمند که کسی که حاضرند پشت سرش نماز بخوانند با دخترش چه میکند.

مادر؛ مگر من از شما چه خواستم! منکه مثل بچه آدم به مدرسه میروم و می آیم و سرم توی لاک خودم است؛ از لحاظ درسی مشکلی ندارم. توی مدرسه هم که یک دختر خوب و نمونه هستم؛ پس چی از جانم میخواید باور کنید آرزوی هر پدر و مادری است که فرزندی مانند من داشته باشند؛ وای که شما چقدر ناشکر هستید.»

مادر دیگر نتوانست بیشتر از این طاقت بیاورد به سمتم آمد و مرا در آغوش گرفت و درحالیکه قطره های اشکش روی گردنم می چکید گفت: « تو را به خدا تمامش کن. دلم را بیشتر از این ریش نکن ما اشتباه کردیم. حق با توست؛ قول میدهم دیگر تکرار نشود.»

مدتی است که در درس هایم افت شدیدی پیدا کردم؛ بطوریکه مدیر مدرسه چند بار پدرم را خواست و با او صحبت کرد. پدر هم که میدانست علت چیست به رویم نیاورد و فقط یکبار گفت: «بهنتره کمی به درس هایت برسی.» و حتی برای بار دوم هم متذکر نشد. حالا می فهمم که این سالها که او ماهی دوبار به مدرسه ام می آمد بخاطر درس نبود؛ بلکه میخواست از لحاظ اخلاقی و انضباطی ببیند دخترش چگونه است؛ آنقدر دلم غم داشت که حتی این برخورد پدر را هم به دل نگرفتم. دوستانم خیلی سعی کردند که تشویقم کنند دوباره مثل قبل به درس دل ببندم؛ اما بی فایده بود؛ باور کنید این چند ماه حتی لای یکی از کتابهایم را باز نکردم و فقط سر کلاس دو سه کلمه ای از درس را می فهمیدم. با این حال نمره هایم از پانزده؛ شانزده کمتر نبود. دوستانم می گفتند: «حیف این همه استعداد که تو و پدرت دستی دستی به نابودی می کشانید.» و دبیبران می گفتند: «ما روی تو خیلی حساب کردیم؛ حتی اسمت را هم به اداره داده ایم که جزو ده نفر اول دانشگاه سراسری هستی؛ چی شده که یکبار از درس و مدرسه زده شدی؟ اگر مشکلی داری بهنتره با ما در میان بگذاری.»

من هیچ جوابی برای حرفهای آنها نداشتم. در مدرسه دختر غمگین و گوشه گیری بودم و در خانه سعی میکردم خودم را شاد نشان دهم. دلم نمیخواست شکستم را ببینند. آنقدر از پدر ناراحت بودم که حتی موقع حرف زدن به چشمانش نگاه نمیکردم. مادر هم که جای خود داشت؛ او در هیچ کاری بدون مشورت با پدر دخالت نمیکرد. نه اینکه از زندگی اش ناراضی باشد؛ یا اجباری در کار باشد؛ برعکس؛ آنقدر احساس خوشبختی میکرد که شاید تمام زنهای فامیل حسرت او را میخوردند و البته پدر هم جانش برای او در میرفت و عاشقانه او را می پرستید و همیشه با زبان نرمش مادر را راضی میکرد و قدرت نه گفتن را از او گرفته بود. بهر حال شواهد نشان میداد در خانه ی ما پدرسالاری حاکم است.

طی این مدت آنقدر در خودم بودم که به اطرافم هیچ توجهی نداشتم. نمی دیدم که دوستم شادی در حال آب شدن است؛ نمی دیدم که روز به روز؛ گوشه گیر تر میشود؛ نمی دیدم که از آن شادی و سرحالی دیگر اثری نیست؛ نمی دیدم دختری که یک لحظه آرام و قرار نداشت؛ آنقدر مظلوم و بی صدا شده که توجه همه را به خود جلب کرده؛ به جز من. خدایا چه بلایی سر این دختر آمده! روزی نبود که با جوکها و حرکاتش ما را نخندانند؛ همیشه به من میگفت: «به روی زندگی لبخند بزن و آن را سخت نگیر؛ این دنیای دو روزه چه ارزشی داره که غم و غصه بخوری؛ دلت را از غم خالی کن و به فکر زیبایی های زندگی باش. صبح که از خواب بیدار میشوی دریچه ی اتاقت را باز کن تا این زیبایی ها را ببینی. دو سه نفس عمیق بکش؛ هوایی که وارد ریه هایت میشود؛ آسمان؛ درختان؛ گل ها؛ مردم؛ همه و همه مظهر لطف خداوندی است؛ چرا از آنها لذت نمبیری.

پسر بچه ای که به دنبال مادرش برای خریدن یه بسته شکلات گریه میکند؛ ناگهان با دیدن دوستش که در حال بازی کردن است؛ همه چیز را فراموش میکند و به سمت او میرود و حتی به داد و فریاد مادرش هم توجهی نمیکند. میدونی چرا؟ برای اینکه زیبایی زندگی را دیده. چند ساعتی که مشغول بازی بوده از زندگی اش لذت برده و آن را حس کرده. حتی اگر اون موقع ده تا شکلات هم به او بدهند حاضر نمیشود دست از بازی بردارد. پس زندگی زیباست و باید به آن عشق ورزید».

ولی حالا چی شده! یعنی زیبایی های زندگی برای او هم تمام شده؟ در این دنیای بزرگ؛ دیگر چیزی نیست که او را بخنداند و از آن لذت ببرد.

چندروزی بود که بدجوری توی نخ شادی رفته بودم خیلی فرق کرده بود؛ آرام و بی صدا به مدرسه می آمد؛ سرکلاس؛ برعکس همیشه با دقت به درس گوش میداد و دیگر هیچ دبیری سر او فریاد نمیزد و نمی گفت: «خانم بهمنی؛ ساکت.» و زنگ تفریح هم فقط به حرفهایمان گوش میداد و نه مزه میپیراند و نه اظهار نظر میکرد. شاید اگر آن روز لب به سخن باز نکرده بود؛ من احمق باز هم به او توجهی نمیکردم.

طبق معمول هر روز بحث من بود. همانطور که از روزگار می نالیدم از جایش برخاست و لباسش را تکاند و گفت: «مهتاب! خیلی بچه ای؛ ای کاش من هم غم و غصه تو را داشتم.» و راهش را گرفت و به سمت کلاس رفت. من که بهت زده او را تماشا میکردم؛ گفتم: «بچه ها چه خبر شده؟»

نیلوفر شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «ما هم نمیدونیم؛ چند هفته ای است که توی خودش؛ هرچه هم باهاش صحبت میکنیم؛ جوابمان را نمیدهد. فقط میگوید مشکل او را هیچ کس نمیتواند حل کند».

گفتم: «چرا مرا در جریان نگذاشتید».

ملینا گفت: «ای بابا! تو خودت اینقدر داغان بودی که کسی نمیتوانست برات حرف بزنه».

با افسوس گفتم: «من چقدر خودخواه بودم که فقط خودم و خودم را می دیدم؛ خدایا حتی یه نگاه به چند قدمی ام نینداختم که ببینم چه بر سر دوستم آمده؛ خاک بر سر من با این دوستی ام؛ همیشه معرکه می گرفتم و از خودم میگفتم؛ اما هیچ وقت نمی پرسیدم بچه ها شما چه غمی توی دلتان است».

نیلوفر گفت: «اینقدر خودت را سرزنش نکن؛ آخه هیچ کس باور نمیکرد شادی غم داشته باشد. همیشه شاد و سر حال بود؛ یا لودگی میکرد؛ یا با آب و تاب از شاهرخ حرف میزد».

با عصبانیت از جا برخاستم و گفتم: « غلط کرده ! مگر دست خودشه . ما چهار نفر با هم دست دوستی دادیم و قرار بود در غم و شادی هم شریک باشیم . باید حرف بزنه ؛ حتی اگر نتونیم مشکلش را حل کنیم . مگر شما توانستید کاری برای من انجام دهید ؛ همین که به حرفهایم گوش میدید بهم آرامش میده ؛ سبک میشم . از اینکه برای شما ارزش دارم ؛ خوشحالم . وقتی که نصیحتم میکنید به زندگی امیدواتر میشم همیشه شوخی های شادی به من روحیه میداد و او را مثل یک کوه استوار میدیدم . هیچ وقت در فکرم نمی گنجید که غمی یا غصه ای بتواند او را بشکند .»

از بر و بچه های کلاس سراغش را گرفتم که ناگهان چشمم به او افتاد . گفتم: « بچه ها اونجاست .» زیر تک درخت بید مجنون نشسته و مشغول بازی کردن با یکی از شاخه های آن بود . به سراغش رفتم و گفتم: « هی دختر ؛ اینجا نشستی که چی بشه ؟»
پوزخندی زد و گفت: « هیچ ... دارم با این بید مجنون احساس همدردی میکنم . زندگی هر دومون به بادی بند است ؛ هر طرف که بخواهد ما را میکشد .»

نیلوفر گفت: « شادی ! این حرفها چیه ؟ چه اتفاقی افتاده ؟ تو شادی همیشگی نیستی ؛ با او خیلی فاصله پیدا کردی .»

شادی سکوت کرد . دست او را گرفتم و گفتم: « بهتره حرف بزنی ؛ مگر وقتی با هم دست دوستی دادیم قرار نشد هیچ چیز را از هم پنهان نکنیم .»

شادی گفت: « آخه وقتی از دست شما کاری بر نمی آید واسه چی شما را ناراحت کنم ؟»

ملینا گفت: « از دست ما کاری بر نمی آید یعنی چه ! تو بگو ؛ بهر حال عقل چند نفر بهتر از یک نفر کار میکند .»

شادی حرفی نزد و برگی از درخت بید کند و شروع به ریز ریز کردن آن کرد و اشکی از گوشه ی چشمانش به روی برگهای خرد شده چکید . دیگر نتوانستم تحمل کنم ؛ دستهایم را فشردم و گفتم: « جان شاهرخ چی شده ؟»

با شنیدن نام او بغضش ترکید و خودش را در آغوشم انداخت . هراسان پرسیدم: « شادی چی شده ؟»

اما او که دل پری داشت بدون اینکه جواب سوالم را بدهد ؛ همچنان گریه میکرد . دقایقی گذشت تا توانست کمی آرام بگیرد . ناگهان خودش را از آغوشم بیرون کشید و با پشت دست اشکهایم را پاک کرد و گفت: « دیگه شاهرخ وجود نداره .»

چنان از حرف او جا خوردیم که لحظاتی بهت زده فقط او را نگاه میکردیم . به سختی آب دهانم را قورت دادم و پرسیدم: « شادی چی میگي ؟»

به صورتم خیره شد و گفت: « شاهرخ داره ترکم میکنه ؛ میخواد بره پیش خانواده اش .»

نیلوفر گفت: «اونکه میگفت بدون تو به لحظه نمیتونه زندگی کنه.»

شادی شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «گفتن با عمل کردن خیلی فرق داره.»

ملینا گفت: «بچه ها به دقیقه صبر کنید؛ شاهرخ چنین پسری نبود. شادی موضوع چیه؟»

شادی گفت: «میگه نامزدی ما بیخود بوده؛ هرچه فکر کردم نمیتونم در ایران بمانم؛ دیگر بیشتر از این طاقت دوری خانواده ام را ندارم؛ از اول هم باید با آنها میرفتم.»

نیلوفر گفت: «خب! اینکه مشکلی نیست؛ تو را هم با خودش ببرد.»

شادی گفت: «اما او چنین قصدی ندارد. به حرفهایی میزند که برای خودم هم باور کردنی نیست. چند وقتی میشد که کمتر به خانه ما می آمد؛ هر وقت هم از او شاکی میشدم؛ کار زیاد رابهانه میکرد. میگفت سرش شلوغه و دو شیفته کار میکنه و از این اراجیف سرهم میکرد. این آخری ها دیگه هفته ای یک مرتبه تلفن میکرد. شاهرخ که به لحظه طاقت دوری مرا نداشت؛ حالا دیگه هفته به هفته به سراغم نمی آید؛ بطوری که بابا و مامان هم فهمیدند و چند بار احوالش را از من پرسیدند من با بهانه های غیرمنطقی سعی میکردم آنها را متقاعد کنم. اما کم کم خودم هم بوهایی بردم که همه حاکی از بی وفایی او بود. ولی خدایا؛ باور کردنی نبود. شاهرخ که جانش برای من در میرفت؛ حتی بخاطر من حاضر نشد با خانواده اش به انگستان برود؛ چی شده که اینقدر عوض شده؟

تا اینکه چند روز پیش دیگر نتوانستم طاقت بیاورم و با او تماس گرفتم. بااینکه سردی در صدایش موج میزد؛ خونسردی خود را حفظ کردم و از او خواستم که ببینمش اما او خیلی راحت گفت که وقت نداره و گرفتاره. خیلی این حرفش دلم را سوزاند؛ مثل یه آتشفشان شده بودم که هر آن ممکن بود فوران کند. با دلی زخم خورده گفتم: «شاهرخ چی شده! چرا اینقدر عوض شدی؟»

با عصبانیت گفت: «به چه زبانی بهت بگم من گرفتارم؛ حال و حوصله بحث کردن هم ندارم.»

- من دیگر تحمل این همه بی مهری را ندارم؛ بهتره هرچه زودتر همدیگر را ببینیم باید تکلیفمان معلوم بشه.

- تکلیف تو خیلی وقته که روشنه.

- شاهرخ چی میگه؟

- من دیگر تحمل این همه بی مهری را ندارم؛ بهتره هرچه زودتر همدیگر را ببینیم باید تکلیفمان معلوم بشه.

- تکلیف تو خیلی وقته که روشنه.

- شاهرخ چی میگه؟

- حوصله بحث ندارم ؛ عصر ساعت شش بیا شرکت .

و قبل از اینکه جواب او را بدهم تلفن را قطع کرد . اصلا غیر قابل باور بود . آیا او شاهرخ من بود؟ شاهرخ من که از هر چند جمله ای که به زبان می آورد پنج ؛ شش کلمه اش جانم و عمرم بود . خدایا چی شده ! چه اتفاقی افتاده که در مدت به این کوتاهی نسبت به من اینقدر سرد شده که حتی تحمل صدایم هم برایش زجرآور است ؟ اولین چیزی که به ذهنم رسید ؛ رقیب بود . نکته پای دختر دیگری در میان باشد ! اما شاهرخ اهل این حرفها نبود ؛ حتی میتوانستم رویش قسم بخورم . خوره به جانم افتاده بود و مرا از درون میخورد . هیچ فکری غیر از این به ذهنم راه پیدا نمیکرد . رقیب را به صورت مختلف مجسم کردم . حتما باید دختر باوقار و سنگینی باشد ؛ با زیبایی چشمگیر که دل شاهرخ را اینگونه تصاحب کرده است . مثل من لوده و مسخره نیست که هرروز با جوکهای بی مزه ام سر او را درد می آوردم . هرچند که شاهرخ همیشه میگفت : « تو یه پارچه شور و نشاط زندگی هستی و من عاشق همین سادگی و بی ریاء بودن هستم .» اما آیا این حرف حقیقت داشت ؟

وقتی رسیدم ؛ شرکت تعطیل شده بود و از کارکنان آن خبری نبود . خودش در را به رویم باز کرد و به سردی جواب سلامم را داد و بدون اینکه تعارف کند به سمت میزش رفت و به روی آن نشست . آنقدر تعجب کرده بودم که هیچ عکس العملی نتوانستم نشان دهم ؛ فقط به او نگاه کردم . یک آن در چهره اش غمی بزرگ دیدم ؛ اما خیلی زود روی از من برگرداند و بعداز دقایقی بدون مقدمه گفت : « شادی من خیلی فکر کردم ؛ در تمام این مدتی که به سراغت نیامدم و با تو تماس نگرفتم ؛ فکر کردم حق با پدر بود . من نمیتونم در ایران بمانم ؛ اینجا برای فعالیت و تحقیقاتم محدود است . با پدر هم تماس گرفتم و او با شرکتی درباره ی طرح و ایده ی من صحبت کرده و یک سری مدرک میخواستند که برایشان فرستادم و مورد موافقت قرار گرفت و تا چند روز دیگر رفتنی هستم . با این شرکت هم تسویه حساب کردم و فردا آخرین روزی است که به سرکار می آیم .»

باورم نمیشد که او شاهرخ باشد ؛ او حتی برای بی اهمیت ترین مسئله هم با من مشورت میکرد ؛ حال برای مسئله ای به این بزرگی که به زندگی مشترکمان بستگی داشت به تنهایی تصمیم گرفته ! با دلخوری گفتم : « شاهرخ منکه با رفتن تو مخالف نیستم ؛ از اولش هم مخالف نبودم . تو برو و سرو سامان که گرفتی کارهای مرا هم ردیف کن .»

درحالیکه دستپاچه شده بود گفت : « همیشه »

- واسه چی همیشه ؟

با عصبانیت از جایش برخاست و به چشمانم خیره شد و من من کنان گفتم : « به خاطر اینکه ... بخاطر اینکه من اونجا خودم سربار پدر هستم چگونه میتوانم تو را هم با خود ببرم .»

- تو که گفتی قراره در شرکتی مشغول کار بشی .

- آره ؛ آره درسته اما تا روی غلطک بیفتم و خودم را نشان دهم ؛ مدتی طول میکشه.

- من منتظرت می مانم . یک سال ؛ دو سال ؛ تا کارت مشخص شود.

ناگهان کنترل خود را از دست داد و فریاد زد : « برای همین نمیخوام منتظرم بمانی ؛ آخه چطور بهت بگم ما برای هم ساخته نشدیم از اولش هم کارمان اشتباه بود .عشق ما یک هوس زود گذر بود .بهتره هرچه زودتر تمامش کنیم.»

درحالیکه اشک در چشمانم جمع شده بود گفتم : « حالا باید بگی.»

موهایش را که روی صورتش ریخته بود کناری زد و گفت : « حالا هم دیر نشده ؛ بهتره تو هم به فکر زندگی ات باشی ؛ من لیاقت تو را نداشتم . ان شالله به مرد خوب پیدا میشه و تو را خوشبخت میکنه.»

- همین ! بهای چندین سال در کنار هم بودن را باید این چنین پرداخت . چند سال از بهترین سالهای جوانیم را با تو گذراندم ؛ تمام زندگی ام تو بودی . آنقدر دوستم داشتی که اگر یک روز مرا نمی دیدی آه و ناله میکردی ؛ حالا به همین راحتی به فکر مرد دیگری باشم . به همین زودی دلت را زدم ؛ به همین زودی فراموشم کردی . یادته هرشب ساعت یازده تا دوازده تلفنی باهم صحبت میکردیم ؛ در این چندسال یک شب نبود که این ساعت را فراموش کنی ؛حتی به مسافرت هم که میرفتی باز هم زنگ تلفن راس ساعت یازده به صدا در می آمد و می گفتمی : « تو محبوب منی ؛ تو عزیز منی ؛ اصلا امکان نداره بدون تو یه روز بتونم زندگی کنم .» یادته چه حرفهایی میزدی . حتی وقتی خانواده ات میخواستند از ایران بروند ؛ چقدر بهت التماس کردند که با آنها بری ؛ اما تو میگفتی : « هیچ جا بدون شادی نمیروم .» یادته چقدر از آینده صحبت میکردی ؛ از روزهای طلایی که با هم خواهیم داشت .یعنی تمام این حرفهای دروغ بود.

با صدای گرفته ای گفت : « آره ؛ همه و همه دروغ بود . شادی ! بهتره تمامش کنی ؛ خواهش میکنم برو . من را فراموش کن ؛ یا ... چطور بگم ؛ اصلا فکر کن من مرده ام.»

با تاسف سرم را تکان دادم و گفتم : « ای کاش مرده بودی و این روز را ندیده بودم . اونموقع میتوانستم با خاطراتت زندگی کنم ؛ اما ؛ حالا چی !!»

و کیفم را برداشتم و به سرعت از شرکت بیرون آمدم . نمیدانید آن لحظات بر من چه گذشت ؛ مثل دیوانه ها در خیابان سرگردان بودم حتی چندبار تصمیم گرفتم خودم را زیر ماشینی بیندازم . اصلا باور نمیکردم که این صحبتها را از زبان شاهرخ شنیده باشم . او تمام زندگی اش را بخاطر من از دست داد ؛ پدرش به علت نرفتن شاهرخ با آنها او را از ارث محروم کرد ؛ مادرش قید او را زد و حالا

؛ یکباره تمام آن چیزهایی که روزی برایش ارزش نداشت ارزشمند شده . من هنوز که هنوزه نمیتوانم حرفهایش را باور کنم ؛ مثل یک کابوس می ماند .

از همه بدتر اینکه بابا و مامان هم خبر ندارند ؛ خجالت میکشم به آنها بگویم ؛ آخه میترسم که از غصه دق کنند . من عقد کرده ی او بودم ؛ همه ما را مثل یک جفت کبوتر خوشبخت می دیدند . قرار بود همین تابستان بساط عروسی را راه بیندازیم و به سر خانه و زندگیمان برویم ؛ اما حالا...»

واقعا حرفهای شادی باور کردنی نبود ؛ از شاهرخ که جانش برای شادی در میرفت ؛ بعید به نظر می آمد . آن روز خیلی با شادی حرف زدیم اما فایده ای نداشت . دل شکسته را چگونه میتوان بند زد ؟ هیچ راهی به نظرمان نمیرسید به او امید میدادیم ؛ ولی چه حیف که خودمان هم میدانستیم بیهوده است . حتی تصمیم گرفتیم که به اتفاق بچه ها به سراغ شاهرخ برویم ؛ اما شادی جان خودش را قسم داد که این کار را نکنیم . گفت : «بیشتر از این کوچکم نکنید» .

روز به روز شاهد آب شدن تدریجی شادی بودیم ؛ اما کاری از دستان بر نمی آمد . از آن شادی پر سرو صدا هیچ باقی نمانده بود ؛ مانند یک مرده ی متحرک به مدرسه می آمد . سرکلاس آنقدر ساکت شده بود که حتی دیورها هم علت را جویا شدند و او هم بیماری پدرش را بهانه کرد . زنگ تفریح هم روی نیمکت همیشگی می نشستیم و شادی از خوبی های شاهرخ میگفت و در آخر بر عشق مرده اش زاری میکرد .

صحبت های پدر و مادر شادی با شاهرخ هم فایده ای نبخشید ؛ همان حرفهایی که به شادی زده بود به آنها هم تحویل داده بود . پدرش گفته بود آخه چطور میتونی با آبروی یک انسان بازی کنی ؛ مگر تو از انسانیت بویی نبردی ؛ چطور حضری یک دختر پاک را سر زبانها بیندازی و بعد او را رها کنی ؟

شاهرخ با شنیدن این سخنان درحالیکه صدایش میلرزیده ؛ گفته بود : «این طور درباره ی من قضاوت نکنید» .

شاهرخ برای رفتن آنقدر عجله داشت که با شادی تماس گرفت و گفت : « متاسفانه فرصت چندانی ندارم ؛ وکیلی میگیرم تا کارهای طلاق را انجام دهد مهریه ات را هم تمام و کمال پرداخت خواهد کرد» .

شادی هم با خونسردی در جوابش گفت : « منکه قصد ازدواج ندارم برایم فرقی نمیکند . در ضمن مهریه را هم بعنوان یک هدیه از من بپذیر ؛ چون کسی که زندگی و عشقش را به پول میفروشد خیلی محتاج است» ..

یک ماهی از رفتن شاهرخ گذشت اما روحیه ی شادی هیچ تغییری نکرده و نتوانست او را فراموش کند . به قول خودش « مگر میشه نفس کشیدن را از یاد برد» .

چیزی به امتحانات نهایی نمانده بود. با حال و روزی که شادی داشت؛ میدانستم که امکان ندارد بتواند درسی را پاس کند؛ با بچه‌ها تصمیم گرفتیم تا آنجا که میتوانیم به او کمک کنیم؛ بچه‌ها میگفتند این کار از عهده‌ی من برمی‌آید؛ ولی من با شناختی که از پدر و مادر داشتم؛ بعید میدانستم رضایت دهند که شادی به خانه ما بیاید؛ اما چاره‌ای نبود. با اینکه هیچ‌امیدی نداشتم با مادر اوضاع و احوال شادی را در میان گذاشتم و درکمال تعجب او پدر را راضی کرد که شادی هفته‌ای چند ساعت به خانه ما بیاید؛ تا در دروسی که ضعیف است کمکش کنم. اما شادی زیر بار نرفت و گفت: «حال و حوصله درس خواندن ندارم؛ تازه دیپلمم را هم گرفتم؛ بعدش چی ایسانسم را هم بگیرم که چی بشه! به چه امیدی؟ آیا میتونه مرحمی بر دل زخم خورده ام باشه؟ ... هیچ چیز نمی‌تونه این زخم را التیام ببخشه.»

- شادی! این چه حرفی است که میزنی؛ مگر دنیا به آخر رسیده؟ همین تو نبودی که به من روحیه میدادی؟ یادته وقتی از زندگی ناامید شده بودم و میخواستم قید درس و مدرسه را بزنم؛ نگذاشتی. می‌گفتی: «دختر به فردا فکر کن؛ فردایی روشن. تا زندگی جریان داره؛ امید هم هست؛ حتی در آخرین دقایق.»

شادی! اون روحیه چی شد؟ فقط بلدی به دیگران امید بدهی؟ هرچه گفتم حرف بود و حالا که پای عمل رسیده جا زدی؟ ولی نه؛ این بار نوبت من است؛ خوب به حرفهایم گوش کن؛ تا قبل از این جریان توهنوز شکست و ناکامی را در زندگی تجربه نکرده بودی. بهر حال انسان باید ناکامی‌هایی را هم تجربه کند. تو اول راهی؛ خیلی جوان هستی؛ چه بهتر که در این سن تجربه به دست آوردی. بگذار رک و پوست کنده بهت بگم؛ تو باید سعی کنی شاهرخ را فراموش کنی؛ با خاطراتش زندگی کردن بدترین بیماری است و هرچه به آن پر و بال بدهی بیماری ات مزمن تر میشود. تاکی می‌خواهی بنشین و از خوبی‌های او سخن بگویی؟ ما انسانها هنوز همدیگر را نشناخته ایم. حتی عزیزترین کسانمان به موقع کاری انجام میدهند که باورش برایمان غیرقابل قبول است؛ ولی باید باور کرد. تو هم رفتن شاهرخ را باید باور کنی و به زندگی ات بچسبی؛ تو هنوز راه زیادی در پیش داری.

او که تا آن لحظه به حرفهایم گوش میداد با حالتی ملتسانه گفت: «به خدا نمیتونم؛ خیلی سخته کسی را دوست داشته باشی و او هم برات بمیره ولی یکمرتبه همه چیز خراب بشه و خیلی راحت بهت بگه برو دنبال زندگی ات؛ بدون هیچ دلیلی آخه تو بودی نمیسوختی؛ آتش نمیگرفتی؟ چرا از من کار محال می‌خواهید؟ باور کن حسی در وجودم همه چیز را انکار میکند. شاهرخ حرفش با قلبش فاصله داشت؛ او از روی عقل حرف میزد نه از ته قلب؛ باورم نمیشه شاهرخ خوب من مانند پرنده‌ای پر زده باشد.»

آن روز خیلی با شادی حرف زدم تا توانستم راضی اش کنم که به خانه ما بیاید. روزهای اول که اصلا حواسش به درس نبود؛ اما کم کم دل به درس داد و با حوصله به حرفهایم گوش میداد.

با بچه ها برنامه ریزی کردیم که بیشتر در کنار شادی باشیم؛ مادرش با ما تماس گرفت و از غم و اندوه فرزندش آه و ناله کرد و از ما قول گرفت که او را تنها نگذاریم. مادرش میترسید که مبادا او دست به عمل احمقانه ای بزند ولی ما آنقدر شادی را دوره کرده بودیم که حتی برای فکر کردن هم وقت نداشت.

وضع و حال شادی باعث شد که من غم هایم را فراموش کنم و میتوانم به جرات بگویم که شادی باعث شد من آن سال درسهایم را با نمره های خوب پاس کنم؛ چون واقعا قصد داشتم قید درس خواندن را بزنم اما وقتی به او امید میدادم خودم هم به زندگی امیدوار میشدم و به لطف خدا امتحانات را با موفقیت به پایان رساندیم.

شادی وقتی نمره هایش را دید بغض راه گلویش را گرفت و گفت: «بچه ها؛ باور کنید تا حالا هیچ وقت نمره هایم به این خوبی نشده بود؛ از همه ی شما متشکرم».

فصل 5

با فرا رسیدن تابستان تازه به فکر بدبختی های خودم افتادم. دیگه از مدرسه خبری نبود و نمیشد ساعتی بنشینم و با دوستان درددل کنم؛ گهگاهی بچه ها زنگ میزدند؛ ولی چه فایده؛ دیدن آنها چیز دیگری بود و فقط شادی اجازه داشت گاهی اوقات سری به من بزند. پدر خیلی عوض شده بود؛ شاید پیش خود فکر میکرد که من چندماه بیشتر مهمانش نیستم. به هر حال برای من فرقی نمیکرد؛ همین که تا حدودی مرا آزاد گذاشته بود؛ یک دنیا ارزش ممنون بودم.

تا اینکه یک روز شادی بدون تماس قبلی زنگ خانه مان را به صدا درآورد. دلم ریخت؛ آخه هیچ وقت سابقه نداشت بدون هماهنگی به خانه ی ما بیاید؛ به استقبالش رفتم؛ خوشحالی در سیمایش موج میزد. دسته گلی زیبا در دست داشت. مانتویی خوش رنگ به تن؛ یک روسری نارنجی به سر و کفشی به همان رنگ به پا داشت که همه و همه حاکی از خبر خوبی بود؛ چون شادی مدتها بود که فقط رنگ تیره به تن میکرد. مرا در آغوش کشید و صورتم را غرقه بوسه کرد؛ صورت یخ کرده اش و لرزش بدنش نشانه ی خوبی نبود. گفتم: «چه خبر شده؟»

- نامه؛ نامه مادر شاهرخ صبح به دستم رسید.

- جان من راست میگی! حتما خبرهای خوبی داری.

- یادته بارها و بارها گفتم شاهرخ من نامرد نیست؛ بی عاطفه نیست؛ به خدا میدانستم و همین بیشتر مرا عذاب میداد. همیشه نگاهش را از من پنهان میکرد؛ چون در چشمانش غمی بزرگ داشت که نمیخواست من متوجه آن شوم.

دست او را گرفتم و به اتاقم بردم ؛ استرس داشت ؛ او را روی صندلی نشاندیم لیوانی آب به دستش دادم وبعد از دقایقی گفتم :«خب حالا برام تعریف کن که مادرش چی نوشته که عزیز مرا اینقدر خوشحال کرده.»

بدون اینکه جوابم را بدهد نامه را به دستم داد و خودش از پنجره به حیاط خم شد و قطره اشکی از گوشه ی چشمانش چکید . خدایا چه اتفاقی افتاده ؛ با دستی لرزان نامه را باز کردم.

«سلام بر عروس گلم شادی

نمیدانم از کجا شروع کنم و چه بنویسم . گاهی حرفهای زیادی برای گفتن داریم که نه میتوانیم به زبان بیاوریم و نه بر روی کاغذ ؛ اما باید از جایی شروع کرد و ناگفته ها را گفت . بگذار راحت و بی پروا عقده ی دل را خالی کنم و آنچه طی این سالها در دلم تلنبار شده به روی این ورقه های بی جان کاغذ بیاورم که گفتنش با تلفن برایم سخت و دشوار است.

هیچ وقت تو را بعنوان یک عروس نپذیرفتم نه آن روزی که برای اولین بار قدم به خانه ی شما گذاشتم و نه روز بله بران و مراسم های دیگر ؛ همیشه تو را به چشم دشمنی میدیدم که تنها پسرم را از چنگم درآورده است . تا قبل ازاینکه تو به زندگی ما وارد شوی همه چیز بر وفق مراد بود همه ی کارها بر طبق برنامه انجام شده و ما قصد داشتیم برای همیشه به انگلیس برویم . اما ناگهان با آمدن تو همه چیز بهم ریخت ؛ شاهرخ پایش را در یک کفش کرد که بدون تو پایش را از ایران بیرون نمیگذارد ؛ همه ی کارها ردیف شده بود و ما وقت چندانی نداشتیم . آمدن تو یعنی یکی ؛ دوسال دیگر صبر کردن و چشم انتظار ماندن . درموقعیت بدی گیر کرده بودم . نه میتوانستم بروم و نه دل به ماندن داشتم . با هر زبانی که میشد با او صحبت کردم ؛ حتی پیشنهاد دادم که ما میرویم ؛ بعد وکیلی می گیریم تا اقامت شادی را هم درست کند ؛ اما او زیر بار نرفت . سعی کردم مطابق میلش رفتار کنم تا شاید نرم شود ؛ آخه او تنها پسرم بود ؛ دلم نمیخواست به هیچ طریقی او را از دست بدهم . به خواستگاری ات آمدم و همه جا مثل یک مادرشوهر نمونه در کنارت بودم و حتی تو را هم راضی کردم ؛ اما او قبول نکرد . عاقبت وقتی پدرش

لجبازی و سماجت او را دید شاهرخ را از ارث محروم کرد و با هم ؛ بدون پاره ی وجودم ؛ به دیار غربت رفتیم . برای اولین بار بود که از پسرم جدا میشدم ؛ آنجا جز گریه و زاری کاری نداشتیم ؛ حتی دیدن دخترانم هم نتوانست از غم و غصه ام کم کند و تو را مسبب همه و همه این مشکلات میدانستم .

بهرحال زندگی درگذر است و ما را به نداشتن ؛ ندیدن؛ از دست دادن عزیزان و هزار غم و غصه ی دیگر عادت میدهد و به مرور زمان آرام و آرام تر میشویم ؛ اما هیچ وقت یاد و خاطره ی آن عزیز را فراموش نمیکنیم . تااینکه چند ماه پیش صحبت های تلفنی شاهرخ رنگ و بوی دیگری گرفت . او تصمیم گرفته بود به انگلستان بیاید . باورم نمیشد او بدون تو هیچ نبود ؛ این را بارها و بارها از

زبان خودش شنیده بودم؛ اما چی شده که یک چنین تصمیمی گرفته بود؟ هرچه فکر کردم که بین شما چه اتفاقی افتاده که شاهرخ اینقدر تغییر کرده؛ نفهمیدم. از یک طرف هم می گفتم: «چه بهتر؛ دیدی که فرزند نمیتونه قید پدر و مادرش را بزنه» و به خود می بالیدم که او ما را انتخاب کرده است.

آنقدر غرور و خودخواهی مرا گرفته بود که حتی حاضر نشدم تماس بگیرم و از حال تو جويا شوم؛ حتی یک لحظه خودم را بجای تو نگذاشتم؛ حتی به دل شکسته ات فکر نکردم؛ به غم و غصه ات، به تنهایی ات!! سعی کردم خودم را به نفهمی بزنم و همین که شاهرخ را در کنار خود داشتم؛ احساس خوشبختی میکردم؛ فقط یکبار درباره ی تو از شاهرخ پرسیدم و او گفت: «همه چیز بین ما تمام شده. لطفا سوال نکنید.» و من هم با قضاوت قلب؛ حرف او را پذیرفتم؛ نه سوالی کردم و نه حتی برای یکبار اسم تو را آوردم. وقتی شاهرخ را در فرودگاه دیدم؛ باورم نمیشد که این جگر گوشه ی من باشد. خیلی تکیده شده بود. او دیگر شاهرخ قدیمی نبود. دو هفته گذشت و او روز به روز گوشه گیرتر و منزوی تر میشد. پیش خود می گفتم که حتما از دوری توست؛ با چند تا مهمانی و گذشت زمان همه چیز درست خواهد شد. اما یکماه گذشت و او هر روز نحیف تر و افسرده تر از روز قبل میشد. از خانه تکان نمیخورد؛ فقط دو روز در هفته؛ سر ساعت معینی بیرون میرفت و حدود دو ساعت بعد باز میگشت و به اتاقش پناه میبرد. باور نمیکنی تمام در و دیوار اتاقش پر از عکسهای بزرگ و کوچک تو بود؛ حتی چندتایی را هم به سقف چسبانده بود. دیگر تحمل این وضع برایم غیر ممکن بود و از پدرش خواستم که با او صحبت کند اما او با جوابهای بی سرو ته نتوانست ما را قانع کند.

نمیدانم آن روز صبح چه حسی مرا از خواب بیدار کرد و ناگهان تصمیم گرفتم به اتفاق پدرش به تعقیب او برویم؛ باید از این راز سر در می آورديم. آخه او در انگلستان کسی را نداشت. خدا میداند که چه حالی داشتم؛ نیم ساعت بعد در پارکینگ بیمارستانی توقف کرد؛ خدایا شاهرخ اینجا چه میکند؛ معلوم بود که برای اولین بار به آنجا نیامده؛ چون خیلی راحت بدون اینکه از کسی پرسد به بخش مغز و اعصاب رفت و با پرسنل آنجا سلام گرمی کرد و مستقیما به اتاق دکتر جراند رفت. دیگر پاهایم یاری نداشت. با کمک لطفی به روی نیمکتی نشستم. حال او هم بهتر از من نبود. درحالیکه عرق پیشانی اش را پاک میکرد به سمت ایستگاه پرستاری رفت و با یکی از آنها صحبت کرد. او هم جواب درستی نداد. گفت: «ما چنین اجازه ای نداریم؛ بهتره با خود دکتر صحبت کنید.»

یک ساعت گذشت که شاهرخ از اتاق دکتر بیرون آمد. من و لطفی خود را پنهان کردیم تا او از بیمارستان بیرون رفت و دقایقی بعد به سراغ دکتر رفتیم. اوهم از دادن جواب طفره رفت و گفت: «بدون اجازه بیمار هیچ کاری از دست من بر نمی آید؛ فقط این را میتوانم بگویم که وضع خوبی نداره؛ بهتره او را تنها نگذارید.»

دردسرت ندهم عزیز دلم؛ با دلی شکسته به خانه بازگشتیم؛ با دیدن شاهرخ دیگر نتوانستم طاقت بیاورم غ او را به جان تو قسم دادم که حقیقت را بگوید؛ با چشمانی بی فروغ به سراغم آمد و گفت: «مادر؛ ازچه بگویم؟ از ظلم روزگار؟ از اینکه باز هم مظلومی پیدا کرده تا طعمه ی خود کند؟» از خودش گفت؛ از بیماری لاعلاجش که لحظه به لحظه در حال پیشروی است؛ از غم دوری تو؛ از

اینکه هرچه کرده بخاطر تو بوده ؛ میخواستی از من متنفر شوی که غصه اش را نخوری و از مرگش زجر نکشی . میگفت : « من عاشق و شیدای شادی هستم ؛ مگر میتوانم او را فراموش کنم ؛ هرچه کردم فقط و فقط بخاطر خودش بوده است .»

شادی ! عزیز دلم ؛ چه بگویم از جفای روزگار . او تومور مغزی دارد و بیشتر از چند ماه دیگر زنده نخواهد ماند ؛ پزشکان سعی خودشان را میکنند ؛ اما فکر نمیکنم مثر ثمر باشد ؛ چون او قبل از هرچیزی به یک روحیه ی خوب احتیاج دارد که متأسفانه آن را از دست داده و هیچ سعی و تلاشی برای بدست آوردن آن نمیکند .شاهرخ مرا قسم داده که به تو حرفی نزنم . ولی به دو علت نتوانستم ؛ اول اینکه مادرم و دلم میخواهد فرزندم در آخرین لحظات عمرش خوشحال باشد و با آرامش از پیش ما برود و دوم اینکه نمیخواهم تو شاهرخ را ناسپاس و بی معرفت بدانی . دلم میخواهد همیشه خاطره ی این عشق زیبا و به یاد ماندنی در ذهنت بماند . این لحظات آخر او را تنها نگذار و در کنارت باش .

قربانت - یک مادر رنج دیده»

آیا این حقیقت داشت ؟ نگاهی به شادی انداختم چشمانش را بسته بود و زیر لب شعری را زمزمه میکرد ؛ به سراغش رفتم سرم را به روی زانوانش گذاشتم و بی اختیار گریستم او سرم را در بغل گرفت و بر آن بوسه ای زد و گفت : « یادته ؛ یادته چند بار گفتم که شاهرخ من بی عاطفه نیست . حیف که نفهمیدم ؛ ای کاش غرورم را زیر پا گذاشته بودم و با التماس از او خواسته بودم که حقیقت را کتمان نکند .»

- حالا میخواهی چه کار کنی؟

- تصمیم خودم را گرفتم ؛ باید در کنارش باشم .

- مشکل رفتن نداری .

- نه شکر خدا ؛ چون ما هنوز طلاق نگرفته ایم . به مادر شاهرخ تماس گرفتم و از او خواستم تا هرچه زودتر ترتیب رفتن مرا بدهد .

شادی با اینکه میدانست شاهرخ چند ماه بیشتر زنده نیست ؛ ولی خوشحال بود ؛ خوشحال از اینکه عشقش به او خیانت نکرده .

میگفت : « حالا میتوانم تمام عمرم را با خاطراتش زندگی کنم .از اینکه چندسال را با بهترین مرد دنیا بوده ام احساس غرور میکنم .

مردی که عشق را با همه ی زیبایی اش به من هدیه کرد مهتاب ... آیا میتونم کمکش کنم ؟»

آره عزیزم که میتونی ؛ تو هم بهترین همسر دنیا هستی . همین که شاهرخ را شناخته بودی و حرفهایش را باور نکردی ؛ معلومه که به عشقت ایمان داشتی و از صمیم قلب او را دوست داری .

آن روز خیلی با هم حرف زدیم عکسهای نامزدی اش را با خود آورده بود؛ نه یکبار نه دوبار بلکه چندین بار آنها را با هم نگاه کردیم. چنان قربان صدقه ی شاهرخ میرفت که مانده بودم که اگر خدای نکرده بلایی به سر شاهرخ بیاید؛ این دختر چه میکند، به حتم دیوانه خواهد شد.

زودتر از آنچه بتوان فکرش را کرد کارهای شادی رو به راه شد. او تا چند روز دیگر خواهد رفت؛ رفتنی که برگشتنی به دنبال نخواهد داشت. تصمیم گرفته بود برای همیشه در انگلستان بماند. آنقدر به پدر اصرار کردم تا رضایت داد مرا برای بدرقه ی شادی به فرودگاه ببرد؛ خانواده اش حال خوبی نداشتند اما جلوی احساسات خود را گرفته بودند که مبادا شادی ناراحت شود. مادرش از ما خواست که گریه نکنیم تا او با دلی خوش از ایران برود.

غیر از خانواده اش و ما بچه ها؛ کس دیگری به فرودگاه نیامده بود. شادی گفت: «فقط از عزیزانم خواستم بیایند که در خوشحالی من سهیم باشند. بچه ها برایتان نامه می نویسم. خواهش میکنم زود جوابم را بدهید؛ مرا آنجا تنها نگذارید. همیشه با خاطرات شما خوش خواهم بود و هیچ وقت فراموشتان نمیکنم.» و درحالیکه صدایش لحظه به لحظه گرفته تر میشد ادامه داد: «به حتم آنجا روزهای خوشی در انتظارم نیست؛ اما من احساس خوشبختی خواهم کرد؛ چون شاهرخ را در کنار خود خواهم داشت.»

با صدای غم گرفته اش دردی در دلمان نشاند که نمی توانستیم آن را بیرون بریزیم. ملینا برای اینکه حال و هوا را عوض کند؛ گفت: «بچه ها وقت چندانی نداریم بهتره تا دیر نشده هدیه های ناقابلیمان را که خاطره ای بیش نیست به شادی بدهیم.»

ملینا یک قاب سیلور به همراه عکس چهار نفرمان در زیر بید مجنون بر روی نیمکت رازها که در حیاط مدرسه گرفته شده بود و در زیر آن نوشته بود «به یاد روزهای خوش زندگی» آورده بود. من یک تابلو نقاشی کار خودم بعلاوه یک جعبه نقره کوبی شده به او دادم که درون آن دفتری بود. از او خواستم که از روز اول رسیدنش؛ خاطراتش را در آن بنویسد و نیلوفر به یاد شاد بودن شادی دلچک زیبایی برایش هدیه آورده بود.

خوشحالی در سیمای شادی موج میزد با رویی گشاده به سمتان آمد و ما را در آغوش کشید و گفت: «بچه ها ما دوستان خوبی برای هم بودیم؛ سنگ صبور؛ دلسوز. البته شما بیشتر از یک دوست حق به گردن من دارید؛ خوبی و مهربانی شما مرا شرمنده کرد. اگر کمک های شما نبود به هیچ عنوان نمیتوانستم جلوی چنین مصیبتی قد علم کنم و شاید همان روزهای اول؛ از ناامیدی؛ دست به عمل احمقانه ای میزدم ولی حرفهای شما و امیدهایی که به من می دادید؛ مرا به زندگی دلگرم و امیدوار میکرد. یادته مهتاب! همیشه وقتی برایمان درددل میکردی؛ با چند شوخی و مسخره بازی سعی میکردم آن جو را بهم بریزم که تو را از غم و غصه بیرون بیاورم. میدانستم هر سخنی یا پندی بگویم بی فایده است چون خودم هم حرفهای خودم را باور نداشتم. آخه من همیشه زندگی را سرشار از خوشبختی می دیدم. سربه سر این و آن گذاشتن؛ لودگی؛ مسخره بازی و وراجی سرکلاس هیچ وقت فکر نمیکردم که زندگی

روزهای سخت و ناراحت کننده به همراه داشته باشد . همیشه از اینکه از روزگار ناله و شکایت میکردی حرصم میگرفت . فکر میکردم خودت زندگی را سخت می گیری . اما با این اتفاق که برایم پیش آمد ؛ متوجه شدم هر لحظه باید منتظر حادثه ای باشیم و شاید خوبی اش همین باشد که قدر آن چیزی که داریم بدانیم .

بگذار حرف آخر را بزنم . هیچ وقت نصیحتت نکردم . اما حالا حرفی برای گفتن دارم مهتاب ! عزیز دلم ؛ مبارزه کن تا آن چیزی را که میخواهی به دست بیاوری ؛ زندگی ات را مفت از دست نده که دیگر بازگشتی به گذشته نخواهی داشت « سپس محکم مرا به سینه چسباند و گفت : « برایم خیلی عزیز هستی ؛ به امید دیدار » .

پدر و مادر شادی دیگر نتوانستند طاقت بیاورند ؛ با چشمانی اشک بار دخترشان را در آغوش گرفتند . شادی آنها را بوسید و گفت : « خیلی نگران شما هستم ؛ ای کاش باهم می رفتیم » .

مادرش گفت : « عزیزم ناراحت ما نباش ؛ من و پدرت سعی میکنیم هرچه زودتر پیش تو وشاهرخ بیاییم ؛ شما را تنها نخواهیم گذاشت . بهتره زودتر بری تا حالا چندبار متصدی اطلاعات پروازت را اعلام کرده » .

شادی چند قدمی رفت اما دوباره برگشت و خود را در بغل آنها انداخت و گریه کنان گفت : « جدایی خیلی سخته ؛ خیلی . بچه ها ؛ شما را به خدا مواظب بابا و مامان باشید . آنها خیلی تنها هستند » .

با رفتن شادی تازه عقده ی دل پدر و مادرش باز شد و آن چنان آرام و بی صدا اشک می ریختند که ما را به گریه انداختند . از دیدن آنها دلم ریش میشد ؛ خدا میداند این جدایی چقدر برای آنها سخت است .

پدر که تا آن لحظه مرا به حال خود گذشته بود به کنارم آمد و گفت : « بهتره برویم » .

پدر و مادر شادی از ما خیلی تشکر کردند و از پدر خواستند که اجازه بدهد گاهی به آنها سری بزنم . میگفتند : « دوستان شادی بوی او را میدهند » .

پدر که مرد خوش برخوردی بود با خوشحالی گفت : « حتما ؛ با کمال میل ؛ او شما را تنها نخواهد گذاشت . خب ؛ بیشتر از این مزاحمتان نمیشویم . با اجازه » .

با نیلوفر و ملینا هم به گرمی خداحافظی کرد و به سمت ماشین به راه افتادیم . خودم به خوبی میدانستم که پدر هیچ وقت اجازه نمیدهد به خانه شادی بروم ؛ اما با این حال از او تشکر کردم . او با تعجب نگاهم کرد و گفت : « برای چی ؟ »

- برای همه چیز ؛ ازاینکه مرا به فرودگاه آوردید و از حرفهای دلگرم کننده تان که به پدر و مادر شادی زدید .

پدرم سرش را به علامت تایید تکان داد و گفت: «منهم متشکرم؛ از اینکه برای اولین بار باعث خوشحالی تو شدم».

در سیمای پدر رضایت موج میزد؛ هیچ وقت او را چنین ندیده بودم. به نظر خیلی سر حال می آمد؛ حالی داشت که به من آرامش میداد. او از شاد بودن من خوشحال بود؛ و این مرا به تعجب میانداخت. یک چنین تغییری در پدر به ندرت دیده میشد. آن روز به خود بالیدم و احساس غرور کردم؛ چون بالاخره پدر مرا درک کرد.

با رفتن شادی تازه فهمیدم که چقدر تنها شدم. طی چند ماه گذشته خیلی به بودنش عادت کرده بودم. آمدن های مکررش به خانه؛ تلفن های وقت و بی وقتش؛ لحظاتی که در کنارم می نشست و به یاد شاهرخ اشعار فروغ فرخزاد را با حزن و اندوه

ماند و گفت: «دختر حیف این تابلوهای زیبا نیست که اینجا خاک میخورند؛ تو این قدر هنرمند بودی و ما خبر نداشتیم».

- منکه گفته بودم اوقات بیکاری ام را نقاشی میکشم.

- اما هیچ وقت فکر نمیکردم اینقدر ماهر باشی؛ حتما استاد خوبی داشتی.

سرم را تکان دادم و گفتم: «البته؛ زندگی بهترین استاد بود».

خیلی اصرار کرد که یکی از تابلوها را به او بدهم؛ اما نمیشد. به او گفتم: «اینها به هم تعلق دارند و نمیتوانند از هم جدا شوند. چون هر کدام از این تابلوها قسمتی از زندگی من است و اگر یکی از اینها نباشد تابلوهای دیگر هم معنایی ندارند؛ اما بهت قول میدهم یکی برات بکشم».

و بالاخره وقتی فهمیدم که شادی قصد رفتن دارد؛ برای اولین بار تابلویی بدون مضمون «درون خودم» شروع به کشیدن کردم؛ که البته ناگفته نماند؛ کار بسیار سختی بود. باید از کالبد خود بیرون می آمدم و جای کس دیگری قرار میگرفتم. روزها وقتم را گرفت تا توانستم فکرم را جمع کنم و آن را بر بوم سفید بی جان به تصویر درآوردم؛ بهر حال با سعی و تلاش شبانه روزی اینکار با موفقیت انجام گرفت و آن را بسته بندی کردم. دلم میخواست در کنار شاهرخ آن را باز کند.

باز هم خاطرات شادی مرا به یاد او انداخت. خدا میداند چقدر دلم هوایش کرده؛ او چه میکند؟ حال شاهرخ چگونه! یعنی اینقدر گرفتاره که ظرف این مدت نتوانسته با ما تماس بگیره؛ یا اینکه ما را پاک فراموش کرده؛ ملینا و نیلوفر هم از او خبری نداشتند. در آخرین تماسی که با مادر شادی داشتم گفت: «یه موقع فکر نکنید که دخترم بی معرفت است و شما را از یاد برده؛ به خدا امکان ندارد تلفن بزند و احوال شماها را نپرسد. این روزها خیلی سرش شلوغ است. باور کن به ما هم ساعت یک و دو نیمه شب درحالیکه

از خستگی نای حرف زدن ندارد تماس میگیرد . من خیلی نگرانش هستم . اما او خودش از این وضع بسیار راضی است و احساس خوشبختی میکند» .

آنقدر از شنیدن این حرف خوشحال شدم که خدا میداند از اینکه سختی ها را تحمل میکند ؛ فقط برای اینکه در کنار کسی است که دوستش دارد ؛ لبخندی از رضایت بر روی لبانم نشست . شاید برای امثال من این فداکاری ها معنایی نداشت ؛ چون نه مفهوم عشق را میدانستم و نه دوست داشتن را ؛ حتی گاهی اوقات از خودم میپرسیدم : « ممکنه من آنقدر به کسی علاقه مند شوم که نفسم به نفس او بند باشد ؛ یا برای دیدارش بی تابي کنم و ... چه میدانم ؛ شب و روزم یکی شود . » که از خودم بعید میدانستم ، چون آن تصویری که از مردها در ذهنم مجسم شده است کسی مانند پدر خودخواه ؛ زورگو و سخت گیر است و هیچ وقت فکر نمیکنم که بتوانم دل به مردی ببندم و تنها مسئله ای که در ازدواج برایم مهمه ؛ اینه که زور و اجبار در کار نباشد و به خواسته هایم اهمیت دهد ؛ به نظر من این یک خوشبختی کامله .

این روزها بیشتر در لاک خودم هستم و کمتر با پدر بحث میکنم ؛ آنقدر خسته شده ام که حوصله جواب و سوال با او را ندارم . نه چیزی به اجبار از او میخواهم ؛ نه حرفی میزنم که بر وفق مرادش نباشد و نه حرکتی که حاکی از نارضایتی ام باشد . مردی که بیست و پنج سال از زندگی اش را اینگونه گذرانده ؛ چطور میشود او را عوض کرد ؟ منم تلاش بیهوده میکنم چندماهی بیشتر در این خانه مهمان نیستم ؛ بعد گورم را گم میکنم و میروم . اگر خیلی همت داشته باشم برای زندگی زناشویی خودم کاری انجام خواهم داد .

بس که در این مدت فکرهای جوراجور کردم سرم سوت کشید ؛ با بی حوصلگی از جا برخاستم و به سمت قفسه کتابها رفتم و کتابی را که دور از چشم پدر و مادر از نیلوفر گرفته بودم بیرون کشیدم ؛ بچه ها میگفتند : « رمان جذابی است . با خواندن همان چند صفحه اول ؛ چنان پای بند آن میشوی که دلت نمی آید کتاب را زمین بگذاری . » حالا با این جو خانه ما چگونه میتوانم آن را بخوانم ؛ خدا میداند ! تا خواستم اولین صفحه ی آن را ورق بزنم ؛ صدای در اتاق شنیده شد . به سرعت کتاب را بستم و زیر بالشم گذاشتم . زهرا نفس زنان در را باز کرد و گفت : « مهتاب ؛ مهتاب ؛ یه خبر خوش ؛ شادی تلفن زده» .

با تعجب گفتم : « چی ؟ » !

زهرا گوشی را به طرفم دراز کرد و گفت : « چرا ماتت برده ؟ شادی است . مگر منتظر او نبودی ؛ خب حرف بزن» .

با خوشحالی از جا پریدم و گوشی را گرفتم و گفتم : « الو ؛ الو ؛ شادی عزیزم تویی ؟ »

- سلام مهتاب ؛ قربانت برم . خدا میدونه که چقدر دلم هوای تو را کردهه .

- الهی فدات بشم . اینجا خیلی جات خالیه باور کن یه روز همیشه که یادت نکنم .

- شرمنده که نتوانستم زودتر تماس بگیرم ؛ حتما موقعیت مرا درک میکنی . با دیدن شاهرخ هرچه غم و غصه داشتم فراموش کردم وقتی در فرودگاه مرا در آغوش گرفت و صدای قلبش را که مانند قلب یه گنجشک می تپید ؛ شنیدم . اونموقع بود که مطمئن شدم که شاهرخم هیچ عوض نشده و هرچه کرده فقط و فقط بخاطر من بوده . تا چند روز حال و هوای عجیبی داشتم ؛ اصلا به خودم تعلق نداشتم ؛ مریضی شاهرخ را پاک از یاد برده بودم . ساعتها مینشستم و او را تماشا میکردم ؛ حتی وقتی که خواب بود ؛ دلم میخواست زمان در لحظات خوشبختی من متوقف شود ؛ اما افسوس که خواسته ای دور از واقعیت بود...

- حالا حالش چگونه ؟

و هوای عجیبی داشتم ؛ اصلا به خودم تعلق نداشتم ؛ مریضی شاهرخ را پاک از یاد برده بودم . ساعتها مینشستم و او را تماشا میکردم ؛ حتی وقتی که خواب بود ؛ دلم میخواست زمان در لحظات خوشبختی من متوقف شود ؛ اما افسوس که خواسته ای دور از واقعیت بود ...

- حالا حالش چگونه ؟

بدون اینکه غمی در صدایش موج بزند گفت : « تعریفی ندارد ؛ هفته ای یک جلسه به کلینیک میرویم ؛ بهبودی حاصل نکرده ؛ ولی شکر خدا جلو پیشرفت بیماری را گرفته اند . مهتاب باور نمیکنی اصلا برام مهم نیست که چه مدت در کنار هم زندگی میکنیم ؛ فقط برام مهم اینه که فعلا با هم هستیم و به اندازه یه دنیا همدیگر را دوست داریم . همین که عشق را در چشمان شاهرخ می بینم ؛ جان میگیرم و او هم خیلی بهتر شده . دکتر میگه تا قبل ازاینکه من بیایم روز به روز حالش بدتر میشده ؛ اما حالا به لطف خدا و قدرت عشق ؛ پیشرفت بیماری متوقف شده . همین حرفهای امیدوار کننده مرا مانند یک کوه محکم و استوار کرده و مثل داستانهای قدیم با هم به جنگ اهریمن زشتی و پلیدی میرویم و باید در این جنگ نابرابر پیروز شویم .»

- شادی ؛ خیلی خوشحالم ؛ به اندازه یه دنیا ؛ برات آرزوی موفقیت میکنم و از خدا میخواهم که کمکتان کند .

- ازت متشکرم ؛ راستی از بابت نقاشی هم ممنونم ؛ به قول شاهرخ باید دستت را طلا گرفت . باور کن شاهکار هنری است . امکان ندارد کسی تابلو را ببیند و زبان به تحسین باز نکند . هروقت نگاهش میکنم یه دنیا حرف باهام داره و بهم آرامش میده .

- جان من اینقدر شرمنده ام نکن باور کن چیزی نمانده که از خجالت آب بشم .

قهقهه ای زد و گفت : « از خودت بگو ؟ حتما داری برای کنکور خودت را آماده میکنی ؟»

- ای بابا ؛ کدام کنکور ! کی حوصله درس خواندن داره . ما هم منتظر نشستیم تا ببینم چه بختی نصیبمان میشود .

- هی دختر نبینم ناامید بشی ؛ یادته اون روز توی فرودگاه چی بهت گفتم . باید مبارزه کنی ؛ نشستنی تا دیگران برات تعیین تکلیف کنند ؟ خدا عقل را واسه چی به تو داده ؟ که از آن استفاده کنی . خدا آدمهایی را که دیگران برایشان تصمیم میگیرند و از خودشان هیچ اراده ای ندارند دوست ندارد .

انسان را مختار آفریده که با عقل و درایت راه زندگی اش را مشخص کند و حالا زبانم لال تو مثل مادر مرده ها زانوی غم بغل گرفتی تا سرنوشتت را ببرند و بدوزند و تو به تن کنی ؛ نه عزیزم این راهش نیست ؛ تا دیر نشده راهی پیدا کن و زیر بار زور نرو .

نمیدانستم چی جوابش را بدهم ؛ بغض راه گلویم را گرفته بود . ازاینکه موجودی دست و پا چلفتی به نظر می آمدم از خودم بدم آمد ؛ باید یک روز در جو خانه و زندگی ما قرار بگیرد تا ببیند من چه میگویم . درحالیکه سعی میکردم بر احساساتم غلبه کنم گفتم : « تو چه راهی پیشنهاد میکنی ؟ »

- راستی ! بگو ببینم درس هم میخوانی ؟

- نه . لای یک کتاب را هم باز نکردم .

با دلخوری گفت : « آفرین که به نصیحت دوستت خوب عمل کردی ؛ حیف این همه هوش و استعداد نیست . به خدا یه روز می آید که از این همه لجبازی که با خودت کردی افسوس میخوری ؛ بهتره همین امروز برای خودت برنامه ریزی کنی و شروع کنی به درس خواندن ؛ تو میدونی کجای کارت اشکال داره ؟ تو هیچ وقت به فکر امروز نیستی ؛ همیشه یا از گذشته یاد میکنی ؛ یا به فکر فردایت هستی . دختر تو امروز را داشته باش و از آن استفاده ببر ؛ فردا هم روزی است مثل امروز . الان مرا ببین ؛ اگر بخواهم به فکر آینده باشیم ؛ باید ببینم از غم و غصه گریه و زاری کنم ؛ باید در فکر فرو بروم و از اینکه ممکنه یه روزی شاهرخ را از دست بدهم زانوی غم در بغل بگیرم . ولی باور کن من به فرداها فکر نمیکنم ؛ تو هم اگر میخواهی زندگی برایت سخت نشود ؛ امروز را ببین . حالا هم مثل یه دختر خوب شروع کن به درس خواندن من هم سعی میکنم هفته ای یکبار باهات تماس بگیرم تا از اوضاع و احوالت باخبر شوم ؛ عزیزم هیچ وقت امیدت را از دست نده .

خدایا این دختر عجب روحیه ای دارد ؛ بجای اینکه من او را به زندگی امیدوار کنم ؛ او به من امید میدهد . آنچنان تحت تاثیر حرفهای او را قرار گرفتم که به او قول دادم با تمام قدرتی که دارم از زندگی ام دفاع کنم و از آن روز من مهتاب دیگری شدم . کتابهای درسی را در آوردم و آنها را طبقه بندی کردم و برنامه ای سنگین برای خودم تنظیم کردم ، چون وقت چندانی نداشتم و اگر قرار بود در کنکور قبول شوم باید همه ی سعی و تلاشم را میکردم .

بزرگترین کمکی که درس خواندن به من کرد این بود که دیگر به فکر فرو نرفتم و تشویش از آینده به سراغم نیامد؛ مادر می دید که بیشتر وقتم را به مطالعه میگذرانم؛ اما هیچ عکس العملی نشان نداد. درخانه حالتی پیش آمده بود که کسی کاری به کارم نداشت.

هر روز ساعت هفت از خواب برمیخاستم؛ چهار ساعت صبح و پنج ساعت عصر درس میخواندم. شبها هم دور از چشم پدر و مادر یک ساعتی با نیلوفر و ملینا چت میکردیم و گزارش روزانه را برای هم می فرستادیم؛ آنها هم از اینکه شروع کردم به درس خواندن؛ بسیار خوشحال شدند. در این مدت کوتاه آن چنان روحیه ام عوض شده بود که از چشمهای تیزبین پدر پنهان نماند و از اینکه من اینقدر تغییر کرده ام احساس رضایت میکرد و مرا به حال خود گذاشته بود. حالا دیگر بیشتر فکرم را زهرا پر کرده بود؛ دلم برای او میسوخت. بهر صورت من دوران سخت زندگی ام را بهر بدبختی بود پشت سر گذاشته بودم؛ اما او تازه اول راه بود. با اینکه فاصله سنی ما هفت سال بیشتر نبود؛ اما فاصله ی دو نسل را می دیدی؛ بچه های امروزی خیلی فرق کرده اند؛ دیگر مثل ما پخمه نیستند که بزرگترها توی سرشان بزنند و افکار خودشان را با زور به آنها منتقل کنند. دلشان میخواهد ابراز وجود کنند و هرچه میلشان هست انجام دهند وقتی فکر میکنم که او هم راه من را باید بییامد تا به سن ازدواج برسد؛ آه از نهادم بلند میشود. زهرا از من هم بدبخت تر است او هم ساکت و آرام می نشیند تا برایش تصمیم بگیرند. با اینکه

حالت چهره و رفتارشان نشان میدهد که از این وضع اصلا راضی نیست؛ لب به اعتراض باز نمیکند و همین مظلوم بودن او مرا بیشتر تحت تاثیر قرار میدهد.

یک روز تنگ غروب؛ زهرا در اتاقم را به صدا در آورد. قیافه اش دماغ بود. گفتم: «به به؛ چه عجب! خوشگل خانم یادی از ما کردند؛ حالا چرا ایستادی بیا کنارم بشین.»

نه؛ اینجا دلم میگیره؛ بهتره بریم توی حیاط.

از پشت میز مطالعه بلند شدم و دست او را گرفتم و به طرف حیاط رفتیم. از دیدن آن حیاط زیبا و سرسبز آه حسرت بر دلم نشست؛ خدایا این همه زیبایی را به که دادی، همدم این باغچه باغبان پیری بود که هر هفته برای نگهداری از گل و گیاهان به سراغش می آمد. درختان تنومند افرا و گردو؛ دو تا درخت سرو در دو طرف ایوان؛ باغچه های زیبای پرگل؛ آبشار دکوری که با تخته سنگهای طبیعی تزیین شده بود و استخر بزرگی که دست نخورده باقی مانده بود. افسوس و صد افسوس که کسی اجازه نداشت از این همه زیبایی استفاده کند؛ چون خدای ناکرده؛ امکان داشت نامحرمی از خانه ی همسایه ها؛ ما تحفه ها را ببیند. هر وقت به حیاط قدم میگذاشتیم مثل این بود که به بیرون از خانه رفته باشیم، مانتو شلوار و روسری. خدا پدر بابا را بیامرزد که سرکردن چادر را در حیاط خانه اجباری نکرده بود. معمار این خانه اگر بفهمد که قدر این همه زحمتی را که کشیده ما نمیدانیم و بی تفاوت از کنار آنها میگذریم به حتم ما را نخواهد بخشید. سونا و جکوزی هم بماند که کسی دل و دماغش را نداشت که بخواهد از آنها استفاده کند. زمانیکه

مدرسه میرفتم بارها بچه ها به شوخی میگفتند: «ای بی معرفت؛ استخر به این بزرگی توی خانه ی شما بدون استفاده افتاده و ما فقیر و فقرا باید کلی هزینه کنیم تا برای یکی دو ساعت بتوانیم تنی به آب بزیم».

آنقدر از این همه زیبایی دریغ و افسوس خوردم که زهرا را پاک فراموش کردم. دستم را به دور گردنش انداختم و گفتم: «مرا ببخش؛ ناگهان حواسم پرت شد. خب حالا برایم تعریف کن که چی شده؛ نینم اینقدر ناراحت و توی هم باشی».

شانه هایش را بالا انداخت و هیچ نگفت. او را بوسیدم و گفتم: «نمیخواهی برای خواهرت حرف بزنی؟»

یکمرتبه زد زیر گریه. خدایا چه اتفاقی افتاده؛ هیچ وقت زهرا را اینطور ندیده بودم او را در بغل گرفتم و بوسیدم و گفتم: «عزیز دلم چرا گریه میکنی؟ بهتره هرچی توی دلت هست بیرون بریزی. مگر تو نمیخواستی بیایم توی حیاط باهم حرف بزیم؛ خب حالا بگو».

اشکهایش را با پشت دست پاک کرد و گفت: «هرچی تو دلمه میتونم برات بگم؟»

دستان کوچک تنها موجود بی آزار خانه مان را بوسیدم و گفتم: «البته عزیزم».

- میدونی مهتاب! تازه فهمیدم که حق با توست و این همه کشمکش هایی که با پدر داشتی؛ بخاطر چه بود. حالا می فهمم چه میخواستی. مهتاب؛ من خیلی تنها هستم و نه دوستی دارم و نه دختر هم سالی در فامیل. نگاه کن الان حدود یکماه از تابستان گذشته؛ من چه کردم! تمام دوستانم با دادن آخرین امتحان با هم قول و قرار گذاشتند تا در چند کلاس نام نویسی کنند و من فقط آنها را نگاه میکردم. خب من هم دلم میخواهد مثل آنها باشم و از تابستانم لذت ببرم؛ نه اینکه تمام وقتم را بشینم توی خونه و بهترین تفریحم چند بازی کامپیوتری بچه گانه باشد.

خدایا! باورم نمیشد که پشت آن چهره ی مظلوم و صبور دردی نهفته باشد که اینطور او را آزار بدهد؛ خدایا چقدر از او دور بودم! آنقدر به فکر خودم بودم که به خواهر عزیزم هیچ توجهی نداشتم؛ آن هم عزیزی که تا چندسال دیگر یکی مثل خودم میشد حالا میفهمم که چقدر رشد فکری بچه های امروزی زیاد شده؛ هنگامیکه به سن او بودم؛ حتی تا دوران راهنمایی؛ از اینکه زندگی ام با دوستانم متفاوت است. نه به فکر تفریح با آنها بودم و نه گذراندن تابستان با شیوه ای خاص. حتی تا سال آخر راهنمایی نمیدانستم دخترهای هم سنم از چه مصاحبتی لذت میبرند و وقتی دور هم جمع میشوند درباره ی چه چیزهایی با هم صحبت میکنند. دوستانم هم مثل خودم پخمه و هالو بودند. من از دوران دبیرستان تفاوت ها را حس کردم و سعی کردم با آنها مبارزه کنم؛ ولی زهر تازه کلاس پنجم را پشت سر گذاشته و متوجه اطرافش شده بود. اگر بخواهد همینطور پیش برود ممکن است در آینده دست به عمل احمقانه ای بزند که عواقب جبران ناپذیری به بار آورد. او را محکم در آغوش گرفتم و گفتم: «حتما با مادر حرف میزنم؛ حق ما که از بین رفت؛ به جهنم! اما نمیگذارم حق تو پایمال شود. هر طور شده باید در هر کلاسی که

دوست داری ثبت نام کنی».

با خوشحالی دستش را به دور گردنم انداخت و مرا بوسید.

همانوق به سراغ مادر رفتم . او طبق معمول در آشپزخانه مشغول کار بود . نمودانم خدا این زن را چگونه آفریده که اینقدر عاشق کارخانه است و به تنهایی تمام مسئولیت سنگین این خانه بزرگ را به عهده گرفته است . زن با سلیقه ای است و از اینکه میز غذاش همیشه متفاوت باشد لذت میبرد .

مادر مشغول پوست کندن سیب زمینی بود . در یخچال را باز کردم مثل همیشه مادر چند نوع آب میوه گرفته و در بطری های مخصوص ؛ داخل یخچال گذاشته بود . دو لیوان آب پرتقال ریختم و روی میز گذاشتم . مادر لبخندی زد و گفت : «متشکرم ؛ چطور شده که دختر خوشگلم به ما افتخار دادند و از اتاقشان بیرون آمدند» .

- این حرف ها چیه میزنید ؛ خودتان میدونید که مشغول درس خواندن هستم هرچند میدانم که بی فایده است .

مادر میخواست چیزی بگوید که گفتم : «میخشید ؛ بهتره این حرفهای بی نتیجه را کنار بگذاریم ؛ کار واجب تری دارم» .

مادر با تعجب نگاهم کرد و گفت : «اتفاقی افتاده»!

- فعلا نه ، شما برای تابستان زهرا برنامه ای ندارید ؟ نمیخواهید او را به کلاسی بفرستید؟

همانطور که با تعجب نگاهم میکرد گفت : «کلاس واسه چی ؟ نه ماه درس خوانده ؛ حالا وقت استراحتش است . ماشالله شما همه تون بچه های با استعداد و درس خوانی هستید و احتیاج به کلاس ندارید» .

ناخودآگاه دهانم باز شد و گفتم : «چه حیف که این همه استعداد یکجا باید متوقف شود» .

مادر با دلخوری گفت : «دوباره شروع کردی» .

باز مثل همیشه زود از کوره در رفتم ؛ اما باید خودم را کنترل میکردم . حالا صحبت از من نبود ؛ میخواستم برای زهرا پا درمیانی کنم . اگر بخواهی حرفهای کنایه دار بزنم وضع را که بهتر نمیکنم ؛ خراب تر هم میکنم . سرم را به زیر انداختم و گفتم : «منظورم کلاس شنا ؛ نقاشی و امثال اینهاست . مامان ؛ زهرا با ما خیلی فرق داره ؛ او دیگه ماهان یا من که به نظرتان زیربار نمیروم ؛ نیست . او در این سن و سال فهمیده که با دوستانش خیلی متفاوت است . او دیگه بچه نیست ؛ دلش میخواهد مثل دیگران باشد ؛ از خوشی های زندگی لذت ببرد ؛ با دوستانش بیشتر در تماس باشد . آخه شما بگویید تفریح او در این تابستان لعنتی چیست ؟ مثل دخترهای نیم قرن پیش بشینه قلاب بافی و گلدوزی یاد بگیره . چون تکنولوژی پیشرفت کرده چند بازی کامپیوتری هم چاشنی این همه گشت و

تفریح کرده اید به خدا این راه و رسمش نیست . او از نسل جدیدی است ؛ خواسته هاش با ما زمین تا آسمان فرق داره . تا خدای ناکرده اتفاقی نیفتاده به او توجه بیشتری کنید . بهتره با پدر صحبت کنید و او را در یکی دو کلاس ثبت نام کنید و خودتان او را ببرید و بیاورید که مبدا دست از پا خطا کند» .

مادر چشم غره ای رفت که اهمیت ندادم . از جا برخاستم و گفتم : « بگذارید تا حدودی آزادتر از ما باشد » و بدون اینکه منتظر جوابی باشم به اتاقم رفتم .

نمیدانم چطور شد که حرفهایم روی مادر تاثیر گذاشت و با پدر صحبت کرد . هنوز چند روز نگذشته بود که زهرا را در کلاس نقاشی و زبان نام نویسی کردند . زهرا از خوشحال پدر آورده بود . هر از چندساعتی به سراغم می آمد و صورتم را غرق بوسه میکرد و میگفت : « الهی قربون خواهر خوبم برم ؛ برات دعا میکنم که هرچه از خدا بخواهی به تو بده » .

از آن روز روحیه زهرا بکلی عوض شد . یک لب بود و هزار خنده . هرکس هر دستوری میداد ؛ بدون چون و چرا انجام میداد و من از این وضع بسیار خوشحال بودم با خیال راحتتری به درس خواندن مشغول شدم ، هر چند که هیچ امیدی نداشتم ؛ البته نه به قبولی خودم ؛ چون اگر در کنکور شرکت میکردم ؛ میدانستم چنانچه جزو دو رقیمی ها نباشم ؛ حتما جزو سه رقیمی ها خواهم بود ؛ چون با یکبار روخوانی ساده کتابها ؛ مطالب چنان در حافظه ام می ماند که به راحتی تستها را میزدم . قربان بزرگی خدا بروم که این همه هوش و استعداد را به کسی داده بود که نمیتوانست از آن استفاده کند .

ناامیدی ام از این بود که میدانستم پدر اجازه نمیدهد در کنکور شرکت کنم . از اول هم گفته بود ؛ اما من زیر بار نرفتم و با سماجت مشغول درس خواندن بودم . به یاد روز کنکور افتادم ؛ چگونه پدر را راضی کنم تا بتوانم در جلسه شرکت کنم ؟ یعنی همیشه معجزه ای اتفاق بیفته ؟ فقط و فقط به امید خدا بودم و بس . باید سعی کنم اخلاقم را خوب کنم و با مادر بیشتر کنار بیایم و هرچه پدر میگوید بدون چون و چرا بپذیرم ؛ شاید دلش به رحم بیاید ؛ توکل به خدا .

فصل 7

خاله مادرم ؛ عزیزجون ؛ بطور ناگهانی بعد از چند سال به ایران آمده و قراره امشب برای دیدن تنها دختر خواهرش ؛ که برایش خیلی عزیز است ؛ به خانه ی ما بیاید . از او خاطره ی چندانی ندارم ؛ فقط یادمه اون قدیما که خیلی بچه بودم رفت و آمد زیادی داشتیم . اما با بزرگ شدن ما این آمد و رفت ها کم رنگ و کم رنگ تر شد . اینطور که مامانی برایم تعریف کرده بود عزیزجون از زمان جوانی اش دختر خوشگل و خوش بر و رویی بود که هزار تا کشته و مرده داشت . از آن دخترهای بلایی که همه را سرکار میگذاشت و به پای چشمه میبرد و تشنه برمیگرداند . تا اینکه یک تاجر بسیار پولدار دل در گرو عشق او میگذازد ؛ اما با بی اعتنایی عزیزجون روبه

رو میشود . اما او چنان عاشق و شیدا بود که قصد نداشت با یک بار شنیدن « نه » جا خالی کند . بهر حال آنقدر اصرار و پافشاری میکند ؛ تا بالاخره عزیزجون تن به ازدواج میدهد ؛ ولی چون هیچ علاقه ای به همسرش نداشت از همان اول سرناسازگاری میگذارد . آقا حسام برای اینکه بتواند قلب او را تسخیر کند از هیچ کاری کوتاهی نمیکند ؛ حتی تمام مال و اموالش را به نام عزیزجون میکند ؛ تا عشقش را به او ثابت کند اما متاسفانه هیچ فایده ای نداشته و همسر

عزیزش روز به روز سردتر میشود تا اینکه آقا حسام طاقتش به آخر میرسد با داشتن دو تا پسر او را طلاق میدهد .

عزیزجون هم که هیچ وقت پول برایش ارزشی نداشته ؛ تمام اموالش را به او برمیگرداند و اقا حسام هم دست فرزندانش را میگیرد و از شهر و دیار میرود . عزیزجون که هنوز در حال و هوای جوانی به سر میبرده ؛ بعد از مدتی بچه ها را فراموش میکند و زندگی اش را از سر میگیرد .

چهارسال از جدایی شان نگذشته بود که با شاعر فقیری آشنا میشود که جز یک قلب پاک چیزی نداشته که به او هدیه دهد ؛ ایرج خان تمام عشق و علاقه ی خود را در قالب شعر ابراز میکرد و از آنجایی که عزیزجون یک زن احساسی و رمانتیک بود یک دل نه صد دل عاشق او میشود . هرچند که خانواده دو طرف با این وصلت مخالف بودند ؛ اما آنها بی اعتنا به حرفهای اطرافیان با هم ازدواج میکنند ؛ اوایل زندگی شان جز زمزمه های عاشقانه حرفی برای گفتن نداشتند ؛ اما کم کم متوجه میشوند که زندگی خرج دارد و با «دوستت دارم و بدون تو می میرم» شکم را نمیشود سیر کرد . ایرج خان که شاعر معروفی نبوده ؛ مجبور میشود مجموعه اشعار خود را به قیمت ارزان بفروشد تا بتواند خرج چند ماهشان را درآورد و دوباره بی پولی و بیکاری .

چنان عرصه بر آنها تنگ میشود که ایرج خان برای تامین هزینه زندگی دست به هرکاری میزند ؛ از دست فروشی گرفته تا هر کار سختی و چون خانواده ها از اول با این ازدواج مخالف بودند ؛ هیچ کمکی به آنها نمیکنند . البته ایرج خان و عزیزجون هم کسی نبودند که زیر بار منت دیگران بروند و همیشه سعی میکردند با سیلی صورتشان را سرخ نگه دارند ؛ حتی من که خواهرش بودم از زندگی سخت آنها خبر نداشتم ؛ تا اینکه یک روز پدر بزرگت ایرج خان را در حال دست فروشی می بیند . آن روز وقتی به خانه آمد خیلی دمغ و ناراحت بود ؛ گفت : « حیف مرد به این بزرگی که هیچ کس قدرش را نمیداند . ناسلامتی ما قوم و خویش هستیم واز حال هم با خبر نیستیم » .

فردای همان روز بدون اینکه ایرج خان بفهمد کاری در یکی از روزنامه های دولتی برایش پیدا کرد و کم کم زندگی آنها رنگ و بویی گرفت . برعکس آنچه دیگران فکر میکردند ؛ که زندگی آنها دوام چندانی نخواهد داشت ؛ روز به روز زندگی شان محکم تر و عشق و علاقه شان بهم بیشتر میشد و با آمدن شایان این خوشبختی کامل شد . اما هنوز پنج سال از رویاهای کودکانه شایان نگذشته بود که دست بی رحم روزگار او را از نعمت پدر محروم کرد و ایرج خان در یک حادثه رانندگی کشته شد .

عزیزجون با یه بغل سوغات به همراه مامانی از راه رسیدند ؛ عزیزجون با دیدن مادر دو دستی به سینه اش کوبید و گفت : « الهی خاله فدات بشه ؛ قربان قد و بالات برم . ماشالله ؛ ماشالله مثل قالی کرمون می مونی .»

بعد مادر را محکم در آغوش گرفت و رو کرد به پدر و گفت : « آقای سهمی قدر این زن را بدان که لعبت گیرت اومده .»

پدر درحالیکه سرش را به زیر انداخته بود گفت : « برمنکرش لعنت ؛ حالا بفرمایید تو ؛ اینطور که بده .»

- خدا مرگم بده ؛ وقتی هلا را می بینم اینقدر ذوق زده میشم که پاک آداب معاشرت یادم میره ؛ بهر حال مرا ببخشید ؛ از همه تون معذرت میخوام .

بعد از اینکه با ماهان احوالپرسی کرد به طرف من آمد و گفت : « تو باید مهتاب باشی ؛ ماشالله نسبت به چند سال پیش چه قدی کشیدی ؛ اونموقع یه فسقل بچه شیطون بودی ؛ حالا می بینم برای خودت خانمی شدی .»

و مرا در آغوش کشید و بعد هم به سراغ زهرا رفت و او را بوسید و دست او را گرفت و به سمت سالن پذیرایی به راه افتاد . هنوز روی مبل درست جا نگرفته بود که گفت : « بچه ها بدتان نیاد اما هیچ کدامتون به زیبایی مادرتان نشدید .»

حقیقتا هم راست میگفت ؛ مادر غیر از زیبایی خدادای ؛ جذاب و لوند هم بود . با قدی بلند و هیکی موزون ؛ با اینکه سه تا شکم زاییده بود تکان نخورده بود .

مامانی گفت : « تو هم چون هلا را خیلی دوست داری ؛ هیچ کس به نظرت نمیاد .»

عزیزجون قیافه ی حق به جانبی گرفت و گفت : « مگر وجود داره !»

مادر لبخندی زد و گفت : « عزیزجون اینقدر مرا خجالت ندهید ؛ منم اگر چیزی به ارث بردم از شما بوده .»

پدر با شوخی گفت : « خوب تعارف برای هم تکه پاره میکنید ؛ خب اصل حالتون چطوره ؟ فرزاد و هومن چطور هستند ؟»

عزیزجون در حالیکه سیگار روشن میکرد گفت : « اونها هم خوب هستند ؛ سلام رساندن .»

پدر گفت : « ما که هیچ وقت محبتهای آنها را فراموش نمیکنیم .»

عزیزجون اخم هایش را درهم کرد و گفت : « این چه حرفی است که میزنید ؛ وظیفه شونه ؛ اونها جونشون در میره برای اینکه یکی از بستگان به اروپا بروند . آقای سهمی خودتان که میدانید ؛ درد غربت بد چیزی است ؛ آدمیزاد اگر سالهای سال هم در یه کشور دیگه

باشه باز هم غریبه . به قول بچه ها هیچ جای دنیا ایرون نمیشه . خیلی دلشان میخواد که شایان را هم به اروپا بکشاند اما او هنوز یکسال دیگه از درسش مانده ؛ تا ببینیم خدا چه میخواد» .

مادر گفت : « راستی چرا آقا شایان تشریف نیاوردند ؟ »

عزیزجون گفت : « اتفاقا خیلی دلش میخواست بیادی شماها را ببیند ؛ اما متاسفانه فردا امتحان داشت ؛ ترم تابستانه گرفته ؛ ان شالله در یک فرصت دیگه . خب راستی ماهان ؛ کوچولویی در راه نداری ؟ »

ماهان گفت : « نه ؛ حالا زوده » .

عزیزجون گفت : « آفرین ؛ حق با توست . تا جوان هستی از زندگی ات لذت ببر و خوش بگذران که وقتی بچه دار شدی وقت سرخاراندن نداری و تا چشم بهم بزنی می بینی جوانی ات گذشت و هیچ استفاده ای از آن نکردی » .

عزیزجون زن خوشگذرانی بود که زندگی را هیچ وقت سخت نمیگرفت و غم بع دلش راه نمیداد . تنها سرمایه او به آپارتمان فسقلی در کرج بود و تنها درآمدش حقوق بازنشستگی اش بود . البته فرزند و هومن هم خیلی زیر پر و بال او و شایان را میگرفتند . به غیر از مقرری ماهانه که برای آنها معین کرده بودند ؛ کلیه مخارج دانشگاه شایان هم به دوش آنها بود ؛ اما با این حال نه یک ریال پس انداز داشت و نه به فکر یک ساعت دیگرش بود . با این حال او آنقدر خوش تیپ و با کلاس میگشت که هرکس او را می دید ؛ فکر میکرد زن پولداری است . تا حالا چند مرتبه پوست صورتش را کشیده بود ؛ موهایش را هربار به رنگی در می آورد ؛ ناخن هایش همیشه لاک زده بود و جدیدترین و شیک ترین لباسها را میپوشید . همانطور که به ماهان نصیحت میکرد ؛ خودش همه عمرش را خوش گذرانده بود ؛ چه قبل از بچه دار شدن و چه بعد از آن . ده ؛ دوازده سال از مادر بزرگ بزرگتر بود ؛ اما وقتی کنار هم قرار میگرفتند همسن به نظر می آمدند . برای خودش زندگی میکرد و هیچ وقت زیر بار زور نمیرفت . با اینکه میدانست پدرم به حجاب خیلی اهمیت میدهد از همان روز اول بدون حجاب جلو پدرم حاضر میشد و با شوخی میگفت : « شما

ناراحتید ؛ نگاه نکنید ؛ چشماتون را درویش کنید » .

و آنقدر سر به سرپدر گذاشته بود که او تسلیم شده بود .

عزیزجون همانطور که مشغول پوست کندن خیار بود رو کرد به من و گفت : « خب مهتاب جون تو چه کار میکنی ؛ درست تمام شده ؟ »

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم : « هیچی ؛ دیپلمم را گرفته ام و حالا نشسته ام توی خونه ؛ منتظر بخت و اقبال » .

پدر چشم غره ای به من رفت ، ولی اهمیتی ندادم . عزیزجون گفت : « بخت و اقبال ! یعنی چه ؟ »

گفتم: « یعنی اینکه ببینیم قسمت‌ها از این دنیا چه میشه ».

او گفت: « مگر نمیخواهی درست را ادامه دهی؟ »

با بی تفاوتی سرم را تکان دادم. عزیزجون با عصبانیت رو کرد به پدر و گفت: « این دختر چی میگه؟ زمان ما که به تحصیلات زیاد اهمیت میدادند؛ شما همه تون به دنبال درس و دانشگاه بودید ولی حالا که حرف اصلی را در این مملکت درس میزند و تمام خانواده ها؛ نه تنها به خاطر اعتبار علم؛ بلکه از روی چشم و هم چشمی سعی دارند که بچه هایشان را با ضرب و زور کلاس کنکور و کلاس خصوصی به دانشگاه بفرستند؛ دخترهای شما که از هوش و استعداد بالایی برخوردارند؛ نمیخواهند درس بخوانند؟! »

نمیدانم چرا دل و جرئت با آمدن عزیزجون چند برابر شده بود. شاید از اینکه او را زنی مستقل و با درایت میدانستم که از نعمت های خداوندی به نحو احسن استفاده میکرد؛ دلم میخواست الگوی زندگی ام او باشد و ناگهان جان گرفتم گفتم: « من عاشق درس خواندن هستم اما متاسفانه بزرگترها نمی گذارند ».

عزیزجون اخم هایش را درهم کرد و به پدر گفت: « یعنی شما نمیخواهید دخترانتان تحصیل بکنند ».

پدر کمی درون مبلش جا به جا شد و گفت: « جامعه کنونی ما نسبت به چندسال پیش خیلی فرق کرده؛ اتفاقا جو دانشگاه از همه جا بدتر است. من شخصا ترجیح میدهم که دخترم را هرچه زودتر به خانه بخت بفرستم. مهین خانم؛ شما دختر ندارید که بدانید چه مسئولیت سنگینی به عهده تان است ».

عزیزجون گفت: « از پدری به فهمیدگی شما بعیده که چنین طرز فکری داشته باشید؛ پس باید در دانشگاه ها را ببندند. هلا نظر تو چیه؟ تو هم با آقای سهامی موافقی؟ »

مادر گفت: « من این همه درس خواندم؛ چه استفاده ای از آن کردم؟ هیچی حالا برای مرد؛ که میخواهد نان آور خانواده باشد؛ یه چیزی. ولی برای دختر؛ من هم الزامی نمی بینم ».

عزیزجون سرش را با تاسف تکان داد و گفت: « به به؛ خیلی طرز فکرتان نسبت به چندین سال پیش تغییر کرده؛ تو از دانسته های هیچ استفاده ای نکرده ای؟ رشد فکری ات در تربیت فرزندان موثر نبوده؟ این همه زن درس خواندند و به دانشگاه رفتند و در حساس ترین مراکز با مردها رقابت دارند. پس شما می فرمایید که کار همه ی اینها اشتباه است و زنها باید بشینند توی خانه و خانه داری بکنند؛ این طرز فکر از شما خیلی دور است. حالا از این ها گذشته؛ چرا نمی گذارید خودش برای آینده اش تصمیم بگیرد؟ بچه که نیست. این فرصت را از او نگیرید و بگذارید تا درخانه شماست به خواسته هایش برسد. هیچ جای دنیا مثل خانه پدری امن نیست؛ او را دلسرد نکنید.

آقای سهامی! شما که خودتان بهترین دوران را گذرانده اید؛ حالا این همه سختگیری برای چیست؟ از هر چه بگذریی؛ همانطور که دخترها تحصیلات همسرشان برایشان مهم است؛ مردها هم همین نظریه را دارند. حالا قولش را به من بدهید که بگذارید مهتاب به درسش ادامه دهد.»

پدر درحالیکه متفکرانه به نقطه ای خیره شده بود گفت: «مهین خانم شما نمیدانید در جامعه چه میگذرد. بهر حال باید فکر کنم؛ اما این قول را میدهم که با دید باز به این موضوع نگاه کنم.»

عزیزجون زیر چشمی نگاهی به پدر کرد و گفت: «حتما؟!»!

پدر به اجبار لبخندی زد و گفت: «حتما.»

از مادر در تعجب بودم. او هم به همین راحتی میتوانست نظر پدر را عوض کند؛ اما چرا اینقدر در مقابل او سست بود و هرچه او می گفت بدون چون و چرا انجام میداد.

آن شب تا پاسی از شب به شوخی و جوکهای بامزه عزیزجون سپری شد. روحیه او را بارها و بارها تحسین کردم؛ مثل اینکه هیچ وقت غباری از غم بر دل او ننشسته بود؛ هرچند که با مشکلات زیادی روبه رو بوده؛ اما به قول مامانی آن چنان اعتماد به نفس بالایی داشته که همه را با صبر و شکیبایی پشت سر گذاشته است. ای کاش من هم میتوانستم مثل او باشم. زندگی را تفریح و خوشی می دید و به گفته خودش غم و غصه در دلش جایی نداشت.

از فردای آن روز پدر با من قهر کرد؛ جواب سلام را زیر لبی میداد و کلمه ای با من هم صحبت نشد و به مادر گفته بود: «حقش نبود این نمک شناس جلوی غریبه اسرار زندگی مان را برملا کند. به کسی چه مربوطه که ما چه میکنیم؛ هرکس زندگی خصوصی اش به خودش مربوط است؛ حالا این الف بچه نشسته شکایت مرا به خاله خانم میکند؟ امان از دست این دختر؛ قصد داشتم اجازه بدهم تا خودش از بین خواستگاران یکی را انتخاب کند؛ اما حالا قضیه فرق کرده. به اولین کسی که در این خانه را بزند جواب مثبت میدهم تا هر غلطی که دلش خواست بکند. دختر بزرگ کردم یا دشمن؛ مگر ماهان نیست؛ مطیع؛ بردبار؛ صبور و نمونه یک زن به تمام معنا؛ خدا هم به پاداش نیت خوبش؛ همسر به این خوبی نصیبش کرد. این نیم وجب قد و بالا برای من دم در آورده و میخواهد راه و رسم زندگی را به من یاد بدهد. بهتره بهش بگی کور خوندی؛ تا وقتی که توی این خونه هستی؛ اربابت من هستم و از دستورات من پیروی میکنی.»

نه مادر در مقابل حرفهای پدر توانست از من دفاع کند؛ نه ماهان و نه محمد آقا. پدر پایش را در یک کفش کرده بود که باید هرچه زودتر ازدواج کنم و مرا با اولین خواستگار به خانه بخت میفرستد.

از آن روز به بعد غم و غصه ام صد برابر شد؛ کتاب را بستم و به گوشه ای پرتاب کردم. در را به روی خود بستم و جز گریه؛ هیچ مونس برای خود ندیدم. ماهان و مامان خیلی سعی میکردند که مرا از آن حال و هوا بیرون بیاورند؛ اما بی فایده بود. از زندگی خسته شده بودم. از زمانه و روزگار به شدت متنفر بودم و حتی طاقت دیدن کسی را نداشتم. دلم میخواست یک جوری به پدر بفهمانم که کارش اشتباه است؛ اما چگونه؟! او مرد قلدر و زورگویی بود که حرف هیچ کس را قبول نمیکرد. حالا می فهمم که مادر چقدر مظلوم واقع شده. او شاید برای تداوم زندگی اش اینقدر کوتاه می آمد؛ چون میدانست پدر مرد یک دنده و لجبازی است و برای اینکه حریم زندگی اش حفظ شود سکوت میکرد.

پدر همه چیز را در زندگی مرفهی که برایمان فراهم ساخته بود می دید. هر وقت صحبت میشد می گفت:

- من اندازه شما بودم حسرت یه لباس نوبه دلم بود؛ برای خرید یه دفتر باید آن قدر به این در و آن در میزدم تا بتوانم آن را تهیه کنم. از سن نه سالگی علاوه بر درس خواندن؛ کار هم میکردم. از روزنامه فروشی گرفته تا هر کار حلالی؛ که بتوانم لقمه نانی برای خانواده بی سرپرستم تهیه کنم. چندبار از درد سنگین بی کسی و کار زیاد قصد داشتم ترک تحصیل کنم؛ اما مادر خدایامرمز نگذاشت. او میگفت: «اگر شده برم خونه ی مردم کلفتی؛ نمی گذارم بچه هایم بی سواد بار بیایند. من و پدرت هرچه کشیدیم از بی سوادی بود. اگر اون خدایامرمز سواد داشت بی خود کاغذی را که همه ی حق و حقوق زندگی اش بود امضا نمیکرد و آخرش هم از غصه دق مرگ نمیشد. حالا با چنگ و دندان هم که شده زندگی را دو دستی چسبیده ام و یا نان خشک هم که شده شما را به عرصه می رسانم.»

همین کار را هم کرد و به هر بدبختی بود ما درسمان را ادامه دادیم و چون سختی ها را تحمل کردیم حالا قدر عافیت را میدانیم. ولی تو نمک شناس همه چیز برایت مهیاست و اینقدر ناشکری چه چیزی خواستی که برایت کم گذاشته ام؟ خب، من هم اعتقاداتی دارم. همه حاضر شدند مرا بپذیرند جز تو وروجک که هر روز و هر ساعت اعصابم را به نوعی خرد میکنی؛ بابا چی از جونم میخواهی اگر پدر بدی هستم زودتر از اینجا برو. اگر نشستنی که من اجازه بدهم با دوستانت هر جا دوست داری بری؛ خودت میدونی چنین پدری نیستم. چرا با دختر عمو و دختر عمه هایت رفت و آمد نمیکنی؟ چون آنها برای خودشان خانمی شده اند و اهل جلف بازی و این جور برنامه ها نیستند؛ در اصل گروه خونی تون بهم نمیخوره.

نه؛ باباجون من کلاه بی غیرتی سرم نگذاشتم که دخترم را یه لحظه توی خونه نبینم و هر وقت پپرسم؛ بگویند با دوستانش برای خرید رفته؛ یا به کلاس رفته. هرچی بخواهی در این خانه حاضره. چرا استفاده نمیکنی؛ چرا قدر این همه نعمت را نمیدانی.»

این حرفهایی بود که پدر همیشه تحویل میداد. او فکر میکرد زندگی فقط پول است و آنهایی که وضع مالی خوبی ندارند؛ یا در حد متوسط زندگی میکنند؛ بدبخت و بیچاره هستند و هیچ لذتی از زندگی نمی برند.

نیلوفر دوست خودم؛ پدر و مادرش هر دو فرهنگی بودند؛ اما زندگی ایده آلی داشتند که همیشه غبطه آنها را میخوردم؛ با همان حقوق معلمی عشق دنیا را میکردند. از گردش و تفریح گرفته تا مهمانی های خانوادگی و دوستانه؛ همه و همه روی برنامه بود؛ حتی یک شب دور هم جمع میشدند و مشکلاتشان را با هم در میان میگذاشتند. تابستانها به شهرهای شمالی و خوش آب و هوا میرفتند و ایام عید به شهرهای جنوبی. نیلوفر همیشه از پدر و مادرش بعنوان دو دوست یاد میکرد و میگفت هر ناراحتی و مشکلی که داشته باشد از آنها راهنمایی میخواهد.

حالا ما با این همه مال و اموال؛ پدر و مادر تحصیل کرده؛ سهممان از زندگی چیست؟ هیچ حسرت به دل ماندن و بس. برنامه هر سال؛ تکرار برنامه سال قبل به مدرسه می رویم و می آییم؛ هرچند هفته یکبار بستگان را می بینیم. ماه های مخصوصی مجالش روضه خوانی و سفره برگزار میشود؛ ایام عید هم طبق معمول خونه را از شیرینی و میوه و آجیل پر میکنیم و به انتظار مهمانهای نوروزی می نشینیم و جایزه مان در تابستان این است که مثل هر سال بار و بنه مان را جمع کنیم و با چهار تا از خودمان بدتر همسفر شویم؛ ده روزی را در ویلای شمال بگذرانیم که آنجا هم کمتر از خانه نیست؛ فقط از شلوغی خبری نیست و آن چنان سکوت مرگباری حاکم است که غم و غصه بیشتر به سراغمان می آید؛ سواحل زیبای دریای خزر را می بینیم و آه حسرت بر دلمان می نشیند که فقط میتوانیم از دور آن را تماشا کنیم؛ حتی نزدیک شدن به دریا جرم محسوب میوشد؛ شاید کسی چندین کیلومتر آنطرف تر با دوربین فقط و فقط ویلای ما را دید بزند.

بعد هم دوباره وسایلمان را جمع میکنیم و به مشهد میرویم. ای کاش آنجا مرا به حال خود بگذارند تا بتوانم به گوشه ای از حرم پناه برم و در خلوتگی بار با او در کمال آرامش نجوا کنم؛ افسوس و صد افسوس که آنجا هم زور و اجبار است. هر روز باید با آنها به حرم برویم بعد سری به بازار بزنیم و عصر خسته و کوفته به هتل برگردیم و چندجای تفریحی را هم ببینیم.

حالا آیا من خوشبختم یا نیلوفر؟ هرچه به گذشته نگاه میکنم بیشتر غصه میخورم؛ دیگر حتی حرفهای شادی هم مرا تسلی نمیدهد. چگونه میتوانم گذشته را فراموش کنم و به فکر آینده ی نامعلوم هم نباشم. دلم میخواهد به هیچ چیز و هیچ کس فکر نکنم؛ ولی مگر میشود؟ هر چیز کوچکی در این خانه ی لعنتی مرا به یاد خاطره ای تلخ می اندازد. سرم به شدت درد میکند و قرص آرام بخشی که یک ساعت پیش خورده ام؛ نتوانسته آرامم کند. بی حال به روی تخت افتاده ام؛ اما افکارم در همه جا پرسه میزند. تصاویر مبهمی را می بینم که خیلی از آنها برایم ناآشناست. نمیدانم چه اصراری دارم که با آنها ارتباط برقرار کنم؛ اما کم کم همه چیز محو میشوند.

روز جمعه بود و مثل همه ی جمعه ها دلگیر و دلتنگ؛ با بی حوصلگی مشغول خواندن رمانی بودم که صدای زنگ بلند شد. از گوشه پنجره به حیاط نگاه کردم. مامانی بود. باورم نمیشد که او سرزده به خانه ی ما آمده باشد. یک آن خواستم در اتاقم را باز کنم و به استقبالش بروم که یادم افتاد پدر درخانه است با دلخوری به سمت میز مطالعه رفتم و مشغول خواندن رمان شدم. ساعتی از آمدن مامانی نگذشته بود که خودش به سراغم آمد. در همان چهارچوب در؛ او را در بغل گرفتم و از دلتنگی اشکم سرازیر شد. او مرا بوسید و گفت: «به به؛ نوه ی بی معرفت؛ به حال و احوالی از مامانی ات نمیپرسی؟ نه تلفنی؛ نه خبری؛ سری هم که به این پیرزن نمیزنی».

درحالیکه اشکهایم را پاک میکردم گفتم: «به خدا اینطور نیست؛ دلم براتون یه ذره شده بود. چه کسی بهتر از شما حال مرا می فهمد؛ ولی همانطور که حتما در جریان هستید؛ اعتصاب کرده ام؛ آن هم از نوع حادثش. دیگه تحملم تمام شده؛ باید یه نفر توی این خونه حرف مرا بفهمد. از اینکه چند روزی قهر و دوباره آشتی کنم چه فایده دارد؛ باید تکلیفم را روشن کنم».

- حالا نمیخواهی مرا به اتاقت دعوت کنی.

با دستپاچگی گفتم: «وای خدا مرگم بده؛ بفرمایید؛ بفرمایید. ببخشید که اینجا اینقدر نامرتب است.» در حالیکه روی مبل گوشه ی اتاق می نشست گفتم: «دستت درد نکنه خب چه کار میکردی؟»

به آهستگی گفتم: «کتاب میخواندم».

- چرا اینقدر آروم حرف میزنی؟

- آخه از اون کتابهای ممنوعه است؛ البته توی این خونه.

- حتما داشتی رمان میخواندی.

سرم را تکان دادم و گفتم: «آنقدر فکرم بهم ریخته که حوصله هیچ کاری را ندارم. اما بهر حال بهتر از بیکاری است. باید بهر صورت که شده جلوی این سکوت وحشتناک را گرفت».

- چرا اینقدر خودت را عذاب میدهی؟ در این دخمه خودت را حبس کردی که چه شود؟ اگر فکر میکنی که پدرت یه ریزه از عقایدش دست برمیدارد؛ یا عقب میکشد؛ بدان که سخت در اشتباهی. او سالهای سال است که اینطور زندگی کرده؛ حالا درست یا غلط؛ نمیدانم. ولی او به این عقاید ایمان دارد؛ حاضر است سرش را بدهد اما کوتاه نیاید.

عزیزم! تو با کی مبارزه میکنی؟ با کسی که عاشقش هستی؟ هر که نداند؛ من که میدانم چقدر او را دوست داری؛ تو حضری یه مو از سر پدرت کم شود؟... پس چرا اینقدر خون به دلش میکنی؟ یه آن سخته میکند و تمام. آن وقت چه میکنی! خودت خوب میدانی

که خود من یکی از مخالفان سرسخت او هستم ؛ کم همدیگر را می بینیم و احترام هم را نگه میداریم . پس فکر نکن این حرفهایی که میزنم برای طرفداری از اوست و حق را به او میدهم ؛ نه عزیز دلم ! من با تو هم عقیده هستم . زندگی مال توست ؛ پس باید خودت تصمیم بگیری و ما بزرگترها ؛ مخصوصا پدر و مادرت ؛ فقط در حد راهنمایی و کمک باید انجام وظیفه بکنیم ؛ نه اینکه با زور و اجحاف نظردان را تحمیل کنیم . همانطور که گفتیم او سالهاست که اینطور شکل گرفت و تا حالا کسی نتوانسته او را تغییر دهد . مهتاب ؛ بگذار رک و پوست کنده بهت بگویم ؛ پدرت دیگه اون سهامی قدیمی نیست . اون داره از کف میره . با من حرف میزنه اما فکرش جای دیگری است . به من نگاه میکنه اما ته نگاهش به در اتاق توست . او منتظره ، منتظره که هر لحظه در این اتاق باز بشه و تو به آغوشش پناه ببری ؛ آیا تا به حال متوجه نشده ای که او هم عاشقانه تو را دوست دارد ؟

تنها کسی که تا حالا رودر روی او ایستاده و جواب بی منطقی هایش را داده ؛ تو هستی . بین توی این چه کسی تا حالا روی حرف پدرت حرف زده جز تو . پس بدان خیلی دوستت داره که توانسته تا این حد تحملت کنه . او کسی نیست که زیر بار کسی بره . بهتره دست از لجاجت برداری و بروی روی پدرت را ببوسی .

خدا میداند که چقدر دلم هوای پدر را کرده بود ؛ خدا میداند که با گفته های مامانی برای دیدن روی ماه پدر دلم پرپر میزد ؛ خدا میداند که چقدر دلم میخواست آن دستان مردانه اش را در دست بگیرم و بر آنها بوسه بزنم و خود را در آغوش او بیندازم و نفس گرم او را حس کنم . خودم هم خوب میدانستم که برای پدر با بقیه فرق دارم . درحالیکه قلبم به مانند گنجشکی می تپید اشک از چشمانم سرازیر شد . گفتم : « به خدا دلم برایش یه ذره شده ؛ باور نمیکنید این مدت بر من چه گذشته . هر روز از پشت پنجره آمدن و رفتنش را تماشا میکنم ؛ هر روز منتظر خبر خوشی هستم ؛ اما هیچ وقت این رویا به حقیقت نپیوسته است . مامانی ؛ من میترسم ؛ از آینده از خودم و از پدر ؛ خودم هم خوب میدانم که خدای ناکرده اگر اتفاقی برای پدر بیفتد تا آخر عمر خودم را نخواهم بخشید ؛ فکر میکنید که اگر کسی دو ؛ سه هفته تنها در اتاقی محبوس بماند چه فکری به سراغش می آید ؟ کابوس های شبانه ؛ خاطرات تلخ گذشته . باور کنید تمام این سختی ها را تحمل کردم تا شاید بتوانم راه نجاتی پیدا کنم ؛ اما کدام راه ! خودم هم سفیل و سرگردان و مستاصل مانده ام . آخه من با پدر ؛ که دیوانه وار دوستش دارم ؛

نمیتوانم کنار بیایم و عقایدش را بپذیرم . حالا شما بگویید چگونه میتوانم با مردی که هیچ شناختی از او ندارم و علاقه ای در کار نیست کنار بیایم ؟ »

مامانی به کنار آمد و صورتش را بوسید و گفت : « میدانم ! حق با توست ، ولی من پیام آور خبرهای خوشی هستم . »

با تعجب نگاهش کردم ؛ مامانی گفت : « اینطور نگاهم نکن ؛ من یه خواستگار خوب برایت پیدا کردم که به احتمال زیاد همان کسی است که تو میخواهی . »

- پدر چی ؟

- او هم راضی خواهد شد.

- مامانی سر به سرم نگذارید ؛ آخه این طرف کیست که هم مورد قبول من باشد و هم پدر ؛ اصلا همچین چیزی امکان ندارد.

مامانی لبخندی زد و گفت : «عزیزم ؛ نه سر به سرت میگذارم و نه قصد شوهری دارم . تو بلندشو برو هرچه زودتر پدرت را ببوس و با او آشتی کن و جو این خانه را از این حال و هوا بیرون بیا ؛ بقیه کارها را به من بسپار» .

- آخه مامانی ؛ من قصد ازدواج ندارم . دلم میخواهد یه جوری پدر راضی شود که بگذارد درس بخوانم . من ...

او به میان حرفم آمد و گفت : نعوذبالله ؛ چه حرفهایی میزنی ؛ پدرت به هیچ عنوان با ماندن و در این خانه و ادامه تحصیل موافقت نخواهد کرد . این زندگی هم به قول خودت چه فایده ای دارد . دو روز قهر ؛ دو روز آشتی ؛ پس باید یه جا تمام شود» .

حق با مامانی بود ؛ حالا که میخواهند هر طور شده مرا از این خانه بیرون کنند ؛ بگذار به عقد کسی در بیایم که لااقل خودم قبولش داشته باشم . گفتم : «حالا این آقا داماد کی هست ؟»

- تو قول بده بعد از اینکه حرفهایم را زدم به سراغ پدرت بروی و رویش را ببوسی ، تا من همه ی ماجرا را برایت تعریف کنم و اگر موافق باشی به پدرت بگویم .

از اینکه مامانی مرا آدم حساب کرده و اول آمده بود با من مشورت کند ؛ تا اگر راضی بودم به پدر و مادر بگوید ؛ خوشحال شدم و به او قول دادم .

- این داماد خوشبخت کسی نیست جز شایان پسر عزیزجون . همان شب از تو خیلی خوشش آمده و از آنجایی که به دنبال یه دختر خوب برای شایان است ؛ از من خواست که با تو صحبت کنم و اگر نظرت موافق بود ؛ بعد با پدر و مادرت در میان بگذارم . با تعجب گفتم : «شایان ! همان پسر بچه دست و پا چلفتی بچه ننه را می گویند ؟» مامانی لبخندی زد و گفت : «حالا برای خودش مردی شده ؛ باید او را ببینی . خوش تیپ و خوش قیافه و تا دلت بخواهد اهل دل . حالا بگذار ... حالا بگذار شمه ای از زندگی شایان برایت بگویم . بیست چهار سال سن دارد دانشجوی سال سوم رشته مدیریت است ولی از لحاظ مالی وضعیت آن چنانی ندارد ؛ از نظر ظاهری خوش تیپ و خوش قیافه است ؛ اخلاق هم کپی مادرش است . اهل دل ؛ عاشق تنوع و گشت و تفریح ؛ در ضمن پسر دست و دل بازی است . این کلیه اطلاعاتی است که من دارم ؛ حالا چی میگی ؟

آب دهانم را به سختی قورت دادم و گفتم : «نمیدانم چی بگم . حالا نظر ... نظر شما چیست ؟»

مامانی کمی فکر کرد و گفت: «به نظر من هیچ کس کامل نیست؛ بهر حال هر کسی محسنات و معایبی دارد. شایان پسر فعال و اکتیوی نیست. میدونی که عزیزجون او را کمی لوس بار آورده و همیشه هر چه خواسته برایش مهیا کرده و شاید علت تنبلی او همین باشد؛ اما این حرفهایی که میزنم دلیل نمیشه که او پسر خوبی نباشه؛ بعد از ازدواج؛ زن و شوهر خیلی میتوانند بر روی هم تاثیر گذار باشند و نکات منفی یکدیگر را خنثی کنند؛ همیشه زن و مرد نیمه ی دوم یکدیگر هستند. شما هر دو جوان هستید؛ باید دست به دست هم بدهید تا بتوانید یک زندگی ایده آل بسازید.»

حرفی برای گفتن نداشتم؛ ساکت و آرام به نقطه ای خیره شده بودم. مامانی چند بار صدایم زد: «مهتاب؛ مهتاب. هی دختر کجایی! نظرت چیه؟»

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: «هیچ وقت موضوع ازدواج را جدی نگرفته ام آنقدر آرزو برای آینده ام درس می پرورانم که به تنها چیزی که فکر نمیکنم وجود مردی در زندگی ام است و حالا تصمیم گیری برایم مشکله.»

- دخترم خوب فکرهایت را بکن و عجلانه تصمیم نگیر. من چند روز دیگه باهات تماس میگیرم؛ اگه جوابت مثبت بود؛ اونوقت با پدرت صحبت میکنم. حالا بلندشو برویم پیش پدرت.»

حال عجیبی داشتم؛ خدا میدونه که چقدر دلم برایش تنگ شده بود. از اینکه مامانی پا پیش گذاشته بود خوشحال بودم؛ به سرعت از جا برخاستم و به همراه مامانی بعد از ده روز از اتاقم بیرون آمدم. پدر مثل همیشه؛ روی مبلش نشسته و مشغول مطالعه ی کتابی بود؛ چند لحظه در جای خود ایستادم و او را برانداز کردم. متانت؛ وقار و شخصیت از سر و رویش می بارید. ناگهان دلم برایش پر کشید و شتابان به سویش رفتم. او که غرق مطالعه بود؛ تا رسیدن من به بالای سرش متوجه حضورم نشد. وقتی سایه ام بر روی کتابش افتاد؛ سرش را بالا آورد و با دیدن من تعجب کرد و گفت: «مهتاب... بابا؛ آمدی!»

دیگر نتوانستم طاقت بیاورم؛ خودم را در بغلش انداختم و او را بوسیدم؛ پدر بدون اینکه کلامی به زبان بیاورد سرش را در لابه لای موهایم پنهان کرده بود و مرا به سینه می فشرد. پس او هم به اندازه من از این دوری ناراحت و دلتنگ بود. به ناگهان خودم را موجودی خودخواه و بی عاطفه دیدم که غیر از خودم هیچ کس را نمی دیدم؛ چقدر چندش آور شده بودم و به شدت احساس گناه میکردم. پدر در حالیکه سعی میکرد جلوی بغضش را بگیرد گفت: «هیچ وقت فکر نمیکردم تا این حد پدر بدی باشم که دختر عزیزم ده روز حاضر به دیدنم نباشد.»

همانطور که آرام آرام اشکم بر روی شانه های پدر سرازیر میریخت گفتم: «تو را به خدا دلم را بیشتر از این نسوزان، خیلی دوستت دارم.»

آن شب شاید یکی از بهترین شبهای زندگی ام بود؛ در جمع خانوادگی نشستن و برای همه عزیز بودن چه لذتی دارد. هرکسی به نوعی میخواست دلم را به دست بیاورد، مخصوصاً پدر؛ شوخی میکرد؛ حرف میزد؛ و به جورایی نادم بودن خود را نشان میداد. نمیدانم چرا آن شب با هر جمله ای که بر زبان می آورد بیشتر از خودم بدم می آمد و خجالت می کشیدم. چرا نمیتوانستم حرفهای او را بپذیرم؛ چرا نمیتوانستم مثل بقیه اعضای خانواده مطیع او باشم؛ چرا با همه فرق داشتم. «سرکش و رام نشدنی» این لقبی بود که پدر به من داده بود. درست مثل خودش بودم. یکدنده و لجباز. ما انسانها هرکدام به نوعی خودخواه هستیم، خودمان را به خوبی می شناسیم؛ اما هیچ وقت اقرار نمیکنیم که چه ایرادهایی داریم. حاضر نیستیم خودمان را تغییر بدهیم و حتی یکی مثل خودمان را بپذیریم و اگر درست خصوصیات بد خودمان را داشته باشد؛ او را فردی بی منطق و خودخواه میدانیم. اخلاق من هم درست مانند پدر بود اما هیچ وقت نمیتوانست حرفهایم را بپذیرد و همیشه میگفت «حق با منه». یا اینکه مرا خیلی دوست میداشت و آن شب از دیدن من آنقدر خوشحال به نظر می آمد؛ مثل اینکه دنیا را به او داده اند؛ با اینحال یک

کلمه به زبان نیاورد که او هم اشتباه کرده است. با اینکه میدانستم این قهر دو هفته ای دردی را دوا نمیکند؛ اما با این حال خوشحال بودم که با او آشتی کرده ام. از اینکه میتوانم هر روز او را ببینم؛ بوی خوش او را استشمام کنم؛ در کنارش بنشینم صبحانه بخورم و با هم لج و لجبازی کنیم و در آخر با حالت قهر از هم جدا شویم؛ ولی باز فردا صبح به شوق دیدارش از خواب برخیزم و به سراغش بروم؛ دلم در سینه آرام و قرار نداشت.

خدا میداند که عاشق تنها مردی که بودم فقط و فقط پدر بود. عاشق قلدری هایش؛ زورگویی و بدخلقی هایش؛ عاشق بوی توتونش؛ بوی عطر تنش و آن قامت کشیده و صورت مردانه اش و شاید مادر هم مثل من عاشق همین خصوصیات پدر بود که هرچه میگفت بدون چون و چرا می پذیرفت. اما من با مادر فرق داشتم او به حتم تمام کارهای پدر را درست میدانست ولی من با اینکه روش زندگی او را به هیچ عنوان قبول نداشتم؛ پدرانه دوستش میداشتم؛ پس من از مادر هم عاشق تر بودم.

آن شب وقتی به بستر رفتم با خاطری آسوده چشمانم را بستم. از اینکه با پدر آشتی کرده بودم احساس خوبی داشتم و حالا می توانستم با خیال راحت به آینده ام فکر کنم. از شایان خاطرات خوبی نداشتم. همبازی دوران کودکی؛ او پسر زار و نحیفی بود با صورتی استخوانی که جز قرقر کردن و لوس بودنش چیز دیگری از او در ذهنم نقش نبسته بود. عزیز چون که این ته تغاری را به اندازه جان و ایمانش دوست میداشت؛ آنقدر او را بچه ننه بار آورده بود که نمیگذاشت آب توی دلش تکان بخورد و هرچه میخواست بدون کم و کاست برایش مهیا میکرد. هر وقت به خانه می آمدند؛ سربازی کردن؛ یا اسباب بازی با هم دعوایمان میشد و همیشه هم بازنده من بودم؛ چون همه طرف او را میگرفتند. مادر میگفت: «او مهمان ماست؛ هرچه خواست باید در اختیارش بگذاری.» اما فرقی نمیکرد؛ به خانه می آمدند که میرفتیم مادر به شکلی دیگر مرا قانع میکرد؛ همیشه دل پری از شایان داشتم و دلم میخواست به جوری او را گوشمالی بدهم.

بدترین خاطره ای که از او به یاد دارم دعوا بر سر عروسکی بود که مامانی برای روز تولدم خریده بود؛ آنقدر به آن علاقه داشتم که حتی شبها تا او را در بغل نمیگرفتم خوابم نمیبرد. هر وقت شایان می آمد از ترس اینکه آن را از من بگیرد؛ عروسک را در کمد پنهان میکردم؛ چون میدانستم اگر آن را ببیند بی شک دیگر به من تعلق نخواهد داشت. یه روز عزیز جون سرزده به همراه شایان به خانه ما آمد و از آنجایی که من خبر نداشتم؛ مشغول بازی کردن با عروسک زیبایم بودم که صدای او را از پشت سر شنیدم: «مهتاب؛ چه کار میکنی؟»

من که هول شده بودم برای اینکه عروسکم را نبیند فوری آن را زیر پتو قایم کردم و با دستپاچگی گفتم: «هیچی هیچی.»

او با نیشخندی گفت: «ای دختر بد؛ چرا دروغ میگی؟»

و به سرعت پتو را کنار زد و عروسک را برداشت و به سمت سالن دوید. من هم با جیغ و فریاد به دنبالش می دویدم و میگفتم: «عروسکم را بده؛ عروسکم را بده.»

او که پشت عزیزجون پنهان شده بود شکلکی درآورد و گفت: «ن ... می ... دم.»

من هم به سراغ مادررفتم و درحالیکه دامنش را میکشیدم از او کمک خواستم. او هم با خونسردی گفت: «عزیزم بگذار کمی با عروسکت بازی کنه؛ بعد بهت میده.»

اما شایان با کمال پروویی گفت: «این عروسک مال خودمه.»

عزیزجون هم بدون اینکه عکس العملی نشان دهد؛ یا پسرش را از این کار نهی کند با لبخندی او را نگاه میکرد. منکه خیلی عصبانی شده بودم؛ درحالیکه پایم را به زمین میکوبیدم گفتم:

- نمیدی؟

شایان ابروهایش را بالا انداخت و گفت: «نوچ»

با عصبانیت گفتم: «حالا می بینی.» و به سرعت به او حمله ور شدم و او را به روی زمین پرت کردم و به رویش نشستم و لپش را آن چنان گاز گرفتم که صدای جیغش بلند شد و عروسک را از او گرفتم. شایان هم طبق معمول گریه را سر داد. عزیزجون سراغم آمد و گفت: «مهتاب؛ دخترم این عروسک را به شایان بده. قول میدهم کمی که بازی کرد بهت برگردونه.»

اما شایان فریاد زد: «بهش نمیدم.» و دوان دوان به سمتم آمد و میخواست به زور عروسک را از من بگیرد. یک پای عروسک در دست من و پای دیگرش در دست شایان بود و هرکدام به طرف خودمان می کشیدیم. هرچه مادر و عزیزجون سعی میکردند ما را از

هم جدا کنند ؛ بی فایده بود و ناگهان عروسک از وسط جر خورد و هر دو به روی زمین پرت شدیم . با دیدن عروسک دو تکه شده بغضم ترکید و شروع به گریه کردم .شایان که پشیمان شده بود مات و مبهوت مرا نگاه میکرد من هم با چشمانی گریان تکه های عروسکم را جمع کردم و به شایان گفتم : « باهات قهرم ؛ تا روز قیامت قهر » و از آن روز به بعد رابطه مان کمرنگ و کمرنگ تر شد ؛ شایان چندبار سعی کرد دل مرا به طریقی به دست آورد ؛ اما من که خاطره ی عروسکم را نمیتوانستم فراموش کنم ؛ اخم هایم را درهم میکردم و به او محل نمیگذاشتم ؛ اما دلم خنک شده بود ؛ چون تا مدتها جای دندانم بر روی گونه ی او به یادگاری مانده بود و گاهی اوقات که سر به سر می گذاشت دندان هایم را نشان میدادم و او هم دوان دوان میرفت و ساکت کنار عزیز جون می نشست .

وقتی هم به سن نه سالگی رسیدم ؛ بکلی از بازی کردن با او منع شدم و به تدریج رفت و آمدمان کم شد ؛ ولی او هر وقت مرا می دید ؛ بخاطر چادری که به سختی حمل میکردم مرا مسخره میکرد و من هم با یه دهن کجی جوابش رامیدادم . خلاصه تا یادم هست همیشه بین ما جنگ و دعوا بود .

حالا حدود ده دوازده سال است که او را ندیده ام ؛ عزیزجون به خاطر اخلاق پدر و معذب نشدن ما ؛ به تنهایی به خانه ی ما می آمد . آیا هنوز او همان شایان بچه ننه ی لوس است که هرچه بخواهد باید فوری آن را بدست آورد ؟!

فصل 9

رابطه ام با پدر تا حد چشمگیری فرق کرده بود. دیگه نه پدر آن پدر قدیمی بود و نه من آن مهتاب چند هفته پیش ؛ عقایدمان تغییر نکرده بود ؛ ولی متوجه شده بودیم که همدیگر را خیلی دوست داریم . همان قهر چند روزه کار خودش را کرده بود ؛ دیگر طاقت یه لحظه دوری اش را نداشتیم و اگر یک روز او را نمی دیدم آرام و قرار نداشتیم ؛ پدر هم هر وقت به خانه می آمد اگر تا چند دقیقه به سراغش نمیرفتم در اتاقم را به صدا در می آورد .دیگر نه من پایم را در یک کفش کردم که خواسته هایم را عملی کند و نه او چیزی به زور از من خواست . هر دو به این نتیجه رسیده بودیم که باهم مدارا کنیم . عشقی را که از بین نیروود چرا سعی کنیم به تنفر بکشانیم ؛ خودم هم نمیدانستم چرا اینقدر فرق کرده ام .زیبایی و خوبی های پدر را دو صد چندان می دیدم و بدی هایش را اصلا به نظر نمی آوردم و هیچ غمی از او به دل نداشتیم . هر روز با رویی باز به استقبالش میرفتم و از مصاحبت او لذت میبردیم و حتی دیگر سعی نمیکردم بدی هایش را به رخش بکشم و سخنی بگویم که خوشایند او نباشد..

یک هفته از آشتی کنانمان نگذشته بود که با نیلوفر تماس گرفتم . خیلی وقت بود که از حال بچه ها خبر نداشتیم ؛ مخصوصا شادی . چند شب بود که خوابهای آشفته ای درباره اش می دیدم و حسابی نگراناش شده بودم .چند بارهم با او تماس گرفتم ؛ اما متاسفانه کسی گوشه را برنمیداشت . نیلوفر هم از او خبری نداشت . این طور که میگفت پدر و مادر شادی به اروپا رفته بودند ؛ به حتم حال

شاهرخ وخیم شده بود . نیلوفر سخت مشغول درس خواندن بود ؛ وقتی از او شنیدم که سه هفته بیشتر به کنکور نمانده . پاهایم سست شد و بغض راه گلویم را گرفت چه راحت توانستم قید درس خواندن را بزنم . با چه امیدی به کمک بچه ها برای کنکور ثبت نام کرده بودم تا شاید بتوانم پدر را راضی کنم . اما نه تنها هیچ سعی و تلاشی در جلب رضایت او نکردم ؛ بلکه بیش از پیش ؛ به این آتش دامن زدم ؛ تا جایی که با کله شقی درس خواندن را ؛ که بزرگترین آرزویم بود ؛ بوسیدم و کنار گذاشتم و حالا هم آن چنان بی تفاوت شده ام که هیچ گله و شکایتی از پدر ندارم حتی این چند روزه که آشتی کردیم به تنها چیزی که فکر نکرده ام رفتن به دانشگاه است . شاید اگر با نیلوفر تماس نمیگرفتم هنوز در بی خبری بودم . بعد از اینکه صحبتیم با نیلوفر تمام شد . غرق در افکار دور و دراز و دست نیافتنی خودم بودم که تلفن زنگ زد ؛ مامانی بود . به گرمی با او احوالپرسی کردم ؛ از اینکه مرا از آن حال و هوا نجات داده بود خوشحال شدم . او گفت : « سلام بر دختر گلم ؛ مثل اینکه خیلی سرحالی » .

- به لطف شما خوب هستم .

- شکر خدا ؛ از اینکه می بینم روحیه ات تغییر کرده بسیار خوشحالم . خب ؛ حالا که زمان فکر کردن مناسبی داشتی بگو ببینم نظرت چیه ؟

با تعجب گفتم : « درباره ی چی ؟ »

- دختر معلومه کجایی ؟ شایان را میگم ؛ نظرت درباره ی او چیه ؟

اولین فکری که به نظرم رسید دانشگاه بود . درحالیکه سعی میکردم خوشحالی خود را پنهان کنم گفتم : « ببخشید ؛ باور کنید این چند روزه از آشتی کردن با پدر آنقدر خوشحال بودم که اصلا این موضوع را فراموش کردم » .

- آخه عزیز جونت منتظر جوابه ؛ من چی بگم .

کمی فکر کردم و گفتم : « اصلا هرچه نظر خودتان است » .

- آخه دختر من که نمیخواهم ازدواج کنم ! تو باید تصمیم بگیری .

- من که با اصلش هم مخالفم .

- ا... باز که برگشتیم سر جای اولمان ؛ میخواهی بیایند به جلسه همدیگر را ببینید .

ناگهان فکری به سرم زد و گفتم :

- او با درس خواندن و دانشگاه رفتن من موافق هست ؟

- البته که موافقه.

- پس قرار بگذارید که به جلسه همدیگر را ببینیم.

- به سلامتی؛ عروس خانم برای دیدار اولیه موافقت کردند؛ حتما سر سفره عقد جگر همه را خون میکنی تا بله بگویی. دخترم توکل

کن به خدا؛ ان شاءالله همه ی کارها درست میشه. خب حالا گوشی را به مادرت بده تا با او صحبت کنم.

نیم ساعت بعد مادر در اتاقم را به صدا درآورد و گفت: «چرا هرچه صدایت میزنم جواب نمیدی؟»

و با لبخندی ادامه داد: «مثل اینکه حواست جای دیگری است.»

ناگهان گفتم: «با نیلوفر تماس گرفتم.»

- حالش چطور بود؟ از بقیه بچه ها چه خبر؟

- همگی خوبند؛ خودشان را برای کنکور آماده میکنند.

مادر خیلی زود میان حرفم آمد و گفت: «موفق باشند؛ از شادی چه خبر؟»

- مدتی است که هیچ یک از بچه ها از او خبری ندارند. ماما... خیلی دلم شور میزند.

- عزیزم نگران نباش؛ حتما سخت گرفتار شاهرخه؛ بگذار کمی سرش خلوت بشه؛ باهات تماس میگیرد. خب! حالا بگذریم

؛ خبرهای خوبی برات دارم؛ امشب عزیزجون و شایان به اینجا می آیند.

از خجالت سرم را به زیر انداختم.

مادر در حالیکه لبخندی بر لب داشت گفت: «من با پدرت صحبت کردم، فعلا که حرفی نزده؛ اگر نظر هردوی شما مثبت باشه به حتم

خوشبخت میشوی. آدمهای خوبی هستند؛ مثل بقیه خواستگاران هم حاجی بازاری نیستند. او همان کسی است که به کار تو میخوره

. دعا کن که فقط مورد تایید پدرت قرار بگیره. اون قدیما بگیره. اون قدیما که سهامی، شایان را خیلی دوست داشت؛ اما حالا

نمیدونم. خیلی سال است که همدیگر را ندیده ایم. مامانی گفت: «خودتان میدانید؛ از خوب و بد بودنش من خبر ندارم. از نظر من

ممکنه پسر ایده آلی باشه؛ ولی در زندگی زناشویی این جور نباشه. حساب قوم و خویشی را هم کنار بگذارید. خوب چشم هایتان را

باز کنید؛ تحقیق کنید و بعد جواب بدهید؛ من نیتم اینه که کار خیری انجام بدهم.» حالا قراره امشب بیایند که همدیگر را ببینید.

- چرا به این زودی؛ آخه... من آمادگی اش را ندارم.

مادر با لبخندی کنارم نشست و گفت: « عزیزم ؛ اینها غریبه نیستند که از قبل وقت بگیرند تا ما خودمان را آماده کنیم ؛ ناسلامتی خاله و پسر خاله ام هستند مثل یک مهمانی ساده است ؛ یکی دو ساعت می نشینند و میروند . بلندشو دخترم ؛ بهتره لباس مناسبی برای امشب آماده کنی.»

دلشوره و نگرانی در صورتم نمایان بود . شایان تنها خواستگارم بود که چندین بار او را دیده بودم ؛ همبازی دوران کودکی ام بود . دلهره یک لحظه مرا رها نمیکرد . هرچند که باید بر خوردم با او خیلی راحت باشد ؛ اما اینطور نبود . آنقدر نگران بودم که حتی ظهر هم نتوانستم درست غذا بخورم . پدر به خوبی فهمیده بود که من مهتاب همیشگی نیستم و چندین بار میخواست موضوع صحبت را به شب بکشاند اما نمیدانم چرا هربار پشیمان میشد و حرف را عوض میکرد و من هم از این بابت خوشحال بودم ؛ چون آنقدر خجالتی شده بودم که خودم هم تعجب کردم .

مهتابی که به قول پدر از سر و زبان کم نمی آورد و در مقابل هر حرفی جوابی داشت ؛ حالا مثل موش شده بود و سعی در پنهان کردن خود در گوشه ای داشت . خیلی زود از پای میز ناهار بلندشدم و به اتاقم رفتم ؛ بی اراده به سمت کمد لباسهایم رفتم و در آن را باز کردم . کدام لباس مناسب امشب است ؟ این سوال ذهنم را پر کرده بود . به گفته مادر ؛ شب خواستگاری باید لباسهای روشن و ساده پوشید . چند دست کت و شلوار اسپورت از کمد بیرون آوردم و جلو آینه آنها را برانداز کردم ؛ اما هیچ کدام باب میل نبود ؛ دوباره به سراغ کمد رفتم و با بی تفاوتی به تماشای لباسها ایستادم . کت و شلوار نخودی رنگی که چندماه پیش خریده بودم توجهم را جلب کرد ؛ حتی یکبار هم آن را نپوشیده بودم . آن را از کمد بیرون کشیدم و به تن کردم . همانطور که خودم را در آینه تماشا میکردم یک آن دلم فرو ریخت ؛ خدایا آیا این شایان همان شاهزاده رویاهایم است ؟ آیا او همان کسی است که خوشبختی من در دست اوست ؟ نکند از سرناچاری قبول کنم و به عمر در حسرت یک لحظه زندگی کردن بسوزم . نه ؛ این کار را نخواهم کرد . همه چیز را به پدر می سپارم ؛ باید جواب قطعی را خودش بدهد .

خدا میداند تا شب با چه افکاری دست و پنجه نرم کردم ؛ دل و عقلم با هم کنار نمی آمدند و نمی دانستم این همه تشویش و نگرانی برای چیست ؟ به سختی چرتی زدم که با صدای ماهان بیدار شدم . درحالیکه پرده ها را کنار میکشید گفت: « بهتره زودتر خودت را آماده کنی که وقت چندانی نمانده.»

از جا برخاستم و سلام کردم . ماهان با دیدن من ابروهایش را درهم کشید و گفت: « واه ؛ واه ؛ پناه بر خدا ! این چه قیافه ای است که برای خودت ساختی . چشم های باد کرده ؛ رنگ و روی پریده ؛ پاشو پاشو پیر توی حمام ؛ یه دوش آب سرد حالت را جا می آورد.»

من که دماغ گوشه ی تختم نشسته بودم گفتم: « حوصله اش را ندارم ؛ حالا یه آبی به صورتم میزنم ؛ درست میشه.»

بدون اینکه جوابم را بدهد؛ دستم را گرفت و کشان کشان به سمت حمام برد و مرا به داخل حمام هل داد و در را به رویم بست. ماهان راست میگفت دوش آب سرد مسکن خوبی بود. آرامش از دست رفته ام را دوباره بازیافتم و با خیالی آسوده آماده شدم.

فرقی که این خواستگاری با بقیه داشت این بود که چون از بستگان بودند دیگر احتیاج نبود که در اتاق بنشینم تا صدایم بزند؛ ساعت هشت از راه رسیدند و به همراه اعضای خانواده به استقبالشان رفتم. عزیزجون مثل همیشه با تعریف و تمجید از مادر؛ به همراه مامانی وارد شدند و شایان درحالیکه که سبد گل بزرگی را که به سختی حمل میکرد روی زمین می گذاشت؛ سلام بلندی کرد و به سمت پدر رفت و دست او را بوسید و گفت: «به به مشتاق دیدار؛ چه سعادت نصیب ما شد که امشب شما را ملاقات کنیم.»

- ما را بیشتر از این شرمنده نکن؛ حالت چطوره پسر؟

- به لطف شما بد نیستم. بعد رو کرد به مادر و گفت: «سلام بر دختر خاله ی عزیزم و عزیز دل مادر؛ خیلی وقته که شما را ندیدم خدا میداند که چقدر دلم هوایتان را کرده بود.»

- منم خیلی دلم برات تنگ شده بود؛ ای بی معرفت نباید یک یادی از ما بکنی.

- حق با شماست؛ نیامدم را پای بی معرفتی نگذارید؛ پای گرفتاری و جوانی بگذارید.

- اختیار داری این حرفها را نزن؛ حالا بفرمایید تو.

شایان چند قدم جلوتر آمد و بعد از سلام و احوالپرسی بسیار رسمی با من با راهنمایی مادر؛ همراه بقیه؛ به سالن پذیرایی رفت. شایان از نظر شکل و قیافه خیلی فرق کرده بود؛ اما هنوز همان شیطنت کودکی در چشمانش موج میزد. شاید اگر پدر حضور نداشت؛ همان اول باب شوخی را باز میکرد و خیلی زود خودمانی میشد، اما با شناختی که از پدر داشت؛ سعی میکرد خود را جدی نشان دهد.

جو مهمانی خیلی صمیمانه بود بطوریکه اصلا حس نمی کردم مجلس خواستگاری است؛ از هر دری سخن گفته شد. یاد گذشته ها کردند؛ زمانیکه من و شایان؛ کودکی بیش نبودیم. عزیزجون گفت: «هلاجون یادته از دست این دوتا وروجک هیچ وقت نمیتوانستیم بنشینیم و باهم درد دل کنیم؛ هر وقت همدیگر را می دیدند؛ مثل اینکه مال پدرشان را دست هم سپرده باشند به جان هم می افتادند. مهتاب که یه دنده و لجباز و شایان هم دیگه همه می دونند عزیز دردانه و لوس بود.»

شایان شاکی شد و با دلخوری گفت: «مامان این چه حرفیه که میزنید؛ ناسلامتی آمدیم خواستگاری.»

عزیزجون لبخندی زد و گفت: «بگذار قبل از اینکه دیگران بگویند؛ خودم عیب و ایراد پسر را بگویم.»

مادر گفت: « عزیزجون یاد همان قدیم ها بخیر؛ با اینکه این دو تا نمی گذاشتند به نفس راحتی بکشیم، با این حال همیشه با هم بودیم. حیف! چه روزهای خوشی داشتیم. حالا سال به سال همدیگر را نمی بینیم. یا شما ایران نیستید؛ یا وقتی می آید آنقدر دوست و رفیق دارید که دیگر به ما نمیرسید.»

مامانی در تایید حرف مادر گفت: « دخترم راست میگه به خدا قسم من که خواهرش هستم از روزی که آمده سه؛ چهار بار بیشتر او را ندیده ام.»

حس شیطنت شایان گل کرد؛ زیر چشمی نگاهی به عزیزجون کرد و آهی کشید و گفت: « چرا راه دور می روید؛ من چی بگم؛ منکه به قول خودش عزیز دردانه اش هستم از وقتی که آمده فقط شب تا شب آن هم برای خواب همدیگر را می بینیم.»

از حرف شایان همگی زدیم زیر خنده؛ عزیزجون درحالیکه از خنده اشک درچشمانش جمع شده بود گفت: « بفرمایید؛ این هم از دنیای بی وفا؛ بچه بزرگ کن که شمشیر دستت بشه؛ دشمن جونت میشه؛ هلا جون راست گفتی؛ قربان همان قدیم ها.»

شایان دستش را به روی سینه گذاشت و رو کرد به عزیزجون و گفت: « ما چاکر همیشگی هستیم.»

شایان خیلی زود خود را در دل پدرجا کرد و باهم شروع به صحبت کردند. پدر از کسب و کارش پرسید او هم در جواب گفت: « فعلا که مشغول درس خواندن هستم؛ یک سالی مانده که دانشگاهم تمام شود؛ عصرها هم در یک شرکت به صورت نیمه وقت کار میکنم.»

پدر گفت: « شما چه عجله ای دارید که میخواهد به این زودی تشکیل خانواده بدهید.»

شایان درحالیکه جابه جا میشد گفت: « آقای سهامی به نظر من یک جوان هر چه زودتر بتواند ازدواج کند؛ کاملتر میشود. من هم به نظر خودم شرایط یک زندگی مشترک را دارم. درسته که از نظر مالی اوضاع و احوال آن چنان خوبی ندارم؛ اما بهر حال لقمه نانی و یک کلبه خرابه ای هست؛ البته با مقداری پس انداز.»

پدر گفت: « آیا به نظر شما با این درآمدی که دارید میتوانید خرج دو نفر را تامین کنید. این روزها خودتان می دانید که زندگی سخت است مثل گذشته نیست که در یک اتاق و با کمترین امکانات بتوان زندگی کرد زمانه بد شده؛ هر دختری دلش میخواهد زندگی راحتی داشته باشد و تحمل سختی و ناراحتی را ندارد. البته این حرفها را میزنم نه اینکه خدای ناکرده بخواهم شما را پشیمان کنم یا بخواهم برای شما سخت بگیرم. اگر بتوانید با مشکلات کنار بیایید از نظر من جوانهای ایده آلی هستید و میتوانم روی شما حساب کنم؛ من و هلا از صفر شروع کردیم و گلایه ای هم نداشتیم و به لطف و کرم خداوند به همه چیز هم رسیدیم. شما هم اگر تحمل سختی ها را داشته باشید؛ به همه جا خواهید رسید.»

شایان گفت: «اگر شما و مهتاب خانم مرا لایق دامادی بدانید؛ قول میدهم که در خوشبختی او کوتاهی نکنم. ان شاءالله سال دیگر که درسم تمام شد یک کار تمام وقت می گیرم و با جدیت بیشتری سعی و تلاش میکنم تا آن زندگی که در خور دختر آقای سهامی باشد مهیا کنم.»

پدر گفت: «من از تو نمیخواهم که یک شبه ره صد ساله بروی. من میخواهم توقع تان را در زندگی کم کنید تا به سعادت برسید. بهر حال ما هم تنهایتان نخواهیم گذاشت. البته؛ تا نظر مهتاب چه باشد.»

عزیزجون رو کرد به پدر و گفت: «شما خودتان خوب میدانید که هلا چقدر برایم عزیز است؛ به خدا قسم اگر به پسر مطمئن نبودم؛ پا پیش نمی گذاشتم. همانطور که خودتان گفتید؛ زندگی سخت شده؛ ما پدر و مادرها باید تا حدودی زیر پر و بال بچه ها را بگیریم تا ان شاءالله بتوانند موفق شوند.»

پدر گفت: «خودتان میدانید که برای من اصلا مادیات اهمیت ندارد. شکر خدا اینقدر دارم که نگذارم بچه هایم در بمانند. اولین چیزی که از داماد آینده ام میخواهم خوشبختی دخترم است و با شناختی که از خانواده شما دارم؛ همان اندازه که شایان قول بدهد؛ از نظر من هیچ اشکالی ندارد. حالا می ماند نظر مهتاب که به حتم احتیاج به فکر کردن دارد؛ چند روزی باید به او فرصت بدهید.» عزیزجون گفت: «اگر شما اجازه دهید چند دقیقه ای با هم صحبت کنند.»

با شنیدن این جمله ناگهان قلبم فرو ریخت اصلا آمادگی اش را نداشتم. آخه من حرفی برای گفتن نداشتم فقط خدا خدا میکردم که پدر موافقت نکند و جلسه را به بعد موکول کند. ولی نمیدانم چی شده بود که پدر آن شب خیلی فرق کرده بود و با کمال میل گفت: «اگر مهتاب موفق باشد؛ من حرفی ندارم.»

مامانی وقتی رنگ و روی پریده ی من را دید به کمک آمد و گفت: «بهر حال هرچه زودتر از روحيات هم با خبر شوید بهتره. بلند شو دخترم؛ بلندشو.»

از خجالت سرم را به زیر انداخته بودم که شایان از جا برخاست و گفت: «با اجازه همگی؛ مهتاب خانم بفرماید.»

من همانطور که با کناره ی چادرم بازی میکردم از جا برخاستم و رو به پدرم کردم و گفتم: «با اجازه ی شما.»

پدر سرش را به علامت موافقت تکان داد و من به همراه شایان به آنطرف سالن رفتیم. او ایستاد تا من به روی مبل نشستم؛ صدای گروپ گروپ قلبم را به وضوح می شنیدم. حال عجیبی داشتم. خدا خدا میکردم تا هرچه زودتر این مجلس به پایان برسد؛ این اولین بار بود که رو در روی پسری قرار میگرفتم و مجبور بودم با او حرف بزنم. صد بار در دلم به خودم و تربیت خانوادگی ام بد و بیراه گفتم که چرا این چنین مرا بار آورده بودند که از رویارویی با مردی؛ که قراره همسر آینده ام شود؛ این قدر وحشت کنم که

نتوانم دو کلمه حرف بزنم . برعکس من شایان چنان اعتماد به نفس بالایی داشت که برایم عجیب بود . خیلی راحت رو به رویم نشسته بود و درحالیکه به اطراف نظر می انداخت گفت : « کی فکر میکرد من و تو که در کودکی چشم دیدن همدیگر را نداشتیم یه روز به عنوان خواستگاری کنار هم بنشینیم و بخواهیم درباره ی زندگی مشترکمان صحبت کنیم . میدونی ؛ همیشه دل پری ازت داشتیم . تو ماشالله با آن چته ی بزرگت و من با آن هیکل نحیفم ؛ که اگر طرفداری های مادر نبود ؛ فکر نکنم میتوانستم جان سالم از دستت به در ببرم . من هم همیشه برای اینکه پیاز داغش را زیاد کنم ؛ خودم را مظلوم نشان میدادم و تو را خطاکار .»

شایان درحالیکه لبخندی به روی لبانش داشت دستش را به روی گونه اش گذاشت و گفت : « هنوز هم بعد از سالها وقتی دستم را روی صورتم میکشتم دردش را حس میکنم . حالا اقرار میکنم که مقصر واقعی من بودم و با کمال شجاعت تمام گناهان را به گردن میگیرم . اصلا کی فکر میکرد دختر تیل و دست و پا چلفتی دیروز حالا برای خودش خانمی شده باشد ؛ باور نمیکنی وقتی مامان اسم تو را آورد با تعجب گفتم واه واه مهتاب چلفتی را میگویند ؟ مامان گفت : « بهتره اونو حالا ببینی ؛ لعبتی شده . تا او را نبینی باورت همیشه چی میگم .»

درحالیکه سنگینی نگاهش را حس میکردم زیر لب گفت : « حالا می بینم حق با مادر بود .»

من که از این تعریف عرق شرم بر پیشانی ام نشسته بود گفتم : « عزیزجون نظر لطفشان است .»

شایان گفت : « تو خیلی با گذشته فرق کردی ؛ یادته چه زبان درازی داشتی و برای هر حرفی ده تا جواب ردیف میکردی ؛ اما حالا به سختی میشود از زبان تو حرف بیرون کشید . خب حالا بهتره از دوران کودکی بیرون بیایم و از آینده صحبت کنیم . دلم میخواهد ایده آل هایت را بدانم ؛ از زندگی مشترک چه میخواهی ؟ یا بهتر بگویم توقعت از زندگی چیست ؟»

صحبتهای شیرین شایان مرا به گذشته ها برد و یک احساس صمیمیت نسبت به او حس کردم و خودم را به او خیلی نزدیک دیدم بطوریکه تصمیم گرفتم هرچه در دل دارم بیرون بریزم .

بدون تامل گفتم : « میتونم با شما راحت باشم .»

شایان لبخندی زد و گفت : « اگر میخواهی با من راحت باشی باید مرا از خودت بدانی و از ضمیر جمع استفاده نکنی . مهنتب ؛ من شایان هستم ؛ همان دوست دوران کودکی .»

حرفهای او مرا بیشتر امیدوار کرد و با اعتماد به نفس گفتم : « یکی از خواسته های من درس خواندن است . دوست دارم ادامه تحصیل بدهم . متأسفانه پدر من دوست ندارد که دختر بیشتر از هیجده سال مهمانش باشد و با تحصیلات دانشگاهی مخالف است ؛ اما

برعکس؛ من بزرگترین آرزویم راه یابی به دانشگاه است. دومین مسئله ای که در زندگی برایم مهمه تفاهمه. حرف همدیگر را بفهمیم و به نظر هم احترام بگذاریم. دلم میخواهد که زور و اجباری در کار نباشد و برای زندگی ام خودم تصمیم بگیرم. از مهمانی رفتن؛ دوره با دوستان؛ گشت و تفریح و هرچیزی که باعث تنوع در زندگی شود خوشم می آید و لذت میبرم و ازچادر و روسری به شدت متنفرم. دلم میخواهد همفکر و همدل باشیم. همانطور که میدانی از نظر مالی در زندگی هیچ کمبودی ندارم؛ هرچه بخواهم در اسرع وقت آماده است. اما این برای من جالب نیست. من در این خانه تنها مشکلی که دارم اختلاف سلیقه ای است که با پدر دارم و اگر قراره در خانه ای پا بگذارم که مرد زندگی ام حرفش را به زور بر من تحمیل کند همان بهتر که همین جا بمانم. از همسر آینده ام هیچ چیز نمیخواهم. با او حاضرم در یک اتاق دو در سه زندگی کنم؛ به شرطی که مرا

درک کند و به خواسته هایم اهمیت دهد. به موسیقی؛ کتاب خواندن؛ سینما و تئاتر هم علاقمند هستم... همه چیز که از زندگی میخواهم همین است. آیا فکر میکنی توقع زیادی دارم؟»

شایان با تعجب نگاه کرد و بعد از کمی فکر کردن گفت: «نه؛ ماشاالله هنوز هم بلبل زبان هستی... به نظر من حرفه‌ای کاملاً منطقی است. من هم با درس خواندن؛ آزادی در حد اعتدال؛ همفکری و همدلی و هرچه که گفتی موافقم. به نظر من این حق یک انسان است که برای زندگی اش تصمیم بگیرد؛ من هم قلباً دوست دارم همسر آینده ام فردی تحصیل کرده باشد. به خصوص این روزها که مدرک کمتر از لیسانس ارزشی ندارد. اینطور که شنیدم دختر درس خوانی هستی حتماً قبول میشوی.»

- اما پدر اجازه نمیدهد در کنکور شرکت کنم.

با تعجب گفت: «واسه چی؟»

- چون با درس خواندن دخترانش مخالف است.

- به نظر من این از عدالت به دور است؛ حالا تو چه تصمیمی گرفتی؟

شانه هایم را بالا انداختم و با بی تفاوتی گفتم: «نمیدونم.»

- یعنی تو برای کنکور هم ثبت نام نکردی؟

- باینکه هیچ امیدی نداشتم؛ اینکار را انجام دادم. دوستانم نگذاشتند ثبت نام نکنم؛ خودشان دفترچه گرفتند و مدارکم را کامل کردند و برایم پست کردند.

- خب؛ جای شکرش باقی است؛ کنکور کی هست؟

- فکر کنم ده ؛ پانزده روز دیگه.

- پس مشکلی نیست ؛ اگر جواب تو مثبت باشد میتوانیم در همین مدت کوتاه یک صیغه محرمیت بخوانیم و تو شرعا همسر من میشوی این کار برای این است که تو بتوانی در کنکور شرکت کنی و بعد از کنکور هم ان شاءالله بساط عقد و عروسی را راه می اندازیم .
خب ؛ نظرت چیه ؟

خدا میداند که آن لحظه چقدر از این پیشنهاد خوشحال شدم ؛ شایان که متوجه خوشحالی من شد گفت : « موافقی ؟ »

- بله ؛ موافقم . اما بهتره حالا حرفی نزنیم . بگذار همانطور که پدر گفت یکی دو روز دیگه جواب بدهم .

- از نظر من مشکلی نیست . اما حالا برای من یه سوالی پیش آمده . میخواهم بدانم که تو برای رفتن به دانشگاه جواب مثبت دادی ؟

سرم را به زیر انداختم و جوابی نداشتم به او بدهم . دلم نمیخواست از همان جلسه اول دروغ را پایه گذاری کنم .

شایان با خونسردی گفت : « با من راحت باش ؛ حرف دلت را بزن . »

- نگاه کن شایان ؛ من با اصل این قضیه مخالفم . به نظر من ازدواج برای دختری به سن من خیلی زود است . اگر پدر اجازه میداد که ادامه تحصیل بدهم ؛ موضوع فرق میکرد ؛ اما همانطور که گفتم او نظرش اینه که بعد از گرفتن دیپلم دختر باید به خانه بخت برود . خوشحالی من از این است که اگر به اجبار قصد دارند مرا در این سن شوهر بدهند ؛ به لطف خدا مردی نصیبم شد که از همان جلسه اول حرفهایم را پذیرفت و برای خواسته هایم اهمیت قائل شد . شایان ؛ متشکرم .

شایان در حالیکه لبخندی بر لب داشت گفت : « از اینکه صادقانه حرف دلت را زدی خوشحالم . »

اصلا فکر نمیکردم که شایان شاهزاده رویاهایم باشد . حرفهایم را به این راحتی پذیرد و بزرگترین آرزویم که همانا رفتن به دانشگاه بود به واقعیت پیوندد و شاید تنها موافقت با این موضوع باعث شد که در همان شب خواستگاری جواب مساعد بدهم . این کار شایان چنان بنظرم بزرگ می آمد که ناخواسته شیفته اخلاق و روحیه او شدم . آن شب با خیال راحت به بستر رفتم . دیگر بجای فکرهای آزار دهنده ؛ افکارم بوی امید میداد و منتظر روزهای خوش زندگی بودم . جالب اینجا بود که همه با این وصلت موافق بودند ؛ حتی پدر ! فردای آن روز پدر به سراغم آمد و خیلی راحت گفت : « زندگی جدیدت به خودت تعلق دارد و من نمیتوانم برای تو تصمیم گیری کنم ؛ شایان از دید من پسر بدی نیست و فکر کنم بتواند تو را درک کند ؛ ولی بهتره عجله نکنی . خوب فکرهایت را بکن و جواب آخر را بده . اما مهتاب بگذار راحت بگویم من با بی بند و باری مخالفم . درسته وقتی شوهر کردی دیگر اجازه ات دست من نیست ؛ ولی دلم میخواهد هر کجا و در هر حال که باشی اصلت را فراموش نکنی ؛ هر چیزی در حد اعتدال خوبه ؛ زیاده روی انسان را به پرتگاه می کشاند . زندگی مال توست ؛ پس بهتره از آن به درستی استفاده کنی . »

تا مدتها نماندیم چرا پدر اینقدر تغییر کرده ؛ او مردی نبود که به این سادگی جا خالی کند و آینده ام را به دست خودم بسپارد. این مادر بود که توانسته بود او را راضی کند ؛ شاید در طی سالها زندگی مشترک ؛ تنها درخواست مادر از پدر همین بوده است . از این مرا خیلی خوشحال بودم که مادر بخاطر من این همه سماجت به خرج داده تا توانسته نظر پدر را تغییر دهد . خودم به خوبی میدانستم که راضی کردن پدر کار بسیار مشکلی است .

دو روز بعد ؛ عزیزجون با مادر تماس گرفت و بعد از شنیدن جواب موافق من ؛ برای همان شب قرار گذاشت . مادر خیلی سریع بستگان نزدیک را برای شب دعوت کرد و درحالیکه کمی دستپاچه شده بود گفت : « مهتاب ؛ بلندشو خودت را آماده کن . باید برای خرید بیرون برویم .»

- برای چی ؟

- واسه امشب ؛ هرچه به عزیزجون گفتم این مراسم را بگذار برای یک شب دیگر زیر بار نرفت . میگفت در کار خیر باید عجله کرد . حالا نمیدونم توی این وقت کم ؛ لباس مناسبی برای امشب میتونیم پیدا کنیم ؟

اولین بار بود که برای خرید لباس با خوشحالی به راه افتادم ؛ امشب شب مهمی در زندگی ام خواهد بود . کسی می آید که خوشبختی من در دستهای اوست ؛ او زندگی ام را از این یکنواختی بیرون خواهد آورد . دیگر زور و اجبار در کار نیست ؛ قرار است از این به بعد خودم برای زندگی ام تصمیم بگیرم ؛ همه چیز بیشتر شبیه یک خواب خودش بود رویایی زیبا در دور دستها که حالا دست یافتنی به نظر می آمد . آیا این رویا به حقیقت خواهد پیوست ؟ هنوز در افکار زیبای خود غوطه ور بودم که به مرکز خرید رسیدیم . طبق معمول به فروشگاه همیشگی رفتیم ؛ اما باور نمیکنید که همه چیز آن فروشگاه با دفعات قبل به نظرم فرق میکرد . از فروشنده گرفته تا دکور و لباسها ؛ همه و همه رنگ و بوی دیگری داشت . به تک تک کمد ها سرک کشیدم تا آن چیزی که باب میل است پیدا کنم . دیگر منتظر ننشستم تا مادر برایم انتخاب کند ؛ کارهایم انقدر واضح و روشن بود که مادر هم متوجه شده بود و با لبی خندان ایستاده بود و مرا تماشا میکرد . بالاخره کت و شلواری به رنگ بنفش خیلی کمرنگ چشمم را گرفت . با خوشحالی آن را بیرون کشیدم و پرو کردم که مورد قبول مادر هم واقع شد . بعد هم شال و صندل هم رنگ و مناسب آن را گرفتم و با خیالی راحت به خانه بازگشتم .

پدر ظهر با یه بغل میوه و شیرینی به خانه آمد . او هم مثل ما خوشحال و سر حال به نظر می آمد . زندگی برایم رنگ و بویی تازه به خود گرفته بود همه چیز را زیبا می دیدم . هرچه دلخوری از پدر در دل داشتم ؛ ناگهان محو شد . سختگیری ها و حتی زور گویی هایش را فراموش کردم . از اینکه با ازدواجم با شایان موافقت کرده ؛ راضی بودم . باورش برایم سخت بود که پدر به این راحتی شایان را پذیرفته باشد او که برای داشتن داماد معیارهای مخصوص به خود داشت ؛ یکباره همه را زیر پا گذاشته و موافقتش را اعلام کرده بود ؛ اصلا در خواب هم نمی دیدم پدر به این امر راضی شود .

شب خیلی زود از راه رسید. عمه خانم و عموهایم با خانم هایشان زودتر از بقیه از راه رسیدند. بعد از سلام و احوالپرسی؛ خانم بهرامی چادرهایشان را از سرشان درآورد و تا کرد و چادر سفید گلدار در اختیارشان قرار داد تا در این شب خجسته رنگهای روشن، روشنی بخش مجلسمان باشد. عمه خانم همینطور یک ریز قربان صدقه ام می رفت و برای خوشبختی ام دعا میکرد؛ او علاقه خاصی به من داشت؛ از کودکی عادت داشتم که هر هفته به سراغش بروم؛ اما حالا مدتها میشد که جز تماس تلفنی باهم ارتباط نداشتیم. هر وقت از سختگیری های پدر برای او درد دل میکردم مرا به آرامش دعوت میکرد و می گفت: «دخترم قدر پدرت را بدان او فقط به فکر خوشبختی شماست. تو جوان هستی؛ زوده این حرفها را بفهمی؛ به زمانی متوجه میشوی که خودت صاحب فرزند شوی. اونموقع می فهمی پدر و مادر بدی بچه هایشان را نمی خواهند و همه سعی و تلاششان برای سعادت مند شدن آنهاست.»

ساعتی بعد مامانی و عزیزجون به همراه شایان از راه رسیدند. آن شب عزیزجون به احترام عمه خانم روسری اش را از سر درنیاورد و خیلی زود مثل همیشه سکان مجلس را به دست گرفت و سر صحبت را باز کرد. فضای مجلس خیلی گرم و خودمانی بود. اما منکه در هر جمعی شلوغ میکردم و سربه سر همه میگذاشتم؛ از خجالت سرم را به زیر انداخته بودم و با لبه چادرم بازی میکردم. مثل اینکه تمام آن فامیل برایم غریبه بودند و برای اولین بار آنها را می دیدم. دلشوره بدی داشتم؛ دلم میخواست هرچه زودتر سر اصل مطلب بروند. اگر میخواستم در کنکور شرکت کنم باید کارها هرچه زودتر انجام میشد. تا چند روز دیگر کارت شرکت در جلسه توزیع میشد؛ خدایا یعنی به آرزویم میرسم.

اگر مراسم به خیر میگذشت؛ میتوانستم با خیالی راحت سر بر بالین بگذارم. بالاخره پدر؛ بعد از صحبت کوتاهی که با برادرهایش کرد گفت: «به نام خالق هستی بخش؛ از اینکه قبول زحمت کردید و قدم رنجه فرمودید از همگی شما متشکرم. امشب دور هم جمع شده ایم تا سنت پیامبر را به جا آوریم و دو جوان را به خانه بخت بفرستیم. شکر خدا به تحقیق نیاز نداریم؛ هر دو خانواده همدیگر را می شناسیم و سالهاست که نون و نمک هم را خورده ایم و ما با دلی آسوده عزیزمان را به دستشان می سپاریم. ترتیب دادن این مجلس هم برای این بود که ساعتی دور هم باشیم و خاطرات خوش گذشته را زنده کنیم. ما شرایط خاصی نداریم؛ مهریه مهتاب مثل ماهان یک جلد کلام الله مجید و یک شاخه نبات است و مراسم عقد و عروسی را هم هرطور که خودتان صلاح میدانید برگزار کنید. من هیچ چیز از شایان نمیخواهم جز خوشبختی دخترم.»

پدر روی کلمه دخترم تاکید کرد و درحالیکه بغضی در گلو داشت گفت: «دیگر عرضی ندارم.» همه آن چنان تحت تاثیر صحبت های پدر قرار گرفته بودند که تا دقایقی سکوت سنگین بر مجلس حکم فرما بود.

عزیزجون گفت: «از آقای سهامی متشکرم. از این همه لطف و محبت باز هم متشکرم که مراسم ازدواج را اینقدر آسان گرفتند. اگر همه نظر به شما را داشتند جوانها از ازدواج فرار نمیکردند و خیلی زود به سرو سامان میرسیدند. اما من دلم میخواست مهریه دخترم چیز قابل توجهی باشد»

پدر گفت: «میبخشید که به میان حرفتان آمدم؛ مگر از قرآن چیز بارزش تری هست؟ مهریه زیاد و کم نه کسی را خوشبخت میکند و نه بدبخت؛ اما اگر این جوانان برنامه زندگی شان را از روی قرآن برنامه ریزی کنند؛ خوشبخت میشوند و به سعادت ابدی خواهند رسید.»

عزیزجون گفت: «صحبت‌های شما متین؛ ولی من دوست داشتم یک پشتوانه مالی برای مهتاب جون قرار دهم.»

پدر لبخندی زد و گفت: «شکرخدا؛ پشتوانه مالی مهتاب خوب است؛ بهتره دیگه در اینباره صحبت نکنیم.»

عزیزجون گفت: «هرطور که صلاح میدانید اگر اجازه بدهید مهتاب جون و شایان به عقد هم دربیایند و مجلس عروسی را بگذاریم برای سال آینده که شایان درسش را تمام کرد.»

پدر گفت: «شرمنده تان هستم؛ من دختر عقد کرده را نمیتوانم درخانه نگه دارم.»

عزیزجون گفت: «آخه شایان میخواهد تا آنموقع زندگی اش را سر و سامان بدهد و درسش را تمام کند و کار مناسبی پیدا کند و بعد عروس خود را به خانه ببرد.»

پدر سرش را تکان داد و گفت: «شرمنده ام.»

همانموقع نگاهم به شایان افتاد که با حالتی عجیب پدر را نگاه میکرد نمیدانم در مغزش چه میگذشت شاید از حرف پدر جا خورده بود. البته صحبت‌های پدر و نقطه نظرهايش برای من یک امر عادی بودو به روحیه او کاملا آشنا بودم و از قبل میدانستم که نظر او چیست. او به هیچ عنوان حاضر نبود که دختر عقد کرده را در خانه نگه دارد.

خان عمو گفت: «آقا شایان شاید از نظر مالی مشکل داشته باشند. چون تا موقعی که درس میخوانند؛ بخواهند مخارج زندگی را تامین کنند سخت است. خان داداش میتوانند مخارجشان را تا تمام شدن درس آقا شایان به عهده بگیرند. عقد و عروسی هم که فرمودند هرطور که دوست داشتید برگزار کنید.»

عزیزجون از صحبت‌های خان عمو کمی دلخور شد و گفت: «من منظورم این نبود؛ فقط شایان دلش میخواست که روی پای خودش باشد و زندگی اش را بچرخاند.»

پدر گفت: «سوتفاهم نشه. منظور داداش این بود که باید بزرگترها دست به دست هم بدهند تا جوانها در نمانند و بتوانند گلیمشان را از آب بیرون بکشند.»

عمه خانم گفت: «امروز روزی نیست که در یک اتاق با کمترین امکانات بتوان زندگی کرد؛ باید خانواده ها کمک کنند؛ تا جوانها بتوانند روی پای خودشان بایستند».

عزیزجون گفت: «والله نمیدونم چی بگم؛ هرطور که صلاح میدانید. شایان که از نعمت پدر محروم بوده؛ خودتان در حقش پدری کنید».

پدر گفت: «خدا سایه شما را از سرش کم نکند؛ خب؛ حالانظر آقا داماد چیه؟»

شایان گفت: «با اجازه بزرگترها؛ البته من نمیخواهم که زحمت زندگی ام را به دوش شما بیندازم. ما یک سال سختی داریم؛ بعد ان شالله همه چیز درست میشه؛ بهر حال از لطف شما متشکرم».

پدر گفت: «این چه حرفی است که میزنی؛ تو هم مثل پسر هستی. امیدوارم خوشبخت شوید».

مامانی گفت: «خب به سلامتی و میمنت؛ ماهان جان بلندشو و همه را شیرین کام بکن».

او هم با خوشحالی از جا برخاست و با کمک خانم بهرامی از مهمانها پذیرایی کرد.

بعد از پذیرایی پدر گفت: «با اجازه همگی از خان داداش میخواهم که یک صیغه محرمیت بین این دو جوان بخواند که تا زمان عقد بتوانند راحت رفت و آمد کنند».

خان عمو درحالیکه زیر لب دعایی زمزمه میکرد گفت: «آقا شایان شما بفرمایید کنار عروس خانم بنشینید؛ به امید خدا که خوشبخت شوید».

و به همین راحتی من به عقد شرعی شایان درآمدم.. احساس خوبی داشتم. احساس آزادی؛ رهایی و مستقل بودن. مثل طفلی شده بودم که راه رفتن را به خوبی آموخته است و حالا بدون کمک دیگران به روی پاهای ناتوان خود ایستاده و اولین قدم را برمیدارد. حالا میتوانستم بدون دخالت پدر برای آینده ام تصمیم بگیرم؛ برای روزهای هفته ام برنامه ریزی کنم و آنطور که دوست دارم از لحظات زندگی لذت ببرم. حالا میتوانستم با خیالی راحت هوای اطرافم را استشمام کنم.

فصل 10

صبح زود برای رفتن به آزمایشگاه شایان به دنبالم آمد و به اتفاق هم از خانه بیرون رفتیم. وقتی سوار ماشین شدیم؛ شایان درحالیکه لبخندی بر روی لب داشت گفت: «میتونی چادرت را درآوری».

من با تعجب نگاهش کردم ؛ او گفت : « چرا اینطور نگاه میکنی ؛ مگر خودت همین را نمیخواستی ؟ »

من من کنان گفتم : « اما ؛ اما ؛ حالا زوده ؛ بگذار برای بعد » .

شایان شانه هایش را بالا انداخت و گفت : « هر جور راحتی ؛ ولی به نظر من اگر از چیزی خوشتر نمی آید بهتره هرچه زودتر خودت را از شرش خلاص کنی » .

- حق با توست ؛ اما فعلا این کار از عهده ام خارجه ؛ به زمان بیشتری احتیاج دارم .

با لبخندی گفت : « هر طور که میل است » .

آن روز چقدر زیبا و دوست داشتنی به نظر می آمد . بدون دخالت های پدر و منع کردنهای مادر ؛ من و شایان در کنارهم در خیابان قدم میزدیم . تا ساعتی همان حس قبل را داشتم . معذب بدون اینکه لبخندی بتوانم بر لب بیاورم و با سگرمه های درهم . اما شایان اینطور نبود ؛ سراپا شور و هیجان بود و سعی میکرد با شکلک های بامزه ای که از خود در می آورد ؛ مرا بخنداند و گهگاهی دستم را در دستش میگرفت . برای اولین بار ؛ یک آن دستم را عقب کشیدم ؛ حس غریبی داشتم . به نظرم او بیگانه آمد و از نگاه مردم وحشت داشتم . البته برای مردم خیلی عادی بود که پسر و دختری دست در دست هم در خیابان قدم بزنند .

یک لحظه خودم را یک انسان عقب افتاده دیدم که از همه کس و همه چیز وحشت دارد . به اطراف با شک و تردید می نگریدم ؛ هر آن منتظر بودم که پدر از راه برسد و سیلی محکمی به گوشم بزند و ما را از هم جدا کند . حتی شایان هم متوجه شد که گاهی سعی میکنم آن چیزی که نیستم خودم را نشان دهم . او خیلی راحت گفت : « خودت باش و سعی کن هر طور که دوست داری زندگی کنی ؛؛ چرا اینقدر مشوش و نگران هستی . من و تو بهم تعلق داریم . پس ؛ از چی میترسی ؟ » و دستم را محکم فشرد . خدا میداند که آن لحظه چه احساس خوبی داشتم .

بعد از اینکه از آزمایشگاه بیرون آمدیم به دانشگاه رفتیم و کارت ورود به جلسه را گرفتم . از خوشحالی میخواستم پر در بیاورم ؛ در خواب هم نمی دیدم که یک روز این کارت در دستم و به من تعلق داشته باشد ؛ چقدر راحت خدا آرزویم را برآورده کرده بود . آنقدر در فکر و خیال غرق شده بودم که صدای شایان را نمی شنیدم ؛ بعد از اینکه چندبار صدایم کرد تازه به خود آمدم .

- هی دختر کجایی ؟

با خوشحالی گفتم : « اون دور دورا » !

- پس باید این شادی را جشن بگیریم ؛ موافقی بریم کافی شاپ ؟

- البته ؛ چی از این بهتر .

در طی همین مدت کوتاه که از آشنایی من و شایان میگذشت ؛ آن چنان با او احساس صمیمیت میکردم و خودمانی شده بودم که هیچ وقت فکر نمیکردم به همین راحتی با همسر آینده ام ارتباط برقرار کنم . من که به شدت از مردها بدم می آمد حالا احساس خوبی نسبت به او داشتم و او را بعنوان یک همدم و مونس پذیرفته بودم . اما نمیدانستم این حس خوب یاد و خاطرات دوران کودکی بودو از اینکه ناجی ام شده بود آنقدر خوشحال و راضی بودم یا واقعا به او علاقه مند شده بودم ! بهر حال آن چنان سر حال و شاد بودم که دلم نمیخواست هیچ چیز مانع خوشی ام شود .

وقتی وارد کافی شاپ شدیم به یاد روزی افتادم که با بچه ها برای اولین بار قدم به کافی شاپ گذاشتم . هنوز هم آن روز را فراموش نمیکنم . شاید برای بچه ها خیلی عادی بود ؛ ولی در زندگی من تحول بزرگی بود که ممکن بود فقط یکبار اتفاق بیفتد . شایان دستش را جلو صورتم تکان داد و گفت : « هنوز هم اون دور دورا هستی ؟ »

خنده ام گرفت و گفتم : « می بخشید ؛ یاد دوستانم افتادم » .

- حالا چی شده که به یاد آنها افتادی !

لب باز کردم که داستان آن روز کافی شاپ را برای او بگویم ؛ اما کسی از درونم مرا نهیب زد و گفت : « هی دختر برای قاطی شدن حالا خیلی زوده » .

رو کردم به شایان و گفتم :

- خیلی وقته که از آنها خبر ندارم ؛ مخصوصا از شادی ؛ که برای معالجه همسرش ؛ به انگلستان رفته .

- همسرش بیماری خاصی داشت ؟

سرم را به علامت تاسف تکان دادم و گفتم : « یک روز داستان زندگی آنها را برایت مفصل تعریف میکنم ؛ یک داستان عشقی که از شنیدنش سیر نخواهی شد » .

- از اون عشق های رمانتیک قدیمی یا عشق های امروزی که خیلی زود به وجود می آید و خیلی زود هم از بین میرود ؟

- عشقی به یاد ماندنی که هیچ وقت پایانی نخواهد داشت .

- پس باید خیلی جالب باشد ؛ حالا بهتره تا قهوه ات سرد نشده آن را بخوری .

در سکوتی دلنشین مشغول نوشیدن قهوه شدیم . شایان درحالیکه لبخندی بر لب داشت گفت :

- مهتاب اصلا فکر میکردی که روزی من وتو اینطور دوستانه سر یک میز بنشینیم ؛ بدون هیچ جار و جنجالی ؛ برای منکه هنوز هم باور کردنش مشکله . میدونی ؛ منکه هیچ وقت فکر نمیکردم یه روز با همبازی دوران کودکی ام بخوام ازدواج کنم . اون وقتها اصلا از تو خوشم نمی آمد و همیشه دلم میخواست به نوعی لج تو را دریاورم و از اینکه میتوانستم با زور هرچه را میخوام بدست بیاورم لذت میبرد و وقتی جلوی تو کم نمی آوردم احساس غرور میکردم . هر شب در رویاهای کودکانه نقشه می کشیدم که چطور میتوانم حال تو را بگیرم ؛ هیچ وقت احساس خوبی نسبت به تو نداشتم و یه جورایی بهت حسادت میکردم ؛ دلم میخواست با کارهایم تو را آزار دهم .

کم کم که بزرگتر شدم جو خونه تون برایم کسل کننده شد و اصلا احساس راحتی نمیکردم ؛ تو دیگه دختر بزرگی شده بودی که از بازی کردن با من منع شده بودی وقتی تو را با آن چادر نماز که به سختی به دنبال خودت می کشیدی ؛ می دیدم بیتشر حرص میخورم و از آن موقع فهمیدم که دیگه جایی درخانه ی شما ندارم . با اینکه ارتباطمان قطع شد ؛ اما یاد و خاطره ی تو هیچچ گاه از ذهنم پاک نشد تا اینکه عزیزجون این آخری ها خیلی اصرار داشت که تو را ببینم . به او گفتم : « ما نمیتوانیم احساس خوبی نسبت بهم داشته باشیم ؛ بچگی هایمان یادتان رفته که چطور به سرو کله هم میزدیم و چشم دیدن هم را نداشتیم ؟ »

اما عزیزجون در جواب گفت : « پسرم حالا همه چیز فرق کرده . تو برای خودت مردی شدی و مهتاب هم برای خودش خانمی شده . من میدونم که اگر او را ببینی زبانت بند می آید . »

وقتی بعد از سالها تو را دیدم دلم در سینه لرزید . تو همان آشنای قدیمی بودی که حالا با نگاهی دیگه و حسی دیگه ؛ براندازت میکردم . حالا از این انتخاب بسیار راضی و خشنود هستم .

از اینکه ساده و بی آرایش حس درونش را بیرون ریخته بود خوشحال بود .

روز به روز دلبستگی ام به شایان بیشتر و بیشتر میشد . او همان کسی بود که به دنبالش بودم . شاد و سرزنده ؛ از غم و اندوه بیزار و عاشق طراوت و شادابی و تنوع بود هرچیزی که باعث تحولی در زندگی میشد او را به وجد می آورد و تا حدودی هم زیاده طلب بود . شایان همان فرشته نجاتم بود که مرا به خواسته هایم می رساند . من در یک قفس شیشه ای ؛ بزرگ شده بودم ؛ با نگرهبانانی که مرا از کوچکترین لذایذ زندگی محروم کرده بودند و بالاخره فرشته آزادی برای نجاتم آمد . حالا میتوانستم آنطور که دوست دارم زندگی کنم و وجود خود را به نوعی اعلام کنم .

در طی همین مدت کوتاه عاشق و شیدای شایان شدم . بدون او زندگی برایم معنایی نداشت . دلم میخواست هرچه زودتر کارها صورت بگیرد و زندگی مشترکمان را در زیر یک سقف آغاز کنیم . پدر خیلی فرق کرده و دیگه آن پدر مستبد و زورگو نبود . البته نه اینکه راه و روشش را تغییر داده باشد ؛ در حیظه زندگی خودش همان مرد مقتدر و نیرومند بود ؛ اما دیگه چیزی را به اجبار از من

نمیخواست. درباره لباس پوشیدن و طرز بیرون رفتن ایراد نمیگرفت؛ حتی از اینکه دور از چشم او در کنکور ثبت نام کرده بودم حرفی نزد. چقدر به نظرم دوست داشتنی می آمد. همان پدری شده بود که همیشه آرزویش را داشتم ولی حالا دیگر دیر شده بود. برایم دیگر فرقی نمیکرد. من به زودی از آن خانه میرفتم.

خیلی زود همه ی کارها درست شد. در کنکور شرکت کردم و با اینکه نتوانستم آنطور که باید درس بخوانم؛ امتحانم را خوب دادم و به نتیجه خوش بین بودم. اما بزرگترین مشکل؛ جشن عروسی بود. پدر اصرار داشت در هتل برگزار شود و زنانه و مردانه از هم جدا باشد و شایان دوست داشت که مراسم عروسی در باغ برگزار شود. تا چند روز بحث بود. نه پدر زیربار میرفت و نه شایان. او میگفت: «عروسی یک شبه؛ دلم نمیخواهد آنطور باشد که بعدها حسرت نخورم».

پدر در جواب گفت: «من هم جلو دوستان و اقوام آبرو دارم؛ دیگر همین مانده که کلاه بی غیرتی به سر بگذارم».

این جمله به شایان خیلی برخورد و با دلخوری گفت: «آقای سهامی یعنی من بی غیرت هستم؟» پدر که متوجه شد نباید اینقدر تند میرفت با دستپاچگی گفت: «نه؛ نه شایان جان منظورم این نبود؛ میدونی من یک عمر این طور زندگی کردم قصد توهین نداشتم آخه پسر من که همیشه دم از ایمان و تقوا زده ام؛ حالا مردم به ریشم نمی خندند؟ و نمی گویند همه اش تظاهر بود؟ هر کسی یه جور زندگی میکنه و ما نمی تونیم بهم ایراد بگیریم و قضاوت کنیم که روش کی درست است. تنها راهش اینه که به عقاید هم احترام بگذاریم. من خوشحالم که شما همدیگر را دوست دارید و میتونید در کنار هم زندگی خوبی بسازید و حالا دلم نمیخواهد با بحث های بی مورد روزهای خوب شما را خراب کنم. بهتره راه حل مناسبی پیدا کنیم؛ اما پسر من از من به تو نصیحت در زندگی هیچ وقت افراطی و زیاده طلب نباش؛ من خودم اقرار میکنم که در کارهایم خیلی افراطی هستم؛ اما چه کنم که دیگر نمیتوانم خودم را تغییر بدهم. ولی شما جوان هستید و اول راه؛ هرچیز در حد و اندازه اش خوب است. به اصل زندگی معتقد باشید و ایمانتان را حفظ کنید که هیچ وقت ضرر نخواهید دید. من پسری نداشتم اما به لطف خداوند صاحب دو پسر شدم. دلم میخواهد مرا سربلند کنید. مهتاب پاره ای از وجودم است. او دختری نترس و سرسخت است. شاید در طول زندگی ام با کسی به اندازه مهتاب مشاجره و بحث نداشته ام و به جرات میتوانم بگویم که او تنها کسی است که زیربار حرفهایم نرفته؛ اما با اینحال یه ذره از عشق و علاقه ام نسبت به او کم نشده و حالا این پاره ی تنم را به تو می سپارم».

پدر که تا آن لحظه با صدای بغض کرده سخن میگفت سکوت کرد و اشکی از گوشه ی چشمانش چکید که همه را به گریه انداخت. من دیگر نتوانستم طاقت بیارم؛ به سمت پدر رفتم و او را در آغوش گرفتم و گفتم: «خیلی دوست دارم؛ به اندازه دنیا».

شایان هم آنچنان تحت تاثیر حرفهای پدر قرار گرفت که جلو آمد و ست او را بوسید و گفت: «هرطور که شما صلاح میدانید؛ من حرفی ندارم».

پدر صورت او را بوسید و گفت: «متشکرم پسرم که به نظر من احترام میگذاری اما دلم نمیخواهد به شما اجحاف کنم. بهر حال شما جوان هستید. بهتره من یک مجلس آنطور که میخوامم برگزار کنم و شما هم هر طور که دوست دارید جشن بگیرید.»

* * *

این روزها سرم خیلی شلوغ است. هر روز به همراه شایان برای خرید میرویم اما دیگر به آن فروشگاه مخصوص نمیروم. با اینکه شیک ترین و جدیدترین مدل‌های لباس را آقای یوسفی میتوانست تهیه کند؛ اما به طرز عجیبی از آن محل متنفرم. شاید یادآور خاطرات تلخ گذشته است که به همراه مادر و گاهی پدر به آن بازار میرفتم و هرچیزی که باب میل خودشان بود برایم میخریدند. اما حالا دست در دست شایان به فروشگاه‌های معمولی میرویم و هرچیزی که دوست داریم انتخاب میکنیم. شایان در لباس پوشیدن هیچ شرطی قرار نداد؛ فقط کافی بود که از لباسی خوشم بیاید. شایان پیراهنهای آستین حلقه؛ کوتاه و مدل‌هایی که اصلا به خواب هم نمی‌دیدم که روزی آنها را به تن کنم انتخاب میکرد و وقتی با مخالفت من روبه‌رو میشد؛ میگفت: «عزیزم توی خونه برای دل من که میتونی پوشی!»

شایان از لحاظ مالی یک فرد کاملا معمولی بود و شاید یک درصد چیزهایی که در خانه‌ی پدری برایم فراهم بود؛ او نمیتوانست تهیه کند؛ اما خوشحال بودم. همین که به خواسته‌هایم اهمیت میداد و مرا درک میکرد برایم یک دنیا ارزش داشت. مانند پرنده‌ای که از قفس رها شده؛ در آسمان آبی؛ به راحتی پر و بال می‌زد؛ بدون اینکه صیادی بتواند مرا شکار کند.

جو خانه به کلی عوض شده بود؛ مادر و زهرا و حتی ماهان هم از اینکه می‌دیدند چهره‌ی من روز به روز شاداب‌تر میشود خوشحال بودند؛ از اینکه من به خواسته‌ام رسیده بودم؛ مادر روزی هزار مرتبه خدا را شکر میکرد. حالا می‌فهمم که در این چندسال چقدر آنها را آزار دادم و زندگی را به کامشان تلخ کرده بودم. همان روز به خودم قول دادم که کاری انجام ندهم که باعث ناراحتی آنها شوم.

هرچیزی که میخردیم به اتاقم می‌بردم و آنهایی را که میدانستم نباید نشان مادر و پدر بدهم درجایی پنهان میکردم؛ چون نمیخواستم خاطر آنها رابه هیچ عنوان آزرده کنم و این روزهای خوش را خراب کنم. هرروز با رویی گشاده از خواب برمیخاستم و دیگر مثل گذشته از اینکه روز دیگری آغاز شده احساس دلتنگی نمی‌کردم. از پنجره به حیاط زیبای خانه می‌نگریستم. درختان شاداب و سرزنده بودند و بوی زندگی میدادند. ترنم صدای پرندگان برایم با گذشته فرق میکرد؛ حالا دیگر صدای آنها به دلم می‌نشست و لذت می‌بردم. استخر بزرگ پر آب به شکل دیگری خودنمایی میکرد؛ سنگهای آبی کف استخر تلالو خاصی داشتند. بااینکه هیچ وقت جسمم در این آب زلال فرو نرفته بود؛ اما به مانند شناگری بودم که به زودی به خط پایان خواهد رسید. نفس عمیقی کشیدم و هوای آخرین ماه تابستان را استشمام کردم. آن چنان ذوق زده شدم که بدون تامل بسوی کمد لباس‌هایم رفتم و تمام

چیزهایی را که خریده بودیم بیرون آوردم و دور تا دور خود چیدم و تک تک آنها را باز کردم؛ با شوق و ذوق کیف و کفش و هر آنچه در اطرافم قرار داشت در بغل گرفتم و بوسیدم؛ لباسها را میپوشیدم و برای اولین بار وجود خود را حس میکردم.

سرویس طلا به همراه حلقه هایمان را از جعبه بیرون آوردم؛ حلقه ی ساده ای که فقط یک نگین در وسطش قرار داشت چقدر به نظرم زیبا و دوست داشتنی می آمد. شاید حدود یک کیلو؛ یا بیشتر طلا داشتم. مادر طبق عادت همیشگی هرماه به مناسبتی سکه؛ یا قطعه ای طلا برایمان میخرید؛ اما باور کنید که حتی یکبار هم از آنها استفاده نکردم و حالا این سرویس ساده خودم با ارزش تر از آن همه طلا و جواهر است. غرق در فکر و خیال بودم که صدای زنگ تلفن مرا از آن حال و هوا بیرون آورد؛ از شنیدن صدای شایان خوشحال شدم.

- الو؛ سلام شایان چطوری؟

- سلام بر عروس خوشگلم؛ اگه بدونی چقدر دلم برات تنگ شده.

- من هم دلم برات تنگ شده.

- چه کار میکردی؟

- هیچی؛ امروز مثل دیوانه ها تمام چیزهایی را که با هم خریده ایم دور خودم چیده ام و از تماشای آنها سیر نمیشم؛ راستی اون لباس آبی چقدر قشنگه. وقتی به تن کردم از تعجب همانطور به تصویرم توی آئینه؛ ماتم برده بود.

- اون روز هم توی فروشگاه بهت گفتم؛ اما تو آن چنان شوک زده شده بودی که باورت نمیشد.

- آخه میدونی؛ هیچ وقت توی خواب هم نمی دیدم که چنین لباسی را روزی به تن کنم.

- عزیزم این را بدان؛ تا وقتی که من را داری؛ هیچ غمی نداری به همه ی آرزوهایت خواهی رسید. خب دیگه چه خبر!

- هیچی؛ خبر تازه ای ندارم.

- تازگی به سراغ اینترنت رفتی؟

- این روزها آنقدر گرفتارم که وقت این کارها را ندارم. تو چی؟ نکنه رفتی روی سایت خواننده ها و هنرپیشه ها و حالا حتما خبر داغی داری.

- از داغی خبر که خیلی داغه ؛ اما روی سایت کسی نرفتم .

- پس چیه ؟ چه خبر شده !

- خودت حدس بزن .

- شایان خودت را لوس نکن ، بگو چی شده .

- دختر تو چرا اینقدر پرتی ؛ به کم فکر کن ببین به تازگی منتظر چه خبری بودی .

- دیگه داشت حرصم را درمی آورد ؛ میخواستم سرش فریاد بکشم که ناگهان یاد نتایج دانشگاه افتادم . با خوشحالی گفتم : « شایان ؛

شایان ؛ جان من راست بگو جواب دانشگاه اومده »!

- به به ؛ به این هوش و ذکاوت ؛ آخر کار خودش را کرد .

- شایان داری کلافه ام میکنی ؛ بگو چی شده ؟ قبول شدم یا نه ؟

- آخه چی بگم ؛ خبر بد را که همیشه یهو داد . بهتره روی یه صندلی بنشینی ؛ در ضمن به مامانت هم بگو یک لیوان آب قند برات درست کنند .

- دلم میخواست کله اش را بکنم ؛ اعصابم بهم ریخته بود و او در این موقعیت شوخی اش گرفته بود . با دلخوری گفتم : « شایان اینقدر آزارم نده ؛ خودم که انتظار قبولی ندارم ؛ باین اوضاع و احوالی که من داشتم ؛ مشخص بود که نباید دل به کنکور ببندم . نه وقت درس خواندن داشتم و نه جراتش را ».

- عزیزم اصلا خودت را ناراحت نکن امسال نشد سال دیگه . بعد از ازدواج به اندازه کافی وقت خواهی داشت ؛ آنقدر وقت بیکاری داری که بنشینی درس بخونی . حالا بگذار ببینم رتبه ات چند شده ... خانم مهتاب سهامی ؛ اسم پدر علی ؛ رتبه ی هشتصد و بیست و شش رشته پرستاری تهران قبول شدند .

- خدایا ! اصلا باورم نمیشد تا دقایقی نمیتوانستم حرف بزنم ؛ از آنطرف خط شایان داد میزد : « مهتاب ؛ مهتاب چی شده چرا جواب نمیدی ؟ »

- نفسم بالا نمی آمد و جسم سنگینی بر روی قفسه سینه ام سنگینی میکرد . حال بدی داشتم و هرچه سعی میکردم صدایی از حنجره ام بیرون بدهم ؛ نمیتوانستم .

- مهتاب تو را به خدا حرفی بزن ؛ خاک بر سر من با این خبر دادم .

شایان که نمیدانست چه کند دستپاچه شده بود و همانطور که با من حرف میزد شماره ای را با تلفن همراه میگرفت . حواسم کاملا سرجایش بود فقط توان حرف زدن نداشتم . هنوز لحظاتی نگذشته بود که مادر سراسیمه وارد اتاقم شد . با دیدن من که رنگ بر چهره نداشتم دو دستی به صورتش زد و گفت : « خدا مرگم بده ؛ مهتاب چی شده ؟ »

مادر گوشی تلفن را از دستم گرفت و مرا به روی تخت خواباند و شانه ها و قفسه سینه ام را آرام آرام ماساژ داد ؛ درحالیکه سرم را در بغل گرفته بود چند قاشق آب در دهانم ریخت . ناگهان نفسم بالا آمد . با صدای گرفته ای گفتم : « ماما ؛ ماما من دانشگاه قبول شدم . »

و دیگر گریه امانم نداد و هق هق کنان خود را در آغوش او انداختم . مادرهمانطور که موهایم را نوازش میکرد به آرامی میگریست .
- الهی من فدات شم ؛ تو دختر با استعدادی هستی ؛ حیف بود که از دیگران عقب بیفتی . خوشحالم که بالاخره با سماجت به خواسته ات رسیدی ؛ بهت تبریک میگم .

ناگهان یاد شایان افتادم ؛ گفتم : « وای ! شایان پشت خطه ؛ آنقدر حالم بد بود که نتوانستم جوابش را بدهم . »

- اون بنده ی خدا را چنان ترساندی که با من تماس گرفت و حالا هم داره به اینجا میاد .

- ماما ! هنوز هم باورم نمیشه که قبول شده باشم ؛ خوب که درس نخواندم تازه از عید به اینطرف هم که وضع روحی آن چنان خوبی نداشتم .

مادر درحالیکه سعی میکرد اشک خود را کنترل کند گفت : « خوشحالم که به آرزویت رسیدی ؛ خیلی نگران بودم و حالا احساس آرامش میکنم و غمی بزرگ از روی دلم برداشته شده . » و مرا دوباره بوسید و گفت : « خب حالا بلندشو ؛ این محشری که دور خودت راه انداختی جمع کن که الان شایان از راه میرسه . »

همانطور که مشغول تمیز کردن اتاق بودم ؛ با نگرانی گفتم : « ماما ... آگه بابا بفهمه حتما خیلی ناراحت میشه . »

- شاید اگر نمیخواستی ازدواج کنی بهت اجازه نمیداد به دانشگاه بروی ؛ اما حالا موضوع کاملا فرق میکند ؛ تو همسر داری .

- اما من میتروسم .

- عزیزم از چی میترسی . پدرت را که خوب می شناسی ؛ تا حالا شده در کار ماهان و محمد دخالتی کرده باشد ؟ ممکنه بعنوان بزرگتر حرفی بزند اما هیچ وقت به آنها تحمیل نکرده . او فقط در محدوده ی خانه ی خودمان سختگیر است و فرزندانش را هم طوری تربیت

کرده که خودشان بتوانند راه زندگی شان را برگزینند . او عاشق پاکی و صداقت و حجاب است . اگر این سه اصل را رعایت کنی ؛ هیچ گاه ازت دلخور نخواهد شد .

همه از خبر قبولی ام خوشحال شدند . حتی پدر . هیچ وقت باورم نمیشد که چنین برخوردی با من بکند . صورتم را بوسید و گفت : « امیدوارم همیشه در زندگی موفق باشی ؛ باینکه همیشه با تحصیل دخترانم مخالف بودم اما خوشحالم کردی که بالاخره با پشتکار و سعی و تلاش به هدف رسیدی .»

آن شب بخاطر این شادی بزرگ همه را به رستوران دعوت کردم ؛ همه را به جورایی در شادی ام سهیم میدانستم ؛ شاید اگر مخالف و سختگیری های پدر و هم عقیده بودن بقیه اعضای خانواده نبود ؛ من این چنین برای شرکت در کنکور مصمم نمیشدم و شاید اگر شایان نبود من امیدی به امتحان دادن پیدا نمی کردم . در سیمای پدر و مادر خوشحالی موج میزد ؛ مثل اینکه دیگر هیچ آرزویی نداشتند . هیچ وقت فکر نمی کردم اینقدر موفقیت برای خانواده ام مهم باشد ؛ چشمان ماهان برقی عجیب داشت . صورت خندان مامانی ؛ شیطنت های بچگانه زهرا و حتی بذله گویی های عزیزجون همه و همه بخاطر موقعیت من بود و برای اولین بار در زندگی به خود بالیدم . از خوشحالی نمی دانستم باید گریه کنم یا بخندم . آنقدر دل نازک شده بودم که با هر صحبتی بغض گلویم را میگرفت ؛ به چشم بر هم زدنی ؛ به همه آرزوهایم رسیده بودم ؛ باور کردنش خیلی مشکل بود ؛ حتی به نظر من دیدن چنین خوابی هم تا مدتها آدم را دچار سرگیجه میکند ؛ چه برسد به اینکه حقیقت داشته باشد .

وجود شایان در کنارم ؛ به من آرامش میداد . وقتی دور از چشم دیگران دستم را در دستش میفشرد ؛ به من دل و جرات میداد و مرا به زندگی آینده که در کنار او خواهم داشت امیدوار میکرد .

با شور و شوق هدایایی که برایم آورده بودند باز کردم و خوشحالی ام را مانند یک بچه نشان دادم ؛ شایان مثل همیشه با سلیقه ای خاص جعبه ای را آراسته بود . آن رابا خوشحالی باز کردم ؛ یک دستبند ظریف و ساده بود . خدا میداند که چقدر به نظرم زیبا آمد . همانطور که گفتم شایان از نظر مالی یک فرد کاملاً معمولی بود ؛ ولی سلیقه ی خوبی داشت . همیشه با کمترین هزینه ؛ بهترین را انتخاب میکرد . شاید هم به نظر من چنین می آمد .

خود شایان دستبند را به دستم بست و با تبسم ؛ درحالیکه در چشمانم نگاه میکرد گفت : « امیدوارم بتونم همسر خوبی برایت باشم .»

نمیدانم چرا یک آن دلم لرزید و وحشتی سراسر وجودم را فراگرفت ؛ خدایا آیا این شایان همان شاهزاده رویاهایم است ؟ آیا در انتخابم اشتباه نکردم ؟ نه ؛ به حتم اینطور نیست . اگر من بی تجربه هستم و دنیا را از دید دیگری مینگرم ؛ پدر چی ؟ او که وسواس زیادی دارد و تا کاری طبق نظر خودش نباشد انجام نمیدهد . شایان فقط انتخاب من نبود ؛ پس جای هیچ شک و تردید نیست ؛ با او خوشبخت خواهم شد .

آن شب با افکاری آشفته به خواب رفتم . حس خوبی نداشتم . باینکه هیچ نکته منفی در شایان پیدا نمی‌کردم ؛ ولی حال عجیبی داشتم . دلم میخواست با کسی حرف بزنم ؛ کسی که حرفم را بفهمد و درکم کند .

صبح دیرتر از همیشه از خواب بیدار شدم ؛ آن هم با صدای مارد : « مهتاب ! دخترم نمیخواهی بیدار شوی ؟ » و کنار تختم نشست و دستش را لای موهایم کرد و گفت : « عزیز دلم دو هفته بیشتر به عروسی ات نمانده ؛ هوز لباس و سفره عقد را سفارش نداده اید . » به سختی از جا برخاستم و درحالیکه هنوز گیج بودم گفتم : « صبح بخیر . »

- صبح بخیر عزیزم ، بلندشو زودتر خودت را آماده کن ؛ همین حالاست که شایان از راه برسه .

با شنیدن نام شایان یاد شب گذشته افتادم . مامان میخواست از جایش برخیزد ؛ دست او را گرفتم و گفتم : « مامان ! میشه چند لحظه بنشیننی . »

با لبخندی گفت : « البته . »

دوباره در کنارم نشست و با تعجب گفت : « خبری شده ؟ »

سرم را به علامت منفی تکان دادم و گفتم : « نه ؛ فقط دلم میخواهد باهات حرف بزنم . »

- بگو عزیز دلم ؛ من منتظرم .

به ناگهان دستم را دور گردنش انداختم و درحالیکه سعی می‌کردم از ریختن اشک جلوگیری کنم او را محکم به سینه چسباندم .

مادر با نگرانی گفت : « چی شده تو را به خدا حرف بزن ؛ داری نگرانم میکنی . »

خودم را از آغوش او جدا کردم و گفتم : « مامان ... من میترسم ! از آینده میترسم ؛ نکنه در انتخابم اشتباه کرده باشم ؛ نکنه شایان اون کسی نباشه که من به دنبالش بودم . حال بدی دارم . دلهره ؛ نگرانی ؛ اضطراب ؛ دیشب خوابهای آشفته ای دیدم . مامان تو را به خدا آگه به این وصلت راضی نیستی بگو ؛ همیشه دلم میخواست به جوری از این خونه برم و به دنبال کسی بودم مثل شایان ؛ اما حالا حس دیگه ای دارم . دلم نمیخواهد جایی بروم که همین یه ذره آرامش را هم از دست بدهم . »

مادر نفس عمیقی کشید و گفت : « دختر ؛ تو که مرا نصف عمر کردی . نگران نباش عزیزم . من به خوبی درکت میکنم . خود من عاشق و شیدای پدرت بودم و به او صد در صد اطمینان داشتم ؛ تا جایی که با پدرم مخالفت کردم . با اینحال ؛ یکی دو هفته که به عروسی مان مانده بود ؛ دچار همین اوهام و خیالات شدم ؛ تا جایی که قصد داشتم به زیر همه چیز بزنم . اما با حرفهای پدرت کم کم آرامش از دست رفته ام را بازیافتم و حالا هم که می بینی یه ریزه از عشق و علاقه ام نسبت به پدرت کم نشده . شایان پسر خوبی است ؛ با او

خوشبخت خواهی شد . بد به دلت راه نده ؛ تا حالا که ما جز خوبی از این خانواده چیزی ندیده ایم ؛ بقیه زندگی هم بستگی به خودت داره . تو باید مردت را بسازی . این زن است که توی خیلی مسائل میتونه کمک و راهنمای مرد باشه . باید بخوای و آن زندگی که در شان خودت و خانواده ات است مهیا کنی زندگی آن نیست که می بینی به سرعت باد میگذرد ؛ لحظه لحظه های آن را باید لمس کنی و از آنها درس بگیری . همیشه آینده را بین و از گذشته فقط تجربه کسب کن . خاطرات بد را فراموش کن و خوشی های هرچند کوچک را به یاد بیاور و همیشه و همه جا خدا را بین و از او کمک بخواه .

حالا بهتره بلندشی دست و رویت را بشویی و خودت را آماده کنی ؛ بهتره این افکار زشت را از ذهنت پاک کنی .

حرفهای مادر تا حدودی مرا تسکین داد و با روحیه ای خوب به استقبال شایان رفتم .

فصل 11

پدر همانطور که گفته بود تمام مخارج عروسی را خودش به عهده گرفت ؛ حتی خرید لباس عروس و سفره عقد او مرد دست و دل بازی بود و در خرج کردن هیچ وقت کم نمیگذاشت . همه چیز باید از بهترین باشد . هتل ؛ شام ؛ وسایل پذیرایی ؛ قرار شد جشن در یکی از مجلل ترین هتل ها برگزار شود . پدر از چند هفته قبل تمام کارها را انجام داده و همه چیز را آماده و مهیا کرده بود .

روزی که به اتفاق مادر و شایان برای گرفتن لباس رفتیم ؛ سری هم به هتل زدیم . چون مادر همیشه عادت داشت بعد از اینکه کار پدر به اتمام میرسید ؛ خودش همه را چک میکرد که مبادا چیزی از قلم افتاده باشد . واقعا که پدر سنگ تمام گذاشته بود ؛ هیچ کم و کسری وجود نداشت . وقتی مدیر هتل لیست ها را به دست مادر داد ؛ لبخندی از رضایت بر لبان مادر نقش بست . شایان به دهان مدیر هتل خیره مانده بود . وقتی که او به سرعت از مراسم و شیوه ی پذیرایی سخن میگفت و حتی وقت که لیست شام را از نظر می گذراند با تعجب رو به من کرد و به آهستگی گفت : « این همه خرج برای چی ؟ بهتر نبود یک مجلس کوچک و خودمانی برگزار میکردیم که این همه پدر به زحمت نیفتد ! »

با لبخندی گفتم : « این پیشنهاد خودش بود . پدر یا کاری را انجام نمیدهد و اگر بخواهد انجام دهد ؛ نمی گذارد جای حرفی باقی بماند . »

- دستشان درد نکند ؛ اما به نظر من اینهمه خرج بی مورد است .

- جشن عروسی ماهان هم همینطور برگزار شد .

شایان درحالیکه کمی گرفته به نظر می آمد گفت : « اون جشن را آقا محمد گرفت اما ... »

حرفش را قطع کردم و گفتم: « پدرم هر کاری از دستش برآید برای فرزندانش انجام میدهد؛ بهتره دیگه حرفی در این مورد نزن.» تا رسیدن به خانه شایان حرفی نزد. مادر هرچه به او اصرار کرد که سر ظهر است کجا میخواد برود؛ شایان گفت: « کارهای زیادی است که هنوز انجام نداده ام. وقت چندانی هم که نداریم؛ بهتره تا دیر نشده به آنها برسم. در ضمن صحبت کوتاهی با مهتاب دارم؛ اگر اجازه بدهید دوری بزیم تا نیم ساعت دیگه برمیگردیم.»

مادر گفت: « بروید به امید خدا.»

دوباره سوار ماشین شدیم؛ نمیدانستم شایان چه میخواد بگوید. قیافه اش گرفته بود و به نظر می آمد از چیزی دلخور است؛ کمی در خیابانها پرسه زدیم تا اینکه شایان زیر درختی پارک کرد و بعد از دقایقی سکوت؛ بدون مقدمه گفت: « مهتاب! میخوام قبل از ازدواج چند مسئله را که به نظرم مشکل ساز خواهد شد برایت روشن کنم. اول اینکه من مثل پدرت پولدار نیستم. اگر تمام دارایی من و مادر و برادرهایم را روی هم بگذاری؛ شاید یک صدم ثروت پدرت نشود. من یک پسر بسیار بسیار معمولی هستم که هنوز دانشگاهم به اتمام نرسیده و یک کار نیمه وقت دارم و شاید هیچ گاه نتوانم توقعات تو را برآورده کنم. حتی شرمنده ام که نمیتوانم خرج دانشگاهت را بپردازم. من شخصا دلم میخواست یکی دو سال عقد کرده باشیم و بعد از اینکه من درسم تمام شد و یه کار درست و حسابی پیدا میکردم؛ زندگی مشترکمان را آغاز کنیم که متاسفانه پدرت موافقت نکرد. هرچند اگر تمام طول زندگی ام را هم کار کنم؛ بازهم فکر نمیکنم بتوانم جشن عروسی به این مفصلی برایت بگیرم.

مهتاب بگذار رک و پوست کنده بگویم؛ من در حال حاضر از نظر مالی صفر هستم. نه حساب بانکی دارم و نه خانه و ماشینی و نه حتی چیزی که لیاقت تو را داشته باشد اما این را بدان که دوستت دارم و برای خوشبختی تو هرکاری انجام خواهم داد. شکر خدا افکارمان خیلی بهم نزدیک است و فکر نمیکنم این چیز کمی باشد. من میتونم بهت قول بدهم همانطور که دوست داری زندگی کنی و هیچ زور و اجباری در کار نباشد. ممکن است زندگی ساده ای داشته باشیم؛ اما لحظات خوشی را با هم خواهیم گذراند. حالا دلم میخواد بدانم تو باین زندگی محقرانه؛ اما سراسر عشق و دوست داشتن؛ موافقی؟ خواهش میکنم حرف دلت را بزن. به خدا قسم اگر پشیمان شدی باینکه برایم سخته اما خیلی راحت از زندگی ات بیرون میروم.»

حرفهای شایان کاملا واضح و روشن بود. او میخواست من بدانم که چیزی در بساط ندارد و توقعاتم را پائین بیاورم. او نمیدانست که من آنقدر پول دیده ام که از هرچه پوله حالم بهم میخوره؛ او نمیدانست من چه دوران زجر آوری را در خانه پدری گذرانده ام که فقط و فقط به دنبال آزادی هستم؛ به دنبال مستقل بودم و به نوعی استقلال خود را میخواستم به اثبات برسانم. هیچ وقت نظر و فکرم در خانه اهمیت نداشت؛ همیشه زور و اجبار بود و حالا که آزادی در چند قدمی ام قرار داشت نمیخواستم آن را از دست بدهم. به سادگی رو به او کردم و گفتم: « همین که مرا درک کنی و زندگی ساده و راحتی برایم مهیا کنی؛ کافی است. همین که همیشه در کنارم باشی و دوستم بداری خوشبخت خواهم بود.»

شایان درحالیکه نمیتوانست خوشحالی خود را کنترل کند با صدای بلند فریاد زد: «ما خوشبخت خواهیم شد.»

پدر آپارتمانی شیک و مبله با کلیه وسایل رفاهی به ما هدیه داد؛ شایان که هیچ وقت فکر نمیکرد بتواند آپارتمان کوچکی در تهران اجاره کند؛ حالا میدید که صاحب همه چیز شده؛ بدون هیچ سختی و زحمتی. ما انسانها چه موجودات عجیبی هستیم. وقتی چیزی را آسان به دست می آوریم؛ قدر آن را نمیدانیم و خیلی راحت آن را از دست میدهیم.

پدر این روزها خیلی گرفته به نظر می آید؛ نگاهش با همیشه فرق دارد؛ ته چشمانش غم خوابیده؛ حرفهای زیادی برای گفتن دارد؛ اما به جورایی جلو خودش را میگیرد و سعی میکند آرام و ساکت باشد. هیچ وقت فکر نمیکردم رفتن من اینقدر روی او اثر بگذارد؛ خودم هم حال خوبی ندارم. با اینکه برای این روزها لحظه شماری میکردم ولی هرچه به روز عروسی مان نزدیک تر میشود دلتنگ تر میشوم. طاقت نگاه کردن به چشمان پدر را ندارم. بغض گلویم را میگیرد و دلم میلرزد.

آخر شب به زیرزمین رفتم؛ خیلی وقته که سراغی از نقاشی هایم نگرفته ام تابلوها را یکی یکی بیرون آوردم؛ هر کدام یادآور خاطره ای غمگین بود؛ اما نمیدانم چرا نگاه کردن به آنها اینقدر به من آرامش میداد. بی اختیار از جا برخاستم و قلم مو را در رنگ زدم بر صفحه بوم کشیدم و مثل همیشه دلتنگی و غم را بیرون ریختم. ساعت از دو نیمه شب گذشته بود که کارم به اتمام رسید. با تحسین به تابلو چشم دوختم؛ با بقیه فرق زیادی داشت. شاید چندین تصویر از پدر؛ به شکلهای مختلف در آن دیده میشد؛ با همان هاله ی غمی که در چشمانش بود؛ غمی که هیچ وقت معنایش را نفهمیدم. همیشه از خود میپرسیدم که چرا پدر این روزها اینقدر گرفته است؛ آخه وقتی ماهان به خانه ی بخت رفت این حالت را نداشت. چندبار به سراغش رفتم و هر بار به نوعی میخواستم سر صحبت راباز کنم؛ اما نتوانستم هر لحظه فکر میکردم با تلنگری میشکند. دستهایش گرمای همیشگی را نداشت؛ شاید دچار همان تردید و دودلی شده که چند وقت پیش به سراغ من آمده بود. از اینکه پدر زبان باز کند و همه چیز را خراب کند میترسیدم. تازه داشتم جان میگرفتم؛ اعتماد به نفسم زیاد شده بود و با حرفهای دلگرم کننده شایان و روحیه شاد او؛ حال و هوای دیگری پیدا کرده بودم. به نظرم شایان یک انسان خارق العاده با نیرویی مضاعف می آمد که هیچ چیز او را نمی رنجاند و یک لحظه آرام و قرار نداشت. با آب و تاب آن چنان خبرهای کوچک و بی اهمیت را تعریف میکرد که بزرگترین و با اهمیت ترین خبر به نظرم میرسید و او مرا به همین راحتی شیفته ی خود کرده بود و دلم نمیخواست به هیچ قیمتی او را از دست بدهم.

پاسی از شب گذشته بود و من هنوز محو تماشا تابلو بودم؛ آن چنان درگیر افکار پریشان خود بودم که آمدن پدر را متوجه نشدم با صدای او به خود آمدم.

- تابلوهای زیبایی میکشی.

هراسان بسوی او برگشتم و گفتم: «پدر؛ پدر؛ پدر؛ شما اینجا چه کار میکنید!»

- خوابم نبرد مشغول قدم زدن در حیاط بودم که متوجه روشنایی زیرزمین شدم؛ حدس زدم که تو باید اینجا باشی.

- مگر شما خبر دارید؟

در حالیکه با تحسین به تابلوها نگاه میکرد گفت: «آره عزیزم؛ خیلی وقته که میدونم چه نقاشی های زیبایی میکشی. مرا ببخش؛ من گهگاهی بدون اجازه به اینجا می آمدم. کارهایت فوق العاده است. حالامیشه این نقاشی جدیدت را ببینم؟»

بدون هیچ عکس العملی کنار رفتم. پدر به روی چهارپایه نشست و به نقاشی خیره شد و بعد از زمان نسبتاً طولانی در حالیکه سعی میکرد در چشمانم نگاه نکند گفت: «اسم این تابلو چیست؟»

- پدر.

پدر در حالیکه بغضش را در گلو حبس کرده بود؛ دستم را در دستش گرفت و گفت: «عریزم امیدوارم خوشبخت شوی ... درسته! همانطور که حدس زدی من نگرانم. اما فکر میکنم این حق یک پدر باشد که نگران فرزندش باشد؛ پس بهتره اینقدر توی فکرش نیروی؛ من در زندگی هرکاری انجام دادم برای راحتی خانواده ام بوده و هست؛ ولی خب! چه کنم که هیچ وقت نتوانستم افکارم با افکار تو یکی کنم؛ اما این مسئله یک ذره از عشق و علاقه ام نسبت به تو کم نکرده و حالا هم نگران آینده ات هستم. این چند مدت خیلی فکر کردم. آخه تو در ناز و نعمت بزرگ شدی و هیچ وقت از لحاظ مالی در مضیقه نبود و حالا برایت خیلی سخت خواهد بود که با مشکلات مالی بخواهی دست و پنجه نرم کنی. شاید اول زندگی تا چندماه متوجه نشوی؛ اما کم کم با مشکلات مواجه خواهی شد. من خودم این راه را رفته ام و میدانم که چقدر سخت است. برای همین اولین کاری که کردم آپارتمانی برایت خریدم که برای اجاره دادن مشکلی نداشته باشید و بعد هم تصمیم گرفتم که مخارج دانشگاهت را تا ریال آخر تخت هر شرایطی خودم بپردازم و اما مسئله ی اصلی. با حقوق نیمه وقت شایان فکر نکنم بتوانید بیشتر از ده روز زندگی کنید؛ برای همین من تصمیم گرفتم تا وقتی که او درسش تمام شود و بتواند کار درست و حسابی پیدا کند؛ ماهیانه سیصد هزار تومان به حسابت بریزم.»

- پدر خواهش میکنم ما را بیشتر از این شرمنده نکنید بگذارید خودمان مقداری از سختی زندگی را حس کنیم؛ منم سعی میکنم کاری نیمه وقت پیدا کنم؛ شما خیلی محبت در حق ما کردید؛ دیگر این یکی خیلی زیادی است.

- دخترم این چه حرفی است که میزنی؛ من فقط وظیفه پدری ان را انجام میدهم. دلم نمیخواست این حرفها را جلوی شایان بزنم؛ بهر حال او یک مرد است غرورش جریحه دار میشود.

- اما پدر...

- بهتره حرفش را نزنی.

و از جابر خاست و گفت: « وقت چندانی تا صبح نمانده ؛ بهتره استراحت کوتاهی بکنیم . کارهای زیادی در پیش رو داریم .»

پدر واقعا سنگ تمام گذاشت ؛ خوشبختی به معنای واقعی ؛ پدر کاری کرد که حسرت به دلمان نماند و از همان اول زندگی ؛ بی پولی و نداشتن باعث نشود غباری بر دلمان بنشیند . نمیدانم آیا کار پدر غلط بود یا شایان جنبه نداشت یا مقصر اصلی خودم بودم که زندگی ام روز به روز به نابودی نزدیکتر شد . آیا میتوان بر مردی که صادقانه و سخاوتمندانه ؛ برای خوشبختی دخترش از هیچ کاری کوتاهی نکرد ؛ ایرادی وارد کرد ؟

آن شب با آرامش به خواب رفتم ؛ صبح زود به اتفاق شایان برای ثبت نام راهی دانشگاه شدم ؛ چقدر آرزو داشتم چنین روزی را ببینم . همیشه در رویاهایم دانشگاه را مکانی می دیدم که هرگز قدم به آن نخواهم گذاشت و حالا این رویای دست نیافتنی سوای دیگران بودند ؛ چه با ابهت راه میرفتند ؛ چه با وقار سخن میگفتند و چه با متانت جواب یکدیگر را میدادند . خودم را پاک باخته بودم و دست و پایم را گم کرده بودم . شایان با تعجب گفت : « چی شده ! چرا اینطور به اطراف نگاه میکنی ؟»

- آخه باورم نمیشه که قدم به دانشگاه گذاشته باشم ، آن هم برای خودم . آیا تا به حال به آرزویی محال دست یافته ای؟

او همانطور متعجبانه نگاهم میکرد . برای او جای تعجب هم داشت . چون هرچه خواسته ؛ خیلی راحت به دست آورده بود . اما برای من که عمر در حسرت چنین روزی بودم باورش مشکل و غیرقابل قبول بود . او نمیدانست این مسئله آن چنان برای من حیاتی است که شاید بزرگترین علتی که باعث شد به این ازدواج تن بدهم موافقت او با دانشگاه رفتنم بود .

تا ظهر گرفتار کارهای اداری بودیم ؛ آن روز بعد از ثبت نام به رستوران رفتیم و برای آینده مان نقشه های زیبایی کشیدیم .

هنوزم وقتی یاد آن روز می افتم ؛ فکرمیکنم که تازه اول راه هستم راهی روشن ؛ جاده ای سبز که به سرزمین خوشبختی ختم میشود .

قرار شد بعد از عروسی به ماه عسل برویم و بعد از اینکه برگشتیم جشن کوچکمان را برگزار کنیم . شایان گفت : « بهتره همه چیز را روی کاغذ بیاوریم تا چیزی از قلم نیفتد ؛ خب ! دوستان تو چند نفر هستند ؟»

کمی فکر کردم و گفتم : « دوستان من چهار ؛ پنج نفر بیشتر نیستند .»

شایان با تعجب نگاهم کرد و گفت : « پنج نفر !»

- آخه من دوستان زیادی ندارم تازه همین چند نفر هم شک دارم که بیایند ؛ اصلا بهتره روی من حساب نکنی ؛ حالا دوستان خودت

چند نفر هستند ؟

- اینطور که حساب کردم حدود شصت نفر هستند ؛ همه تیپ جوان و بانشاط . میخواهم آن شب تا صبح بزنیم و بکوییم . آن شب به ماتعلق دارد ، شبی که هرگز فراموش نخواهی کرد . ارکستر باحالی هم سراغ دارم که باید هرچه زودتر به سراغش بروم که...

- شایان اگر پدر بفهمد ؛ پوست از کله مان میکند .

- قرار نیست کسی از این ماجرا بویی ببرد . وقتی زبان من و تو باز نشود ؛ چه کسی میفهمد ؟ میگوییم یک جشن معمولی است .

- خدا به خیر بگذراند .

- نگاه کن مهتاب ! مراسم میخواهم ساده باشد ؛ اما به همه خوش بگذرد . شام چلوکباب با سالاد و نوشابه به همراه میوه و شیرینی ؛ آخه دوستان من آنقدر که دلشان میخواهد بهشان خوش بگذره ؛ به فکر خوردن نیستند .

یک لحظه یاد لیستی که پدر تهیه کرده بود افتادم . بیشتر از ده مدل غذا و دسر ؛ یک هشت طبقه ؛ شیرینی های خانگی که هزینه زیادی برده بود و خیلی مخارج اضافی دیگر . هرچند این شام به نظرم خیلی محقرانه بود ؛ اما میدانستم این مهمانی دوستانه صفای دیگری دارد .

شایان گفت : « راستی مسئله ی اصلی را پاک فراموش کردم . یه لباس خیلی قشنگ و شیک برات دیدم بهتره عصر به اتفاق هم برویم آن را ببینیم . میدونم که تو هم از آن خوست می آید .

- لباس عروس که سفارش دادیم .

- اونکه خیلی پوشیده است ، تازه به درد جشن کوچک ما نمیخوره . باید ببینی چی برات انتخاب کردم .

- اما شایان قرار نبود من اینطور لباسها را در مجلسی که زن و مرد قاطی هستند ؛ بپوشم .

- ا... مهتاب ! ناسلامتی شب عروسی ات است . میخواهم مثل یه نگین بدرخشی . یه سلمانی هم عزیز سراغ داره که جدیدترین کارها را ارائه میده .

ناخود آگاه گفتم : « وای نه » .

اخمهایش را درهم کرد و گفت : « شما هرچه گفتید من قبول کردم ؛ اما حالا جشنی که من میخواهم بگیرم همه اش ایراد میگیری . ازاول قرار بود که ما دوتا جشن بگیریم . یکی به اختیار پدرت و دیگری به اختیار من و تو ؛ پس بهتره اینقدر نه ؛ نه نکنی .

من هم دیگر حرفی نزدم . به خوبی معلوم بود که ته دلم راضی است اما به نوعی وجود پدر را حس میکردم و میترسیدم . هرکاری که پدر راضی نبود و انجام میدادم ترس و نگرانی به سراغم می آمد ؛ حتی وقتی برای اولین بار چادر به سر نکردم؛ وجود او را پشت سر خود احساس میکردم . با اینکه یکی از بزرگترین آرزوهایم بود ؛ اما این کار همیشه با دلهره و اضطراب همراه بود .

عصر به همراه شایان به فروشگاه رفتیم ؛ وای خدایا چه لباسی انتخاب کرده بود . هرچه کرد زیر بار نرفتم . پشت لباس تا کمر و جلو آن هم تا چاک سینه باز بود . تا آن روز حتی مچ دستم را هیچ مردی ندیده بود چگونه توقع داشت به همین راحتی چنین لباسی را بپوشم . خیلی رک و پوست کنده به او گفتم : « نه ... و ...»

- شایان ! همانطور که گفتم از تنوع ؛ شیک پوشی و تفریح خوشم می آید اما با بی بند و باری مخالفم . از حالا بهت بگم نه شب عروسی ؛ بلکه هیچ وقت از من نخواه چنین لباسهایی را بپوشم .

شایان درحالیکه قیافه ی مظلومی به خود گرفته بود گفت : « فکر میکردم تو هم خوشت بیاید ؛ حالا خودت یکی را انتخاب کن .»

اکثر لباسهای آن فروشگاه به همان شکل بودند ؛ با کمی تفاوت . تنها لباسی که به نظرم شیک و پوشیده آمد حریر بنفش رنگ بدون آستینی بود که جلوی سینه اش کمی چین میخورد و یک اشارپ به روی آن میخورد . شایان مدل لباس را نپسندید ؛ اما وقتی به تنم کردم ؛ نظرش عوض شد . از او خواستم که لباس را به خانه خودشان ببرد چون اگر مادر می فهمید به حتم نمیگذاشت آن را بپوشم .

فصل 12

آپارتمان با کلیه وسایل لوکس آماده شده و عصرقراره همراه بستگان نزدیک به آنجا برویم . دل توی دلم نیست . لحظه شماری میکنم تا هرچه زودتر خانه ای را که قراره در آن زندگی کنم ببینم . مادر و ماهان همه ی کارها را به اتفاق هم انجام دادند و من از هیچ چیز خبر ندارم ؛ حتی برای خرید مبلمان و سرویس خواب هم آنها را همراهی نکردم . میخواستند برایم سورپرایز باشد . من هم که از بابت سلیقه ی آنها خیالم راحت بود همه ی کارها را به دست آنها سپردم .

شایان خیلی دلش میخواست که میتواندست در آن مجلس حضور داشته باشد و هرچه زودتر زندگی جدیدش را ببیند ؛ اما به او گفتم : « این مجلس زنانه است و تو بهتره شب بیایی .»

غرغرکنان گفت : « منکه خودم آقای خانه هستم باید آخرین نفر باشم .»

من هم زیرکانه نگاهی به او کردم و گفتم : « هرچه دیرتر ببینی جذابیتش برایت بیشتر است .»

او هم با دلخوری خداحافظی کرد و رفت .

وقتی وارد آپارتمان شدیم؛ سرچایم خشکم زد. باورم نمیشد که پدر و مادر اینهمه زحمت کشیده باشند. کم و کسری که نداشت هیچ؛ بلکه خیلی بیشتر از یک جهیزیه بود. همه اجناس از لوکس ترین و بهترین مارکها انتخاب شده بود که به همراه سلیقه مادر؛ جلوه ای خاص پیدا کرده بود از قابهای روی دیوار گرفته تا وسایل جزئی را آن چنان با سلیقه چیده بودند که همگان را به تعجب می انداخت. عزیزجون از خوشحالی نمیدانست چه بگوید؛ فقط راه میرفت و از مادر تشکر میکرد. شاید هیچ وقت فکر نمیکرد پسر یک لاقبایش داماد آقای سهامی شود. همانطور که به اتاقها سرک میکشید و همه جا را برانداز میکرد میگفت: «دستتان درد نکند واقعا که زحمت کشیده اید. ما را شرمنده کردید».

مامانی گفت: «دست آقای سهامی هم درد نکند؛ ان شاءالله که شاین هم قدر این خانواده را بداند و بتواند محبت هایشان را به نوعی جبران کند».

عزیزجون با لبخندی گفت: «البته که قدر میداند. همسر خوب؛ خانواده خوب؛ زندگی و روزگار خوب؛ دیگه از خدا چه میخواهد؟ باید خیلی ممنون و شکر گزار باشد».

مادر گفت: «این چه حرفی است که میزنید! او هم مثل فرزند خودم است».

مامانی گفت: «سایه شما بزرگترها از سرشان کم نشود».

پدر از هیچ چیز کوتاهی نکرده بود حتی یخچال و فریزر و کمدهای آشپزخانه را آن چنان از مواد غذایی پر کرده بود که تا چند ماه به هیچ مواد خوراکی احتیاج پیدا نمیکردیم. در دل دعا کردم: «خدایا کمک کن تا ذره ای از محبتهای پدرم را بتوانم جبران کنم».

کم کم خانمهای فامیل از راه رسیدند؛ آنها هم با چهره ای خندان درحالیکه با چشمانی بهت زده همه جا را واری میگردند تبریک گفتند و برای ما آرزوی خوشبختی کردند؛ حتما برای آنها هم جای تعجب داشت که داماد سهامی چه مزیتی داشته که چنین بریز و پیاپی به راه انداخته اند!

آن روز برای اولین بار درخانه ی خودم از مهمانهایم پذیرایی کردم. خدا میدونه چه حال خوبی داشتم. وقتی بدونی همه چیز به خودت تعلق داره و این تو هستی که باید از فکر استفاده کنی و آزادی کامل داری که خودت تصمیم بگیری و کسی نمیتونه در کارت دخالت کند؛ چه کیفی داره؛ شاید این احساس من برای خیلی ها عجیب باشه؛ اما وقتی درخانه ی پدر طوری با تو رفتار کنند که حق تصمیم گیری نداشته باشی، که چه آزادی بزرگی دست یافته ای.

ماهان دور از چشم پدر؛ چند نوار شاد به همراه آورده بود؛ دخترهای فامیل که چشم آقایان را دور دیدند؛ بزن و بکوبی به راه انداختند و همه را متعجب کردند مجلسمان آنچنان گرم شد که هیچ کس متوجه گذشت زمان نشد. وقتی شایان از راه رسید؛ نیم

ساعتی میشد که مهمان ها رفته بودند . او آنقدر ذوق زده شده بود که نمیتوانست خوشحالی خود را پنهان کند . کنار گوشم گفت :
راستی راستی این خونه به ما تعلق داره ؟ منکه نمیتونم باور کنم ؛ نکنه دارم خواب می بینم»!

و درحالیکه اشک در چشمانش جمع شده بود ؛ دست مادر را بوسید و گفت : «آیا من لیاقت این همه خوبی را دارم ؟ امیدوارم که بتوانم جبران کنم».

چشمهایش حالتی داشت که هیچ وقت ندیده بودم . زلال و شفاف به همراه برقی که میدرخشید . پاکی و صداقت را برای اولین و آخرین بار در چشمانش دیدم . تا آخرشب حال عجیبی داشت . باینکه سرشار از انرژی و هیجان بود ؛ با همیشه فرق میکرد ؛ تا جایی که حتی نمیتوانست خوشحالی خود را نشان دهد . حتی وقتی به خانه رسیدیم ؛ او که همیشه زودتر از همه برای کمک کردن به سراغ مادر میرفت تا آمدن پدر از جایش تکان نخورد. با آمدن پدر شایان از جایش برخاست و دست او را بوسید و گفت : «آقای سهامی شما به من خیلی لطف کردید . من هیچ وقت طعم محبت پدر را نچشیدم . اگر میدانستم این چنین شیرین است به حتم از کودکی خیلی زجر میکشیدم . هرچند که هیچ وقت دست نوازش پدر را احساس نکردم و همیشه از این موضوع رنج میبرم ؛ اما حالا خوشحالم که خداوند به من پدری هدیه داد که جای تمام نداشته هایم را گرفت و فقط به لطف خدا ؛ امیدوارم که هیچ وقت دل این پدر بزرگوار نشکنم و بتونم فرزند خوبی برایتان باشم .

پدر شایان را به سینه فشرد و او را بوسید و گفت : «من به تو افتخار میکنم و خوشحالم که اگر کاری انجام دادم برای کسی کردم که لیاقتش را دارد و از تو تنها یک تقاضا دارم آن هم خوشبختی مهتاب است».

بعد از لحظاتی پدر مرا در آغوش گرفت و گفت : «دخترم برایت آرزوی خوشبختی میکنم».

شرمنده شدم ؛ ازخودم بدم آمد از اینکه درتمام ایامی که در خانه پدری گذرانده بودم ؛ هیچ وقت با او کنار نیامدم حس بدی داشتم . هرروز به نوعی زندگی را به کامش تلخ کرده و مصمم بودم که او را تغییر دهم و حالا همین پدر تمام بدی هایم را نادیده گرفته و به نحو احسن مرا راهی خانه ی بخت میکرد ؛ آن هم با مردی که میدانستم ته دلش با او موافق نیست و فقط و فقط بخاطر من سکوت کرده و رضایت خودش را اعلام کرده . بدجوری دلم گرفته بود . درحالیکه سرم را بر سینه او میفشردم ؛ گریستم . ته دلم لرزید ؛ نمیدانم از شرمندگی بود یا ترس از آینده .

گریه ام همه را سوزاند و اشکشان را در آورد ؛ حتی پدر هم نتوانست خودش را کنترل کند و قطره ای از اشکش به روی دستانم چکید ؛ نمناکی اش را حس کردم و آن را بوسیدم .

مامانی دیگر صبرش تمام شد ؛ ازجایش برخاست و مرا از پدر جدا کرد و گفت : «مجلس شادی است بهتره خرابش نکنید».

عزیزجون در حالیکه اشکهایش را پاک میکرد گفت: «ناسلامتی شب جشن و شادیه؛ از این شبها کم پیدا میشه؛ باید خوش بود و خوش گذراند. حالا من با اجازه آقای سهامی به نوار شاد میگذارم. قول میدهم صدایش را کم بکنم تا مزاحمت برای کسی ایجاد نکنه.»

پدر سکوت کرد و حرفی نزد. آن شب اولین شبی بود که با پدر موافق بودم. خودم هم حوصله نداشتم؛ مثل اینکه به سفر دوری میخواهم بروم که بازگشتی ندارد.

عزیزجون به سراغ پدر رفت و گفت: «آقای سهامی! اگر شما همینطور بنشینید که ما جرات نداریم از جایمان تکان بخوریم؛ فرداشب عروسی شایان و مهتاب جونه.»

پدر که در مقابل عزیزجون همیشه نرم میشد گفت: «من حرفی ندارم؛ هر طور که خودتان صلاح میدانید؛ البته من با اجازتون به اتاقم میروم؛ به چند تا کار عقب افتاده دارم؛ بهتره آنها را تمام کنم.»

همه به خوبی میدانستند که پدر کار را بهانه کرده و نمیخواهد در آن مجلس حضور داشته باشد. آقا محمد هم به دنبال شامی که سفارش داده بودند رفت.

عزیزجون ضبط را روشن کرد و خودش اول از همه شروع کرد به رقصیدن و بعد دست من و شایان را گرفت و بلند کرد؛ حتی مامانی و مادر هم ما را همراهی کردند. خیلی دلم میخواست که ماهان و زهرا هم در این شادی سهیم باشند؛ اما بخاطر شایان از جایشان تکان نخوردند. شایان که متوجه شد رفتن پیش پدر را بهانه کرد و به سراغ او رفت. با رفتن شایان؛ ماهان و زهرا هم به جمع ما پیوستند؛ ماهان خیلی قشنگ می رقصید بطوریکه همه را به تعجب انداخت. عزیزجون گفت: «به به دست آقا محند درد نکنه؛ به خدا اگر با چشم خودم نمیدیدم باورم نمیشد. چقدر ظریف و نرم میرقصی. آفرین و مرحبا به این همه استعداد.»

آخرین شبی که در خانه پدر به سر بردم برایم به یاد ماندنی بود. هیچ وقت خاطره آن شب را فراموش نمیکنم؛ حتی آقا محمد هم به افتخار ما با شایان رقصید. دیر وقت بود که به رختخواب رفتم این روزها برنامه خوابم بکلی بهم ریخته است. حال خوبی داشتم؛ هوای خنک آخرین شبهای تابستان لذت بخش بود. کمی سردم شد و پتو را تا زیر گلویم بالا کشیدم. احساس خوشبختی میکردم یک لحظه به یاد چند ماه پیش افتادم که چقدر زندگی برایم بی معنا و پوچ بود؛ آنقدر از زندگی ناراضی بودم که قصد خودکشی داشتم. چه شبهایی که تا صبح خواب به چشمانم راه پیدا نکرد. با همه و از زمین و زمان بیزار بودم. بیشتر از همه از پدر کفری و دلخور بودم و او را مسبب همه ی بدبختی هایم میدانستم. هیچ وقت فکر نمیکردم که راه نجاتی پیدا شود؛ در خواب هم نمی دیدم که به همه ی خواسته هایم برسم و حالا از آن همه ناشکری شرمنده ام؛ شرمنده از خدای خود؛ که طاقت چند روز سختی را نداشتم. هیچ گاه شکر نعمتهایی را که سخاوتمندانه به من داده بود به جا نیاوردم و همیشه آن چیزی را که نداشتم با سماجت از او میخواستم و

چقدر راحت آنچه را که میخواستیم به من هدیه داد و فردا روز دیگری است زندگی ام از فردا به صورت دیگری رقم خواهد خورد . با گفتن یک کلمه همه چیز تمام خواهد شد و راه و روش زندگی ام به کلی تغییر میکند . میخواهم تا داشته هایم را به دست آورم و در کنار آن ؛ همچنین وظایف زناشویی و خانه داری را به نحو مطلوب انجام دهم ؛ باید با یک برنامه ریزی دقیق و حساب شده عمل کنم .

صبح قبل از اینکه مادر برای نماز صدام بزند بیدار شدم . شب خوبی را نگذراندم و چند بار با کابوس های بی سر و ته از خواب بریدم ؛ کمی مشوش و نگران بودم . وقتی در کنار پنجره با خدای خود راز و نیاز میکردم ؛ احساس سبکی کردم و از غمی که بر دلم نشسته بود رها شدم . مادر در اتاقم را به آهستگی کوبید ؛ وقتی مرا در آن حالت دید ؛ بدون گفتن کلامی رفت .

صبح بشاش و سرحال از خواب بیدار شدم . امروز روز خاصی در زندگی ام است . تولدی دوباره که با فکر و اندیشه خودم انجام شده و هیچ زور و اجباری در کار نبوده است خدا میداند چقدر منتظر چنین روزی بودم . هر روز به سراغ تقویم میرفتم و برگی از آن جدا میکردم و حالا شمارش معکوس شروع شده . آنقدر از پدر خجالت میکشتم که جرات نمیکنم از اتاق بیرون بروم . در خانه قلقله ای است ؛ هرکس مشغول کاری است . آن چنان سرشان شلوغه که نبود مرا حس نمیکنند . حدود نه صبح مادر در اتاقم را کوبید و گفت : « مهتاب جان داره دیر میشه . نمیخواهی از خواب بیدار شوی ! »

مادر وقتی مرا دید که روی تخت نشسته و زانوهایم را در بغل گرفته ام گفت : « الهی من بمیرم ؛ نبینم اینجا تنها نشسته باشی . »

و بعد در چشمانم خیره شد و با نگرانی گفت : « اتفاقی افتاده ! »

با لبخندی گفتم : « نه ؛ فقط از پدر خجالت میکشتم . »

مرا در بغل گرفت و گفت : « الهی فدات بشم ؛ خجالت که نداره . بلندشو عزیزم که داره دیر میشه . تا یک ساعت دیگه باید در آرایشگاه حاضر باشی . تا لباس میپوشی من هم به یه لیوان شیرموز برات آماده میکنم . »

* * *

ساعت چهار بعدازظهر در آرایشگاه منتظر شایان نشسته بودم ؛ هرچه در آینه خودم را نگاه میکردم باورم نمیشد ؛ زمین تا آسمان عوض شده بودم . من مثل دخترهای امروزی هم سنم نبودم که قبل از ازدواج هر کاری که دلشان میخواهد انجام میدهند . ابروها و صورتم دست نخورده بود ؛ حتی به روی لبانم تا آن روز روژ لبی مالیده نشده و تنها صقیل دهنده صورتم یک کرم بود . با اینکه همیشه از این موضوع رنج میبردم ؛ اما حالا راضی ام که اینقدر تغییر کرده ام .

سلمانی خصوصی بود و فقط چهار تا عروس داشت که همه از گردن کلفت های شهر بودند . خیلی زود در همین چند ساعته با آنها قاطی شدم . من دختر خوش سر و زبانی بودم که خیلی زود با دیگران ارتباط برقرار میکردم . هرکس از زندگی خودش و شب جشن

و مراسمشان صحبت میکرد؛ کوچکترین عروس من بودم که در سن هیجده سالگی به خانه ی بخت میرفتم. همه تعجب کرده بودند که چرا به این زودی میگفتند: «حداقل دانشگاهت را تمام میکردی و بعد راهی خانه بخت میشدی؛ معلومه آقا داماد خیلی ناب است که ترسیدی از دستت پیره».

با خنده گفتم: «شاید»!

آنها نمیدانستند که پدرم انسان نابی است که دخترش را تا سن هیجده سالگی بیشتر نمیگذارد در خانه بماند.

تا آمدن دامادها گفتیم و خندیدیم؛ خانم آرایشگر هر چند دقیقه می آمد و میگفت: «عزیزانم اینقدر نخندید. آرایشستان خراب میشود».

و با وسواس خاصی شروع میکرد به ترمیم آن و برای اینکه تا آخر شب آرایشمان به همان صورت اولیه باقی بماند از مواد مختلف استفاده میکرد. طی آن چند ساعت آنقدر به من خوش گذشت که دلم میخواست ساعتی دیگر در کنار آنها بمانم؛ اما بالاخره زمان موعود فرا رسید و آقا دامادها یکی یکی به دنبال عروس خانمها آمدند و شایان هم از راه رسید. خانم آرایشگر برای آخرین بار به سراغم آمد و آخرین مرحله ی آرایش را تمام کرد و مرا مشایعت کرد. شایان با دسته گلی زیبا به انتظارم ایستاده بود. با تعجب نگاهم کرد؛ مثل اینکه او هم باورش نمیشد که من همان مهتاب هستم. با لبخندی جلو آمد و گفت: «خیلی تغییر کردی؛ اگر میدونستم اینقدر خوشگلی زودتر از اینها پا پیش میگذاشتم. اما راستی حیف اون ابروها نبود».

- شایان اذیت نکن خنده ام میگیره بعد فیلمبرداریمان خراب میشه.

تعظیمی کرد و گفت: «ای به چشم؛ حالا بفرمایید سوار شوید».

وقتی به هتل رسیدیم هوا رو به تاریکی میرفت سالن مردانه و زنانه کاملاً جدا و در دو طبقه قرار داشت. پدر به عمد این هتل را گرفته بود که اگر مجلس زنانه بزن و بکوبی به راه انداختند؛ صدا به طبقه پایین نرسد؛ چون اکثراً همکارهای پدر و چندتا از کله گنده ها در مجلس حضور داشتند و او نمیخواست آبروی چندساله اش زیر سوال برود.

میان دود اسپند و هلهله و شادی اقوام وارد سالن شدیم. آنقدر اطرافم شلوغ و غبار آلود بود که قیافه ی کسی را به یاد نمی آورم؛ مادر با صورتی متبسم به سمتان آمد و زیر گوشم گفت: «خیلی خوشگل شدی».

و ما را بطرف سفره عقد راهنمایی کرد. حال خوبی نداشتم؛ قلبم به تندی میزد و نفسم به سختی بالا می آمد؛ دستان شایان را محکم در دست فشردم و او با لبخندی مرا به آرامش دعوت کرد. ماهان قرآن را باز کرد و به دستمان داد. وقتی چشمم به سوره های قرآن افتاد؛ به ناگاه شروع کردم به خواندن. هنوز چند آیه نخوانده بودم که احساس کردم آرام شدم و خون در بدنم به جریان

افتاده. آنقدر در خودم فرو رفته بودم که متوجه نشدم عاقد سه بار خطبه عقد را خوانده؛ ماهان که بالای سرم مشغول ساییدن قند بود به پهلویم زد و به آرامی گفت: «دختر کجایی؛ بله را بگو».

آنقدر ناگهانی بله را گفتم که تا چندلحظه هیچ صدایی از کسی شنیده نشد؛ عزیزجون به کمک آمد و نقل بر سرم ریخت و همه را به دست زدن تشویق کرد. بعد از مراسم عقد؛ هدایا را اعلام کردند و پدر مثل همیشه ما را غافل گیر کرد و یکی از جدیدترین مدلهای ماشین روز و دو گوشی تلفن همراه به ما هدیه داد و ما را دوباره شرمند کرد.

مجلسمان با آن همه خرج و مخارج بسیار ساده و معمولی برگزار شد و باینکه همیشه از این سبک عروسی ها به شدت متنفر بودم و حتی الامکان سعی میکردم در این مجالش حاضرنشوم؛ اما آن شب حال و هوای دیگری داشتم شنیده بودم که بهترین شب زندگی هر انسانی شب عروسی اوست؛ ولی پیش خود فکرمیکردم که اگر قراره عروسی هرکس به این سوت و کوری باشد؛ همان بهتر که اصلا جشنی برگزار نکند. اما حالا می بینم که سخت در اشتباه بودم؛ با اینکه مجلس ما هم با بقیه فامیل فرقی نمیکرد ولی برای من بهترین شب زندگی ام بود و خود را سوار بر اسب سفید خوشبختی می دیدم.

فصل 13

چهار روز است که باران میبارد. از همان روزی که عازم شمال شدیم؛ هنوز چند کیلومتر از تهران دور نشده بودیم که بارش باران شروع شد. هیچ وقت مسافرت به این گونه برایم نبود؛ در کنار شایان جفت زندگی ام؛ جاده ها را پیمودن چه لذت بخش است. هوای دلپذیر اولین روزهای پاییزی با نوای موسیقی ملایمی که از سی دی ماشین شنیده میشد به همراه صدای دلچسب باران؛ لحظه ها را به یاد ماندنی تر میکرد. ماه عسل! واقعا اسم جالبی است. حقیقتا ماه شیرینی است که لحظه های آن را میتوان در ذهن ثبت کرد و جاده های سرسبز شمال؛ با درختان بلند سایه گستر که مانند تونلی عروس و داماد را به جاده خوشبختی میبرد؛ مرا به وجد آورده بود؛ شایان گفت:

- چیه! مثل اینکه خیلی خوشحالی؟

- چرا که نباشم. وقتی تو در کنارم هستی؛ احساس خوشبختی میکنم.

- به به چه تعریف قشنگی.

و دستم را گرفت و بر آن بوسه زد. به سرعت دستم را _

حواسم هم به پوست و هم به جاده

نمیدانم چرا؛ اما یک حس وحشت در وجودم موج میزد و میترسیدم و حتی اطرافم را با حالتی خاص نگاه میکردم. فکر میکردم کسی مراقب ماست و هر لحظه ماشین گشتی از راه میرسد. مثل این بود که جرمی مرتکب شده ام. شایان که متوجه وضع روحی من شد گفت: «دختر این همه وسواس واسه چیست؟ تو همسر شرعی و قانونی من هستی؛ فعل حرام که انجام نداده ایم. ناسلامتی آمده ایم ماه عسل. جای اینکه از این لحظه ها لذت ببری هراس و ترس در چهره ات به وضوح دیده میشود. عزیزم این فکرهای کودکانه را از سرت بیرون کن و خوش باش. زندگی را مگر چنددفعه به آدم میدهند؟ باور کن که جز همین یکبار؛ بار دیگری در کار نیست. پس از لحظه لحظه آن لذت ببر؛ حالا بهتره از این هوای خوب و این روز زیبا استفاده کنیم. نگاه کن اونور جاده چه زیباست بهتره پیاده شویم و استراحت کوتاهی بکنیم.»

- اما شایان داره بارون میاد.

- صافش به همینه.

و قبل از اینکه منتظر جواب من بشه؛ دوربین فیلمبرداری را به همراه سبد خوراکی ها برداشت و از ماشین پیاده شد. همینطور که از اطراف فیلم میگرفت به طرف من آمد و گفت: «میشه خانم باهاتون مصاحبه کوتاهی داشته باشم؟»

- البته؛ با کمال میل.

- نظرتون درباره ی همسرتون چیه؟

شانه هایم را با بی تفاوتی بالا انداختم و گفتم: «ای ... چنگی به دل نمیزنه.»

او که منتظر چنین جوابی نبود به آن دوربین را خاموش کرد و با تعجب گفت: «راستی!»

- آقا مثل اینکه شما از مصاحبه صرف نظر کردید. درسته که حقیقت تلخه؛ اما شما نباید از آن فرار کنید. بهتره به کارتون ادامه دهید.

شایان دوباره دوربین را روشن کرد و با دلخوری گفت: «خب می فرمودید.»

- بله همانطور که گفتم: «چنگی به دل نمیزنه» اما چه کنم که در همین مدت کوتاه مرا شیفته خود کرده...

آن چنان ذوق زده شده بود که نگذاشت حرفم را تمام کنم. به سمتم آمد و مرا در آغوش گرفت و فریاد زد: «خدایا خوشبختم؛ خوشبخت ترین مرد عالم.»

نم نم باران همچنان ادامه داشت به روی صندلی پیک نیکی نشستیم و با یه فنجان چای داغ از خودمان پذیرایی کردیم . سکوت زیبای جنگل حرفهای زیادی داشت که ما را به سکوت دعوت میکرد . سرم را به روی شانه شایان گذاشتم . حضور آرامش را حس میکردم ؛ شایان سیب سرخی را از سبد بیرون آورد و همانطور که دستش را به دور شانه ام حلقه کرده بود ؛ سیب را به لبانم نزدیک کرد . نفس عمیقی کشیدم . بوی طراوت و شادابی به همراه عشق فضا را پر کرده بود . چقدر دوست داشتن خوبه ؛ چقدر عاشق بودن دلچسب و شیرینه . وقتی که عاشق میشی ؛ همه چیز را یه جور دیگه می بینی ؛ زندگی برایت معنای دیگه ای داره . غم هایت را فراموش میکنی و وقتی کنار جفتت باشی ؛ حس میکنی که دنیا با همه ی بزرگی اش به تو تعلق داره و هیچ چیزی وجود نداره که تو نتونی آن را به دست آوری . روبین تن میشوی و حاضری به جنگ دیو سیاه بروی و با یک ضربه او را از پا در آوری و این نیروی عشق است که تو را این چنین دلیر و نترس میکند . از تمام آن لحظات شیرین و زیبا فیلم گرفتیم ؛ هرچند که تماما در ذهنم نقش بسته .

طرفهای عصر به ویلا رسیدیم . کم کم بر شدت باران افزوده میشد و هوا رو به سردی میرفت ؛ شومینه را روشن کردم . شایان درحالیکه چمدان ها را از پله ها بالا میبرد گفت : «عجب ویلای قشنگی است . چه طراحی جالبی داره ؛ باید فردا صبح زود بیدار شوم و این زیبایی را از کنار دریا ببینم . افسوس و صد افسوس که حق ما را خوردند ؛ خدا میدونه چقدر من به این رشته علاقه مند بودم ولی نگذاشتند پیشرفت کنیم...»

صدایش دیگه شنیده نمیشد ؛ اما او همچنان با خود نجوا میکرد و بعد از دقایقی صدای موسیقی ملایم از طبقه بالا شنیده شد . او هیچ وقت آرام و قرار نداشت ؛ از سکوت و تنهایی متنفر بود و اگر راه به جایی نداشت ؛ خودش شروع میکرد به خواندن . خوشحال و خندان پایین آمد ؛ همینطور که شعر را زیر لب زمزمه میکرد گفت : « راستی شام چی داریم ؟ اصلا به فکرمان نرسید کمی خرید کنیم . به احتمال زیاد باید امشب گرسنه بخوابیم...»

- بگذار ببینم توی یخچال چی پیدا میشه .

- اگر چیزی هم پیدا بشه فاسد شده .

- وای شایان ببین پدر چه تدارکی برامون دیده!

خودش را به سرعت به آشپزخانه رساند و درحالیکه با تعجب داخل یخچال را نگاه میکرد گفت : « مهتاب ؛ عجب بابای باحالی داری ؛ دستش درد نکند...»

شام را در کنار شومینه صرف کردیم. شایان آنقدر شیطنت کرد و مرا خندانند که تمام صورتم درد گرفت و دیگر نای خندیدن نداشتم. گفتم: «شایان؛ جان من بسه؛ اینقدر جفنگ نگو؛ به خدا دیگه دل توی دلم نیست. اگه حالم بد شد اینموقع شب میخواهی چه کار کنی؟»

- باشه قبوله؛ دیگه ساکت می نشینم. راستی اینجای صورتت چی شده!

آنچنان قیافه حق به جانبی گرفته بود که باورم شد؛ دستم را به روی صورتم کشیدم. با حالت جدی گفتم: «نه نه؛ اینجا نه آنطرف تر. اصلا بگذار خودم برایت پاک کنم.»

و بعد انگشتش را در سس گوچه فرو کرد و قبل از اینکه متوجه شوم به دماغم مالید جیغی کشیدم و دستم را سسی کردم و به طرفش حمله ور شدم و به صورتش مالیدم. هرچه میگفت: «غلط کردم.» فایده ای نداشت؛ با سماجت به روی او افتادم و تمام صورتش را سسی کردم. آن چنان قیافه مضحکی پیدا کرده بود که نتوانستم خودم را کنترل کنم؛ یه ریز می خندیدم. یک آن فکری به سرم زد. به سرعت دوربین فیلمبرداری را روشن کردم. شایان که خودش هم خنده اش گرفته بود گفت: «جان من فیلم بگیر.»

و دستش را جلو دوربین آورد. صدایم را کمی صاف کردم و گفتم: «بینندگان عزیز درحال حاضر مشغول تهیه برنامه ای هستیم که برای شما جوانان میتواند درس عبرتی باشد. همینطور که می بینید این جوان آنقدر از کرده ی خود پشیمان است که اجازه نمیدهد از او فیلم بگیریم. حالا من صورتش را شطرنجی میکنم و با ایشان مصاحبه کوتاهی انجام میدهم.

میشه برای بینندگان ما بگوئید که چه چیز باعث انحراف شما شده؟»
نجام میدهم.

میشه برای بینندگان ما بگوئید که چه چیز باعث انحراف شما شده؟»

شایان درحالیکه خود را نادم نشان میداد سرش را خاراند و گفت: «والله چی بگم آبجی. دوست بد؛ رفیق ناباب؛ روزگار که با ما سرناسازگاری داشت؛ همه و همه دست به دست هم دادند و ما را به اینجا کشاندند.»

و بعد سرش را به زیر انداخت. گفتم: «بینندگان عزیز همینطور که می بینید این آقا آنقدر شرمنده است که صورتش از خجالت سرخ شده. دیگر بیشتر از این نمیگذارم خجالت بکشد.»

و لیوان آبی از روی میز برداشتم و به روی صورتش ریختم؛ شایان که حسابی جا خورده بود در حالیکه سعی میکرد خنده اش را پنهان کند؛ گفت: «که اینطور؛ حالا بهت میگم.»

قوطی سس را برداشت و تا خواست به طرفم بیاید؛ دوربین را روی مبل پرت کردم و پا به فرار گذاشتم. آنقدر دور سالن دویدیم تا بالاخره موفق شد مرا بگیرد. دستانم را از پشت گرفت و گفت: «به تو همیشه اطمینان کرد؛ کار هم از محکم کاری عیب نمیکند. خب ! که صورت من از خجالت سرخ شده؛ حالا ببینیم کی بیشتر خجالت میکشد.»

قوطی سس را بالا سرم گرفت و گفت: «خب حالا نوبت منه؛ اما اگه خواهش کنی شاید بیخشت.»

قیافه ای مظلومانه به خود گرفتم و گفتم: «جان مهتاب.»

شایان به چشمانم خیره شد و مرا در آغوش کشید و گفت: «وقتی جان معتاب به میان میاد؛ جانم فدای یک تار مویت.»

آنقدر احساس خوشبختی میکردم که گریه ام گرفت؛ شایان گفت: «دختر چیه! چرا گریه میکنی؟» هق هق کنان گفتم: «واسه اینکه خیلی خوشبختم.»

شایان درحالیکه سر و صورتم را میبوسید مرا محکم به سینه فشرد و با صدای بلند فریاد زد: «خدایا از خوشبختی مردم.»

این چهار روز خوشبخت ترین زن عالم بودم. به علت بارندگی از ویلا بیرون نرفتیم. فقط گهگاهی که ریزش باران کم میشد به اتفاق شایان به کنار ساحل میرفتیم و به روی تخته سنگی می نشستیم و سرم را به روی شانه اش می گذاشتم و موج های دریا را تماشا میکردیم؛ شایان با گیتارش آهنگ زیبایی مینواخت و زیر لب شعری را زمزمه میکرد.

پدر و مادر هر روز تلفن میزدند و گوشزد میکردند که وضع جاده ها خرابه تا باران قطع نشده راه نیفتیم. به علت بارندگی؛ بازگشتمان چند روز به تاخیر افتاد اما بالاخره سازمان هواشناسی اعلام کرد تا بیست و چهار ساعت آینده هوا آفتابی است و ما تصمیم گرفتیم که فردا عازم تهران شویم؛ هرچند که نه من و نه شایان دلمان نمیخواست این روزهای خوش به پایان برسد. اولین بار بود که طعم خوش عشق را تجربه میکردم. عشقی که به فرجام رسیده بود. به نظر من انسانها باید عاشق باشند تا بتوانند زندگی کنند. اگر دوست داشتنی در کار نباشد؛ به حتم زندگی تلخ و ناگوار میشود. حالا می فهمم که ما انسانها هر کدام به نوعی عاشق هستیم؛ آن زنی که از زندگی اش ناراضی است و روزهای سختی را با همسرش میگذراند. اگر ناکامی ها و سختی های زندگی را تحمل میکند؛ حتما ته دلش؛ جایی آن دور دورا، عشقی خفته است؛ که فقط باید بیدارش کرد و وقتی به آخر خط میرسد که دیگر هرچه درون سینه اش میگردد عشق را نمی یابد. سعی میکند تحمل کند اما دیگر عشقی وجود ندارد که او را به صبر و بردباری تشویق کند. و حالا خوشحالم که طعم خوش عشق را چشیده ام و سیراب شده ام. تا چندماه پیش از زمین و زمان بیزار بودم و حالا با دمیدن روح عشق در وجودم؛ زندگی برایم معنا و مفهوم دیگری پیدا کرده است.

صبح زود قبل از طلوع آفتاب از خواب برخاستم . میخواستم قبل از بالا آمدن خورشید درکنار دریا باشم . شایان تنبل هنوز گیج خواب بود ؛ هرچه صدایش میکردم می گفت : « یه دقیقه ؛ فقط یه دقیقه صبر کن . الان بلند میشم ».

- آقا شایان تنبل ، خورشید خانم بخاطر من و تو یک ثانیه هم بالا آمدنش را به تاخیر نمی اندازه . پس بهتره تا با لیوان آب به سراغت نیامدم بلندشی .

شایان با شنیدن نام لیوان آب به سرعت بلند شد و از تخت پایین آمد و دو پایش را جفت کرد و سینه را جلو داد و گفت : « سرکار ؛ برای انجام وظیفه حاضرم ».

منهم بادی به غبغب انداختم و گفتم : « زودتر تجهیزات را جمع کن و به طرف ساحل راه بیفت ».

- چشم قربان .

صبحانه ای را که تدارک دیده بودم در سبد گذاشت و گفت : « دیگر امری ندارید ؟ »

سرم را به علامت منفی تکان دادم .

شایان گفت : « با اجازه ی سرکار ».

و قبل از اینکه متوجه منظورش شوم مرا بغل کرد و به سمت ساحل به راه افتاد و مثل همیشه بر روی همان تخت سنگ زیبا که حالا دیگر حسابی جلبک زده بود نشستیم . احساس سرما کردم و در بغل شایان کز کردم ؛ بدون اینکه کلامی برزبان بیاوریم به دور دستها نگاه میکردیم و منتظر طلوع خورشید بودیم که با طمانینه از ته دریا بیرون می آمد و جز صدای امواج که به شدت به ساحل برخورد میکرد صدای دیگری شنیده نمیشد . هوا طوفانی بود و اصلا نمیشد به دریا نزدیک شد . دقایقی طول کشید تا خورشید از سطح آب بیرون آمد . همانطور که در سکوت این منظره را نظاره میکردم گفتم : « شایان ! »

- جانم .

- طلوع کردن چقدر خوبه .

مرا محکم به سینه چسباند و گفت : « برای خورشید خوبه که هر روز میتونه طلوع کنه ».

- نه ؛ برای ما انسانها هم عالیه .

نگاهی به چهره ام کرد و گفت : « مگر ما انسانها هم طلوع میکنیم ».

- آره! خیلی زیاد؛ به دنیا آمدن؛ ازدواج کردن؛ تولد فرزند؛ به نظر من هر موفقیتی در زندگی یک طلوع تازه است؛ حتی قبول شدن در دانشگاه.

باز هم حس لودگی اش گل کرد و گفت: «خب؛ تو که تمام طلوع ها را پشت سر گذاشتی؛ تنها می ماند بچه دار شدن. آنهم به چشم؛ امرتان اطاعت میشود».

حوصله شوخی نداشتم. گفتم: «شایان خواهش میکنم کمی جدی باش؛ همه چیز را به مسخره گرفتی. زندگی که همه اش شوخی و خنده نیست».

- اتفاقاً به نظر من زندگی همین هاست. وقتی آدمی از آینده نهراسد و از نظر مالی در مضیقه نباشد؛ باید خوش باشد؛ خوش باشد؛ خوش.

و به سرعت گیتار را از کنارش برداشت و شروع به زدن کرد. همان آهنگی که دوست داشتم. میخواست یه جوری مرا سرکیف بیاورد که همیشه هم موفق میشد و درحالیکه با پای برهنه بر روی شن های ساحل راه میرفت و گیتار میزد به سمت آمد و جلو پام زانو زد و گفت: «مادام؛ میشه ازتون خواهش کنم امروز هم اینجا بمانیم. قول میدهم فردا صبح زود راه بیفتیم».

- شایان خودتو لوس نکن؛ کلاسهای دانشگاه دو روزه که شروع شده میخواهی غیبت بخوریم.

- دانشگاه هفته اول خبری نیست.

- اصلاً میترسم فردا دوباره باران بیاد.

- من قول میدهم که فردا هوا آفتابی باشد.

- حالا چه کار داری که همین امروز گیر کارت است.

- عزیزدلم؛ دم غروب توی ساحل خیلی می چسبه که آتیش روشن کنی و به تماشای دریا بنشینی؛ این مدت که همه اش بارونی بود. بگذار ما هم به آخرین آرزویمان برسیم. فردا دیدی افتادم مردم بعد همیشه عذاب وجدان داری که چرا نگذاشتی به آرزویم برسیم. شایان خواهش میکنم نفوس بد نزن؛ باشه قبول؛ هرچی تو بگی.

با تعظیمی از جلو پام بلندشد و شروع کرد به گیتار زدن. آن روز اصلاً به داخل ویلا نرفتم. ظهر هم روی اجاق ماهی کباب کردیم و با ولع خوردیم. بعد از خوردن ناهار روی شنهای ساحل دراز کشیدیم. شایان آرام و قرار نداشت؛ با عجله به این طرف و آنطرف

میرفت و هیزم های نمناک را جمع میکرد و هر بار با آمدنش میگفت: «تنبل بلندشو؛ خسته شدم چقدر اینور و اونور برم حداقل چهار تا هیزم نازک بردار بیار.»

- آخه پسر؛ به چه زبونی بهت بگم این هیزم ها تره؛ آتیش نمیگیره آخرهم از دودشان خفه می شیم.

همانطور که هیزم بزرگی را کشان کشان جلو میکشید؛ هن هن کنان گفت: «اگر شما نظر بهتری دارید بفرمایید.»

- البته که دارم؛ زودتر سوال میکردی تا بهت بگم.

ایستاد و دستی به پیشانی اش کشید و گفت: «خب؛ خواهش میکنم پیشنهادتان را بفرمایید.»

همانطور که با شنهای ساحل بازی میکردم گفتم: «فرزی میپری پشت ویلا در انبار را باز میکنی و هرچه هیزم دلت خواست بر میداری. اونجا ذخیره هیزم زمستان است.»

با گفتن آخرین جمله خودم را آماده کردم و پا گذاشتم به فرار؛ میدانستم که شایان حسابی عصبانی میشود. به سرعت به داخل ویلا رفتم و در را قفل کردم و شکلکی برایش ردآورد. او که از خنده نمیتوانست خودش را کنترل کند گفت: «باشه؛ باشه؛ یکی طلب من»

و به سمت انبار رفت و هیزم ها را در گاری دستی ریخت و به ساحل آورد هرچه از من خواست که بیرون پیام گفت: «نوچ؛ اینجا راحت.»

نزدیکهای غروب آتش را روشن کرد و به سراغم آمد. از پشت شیشه او را می دیدم گفت: «مهتاب؛ جان شایان بیا دیگه؛ اینقدر اذیت نکن. این آتیش بدون تو لطفی نداره. قول میدم دست از پا خطا نکنم.»

- یادت باشه قول دادی.

دستش را به علامت پیشاهنگی بالا آورد و گفت: «قول پیشاهنگی.»

خنده ام گرفت و گفتم: «مسخره.»

در را باز کردم. شایان لبخندی زد و گفت: «متاسفانه چون قول دادم؛ نمیتونم خدشه ای به شما وارد کنم ولی خب؛ این قورباغه که قول نداده.

دستش را باز کرد و قورباغه به طرف صورتم پرید . آنچنان جیغی کشیدم که خودم هم باورم نمیشد مه این صدا از حنجره ام بیرون آمده باشد . از حال رفتم و نقش بر زمین شدم و دیگر هیچ نفهمیدم ؛ میدانم چه مدت طول کشید فقط صدای شایان در هاله ای مبهم شنیده میشد .

- عزیزم مهتاب ؛ مهتاب چشمت را باز کن .

و با ریختن چندقطره آب به روی صورتم از آن رخوت و بی حسی درآمدم ؛ چشمانم را باز کردم تمام فضای اطرف دور سرم می چرخید حتی تشخیص نمیدادم که کجا هستم و چه اتفاقی افتاده ؛ شایان با باز شدن چشمانم جانی دوباره گرفت و درحالیکه دستپاچه شده بود گفت : « معذرت میخوام ؛ من رو ببخش ؛ به خدا فکر نمیکردم اینطور بشه » .

همینطور که سرم در بغلش بود نگاهش کردم . با شرمندگی سرش را به زیر انداخت و گفت : « فقط قصد داشتم تو را بخندانم » .

- شوخی بی مزه ای بود .

- قول میدم دیگه تکرار نشه .

ولی قول دادن او فقط برای چند ساعت بود . در همین مدت کوتاه او را به خوبی شناخته بودم . به ندرت میتوانست جدی باشد ؛ همیشه میخواست خوش باشد و با غم و غصه فاصله زیادی داشت . البته من از روحیه او خوشم می آمد و لذت میبردم . در زندگی گذشته ام جز انضباط و مقررات دست و پاگیر چیز دیگری وجود نداشت . هر جا میرفتیم ؛ یا هر که به خانه مان می آمد باید باوقار می نشینیم و حرفهای جدی و بحث های بزرگانه میکردیم و از شوخی و خنده حذر میکردیم و حالا ازاینکه با همسری شوخ طبع ازدواج کردم خوشحال بودم . شایان زندگی را راحت میگرفت و شاید هم خیلی راحت ؛ که گاهی اوقات حرصم را در می آورد . با اینحال شیفته اخلاقی بودم و از حرکات و رفتارش لذت میبردم .

آن روز برای آخرین بار به کنار دریا رفتم و به تماشای آتش نشستیم ؛ ظلمت و تاریکی سراسر دریا را فرا گرفته بود و جز موج هایی که به ساحل نزدیک میشدند چیزی دیده نمیشد ؛ صدای سوختن هیزم به همراه صدای موج های دریا ملودی خاصی به وجود آورده بود و من در آغوش شایان به روی شیرین با او بودن می اندیشیدم . به فکر فردا و فرداهای دیگر نبودم ؛ فقط آن لحظه را می دیدم که باهم بودیم . شایان میگفت : « اگر میخواهی از زندگی لذت ببری به فکر فردا نباش ؛ از لحظه های زندگی استفاده کن که فردا دیر است » .

ولی ای کاش که نه او این چنین فکر میکرد و نه من به این راحتی می پذیرفتم . ای کاش بی چون و چرا تسلیم خواسته های او نمیشدم . آنقدر از زندگی گذشته ام ناراضی بودم که با دیدن شایان و عقاید سست و پوچش ؛ یک دل نه ؛ صد دل عاشق و شیدای او شدم ؛ از

اینکه مرا آزاد گذاشته بود که هر کاری که دلم بخواهد انجام دهم لذت میبردم . آزادی را به نوع دیگر معنا کرده بودم و ازاینکه این آزادی را شایان در اختیارم گذاشته بود ؛ هر روز بیشتر از روز قبل شیفته اش میشدم . هردو به بیراهه می رفتیم و نه خود می فهمیدیم و نه اینکه اگر کسی میخواست ما را راهنمایی کند به حرفش گوش میدادیم . از زندگی فقط و فقط لذت های آنی را میخواستیم و به تنها چیزی که فکر نمیکردیم ؛ آینده بود . آینده ای که به ما تعلق داشت و باید می نشستیم و با همفکری هم ؛ برایش تصمیم می گرفتیم . و ما هر دو به نوعی از آینده متنفر بودیم و خیلی که قصد میکردیم برنامه ریزی کنیم . برای فردا بود .

نمیدانم باید از پدر و مادر دلخور باشم ؛ یا از خودم . ما انسانها همیشه دوست داریم کس دیگری را مقصر اشتباهاتمان جلوه دهیم و به ندرت خودمان را مقصر میدانیم . در صورتیکه خداوند به همه ی انسانها عقل داده که خودشان فکر کنند و راه و روش بهتر زندگی کردن را پیدا کنند و از دانسته های دیگران استفاده کنند . متأسفانه به سن خاصی که میرسیم خودمان را عقل کل میدانیم و راهنمایی های دیگران را نمی پذیریم ؛ اما همین که با شکست روبه رو میشویم ؛ دیگران را مقصر میدانیم که چرا ما را راهنمایی نکردند .

میگوئیم : « حالا ما بچه بودیم و نفهمیدیم آنها چی ؛ آنهایی که سرد و گرم روزگار را چشیده بودند و میتوانستند چراغ راه ما باشند ؛ اما مقصر واقعی خودمان بودیم که خیلی زود فریب ظواهر زندگی را خوردیم و گرفتار عواطف و احساساتمان شدیم درحالیکه لحظه به لحظه از خودمان و اصلمان دور می شدیم و آنقدر تند رفتیم که خیلی سریع به آخر خط رسیدیم و دیگر راه بازگشتی وجود نداشت . پلهای پشت سر را به نوعی خراب کردیم که برای تعمیر و ترمیم آن به خیلی وقت احتیاج داشتیم ؛ به اندازه یک عمر ؛ و دیگر نه نیروی جوانی وجود داشت و نه فکر و اندیشه ای که ما را یاری کند و همه و همه را در سرایشی زندگی باختیم .

فصل 14

یک ماهی از شروع کلاسهای دانشگاه میگذرد . آرزویی که در تمام عمرم محال به نظر می آمد ؛ حالا تحقق یافته و روی خوش زندگی به رویم لبخند زده و تمام خواسته هایم در مدتی کوتاه رنگ واقعیت گرفته است .

کلاسهایم از روز شنبه شروع میشد و تا سه شنبه ادامه داشت و سه روز آخر هفته تعطیل بودم که برایم بسیار مفید بود . من از امور خانه داری سررشته آن چنانی نداشتم . به علاوه ؛ دروس دانشگاه و مهمانی های خانوادگی همه و همه باعث میشد که وقفه در کارهایم بیفتد . حتی مجبور شدیم جشنی را که قرار بود برگزار کنیم ؛ یکماهی به تاخیر بیندازیم . آنقدر سرمان شلوغ بود که وقت کم می آوردیم . من به جز پختن چند غذای ساده ؛ از آشپزی بهره ای نبرده بودم و این مامان بود که هرشب غذای فردای ما را آماده میکرد . حتی شبهایی که نمی رسیدیم به سراغ آنها برویم ؛ آخرشب به اتفاق پدر غذایی را که تهیه کرده بود ؛ برایمان می آورد و گشتی در آشپزخانه میزد و هرچه کمبود داشتیم لیست میکرد و وقت گرفتن غذا چیزهایی که حتی روحم خبر نداشت به دستم میداد

و هرچه میگفتم: «مامان تو را به خدا ما را اینقدر لوس نکنید؛ خودمان تهیه میکنیم.» میگفت: «چه فرقی داره؛ شما گرفتار هستید؛ اول ازدواجتان است و سرتان شلوغه. مادر؛ بهتره توی این فکرها نری و از لحظه های خوش زندگی ات تا میتونی لذت ببری.»

سه روز آخر هفته به نظافت؛ درسهای عقب افتاده و احیانا مهمانی هایی که به خاطر ما برگزار میشد؛ میگذشت. حجم درسهایم سنگین بود و من که در مدرسه همیشه شاگرد ممتاز کلاس بودم؛ حالا هم میخواستم مثل همان دوران؛ دانشجوی ممتاز دانشگاه باشم. برای همین بیشتر وقتم در خانه به درس خواندن میگذشت که البته شایان از این وضع زیاد راضی نبود. او میگفت: «نمیخواهد اینقدر درس بخوانی؛ همین که بتوانی اون درس را پاس کنی کافی است. حالا گیرم که با نمره های خوب و عالی دانشگاهت را به اتمام رساندی. بعد باید ویلان و سرگردان به دنبال کار بگردی. پس بهتره خیلی سعی و تلاش نکنی. به نظر من همین که هر ترم چندتا درس پاس کنی کافیه.»

- حالا چرا با این کار زندگی مان را عقب بیندازیم. زودتر دوره کارشناسی راتمام میکنیم بعد خود را آماده میکنیم برای کارشناسی ارشد.

- هو... چه حوصله ای داری! بابا این چهار تا کلاس در خواندن هم برای اینه که از قافله عقب نیفتی؛ من اگر قرار بود برای خودم زندگی کنم فقط و فقط به دنبال پول بودم. پول در بیار و عشق دنیا را بکن.

در همین مدت کوتاه متوجه شدم که از نظر سطح فکر با شایان خیلی فرق دارم؛ او کجا! او از اینکه پدر و مادر صادقانه همکاری از دستشان برمی آمد برای ما انجام میدادند سواستفاده میکرد و با خودشیرینی و چاپلوسی آنها را بیشتر تشویق میکرد. اما برای من بسیار سخت بود؛ از اینکه از نظر مالی سربار آنها بودیم به اندازه کافی شرمنده شان بودم و حالا زحمت خرید و پخت و پز هم اضافه شده بود.

یک روز عصر که از راه دانشگاه سری به آنها زدم؛ مادر طبق معمول غذاهایی را که آماده کرده بود درون ساکی گذاشت تا وقت رفتن با خود ببرم. بعد از اینکه کارهایش به اتمام رسید؛ کنارم نشست و گفت: «خب دخترم، شایان چگونه؟»

- اون هم خوبه؛ خیلی هم سلام رساند.

مامان به حال عجیبی داشت به چیزی میخواست بگوید اما تردید داشت. خودم حدس زدم که درباره ی شایان میخواهد سوال کند. او را در بغل گرفتم و گفتم: «مامان خیالتان از بابت ما راحت باشه؛ شایان پسر خوبی است و زندگی خوبی را با هم میگذرانیم؛ نگران ما نباشید.»

- نه عزیزم ؛ نگران نیستیم فقط دلم میخواهد مرا محرم خودت بدانی . بهر حال در زندگی زناشویی مشکلاتی پیش می آید که گاهی اوقات به راهنمایی بزرگترها احتیاج پیدا خواهید کرد ؛ تو جگر گوشه ی ما هستی ؛ دلم نمیخواهد غبار غم بر دلت بنشیند . درسته که همیشه جو خونه به شکلی بود که ما راز هم دور میکرد ؛ درسته که ما هیچ وقت نتونستیم همدیگر را درک کنیم ، اما حالا اوضاع به کلی فرق کرده . تو برای خودت زندگی مستقلی تشکیل دادی که گاهی به راهنمایی احتیاج داری . مرا نه بعنوان مادر ؛ بلکه مثل یک دوست بپذیر و اگر با مشکلی روبه رو شدی ؛ دوست دارم با من راحت باشی .

او را بوسیدم و گفتم : « من که غیر از شما کسی را ندارم ؛ شکر خدا مشکلی در زندگی نداریم . شایان پسر خوبی است و به خواسته هایم خیلی اهمیت میدهد . او همان مرد دلخواهم است که در رویاهایم به دنبالش میگشتم . خودم هم باور نمیکنم که به همین راحتی به آرزوی محالم رسیده باشم . به لطف خدا زندگی آرام و بی دغدغه ای داریم . اما موضوعی است که مدتی ذهن مرا مشغول کرده ... مامان من فکر میکنم اینطور که شما دارید زحمت ما را میکشید ؛ درست نباشید . خونه ؛ ماشین ؛ پول تو جیبی ؛ مخارج خونه و حتی زحمت پخت و پز . اینها را به راحتی همیشه به دست آورد . مردم به هزار سختی میتوانند کرایه خونه شون را تهیه کنند ؛ اما شما و پدر به راحتی همه ی امکانات را در اختیار ما گذاشته اید که به نظر من صحیح نیست . من میترسم ؛ از آنروزی میترسم که شایان عادت بکند و روز به روز توقعش بیشتر شود» .

مادر دستم را گرفت و گفت : « عزیزم نگران این موضوع نباش ؛ من و پدرت هر کاری میکنیم برای رفاه دخترمان است . دلم نمیخواهد اول زندگی ات مثل خودم سختی بکشی ؛ شایان هم پسر خوبی است . هر کاری که ما میکنیم اظهار شرمندگی میکند و میگه : « این وظیفه من است . » همین که درک میکنه و متوجه میبشه کافیه و کم کم یاد میگیره که برای زندگی راحت و آسوده باید سعی و تلاش بیشتری کرده» .

- اما همیشه اینطور نیست . ما انسانها کم کم به آن چیزی که برایمان مهیا شده عادت میکنیم و توقع مان هم روز به روز بیشتر میشه . دلم نمیخواهد شایان هم یک روز اینطور بشه . دوست دارم خودمان زحمت بکشیم و از دسترنج همسرمان زندگی مان بچرخه . میدونم که او هم فعلا در موقعیتی نیست که بتونه از پس این مخارج بریاد ؛ اما بهتره بعضی از کارها را بگذارید به عهده ی خودمان .

- مثلاً چی ؟

- درسته که شایان بصورت نیمه وقت کار میکنه ، اما حقوقش بد نیست . با پولی که پدر میدهند به خوبی میتونیم زندگی مان را بچرخانیم ؛ دیگر مخارج خورد و خوراک و تهیه غذا را بگذارید به عهده ی خودمان ؛ میخواهم از این به بعد خودم غذا درست کنم . خرید هم به عهده ی شایان . او باید بفهمه که متاهل شده ؛ ازاینکه همه چیز آماده باشه و او فقط مصرف کننده ؛ بعدها به مشکل برمیخوریم . فقط شما باید پختن چند نوع غذا را به من یاد بدهید . در ضمن به خانم بهرامی بگویید که هفته ای یک روز هم به خانه ما بیاید که در کارها به من کمک کند .

مادر کمی فکر کرد و گفت: «فکر خوبی؛ پدرت هم از اول با این کار موافق نبود. مقصر من هستم. گفتم اول زندگی شان است؛ کار خونه و درس خواندن برای دختری که در ناز و نعمت بزرگ شده سخته. اما حالا که خودت دوست داری؛ من هم حرفی ندارم. تا حالا فکر میکردم که تو هنوز بچه ای؛ اما حالا متوجه شدم که به خوبی میتونی یک زندگی را بچرخانی.»

از آن روز برنامه زندگی ام به کلی تغییر کرد. باینکه برایم سخت و دشوار بود؛ ولی لذت میبرد. طعم مستقل بودن و استقلال را برای اولین بار چشیدم. همیشه در زندگی ام کسی بود که حمایت کند؛ کارهایم را انجام دهد؛ حتی به جایم فکر کند و تصمیم بگیرد. حالا میخواستم خودم باشم. اگر قراره با ازدواج کردن باز هم برای هر کاری از پدر و مادر استمداد بطلبم باز هم همان زندگی قبلی تکرار خواهد شد. شایان اوایل از این وضع ناراضی بود؛ هرچند که سعی میکرد نشان ندهد؛ اما از حرکات و رفتارش به خوبی نمایان بود. او از اینکه همه چیز به راحتی برایش مهیا است بدون اینکه زحمتی بکشد خوشحال و آسوده بود و به راحتی میتوانست به تفریح و خوش گذرانی پردازد؛ ولی حالا مجبور بود خرجش را با دخلش تنظیم کند و زیاده روی نکند. اونموقع از هیچ چیز خبر نداشت؛ همیشه یخچال و فریزر پر بود و هرچه که میخواست آماده بود؛ هرچند که حالا بیشتر مخارج زندگی مان را پدر میپرداخت؛ اما چند فرق با گذشته داشت. براساس پولی که داشتیم برنامه ریزی میکردیم؛ او مجبور بود بعد از تعطیل شدن از شرکت مایحتاج روزانه را تهیه کند و تا حدودی در کارهای خانه کمک کند.

تا مدتی که دست پختم اصلا تعریف نداشت؛ شایان به شوخی میگفت: «حیف اون دست پخت مامان نبود که ما را از آن محروم کردی؟»

اما کم کم از مامان و خانم بهرامی رمز و راز آشپزی را یاد گرفتم و دیگر حسابی کدبانو شدم. روزهایی که صبح دانشگاه داشتم از شب قبل غذا آماده میکردم و بعد از ظهرها به نظافت و کارهای خانه میپرداختم و بعد هم به درسهای دانشکده میرسیدم. روزهایی که عصر کلاس داشتم راحتتر بودم؛ صبح تمام کارهایم را انجام میدادم و شب وقت بیشتری برای مطالعه داشتم. آن سه روز تعطیلی هم که جای خودش را داشت. با اینکه باید وقت بیشتری داشته باشم؛ همیشه کم می آوردم. اون هم به خاطر شایان. یک شب هم توی خونه بند نمیشد؛ چهارشنبه به خانواده خودم اختصاص داشت؛ با ماهان از قبل هماهنگی کرده بودیم که چهارشنبه ها همگی در کنار پدر و مادر بگذرانیم و عصر هم که آقایون به سرکار میرفتند به سراغ مامانی میرفتیم. گاهی اوقات عزیزجون هم به جمعمان اضافه میشد که به همراه خودش یک دنیا شادی می آورد. حالا می فهمم که حق با مامانی بود؛ شایان کپی مادرش بود؛ او هم در یک جمع دوستانه آرام و قرار نداشت و مجلسی نبود که بدون او به کسی خوش بگذری. پنج شنبه و جمعه هم با دوستان شایان به گشت و تفریح میگذشت. او دوستان زیادی داشت؛ اما من با فرشید و شیدا و علی و ستاره راحتتر

بودم. چندسالی از ازدواجشان میگذشت و راهنماهای خوبی برایم بودند. باشیدا و ستاره خیلی زود صمیمی شدم؛ بطوریکه هر روز تلفنی از حال هم باخبر میشدیم و از ریز و درشت مسائل زندگی هم باخبر بودیم و از باهم بودن لذت میبردیم. سرمان درد میکرد

برای جشن و شادی . خیلی راحت مثل آنها شدم ؛ چادر و روسری را کنار گذاشتم ؛ مگر در مواقعی که به خانه پدر و بستگان میرفتیم . در جشن های دوستانه شرکت میکردیم و در آن جمع صمیمی و خودمانی احساس راحتی میکردم . حسابی با مهتاب چند ماه پیش فرق کرده بودم . اوایل خجالت میکشیدم که برقصم . وقتی برای اولین بار شایان دستم را گرفت تا با هم برقصیم ؛ چشم غره ای به او رفتم که وارفت و گفت : « زور و اجباری در کار نیست . هرطور خودت دوست داری ؛ ولی کاری نکن که توی دید باشی ؛ سعی کن همرنگ جماعت باشی .»

و کم کم من هم مثل خودشان شدم ؛ البته بی بند و بار نبودیم همه کسانی بودند که چند سالی یکدیگر را می شناختند و متاهل بودند . فرشید و علی را مثل برادر میدیدم و اگر از شایان دلخور میشدم به راحتی با آنها در میان میگذاشتم . رابطه مان آنقدر نزدیک بود که اگر از هم ناراحت میشدیم . خیلی راحت بازگو میکردیم و سعی میکردیم مشکل را حل کنیم ؛ برای همین از بودن با آنها لذت میبردیم .

دختر خجالتی و کم رویی نبودم ؛ اما در جمعی که همه را به خوبی نمی شناختم معذب بودم و روی هم رفته با مردم خیلی زود نمیتوانستم ارتباط برقرار کنم . برعکس من ؛ شایان با همه زود قاطی میشد و سرخوشی را باز میکرد . فرقی هم برایش نمیکرد که دختر یا پسر باشه ؛ انقدر شیطنت میکرد تا طرف را به خنده بیندازد . من هم با شادی او شاد بودم . هیچ وقت حسادت نمیکردم و بدبینانه قضاوت نمیکردم . میدانم چرا ؛ ولی هیچ وقت از شوخی کردن شایان با دخترها ناراحت نمیشدم . به او اعتماد داشتم و او هم سواستفاده نمیکرد . شیدا و ستاره میگفتند : « بابا تو دیگه کی هستی ! ما اگر شوهرمان با دختری بیشتر از یک سلام و علیک صحبت بکنه ؛ تکه تکه اش میکنیم . تو چطور میتونی اینقدر راحت باشی .»

و من هم در جوابشان میگفتم : « آخه احمق ها اگر او منظور داشته باشه که جلوی من شوخی نمیکنه . من به خوبی روحیه او را می شناسم . به نظر من قبل از هر چیزی باید با همسرمان دوست باشیم تا بتونیم یک زندگی خوب و راحت داشته باشیم من از اینکه می بینم او شاد است لذت میبرم .»

حتی خیلی راحت از رابطه او با دوست دختران سابقش میپرسیدم و ازاینکه با آب و تاب برایم تعریف میکرد احساس صمیمیت بیشتری با او میکردم و گاهی اوقات تعجب میکردم که چطور دخترها خودشان را به راحتی در اختیار پسری قرار میدادند و تازه اونموقع بود که فهمیدم چقدر چشم و گوش بسته هستم ؛ خدا میداند که از هیچ چیز خبر نداشتم وقتی شایان تعجب مرا می دید ؛ میگفت : « اینکه چیزی نیست ؛ حالا این داستان را بشنو .»

و شروع میکرد به تعریف کردن . یکبار وقتی قیافه مرا دید که از تعجب ماتم برده گفت : « عجب دختر ساده ای هستی . مهتاب ؛ واقعا هیچ وقت از پسری خوشت نیامده و به کسی دل نباخته ای ؟ »

با حالت عجیبی گفتم: «چی؟!»

- یعنی هیچ وقت جنس مذکری در زندگی ات نبوده؟

آهی کشیدم گفتم: «چه حرفهایی میزنی! زندگی من با دیگر دختران خیلی فرق داشت. مال آن چنان بار آمده بودیم که حتی در خواب هم نمی دیدیم که به پسری دل باخته باشیم. آن چنان ترس و وحشت در دل و جانمان رخنه کرده بود که با جنس مذکر بیگانه بودیم؛ حتی نگاه کردن به یک پسر را از گناهان بزرگ به حساب می آوردیم.»

- هو... چه حوصله ای داشتی؛ من اگر جای تو بودم این همه خفقان را نمیتوانستم تحمل کنم و حریص تر میشدم.

- من هم نمیتوانستم تحمل کنم؛ اما چاره ای نداشتم. چه کاری از عهده ام برمی آمد؟ من یک دختر بودم و با یک پسرزمین تا آسمان فرق داشتم. اتفاقاً در خانواده ی ما؛ حالا ای کاش تنها مشکلم رابطه با پسرها و اینجور چیزها بود. من سرپیش پا افتاده ترین مسائل با پدر مشکل داشتم. همیشه برسر چادر پوشیدن؛ بیرون رفتن با دوستان؛ حتی آمدن آنها به خانه مان بحث داشتیم. بدون پدر یا مادر اجازه نداشتم بیرون برویم؛ حتی جرات اینکه یک نوار گوش بدهیم نداشتم. آیا باور میکنی که به یاد ندارم حتی یک شب خونه ی مامانی؛ یا ماهان مانده باشم؟ خدا میدونه که من در طی این سالها چه زجری کشیده ام؛ ماهان مثل آنها بود اما من با بقیه فرق داشتم. روزی نبود که با پدر بحثم نشود و هفته ای بیاید و برود و من و او با هم قهر نکنیم.

- پس باید از چنین پدری متنفر باشی.

- برعکس؛ من عاشق پدرم بودم و هستم. هرچه او سخت گیرتر میشد؛ علاقه ام به او بیشتر میشد. باورت نمیشه همه یکطرف و پدر هم یکطرف. عشق و ایمان و همه ی زندگی ام اوست. باور میکنی وقتی با او قهر میکردم از غم دوری اش بیمار میشدم. هرروز از پشت پنجره اتاقم آمد و رفتنش را تماشا میکردم و دلم لک میزد که او را در بغل بگیرم و غرق بوسه اش کنم. پدرم دنیای من است.

شایان لبخندی زد و گفت: «پدرت هم تو را خیلی دوست داره؛ همیشه به حالت خاصی نگاهت میکنه. در عمق چشمانش عشق و علاقه ای که به تو داره به وضوح دیده میشه. فکرمیکنه که تو هنوز بچه ای و احتیاج به مراقبت داری. او نمیدونه که من مثل یک شیر مواظب تو هستم.»

- باور میکنی که اگر روزی او را نبینم یا صدای او را نشنوم؛ در دلم غمی بزرگی تلنبار میشه... شایان من میترسم؛ از آن روزی میترسم که پدر بفهمه به تمام عقاید او پشت پا زده ام و آنچه را که او تفی میکرده من به راحتی انجام میدهم. اگر روزی او بفهمد؛ میدونی چه خواهد شد؟ به حتم مرا برای همیشه ترد خواهد کرد.

با گفتن این جمله دلم لرزید. آیا میشود روزی برسد که پدر اجازه ندهد او را ببینم!

آن روز جمعه هم به اتفاق بچه ها به کوه رفتیم و مثل همیشه شایان مجلس را در دست گرفته بود و با جوک گفتن و شوخی هایش همه را می خنداند؛ سر به سر همه می گذاشت؛ حتی دوستان دانشگاهی من که شناخت چندانی از آنها نداشت. حتی فرشید و علی هم به او گفتند: «زشته؛ شاید از شوخی های تو خوششان نیاید؛ بگذار چند جلسه رفت و آمد بکنیم بعد باب شوخی را باز کن.»

شایان با خونسردی گفت: «اتفاقا من از همان روز اول خودم را نشان میدهم تا هر که خوشش نمی آید به جلسه بعد نرسد و همین جا ختم جلسه اعلام شود.»

آنقدر شیرین زبان و خوش برخورد بود که خیلی زود در دل دیگران می نشست و نه تنها بدشان نمی آمد بلکه لذت هم میبردند.

آن روز هم شایان به روی تخته سنگی نشسته و مشغول چرت و پرت گفتن بود و آن چنان با آب و تاب تعریف میکرد که اگر جوک بی مزه ای هم میگفت همه را به خنده می انداخت. شکلک درمی آورد؛ صدایش را تغییر میداد و در آخر هم گیتارش را به دست میگرفت و قطعه آهنگی میخواند. یکی از دوستان دانشگاهی ام که برای اولین بار با شایان روبه رو شده بود؛ میگفت: «مهتاب؛ خوش به حالت که چنین همسری داری فکر نکنم هیچ وقت پیر شوی.»

تعریف کردن دیگران از شایان را دوست میداشتم و احساس غرور میکردم. از اینکه خدا چنین شوهری نصیب کرده که دیگران آرزویش را دارند به خود می بالیدم.

آن روز را هیچ وقت از خاطر نمیبرم. در آن دشت زیبا در زیر اشعه ی دلچسب خورشید دراز کشیده بودیم و از آفتاب پاییزی لذت میبردیم. هر چند نفر هم جمع شده بودند؛ شاید هم طبق معمول دریکجا بند نمیشد؛ به سراغشان میرفت و تاهمه را به خنده نمی انداخت از جایش تکان نمیخورد. باینکه به وضوح می دیدم که شایان به ندرت در کنارم است و بیشتر دوست دارد با دیگران وقتش را بگذراند، اصلا ناراحت نمیشدم؛ باینکه می دیدم هر جفتی دست در دست یکدیگر راه میروند و از طبیعت لذت میبرند؛ هیچ وقت حسادت نمیکردم و حتی یکبار هم نشد که از شایان گله کنم و از او دلگیر شوم. با اینکه می دیدم فرشید و علی با چه شور و شوقی دست به گردن همسرانشان می اندازند و کنار گوش هم نجوا میکنند؛ خدا میداند یکبار هم دلم تکان نخورد و از خدا نخواستم که ای کاش شایان هم مثل آنها بود. اصلا شخصیت شایان را همانطور که بود دوست داشتم. آن روز ستاره از سر دلسوزی گفت: «بابا این چه شوهری است که تو داری؛ شما دوماه بیشتر نیست که ازدواج کردید باید الان دست همدیگر را بگیرید و به دشت و کوه بزنید و از باهم بودن لذت ببرید نه اینکه او برای خودش بگردد و تو هم تنها اینجا بشینی.»

در جوابش گفتم: « طفلکی را ولش کنید؛ بگذارید خوش باشه؛ به زور و اجبار که همیشه کسی را یک جا بند کرد؛ زندگی زناشویی هم غل و زنجیر نیست که به گردن هم بیندازیم. باید خواسته های هم را بفهمیم و یکدیگر را درک کنیم؛ شایان هم همین نظر را دارد و مرا آزاد گذاشته.»

ستاره میان حرفم آمد و با جدیت گفت: « اما مهتاب؛ زنها با مردها فرق دارند. تو حاضری همینطور که شایان با دخترها شوخی میکنه توهم همین رفتار را داشته باشی؛ نه عزیزم تو با او فرق داری.»

شیدا گفت: « حالا تو میگی که شایان تو را آزاد گذاشته تا هرکاری که دوست داری انجام دهی؛ اما قول میدهم اگر همین حالا بلند بشی و با چهار تا پسر؛ یا حتی فرشید و علی شوخی کنی؛ شایان ناراحت میشه ما زنها فکرمیکنیم حسود هستیم؛ اما مردها به مراتب از ما حسودترند؛ البته اسم این حسادت را غیرت میگذارند. عزیزم از من میشنوی؛ اینقدر به شایان بال و پر نده. ما قبل از تو او را می شناسیم او پسر خوب و شوخی است و حسن های زیادی داره. اما این دلیل نمیشه که حالا هم که ازدواج کرده مثل زمان مجردش باشه؛ به نظر من باید از مرد خواست. اگر او را رها کنی؛ بعد از مدتی می فهمی که چه اشتباه بزرگی کردی.»

ستاره دستش را به دور گردنم انداخت و گفت: « عزیزم ما تو و شایان را دوست داریم؛ دلمان میخواهد همیشه در کنار هم و به شوخی زندگی کنید؛ از ما دلخور نباش و حرفهایمان را به پای دوستی بگذار.»

با لبخندی گفتم: « حتما؛ حتما.»

شیدا گفت: « دلگیر که نشدی؟»

- واسه چی! شما که حرف بدی نزدید. و از اینکه به فکرمن هستید بی نهایت متشکرم.»

هنوز حرفم به پایان نرسیده بود که دستان گرم شایان را به دور بازوانم حس کردم و با صدای بلند گفت: « خانم ها و آقایان محترم یک خبر مهم براتون دارم.»

و در حالیکه با دست به سمتی اشاره میکرد گفت: « خانم عزیز با شما هستم. از اینکه همه ی عمرتان نشستید و حرف زدید و غیبت کردید به کجا رسیدید؟ یه کمی هم به دوستان توجه کنید.»

صدای خنده ی همه بلند شد و بعد از لحظاتی سکوتی سراسر دشت را گرفت. شایان دست مرا گرفت و بلند شدیم و گفت: « اول از همه از لطف خدا ممنون هستم که چنین همسری نصیبم کرد؛ باور کنید در خواب هم نمی دیدم؛ گاهی اوقات فکرمیکنم که این یک رویاست که هر آن ممکن است به دور دستها برود. او را عاشقانه دوست دارم و امیدوارم که بتونم خوشبختش کنم. و حالا خبر خوش

؛ مهمانی ما که منتظر بودید به زودی از راه خواهد رسید شب همین پنج شنبه همگی منزل ما هستید . با قدم خود ما را خوشحال کنید.»

آنقدر برایم غیرمنتظره بود که خودم هم تعجب کردم . قبلا در اینباره صحبت نکرده بودیم ؛ ولی با این حال او آن چنان سر حال و راضی به نظر می آمد که دلم نیامد با اخم و دلخوری او را برنجانم و با خوشحالی گفتم : « بچه ها یادتون نره ؛ منتظرتان هستیم.»

اصلا از بحث و دلخوری خوشم نمی آمد . دلم نمیخواست زندگی تازه ام با بحث های پیش پا افتاده و جزئی بهم بخوره . هر وقت یاد قهرهایی که با پدر میکردم ؛ می افتادم ؛ تنم میلرزید . برای همین دلم نمیخواست مسئله ای رابطه مان را تاریک کند ؛ البته شایان هم اهل قهر کردن نبود . برایش فرقی نمیکرد که مقصر من باشم یا خودش ؛ خیلی زود سر صحبت را باز میکرد و با مسخره بازی هایش مرا به خنده می انداخت .

وقتی به خانه رسیدیم ساعت از هفت گذشته بود . با اینکه خیلی خسته بودم به آشپزخانه رفتم و مشغول شست و شوی ظروف شدم و شایان هم بعد از مرتب کردن خانه به حمام رفت . وقتی کارم تمام شد از خستگی روی کاناپه ولو شدم . هرچه تلویزیون را از این کانال به آن کانال زدم برنامه جالبی نداشت ؛ ترجیح دادم آهنگ ملایمی گوش دهم . سی دی را روشن کردم ؛ موسیقی بی کلامی بود که به من آرامش میداد اما هنوز دقیقی نگذشته بود که شایان آن را بهم زد .

- مهتاب خانم ؛ امروز چطور بود ؟ بهتون خوش گذشت .

بالای سرم ایستاده بود . به رویش لبخندی زدم و گفتم : « مگه میشه آدم در جوار شما باشه و بد بگذره.»

- من که همیشه گفتم تا من را داری هیچ غمی نداری .

- راستی شایان چرا برای مهمانی پنج شنبه شب با من هماهنگی نکردی!

در کنارم نشست و گفت : « میخواستم سورپرایزت کنم.»

از کنار چشم نگاهش کردم و گفتم : « ای کلک ؛ وقتی حرفی نداری ؛ بگو میخواستم سورپرایز باشه.»

- نه به جان مهتاب ؛ حالا هم اگه تو بخوای آنرا بهم میزنم . مخالفی!

- نه مخالف که نیستم ؛ اما دلم میخواهد هرکاری که انجام میدی از قبل با من هماهنگ کنی .

از جا برخاست و دستش را کنار پیشانی اش آورد و گفت : « قول میدهم جناب سروان دیگه تکرار نشه . حالا خواهش میکنم مرا

بخشید.»

و با عجله به سمت آشپزخانه رفت و بایک ظرف چیپس و ماست برگشت و گفت: «چه بچه های باحالی داشتید؛ هم دانشگاهی هایت را میگم؛ ازشون خوشم آمد؛ اتفاقا اون زوجی که تازه نامزد کرده اند...»

- خوب جواب شیطنت هایت را میدادند؛ حسابی کم آورده بودی.

- اختیار دارید؛ من کم بیارم. اگر همه ی عالم و آدم جمع شوند جواب تک تکشان را میدهم.

- این یکی را درست گفתי؛ خدا این زبون را از تو نگیره.

- واقعا راست میگی؛ اگر این زبون را نداشتم به درد هیچ کاری نمیخوردم.

- راستی میدونی شیدا و ستاره چی میگفتند!

همینطور که مشغول خوردن ماست و چیپس بود گفت: «چی گفتند؟»

- برای آنها عجیب بود که تو با دیگران شوخی میکنی و من ناراحت نمیشوم و تو در جمع؛ به ندرت پیش من هستی.

شایان با تعجب نگاهم کرد و گفت: «تو چی جواب دادی؟»

- واقعیت را گفتم. ازدواج به معنی غل و زنجیر نیست. باید هر طور که راحتی زندگی کنی؛ ما همدیگر را درک میکنیم و از زندگی

مان بسیار راضی هستیم. اونها میگفتند که زن و مردها با هم فرق دارند؛ اما اینطور نیست.

- به نظر تو چطوری است؟

- به نظر من هرحسی که در یک زن وجود داره در یک مرد هم میتونه باشه؛ یا به عکس؛ مثلا یک زن میتونه حسود یا بی عاطفه و

حتی خیانتکار باشه؛ یک مرد هم همینطور. هرچفتی اگر از طرف مقابلش مطمئن باشه دیگه حسادت و هرشک و شبهه ای کنار

میرود؛ اگر یک زوج همدیگر را دوست داشته باشند؛ نباید وسواس به خرج دهند و از کوچکترین مسئله ای ایراد بگیرند. مثلا تو

برای خودت ملاک هایی در زندگی داری که سالهای سال همین روش زندگی ات بوده؛ حالا این توقع بی جاست که من بخواهم از

ایده و عقایدت دست برداری. فقط میتونیم با همفکری و تفاهم سعی کنیم ایرادهای همدیگر را برطرف کنیم و قبل ازاینکه دیگران

به ما گوشزد کنند؛ خودمان از عهده حل آن بریایم. بهرحال یک سری عادتهای زشت هست که باعث از هم پاشیدن زندگی میشه

که با کمی صبر و بردباری میتوان آنها را رفع کرد.

پدر همیشه میخواست روحیه و فکر مرا تغییر دهد و من ازاین موضوع رنج میبردم. حالا دلم نمیخواهد همین بلا را بر سرتو بیاورم و

به اجبار ازت بخواهم که بخاطر من خودت را تغییر بدهی؛ به نظر من چه زن و چه مرد؛ فرقی نمیکنه؛ اگه قراره پایبند زندگی نباشه

و خدای نکرده سر و گوشش بجنبه ؛ او را نمیتوان عوض کرد هر طور که بخواهی او را کنترل کنی به بیراهه میرود ؛ پس سعی بیهوده کردن است خدا کنه اصل آدمی درست باشه .

شایان با دقت به حرفهایم گوش کرد و بعد گفت : « مهتاب ؛ به جان خودت که میدانی که چقدر برایم عزیز هستی ؛ اگر از راه و روش و کارهای من خوشت نمی آید یا باعث آزار تو میشود ؛ بگو تا خودم را تغییر بدهم ؛ هیچ وقت دوست ندارم کاری انجام دهم که باعث ناراحتی تو بشه .»

و دوباره حس لودگی اش گل کرد و جلو پایم زانو زد و گفت : « شما امر بفرمایید . اگر از اینجانب دلخور هستید ؛ بگویید که همین جا به زندگی ام خاتمه دهم .»

سرم را تکان دادم و گفتم : « فقط خواهش میکنم در مواقعی که باید جدی باشی ؛ جدی باش .»

شایان یه جور به خصوصی بود ؛ هیچ وقت نمیتوانست جدی باشه ؛ حتی در سخت ترین شرایط زندگی . آیا من میتوانستم او را تغییر دهم ؟! البته من هم از اخلاق و روحیه او خوشم می آمد . در زندگی گذشته ام قانون و نظم دست و پاگیری همیشه چهارچوب زندگی مان را تهدید میکرد ؛ هر حرفی که میخواستیم بزنیم ؛ باید فکرمیکردیم که آیا گفتن این جمله در اینجا صلاح است ؟ و هر کاری که میخواستیم انجام بدهیم باید قانون خانواده باشد . اما شایان تمام این قوانین سخت را زیر پا میگذاشت و میگفت : « هر طور که راحتی باید زندگی کنی .»

با او بودن برایم دنیایی بود که حاضر نبودم با هیچ چیز عوضش کنم . اخلاق و رفتار او برایم جالب و دوست داشتنی بود ؛ به طوریکه چشم و گوشم به روی حرفهای مردم کاملا بسته بود و اصلا برایم مهم نبود که چه بگویند ؛ او مرد ایده آلم بود و او را همانگونه دوست داشتم که بود . ساده ؛ بی آلایش ؛ شوخ طبع و در جمع محبوب همه ، جمعی نبود که بدون شایان کامل شود ؛ اگر حتی چند دقیقه دیر میکردیم سر و صدای همه بلند میشد و میگفتند : « بابا کجا هستید حوصله مان سر رفت ، شایان هم با قیافه جدی میگفت : « دستتان درد نکنه مگر من دلک هستم که همه منتظرند تا شایان خلک بیاد و همه را بخنداند . از این به بعد من میخواهم جدی باشم .»

و شروع میکرد به ناز کردن و تا همه به سراغش نمیرفتند از دلش در نمی آوردند ؛ رضایت نمیداد .

چیزی به مهمانی نمانده بود و ما هیچ تدارکی ندیده بودیم . شایان هم که عین خیالش نبود ؛ آنقدر زندگی را راحت میگرفت که گاهی اوقات حرصم را در می آورد . به طرز غیرقابل باوری مجلس پنج شنبه در دانشگاه پیچید ؛ بچه ها یکی یکی به سراغ آمدند .

- حالا ما غریبه هستیم که برای عروسیتان دعوتمان نمیکنید .

- این یک مهمانی خصوصی است ؛ عروسی ما چندماه پیش بود . فقط چند تاز دوستان را دعوت کردیم که دور هم باشیم .

- یعنی ما جزو دوستان نیستیم .

- این چه حرفی است که میزنید شما هم تشریف بیاورید ؛ خوشحال میشویم .

- راستی راستی ما هم دعوت هستیم .

- البته که هستید ؛ یادتون نره .

- مگر میشه یادمون بره ؛ اینطور که ما تعریف آقا شایان را شنیدیم به حتم خیلی خوش میگذره .

به همین راحتی مهمان ها حدود هشتاد نفر شدند و نمیدانستم چه بکنم . ازمامانم که نمیتوانستم کمک بگیرم ؛ چون اگر می فهمیدند

که این چنین مهمانی میخواهم برگزار کنم ؛ برای همیشه طردم میکردند . مستاصل مانده بودم . خدایا در این پنج روز چه کار

میتوانستم بکنم ؛ حتی محل مناسبی هم برای جشن پیدا نکردیم . غذا ؛ میوه ؛ شیرینی ؛ وسایل پذیرایی هم که جای خود داشت .

به تنها کسی که عاقلم رسید تماس بگیرم و کمک بخواهم عزیزجون بود ؛ خدا را شکر کردم که در ایران بود . تلفنی با او تماس

گرفتم .

- سلام عزیزجون ؛ مهتابم ؛ حالتون چطوره ؟

- به به ؛ سلام بر عروس گلم ؛ حالت چطوره ؟ به خدا شرمنده که نتونستم سری بهتون بزنم تا یکی دو هفته دیگه دارم میرم درگیر

کارهایم هستم .

- خواهش میکنم ؛ این چه حرفیه که میزنید ؛ وظیفه ماست که به سراغ شما بیایم و اگر کار از عهده مان برمی آید برایتان انجام دهیم

- شما تازه عروس و داماد هستید ؛ سرتان شلوغه . کسی هم از شما توقع نداره . خب از خودت بگو ؛ شایان چطوره ؟

- اون هم خوبه . عزیزجون به زحمتی براتون داشتم .

- بگو عزیزم ؛ هرکاری داری تعارف نکن .

- والله چی بگم ؛ شایان برای همین پنج شنبه شب عده ای از دوستانش را دعوت کرده ؛ به مناسبت همان جشنی که قرار بود بگیریم .

حالا به چندتا مشکل برخورد کردیم که غیراز شما کسی نیست که بتونه کمکمان کند .

- چی شده عزیزم!

- متاسفانه هنوز هیچ کاری انجام ندادیم؛ در ضمن بچه ها حدود هشتاد نفر هستند که فکر نکنم توی آپارتمان خودمون جاشون بشه. نمیدونم چه کار کنم.

عزیزجون بدون اینکه فکری بکند؛ یاز شایان ناراحت شود گفت: «عزیزم اینکه مشکلی نیست؛ همه چیز را بسپارید به من. از بابت جا که مشکلی ندارید بیاید اینجا درسته که یک کمی راه دوره؛ ولی چند تا حسن داره. اول اینکه برای همه به خوبی جا هست و دوم اینکه صدای بزن و بکوب بیرون نمیره».

- واقعا میشه این مهمانی را آنجا برگزار کرد.

- البته که میشه؛ همانطور که گفتم بقیه کارها را هم به من بسپارید؛ شما آن شب مثل عروس و داماد تشریف بیاورید.

باورم نمیشد که به همین راحتی مشکلم حل شده باشد. با خوشحالی گفتم:

- واقعا کمک بزرگی کردید؛ باور کنید که نمیدانستم چه کار کنم. راستی عزیزجون؛ بابا و مامان نفهمند.

- هو... چه حرفهایی میزنی دخترم؛ مگر علقم را از دست دادم. سلمانی چه کار کردی! وقت گرفتی؟

- نه عزیزجون؛ اینقدر اعصابم خرد شده بود که دیگه به فکر سلمانی و لباس و این جور چیزها نیستم.

- اون هم ناراحت نباش؛ یه سلمانی می شناسم که خودم مشتریش هستم برات وقت میگیرم؛ بهتره به فکر لباس هم باشی.

- قربونتون برم؛ دستتون درد نکنه؛ واقعا اگه شما نبودید چه میشد!

- گفتم که اصلا ناراحت نباش؛ همه ی کارها را به نحو احسن انجام میدهم. راستی شام چی سفارش بدهم.

- هرچی خودتان صلاح میدانید.

- مهتاب جان؛ فقط این روزها از نظر مالی در مضیقه هستم و پول آن چنان در بساط ندارم اگه میشه...

میان حرفش آمدم و گفتم: «این حرفها چیه، به شایان میدم براتون بیاره».

- دستت درد نکنه. فقط قربونت یه کم زود.

- تا شب خوبه.

- آره ؛ خیلی عالی.

- می بخشید ؛ چقدر بفرستم.

- عزیزم هر اندازه پول بدهی آش میخوری ؛ تا بخواهی پذیرایی در چه حد باشه.

- یه چیز معمولی و آبرومندانه باشه.

کمی فکر کردو گفت : « حالا تو چهارصد تومان بفرست کم و زیادش را با هم سلام میریم ».

- باشه اصلا شب خودم با شایان بهتون سر میزنیم.

- قربان قدمتان.

- چیزی میخواهید براتون بگیریم.

- نه عزیزم ؛ دستتون درد نکنه.

- قربانتون ؛ خداحافظ.

با اینکه میدانستم اینطور که میگفت اوضاع مالی اش بد نیست و وظیفه اوست که مخارج این جشن کوچک را متقبل شود که البته در برابر جشنی که پدر گرفته بود اصلا به نظر نمی آمد و شاید هزینه اش به اندازه انعامی بود که پدر به گارسون ها داد ، ولی با اینحال از دستش نرنجیدم و از اینکه زحمت کشیده و کارها را به عهده گرفته بسیار سپاسگزار بودم ولی متاسفانه وضع مالی خودمان هم آن چنان خوب نبود اگر سیصد تومان پولی که پدر هر ماه به حسابم میریخت خرج این جشن میکردم تازه باید از حقوق شایان هم صد تومان به روی آن بگذارم و تا آخر ماه باید با پنجاه تومان سرکنیم که آن هم با ولخرجی های شایان بعید میدانستم . او متاسفانه خیلی ولخرج بود . اهل پس انداز نبود و هرچه درمی آورد باید تا ریال آخرش را خرج میکرد . حالا نمیدانستم پس اندازی هم دارد یا نه ! هیچ وقت در این مورد با او صحبت نکرده بودم با اینحال تصمیم گرفتم این پول را اول از او طلب کنم . کسی که مهمان دعوت میکند ؛ آیا به فکر مخارجش هم هست ؟

ساعت هشت و نیم شب شایان مثل همیشه با سرو صدا وارد خانه شد .

- سلام بر کدبانوی خانه ؛ به به چه بوی خوبی می آید.

وارد آشپزخانه شد و از پشت سر مرا در بغل گرفت و بوسید.

- اجازه میدادی من می آمدم شام درست میکردم ؛ حیف این دستها نیست که با آشپزی خراب بشه .

- اوه اوه از این زبان چرب و نرمت .

مرا رها کرد و سراغ میز شام رفت و تکه ای کنتل را در دهان گذاشت و گفت : « خدا هم از دار دنیا فقط این زبون را به ما داده ؛ اگه اجازه بدهید آن را هم به شما تقدیم کنیم .

- شایان بهتره زودتر شام بخوریم که باید برویم منزل عزیزجون .

- منزل عزیزجون واسه چی؟

- مثل اینکه خودت هم از دسته گلی که به آب دادی خبر نداری ؛ آقای عزیز پنجشنبه شب هشتاد نفر مهمون دعوت کردی ؛ حالا ممکنه بفرمایید چه بکنید .

- حالا چند روز وقت داریم ؛ به کاری میکنیم .

- شایان ! به خدا خیلی بی خیالی ، من به عزیزجون گفتم او همه ی کارها را به عهده گرفت .

این پا و آن پا کرد و گفت : « البته دستشان درد نکنه ؛ اما خودمان میکردیم .»

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم : « برو ؛ برو دست و صورتت را بشوی که داری حرصم را در می آوری .»

دستش را به روی سینه اش گذاشت و گفت : « تسلیم ، تسلیم »

و به طرف دستشویی به راه افتاد . سرمیز شام آرام و قرار نداشت ؛ میخواست حرفی بزند اما مردد بود گفتم : « چیه شایان خبری شده
!»

- نه نه ؛ بهتره شامت را بخوری .

- شایان ؛ توی چشمهای من نگاه کن ... خب ؛ حالا بگو ببینم چی شده .

خیلی زود نگاهش را به طرف ظرف غذا برگرداند و من من کنان گفتم : « راستش ... حقیقت اینه که متاسفانه فعلا پولی در بساط ندارم .

اون روز جمعه نمیدونم چی شد که جوگیر شدم و همه را دعوت کردم ؛ این چند روزی هم که این دست و آن دست میکردم برای

این بود که شاید بتونم پول از کسی قرض کنم ؛ اما متاسفانه همه از من مفلس تر بودند . میدونی که زندگی دانشجویی است و همه

برای یک تومان به یک تومانشان حساب باز کردند .

- به جز تو؛ که زندگی ات هیچ حساب و کتابی نداره . واقعا شایان تا کی میخواهی اینقدر بی خیال باشی ؛ عزیزم پول در آوردن سخته ؛ زندگی کردن خرج دارد ؛ باید هرکاری طبق برنامه ای انجام شود. از اینکه دهانت را باز کنی و آنچه که خوشایند خودت و دیگران است بگویی ؛ اما نتونی به آن عمل کنی ؛ چه سودی میبری به جیز اینکه وجهه ی خودت را از بین میبری ... خب ! حالا بگو بینم میخواهی چه بکنی ؟

سرش را به زیر انداخت و هیچ نگفت . دلم برایش سوخت با اینکه میدانستم کارش از اول اشتباه بود ؛ اما آن حالت مظلومانه اش دلم را سوزاند ؛ فقط تعجبم از این بود که او چگونه پا جلو گذاشته و به خواستگاریم آمده . مگر نمیدانست که مخارج عقد و عروسی تا کرایه خانه و هزار کوفت و زهر مار با اوست . ما که از او چیزی نخواستیم یعنی پسری در این سن و سال سیصد ؛ چهارصد هزار تومان پس اندازه ندارد ؛ یا مادرش که پا جلو گذاشته ؛ نباید پولی برای پسرش اندخته میکرد؟

با اینحال نتوانستم دل او را بشکنم گفتم: « ناراحت نباش ؛ حالا کاری است که شده . باید درآمد این ماه را برای جشن هزینه کنیم . اما باید از این به بعد حواسمان را جمع کنیم و بدون برنامه ریزی کاری انجام ندهیم . ماه سختی در پیش داریم باید نشون بدی که از عهده اش برمی آیی .

شایان از خوشحالی دستهایش را بهم کوبید و گفت: « هرچه شما بفرمایید سرور گرامی ؛ از این به بعد هر نوع برنامه ریزی به عهده ی شما ؛ من دیگه غلط بکنم بدون اجازه شما کاری انجام بدهم ،» و دستهایم را در دست گرفت و آنها را بوسید . همین برایم بس بود . از اینکه می دیدم شایان همیشه حرفهایم را می پذیرد، به نظرم او یک آقای به تمام معنی می آمد که سعی میکرد مرا به هر صورت خوشحال و شاد کند . شکر خدا ؛ آنقدر در زندگی ام پول دیده بودم که اصلا مسائل مادی به نظرم نمی آمد و فقط به دنبال آرزوهایی بودم که هیچ وقت در خانه پدری رنگ واقعیت نگرفته بود . مهمترین چیزی که در زندگی مشترکمان با شایان نصیبم شد استقلال و اعتماد به نفس بود . من که هیچ وقت نمیتوانستم تصمیمی بگیرم ؛ حالا به طرز بی سابقه ای تصمیم میگرفتم و عمل میکردم . به دلخواه خود خرید میکردم ؛ وسایل خانه ام را با سلیقه خودم می چیدم و با دوستانی که دوست داشتم رفت و آمد میکردم مانند یک پرنده آزاد بودم و از این آزادی در آسمان آبی زندگی ام لذت میبردم .

کسی نبود به من ایرادی بگیرد چرا این کار را کردی ؛ حق نداری این لباس را بپوشی ؛ حق نداری این نوار را گوش بدهی . شایان آن چنان مرا آزاد گذاشته بود که در همین مدت کوتاه از تمام رمز و راز زندگی سردرآورده بودم . بودن با او تمام دنیایم بود حتی پدر هم از شدت علاقه ام به شایان خبر داشت و از اینکه میدید من به خواسته ام رسیده ام خوشحال بود . ما هم همیشه طوری رفتار میکردیم که پدر فکر نمیکرد ما چگونه زندگی میکنیم . وای از روزی که می فهمید با چه کسانی رفت و آمد میکنم ؛ چگونه لباس میپوشم و چه معیارهایی برای زندگی انتخاب کرده ام ؛ بدون تامل سرم را میگذاشت کنار باغچه و گوش تا گوش میباید . حتی از تجسم روزی که پدر حقایق را بفهمد ؛ بدمن یخ میکرد .

پنج شنبه شب زودتر از آنچه بتوان فکرش را کرد از راه رسید. دست عزیزجون درد نکند که همه ی کارها را به نحو احسن انجام داده بود. قبل از اینکه وارد مجلس شویم یک ساعتی با شایان بحث داشتیم؛ آخر طرز آرایش و لباسم به نظرم آن چنان وقیح بود که خجالت میکشیدم وارد مجلس شوم.

شایان گفت: «عزیزم؛ شدی مثل یه دسته گل؛ یه عروس خانم خوشگل؛ من نمیدونم به چی ایراد می گیری.»

- آخه شایان چرا نمیخواهی بفهمی من هیچ وقت اینطور نبودم؛ باور کن خجالت میکشم. نگاه کن آرایش به این غلیظی؛ تازه یواشکی با دستمال کمی از آن را پاک کردم. حالا آرایش به کنار؛ این لباس را چه کنم؟ روزی که آن خریدم فقط به خاطر تو بود؛ اصلا فکر نمی کردم یه روز مجبور شوم آن را بپوشم؛ نگاه کن یقه ام چقدر بازه؛ آستین هم که نداره. وای شایان؛ همه اش تقصیر توست؛ بیا بریم خونه تا یه لباس دیگه بپوشم.

شایان با همان خونسردی همیشگی اش گفت: «عزیزم این لباس هیچ ایرادی نداره؛ تازه اشارپ هم داره. تو چون هیچ وقت اینطور لباس نپوشیدی به نظرت عجیبه؛ حالا امشب را که ببینی؛ می فهمی که نسبت به بقیه؛ چقدر پوشیده هستی.»

- وای! اگه بابا من را این ریختی ببینه چه میشه!! خدای نکرده درجا سخته میکنه.

شایان درحالی که سعی میکرد خنده اش را کنترل کند گفت: «حالا چی شده که به یادت بابات افتادی؟ اون بنده ی خدا که قرار نیست بیاد که تو اینطور ترسیدی.»

- الهی شکر که نیلوفر و ملینا جایی دعوت داشتند. اگر می آمدند؛ امکان نداشت باور کنند که من همان مهتاب قدیمی هستم؛ حتما پیش خودشان فکر میکردند که حق با پدرم بود که هر نوع آزادی را از من گرفته بود.

- خیلی وقته که از آنها خبری نداری؛ فکر کنم از وقتی که ازدواج کردی دیگه آنها را ندیدی.

- ایده های مخصوصی دارند؛ میگویند: «تو شوهر کردی؛ درست نیست ما مزاحمت شویم.»

- چه حرفهایی میزنند؛ به نظر من دوست همیشه دوسته.

خودم هم از اینکه از وقتی که ازدواج کردم فقط یکبار آن هم برای چشم روشنی به منزلمان آمده بودند ازشان دلخور بودم. حالا که راحت تر میتوانستیم با هم رفت و آمد کنیم آنها شایان را بهانه میکردند و شادی... نمیدانم چی شد که ناگهان به یاد او افتادم؛ مدتهاست که از او خبری ندارم خدا میدونه که چقدر دلم برایش تنگ شده.

بالاخره شایان با زبان چرب و نرمش مرا متقاعد کرد و اصرارهای من هم مورد تغییر لباس بی نتیجه ماند.

آن شب شبی بود که خاطره اش برای همیشه در ذهنم ماند؛ همانطور که شایان گفت وقتی لباسهای بقیه را دیدم؛ به خودم امیدوار شدم. بعضی ها آن چنان بی پروا لباس پوشیده بودند که باورم نمیشد در ایران چنین چیزی امکان داشته باشد. آنقدر چشم و گوش بسته بودم؛ که هر چیز عادی از نظر دیگران برای من غیرعادی و عجیب بود.

دوستانم آن چنان با آب و تاب از آرایش و لباسم تعریف میکردند که نظرم نسبت به چند ساعت پیش بکلی تغییر کرد. همه چیز برایم تازگی داشت؛ حال و هوای مجلس با آنچه تاکنون دیده بودم زمین تا آسمان فرق داشت. اصلاً نمیتوانستم باور کنم به همین راحتی دختر و پسرها با هم برقصند؛ شوخی کنند و مانند دوتا دوست باهم ارتباط داشته باشند. صدای خواننده به همراه ارکستر آن چنان از بلندگو پخش میشد که همه را به وجد می آورد و همه بدون تعارف و رودربایستی به وسط مجلس می آمدند و می رقصیدند. من و شایان در جایگاه مخصوص نشسته بودیم و آن چنان مات زده اطراف را نگاه میکردم که شایان به پهلویم زد و گفت: «هی دختر کجایی! تا حالا چندبار بچه به افتخار ما دست زدند؛ بلندشو بلندشو که این رقص بدون من و تو صفایی نداره.»

دست مرا گرفت و به میان بچه ها رفتیم من هم مانند یک بره ی مطیع بدون هیچ اعتراضی او را همراهی کردم. صدای هلهله و سوت از هر طرف شنیده میشد. شایان با آن خلق و خویی که داشت؛ دست دخترها و پسرها را میگرفت و به وسط میکشاند و هیچ کس هم معترض نمیشد؛ حتی من که همسرش بودم. خدا میداند که حتی یکبار نشد که نسبت به این کار شایان حسادت کنم و از او دلخور شوم. آن شب آنقدر سرم گرم شد و خوش گذشت که اصل خودم را فراموش کردم؛ مثل اینکه سالهای سال با این بچه ها زندگی کرده بودم.

عزیزجون هم چند تا از دوستانش را دعوت کرده بود و در اتاق دیگری از آنها پذیرایی میکرد. میگفت: «نمیخواهم مزاحم جمعتان باشم.» اما بالاخره با اصرار من و بچه ها؛ آنها هم در شادی ما شرکت کردند. عزیزجون واقعا زحمت کشیده بود حتی شام را خودش به اتفاق دوستانش تهیه کرده بود؛ غذاهای متنوع با دسرهای خوشمزه که همه و همه دست پخت عزیزجون بود و از همه مهم تر تزیین میز شام بود. او زن خوش سلیقه و کدبانویی بود که در لباس پوشیدن؛ امور خانه داری خیاطی؛ بافتنی؛ گل آرایی و هر هنری حرف اول را میزد. او را مانند یک دوست عزیز میدانستم و هیچ وقت او را به چشم مادر شوهر نمی دیدم. او به شیوه ی خاص خود زندگی میکرد. آنقدر که با دوستانش راحت بود با خانواده نبود حتی در کنار فرزندان هم بیشتر از چند روز دوام نمی آورد. میگفت: «همانطور که بچه ها دوست دارند با همسن و سالشان رفت و آمد کنند؛ من هم با دوستان خودم حال میکنم. شاید اگر خدا

به دختر به من میداد؛ موضوع فرق میکرد؛ اما پسرها مسئله شان جداست. وقتی ازدواج کنند دیگر مادر و پدر را فراموش میکنند. شاید هم مشکلات زندگی آنها را اینقدر دور میکند».

تا نیمه شب به رقص و پایکوبی گذشت و بالاخره بچه ها بوق بوق زنان ما را تا خانه همراهی کردند؛ آن چنان احساس خستگی میکردم که یک راست به اتاق خواب رفتم و به روی تخت ولو شدم. شایان به کنارم آمد و گفت: «چطور بود؟ خوش گذشت!» با خوشحالی که نمیتوانستم آن را پنهان کنم دستم را به دور گردنش انداختم و گفتم: «خیلی زیاد؛ در تمام عمرم هیچ شبی به این زیبایی برایم نبود».

- حالا کجاش رو دیدی به مهمانی هایی به راه بیندازیم که این شب انگشت کوچک آنها نباشه؛ عزیزم تا من را داری هیچ وقت پیرنمیشی. طعم خوش زندگی را نشانت میدهم دیگر غم و غصه»...

آنقدر خسته بودم که همانطور که مشغول حرف زدن بودم پلک هایم به روی هم افتاد. خدا میداند چه شب وحشتناکی را به صبح رساند؛ مثل اینکه وجدانم در خواب بیدار شده بود. پدر را دیدم با چهره ای گرفته؛ او از دستم رنجیده بود؛ حتی جواب سلامم را نداد.

- پدر؛ پدر؛ منم مهتاب.

اما او رویش را برگرداند و از کنارم دور شد. چندبار از شدت وحشت از خواب پریدم و وقتی شایان را در کنارم دیدم؛ فهمیدم که خوابی بیش نبوده و با خیالی راحت سر بر بالین گذاشتم اما دوباره شروع شد. کابوس های وحشتناکی که احاطه ام کرده بودند دست بردار نبودند. مادر را با لباس سیاه دیدم که گوشه ای نشسته و گریه میکنند؛ هرچه سعی میکردم به سمتش بروم نیرویی مانع میشد؛ ماهان و زهرا در کنارش بودند و با عصبانیت مرا نگاه میکردند و دیگران هم با دست مرا به یکدیگر نشان میدادند هرچه پدر را صدا میزدم که به کمک بیاید؛ او نبود. با صدای بلند فریاد زدم: «پدر پدر پدر»...

اما هیچ جوابی شنیده نمیشد. چیزی به روی سینه ام سنگینی میکرد و راه نفسم را گرفته بود، هرچه برای رهایی سعی و تلاش میکردم همان نیرو مانع میشد کسی مرا تکان میداد.

- مهتاب؛ مهتاب؛ بیدار شو. من درکنارت هستم.

اما قوایم آن چنان تحلیل رفته بود که حتی نای اینکه چشم هایم را باز کنم نداشتم.

- مهتاب؛ عزیزم چشمهایت را باز کن. خدایا چه عرقی روی پیشانی اش نشسته!

و محکم شانه هایم را تکان داد و ناگهان از خواب پریدم . با دیدن شایان بغضم ترکید او مرا در بغل گرفت و گفت : « چی شده عزیزم ؛ چی شده ! تو را به خدا حرفی بزن . چرا می لرزی ؟ تمام بدنت یخ کرده » .

درحالیکه او را محکم به سینه چسبانده بودم گفتم : « پدر ؛ پدر »

با دستش پیشانی ام را پاک کرد و گفت : « عزیزم تو خواب دیدی ؛ هیچ اتفاقی نیفتاده . حالا بهتره کمی استراحت کنی و بعد برای من تعریف کنی که چه خوابی دیدی » .

به دیواره ی تخت تکیه دادم و آرام آرام اشک بر گونه ام چکید .

- شایان پدر دیگه مرا دوست نداره . هرچه توی خواب صدایش میکردم جوابم را نداد . او با من قهر کرده .

- مهتاب ؛ عزیزم تو خواب دیدی ؛ اینقدر نگران نباش .

- اما این خواب فرق داشت ؛ من هیچ وقت در چنین جشن هایی شرکت نکرده بودم ؛ این چنین لباسهایی پوشیده بودم ؛ اما دیشب سنگ تمام گذاشتم و هر کاری که نباید انجام دهم ؛ انجام دادم و متاسفانه لذت هم بردم . گناه من نابخشودنی است ؛ برای همین پدر با من قهر کرده او هیچ وقت مرا نخواهد بخشید .

و با صدای بلند گریه کردم . شایان دستش را به دور شانه ام انداخت و گفت : « آرام باش ؛ آرام باش . تو دچار عذاب وجدان شدی .

اصلا میدونی چیه ... دیگه قول میدهم در این جشن ها شرکت نکنیم . خواهش میکنم آرام باش » .

و بوسه ای بر موهایم زد . کم کم با حرفهای دلنشین شایان و نوازش هایش به خواب رفتم .

صبح قبل از ساعت هشت از خواب بیدار شدم ؛ اصلا دلم نمیخواست شب قبل را بخاطر بیاورم ؛ هر صحنه ای که در ذهنم ؛ مجسم میشد فوری آن را پاک میکردم برای دیگران به حتم جشن دیشب واقعه ی مهمی نبوده . کار خلافی انجام ندادیم . هرکس با خانواده اش بود و در هر جشن عروسی بزن و بکوب و پاکوبی هم وجود دارد . اما من با دیگران فرق داشتم .

فکرم را نمیتوانستم متمرکز کنم . به هر طرف که نگاه میکردم پدر را می دیدم و بیشتر شرمنده میشدم . آهسته از تخت پایین آمدم و بی اراده به سمت تلفن رفتم . یک آن به خود آمدم ؛ صدای پدر از آن طرف شنیده شد . ناگه دلم فرو ریخت تا چندلحظه نمیتوانستم حرف بزنم یا قطع بکنم . درحالیکه آب دهانم را به سختی قورت دادم گفتم : « الو ... سلام بابا ؛ منم مهتاب » .

- سلام به روی ماهت ؛ چی شده که روز جمعه ای سحر خیز شدی .

نفس راحتی کشیدم .

- خوابم نبرد ؛ گفتم بهتره حالی از شما پپرسم. مادر چطوره؟

- مادرت هم خوبه ، سلام میرسونه . ظهري بيايد اينجا دور هم باشيم .

مثل اينكه منتظر همين جمله بودم ؛ به سرعت گفتم: « حتما حتما ؛ تا يكي دو ساعت ديگه ما اونجا هستيم ».

- قدمتون روی چشم ؛ خوشحال ميشويم .

- قربانتون ؛ خداحافظ .

از خوشحالی دستهایم را بهم کوبیدم و به دست اتاق خواب رفتم و به روی تخت پریدم شایان از وحشت از خواب پرید .

- چی شده؟ چی شده ؛ زلزله اومده .

- شایان ؛ شایان یه خبر خوش . با پدر تماس گرفتم. اون نه تنها از دستم عصبانی نبود ؛ برای ظهر هم دعوتان کرد .

شایان خودش را به روی تخت ولو کرد و نفس عمیقی کشید و گفت: « خدا بگم چه کارت کنه ؛ تو که منو نصف عمر کردی . واقعا فکر کردم اتفاقی افتاده ؛ من که از اول بهت گفتم که این فقط یه کابوسه .

- باور کن شایان ؛ شب خیلی بدی را گذراندم . باور میکنی نمیتونم خودم را ببخشم در کنار هر صحنه ای از دیشب پدر مجسم میشد .

- بلندشم ؛ بلندشم که تا چند دقیقه ی دیگه قیافه ی من هم تو را به یاد پدرت می اندازه .

- ای مسخره .

- مهتاب ؛ ترس تو از پدرت بی مورد ؛ تو او را به شکل یه دیو جلوه میدی که من هم کم دارم از او میتروسم . عزیز دلم اون اصلا

این جور نیست . مرد به این خوبی ؛ به این متینی ؛ دست دل باز ؛ مهربان ؛ با آن قیافه ی متبسم ؛ چطور میتونه اینقدر ترسناک باشه ! بلندشو زودتر آماده شو ؛ که آخر با این فکرهای ناجورت من راهم به ترس و وحشت می اندازه .

پدر در حیاط به استقبالمان آمد. دوان دوان خودم را به او رساندم و او را در آغوش کشیدم ؛ بوی پدر تمام مشامم را پر کرد . از

کوچکی هر چه به خاطر دارم ؛ او همین بو را میداد . ناگهان بغض راه گلویم را گرفت .

- پدر...

محکم مرا به سینه چسباند و پیشانیم را بوسید و گفت: « چی شده عزیزم ».

- پدر خیلی دوستتون دارم.

و اشکم سرازیر شد.

پدر با دلواپسی مرا از خود جدا کرد و گفت: «چیه عزیزم؛ چرا اینقدر پریشانی!»

هیچ جوابی نداشتم که بدهم؛ شکر خدا شایان به دادم رسید و گفت: «پدر جون نگران نباشید؛ دیشب خواب بدی دیده؛ از نیمه شب دلش شور شما را میزد.»

- پس بگو چرا امروز دخترکم سحر خیز شده بود.

شایان گفت: «خدا را شکر کنید که همان نصف شب به سراغتان نیامد. من یکی را که دیوانه کرد. میخواست همان نصف شب با شما تماس بگیره.»

- من شرمنده هستم؛ شما هم نتونستید بخوابید.

- این حرفها چیه پدر؛ من دلواپس خودش بودم.

مادر از راه رسید و گفت: «به به؛ جمعتان که جمع است؛ ما را راه نمی دهید.»

- سلام به مامان خوشگلم؛ ماشالله ماشالله بز نم به تخته.

و او را در بغل گرفتم و بوسیدم.

مادر گفت: «خیلی خوش آمدید؛ بفرمایید تو؛ شایان جان تو چطوری؟»

- سلام مامان؛ این مهتاب جون که نمیگذاره ما چاق سلامتی بکنیم فداتون بشم.

و به سمت مادر آمد و او را بوسید. شایان آن چنان قیافه ی جدی به خود گرفته بود که باورم نمیشد این همان شایان بذل گو و شوخ طبع است و او جلوی مامان و بابا و بستگانم همیشه جدی و مودب و منضبط بود. گاهی اوقات خودم هم با تعجب به او نگاه میکردم که این نظریه و حرفها را از کجا یاد گرفته؛ چیزهایی میگفت که خودش هم به آنها پایبند نبود و بیشتر فکر میکنم برای جلب توجه دیگران آنها را حفظ کرده بود. اگر کسی شایان را نمی شناخت او را یک انسان متشخص؛ جدی و خوش صحبت به حساب می آورد و شاید برای همین بود که خانواده ام آنقدر او را دوست میداشتند و خوشحال بودند که چنین همسری نصیبم شده. البته من خودم شایان را همانطور که بود دوست میداشتم؛ اما این به مذاق خانواده ام جور نبود و اگر خدای ناکرده؛ پدر و مادر می فهمیدند شایان چگونه مردی است؛ بطور حتم یا من باید قید شایان را میزدم؛ یا آنها قید مرا میزدند. برای همین از همان روز اول او خودش را

جوری نشان داد که همه شیفته اش شدند . هر وقت مامان و بابا را می دید زبان میریخت و هر کاری که داشتند برایشان انجام میداد . پای حرفهایشان می نشست و اگر موافق هم نبود ؛ به به و چه چه میکرد . ماهان و محمد

آقا از نشستن در کنار شایان و با او صحبت کردن لذت میبردند. زهرا هم که جای خود را داشت. درهرکاری با او مشورت میکرد ؛ حتی اشکال های درسی اش را از شایان میپرسید . من هم خوشحال بودم که می دیدم شایان اینطور خودش را در دل خانواده ام جا کرده ؛ که اگر غیر از این بود خدا میداند چه اتفاقی می افتاد.

آن روز با بودن در کنار پدر و مادر احساس آرامش میکردم و تمام ماجرای شب قبل را به فراموشی سپردم ؛ حتی یک لحظه هم به یادش نیفتادم. با آمدن ماهان و محمد آقا جمعمان حسابی کامل شد و روز دلپذیری را در کنار هم گذرانیدیم. ماهان از زندگی ام پرسید.

- مهتاب ؛ آیا به آرزویت رسیدی ؟ شایان همان کسی است که در رویاهایت به دنبالش میگشتی؟

بدون کوچکتربین تردید گفتم: «بله ؛ شایان همان مرد رویاهایم است . ماهان ؛ باور کن هیچ وقت فکرنمیکردم به همین راحتی ؛ کسی را که حتی در خواب هم نمی دیدم حالا در کنارم باشد و میتوانم بدون اغراق بگویم با او خوشبخت هستم.»

ماهان لبخندی زد و گفت: «خدا را شکر که به خواسته ات رسیدی . حالا میخواهم یه خبر بهت بدم. دلم میخواهد تو اولین نفر باشی ... مهتاب؛ من به زودی مادر میشوم.»

درحالیکه بهت زده نگاهش میکردم فریادی کشیدم و او را در آغوش گرفتم و گفتم: «وای خدایا من به زودی خاله میشم ؟ مبارکه ؛ مبارکه . حالا بلندشو که باید این خبر خوش را به همه برسونیم.»

- مهتاب ؛ من خجالت میشکم.

- واه چه حرفهایی میزنی ؛ جلوی کی خجالت میکشی؟

و دستش را گرفتم و کشان کشان او را به سالن پذیرایی بردم. محمد آقا با دیدن ما همه چیز را فهمید و از خجالت سرش را به زیر انداخت . خنده ام گرفت که چه جالب خدا در و تخته را با هم جور میکنه ؛ ماهان نیمه دیگر محمد آقا بود و من نیمه دیگر شایان.

صدایم را صاف کردم و بادی به غبغب انداختم و گفتم: «خانم ها و آقایان ؛ خواهش میکنم چندلحظه ساکت باشید که میخواهم یک خبر مهم مهمانتان کنم. اول از همه امشب همگی شام مهمان محمدآقا هستیم.»

محمد آقا با خوشحالی گفت: «البته ؛ البته.»

- حالا حتما می‌خواهید علتش را بدانید؛ پس بهتره زودتر به عرضتان برسانم. مامان و بابا؛ شما به زودی صاحب یک نوه خوشگل میشوید.

تا چند لحظه بهت زده مرا تماشا میکردند و بعد مادر درحالی‌که اشک شوق در چشم‌هایش جمع شده بود گفت: «از خدا متشکریم؛ این یکی از بزرگترین آرزوهایم بود. باور کنید از خوشحالی دلم می‌خواهد فریاد بزنم. این چند ماه پر از اتفاقات خوش بوده؛ اول عروسی مهتاب و حالا باردار شدن ماهان».

ماهان و محمد آقا به سمت پدر و مادر رفتند و آنها را بوسیدند؛ پدر به آنها تبریک گفت: «بخاطر این همه نعمت باید قربانی کنیم و شکر خدا را به جا آوریم».

تا یکی دو ساعت حرف از نوزاد از راه نرسیده بود؛ زهرا از همان اول خط نشان کشید که برای خرید وسایل نوزاد باید حتما حضور داشته باشد.

مادر از خوشحالی با مامانی تماس گرفت و او را از این خبر خوش با اطلاع کرد و عصر مامانی به اتفاق عزیزجون به ما ملحق شدند. با دیدن عزیزجون؛ به ناگاه دلم از جا کنده شد. وقتی به استقبالشان رفتم؛ دستانم یخ کرده و رنگ صورتم مثل گچ سفید شده بود. ترس تمام وجودم را گرفته بود و از این می‌ترسیدم که مبادا عزیزجون ندانسته حرفی بزند و همه چیز لو رود. شایان به خوبی متوجه حالم شد. او با آرامش سعی میکرد مرا دل‌داری بدهد. دستم را در دستش گرفت و گفت: «وای چقدر یخ کردی! آرام باش؛ هیچ اتفاقی نمی‌افتد».

آهسته کنار گوشش گفتم: «شایان من می‌ترسم».

با خونسردی گفت: «عزیزجون دهانش چفت و محکمه؛ نگران نباش».

ولی حرف‌های او را نمیتوانستم باور کنم؛ شک و تردید درچشمانم موج می‌زد. عزیزجون از درکه وارد شد؛ وقتی قیافه‌ی مضطرب مرا دید یگراست به سراغم آمد و مرا در آغوش گرفت و گفت: «اول از همه عروسم را ببوسم که یه هفته‌ای است او را ندیدم؛ مهتاب جان خدا میدونه چقدر دلم برات تنگ شده».

و همانطور که مرا محکم به سینه اش می‌فشرده؛ آهسته گفت: «عزیزم به من اطمینان داشته باش.» اونموقع بود که نفس راحتی کشیدم و در دلم به خودم بد و بیراه گفتم که چرا باید در چنین مجالسی ظاهر شوم که حالا بخوام تاوان پس بدهم و شاید صدبار با خودم شرط کردم که تحت هیچ شرایطی در چنان مجالسی شرکت نکنم.

آن شب به اتفاق تمام اعضای خانواده به رستوران رفتیم و شب خوبی را گذرانیدیم.

شنبه آغاز روز دیگری بود. همین که پام به دانشگاه رسید؛ دوستانم به سراغم آمدند و بعد از تشکر؛ شروع به تعریف از مهمانی کردند. آنقدر بهشون خوش گذشته بود که میگفتند: «همیشه یه بار دیگه جشن عروسی بگیرید؟»

خدایا؛ جشنی که برای آنها آنقدر جالب و هیجان انگیزه؛ چرا برای من باید وحشت آور باشد که از شدت ترس تا صبح نتوانم بخوابم. دچار دوگانگی شده بودم؛ شاد بودن و گردش و تفریح را دوست داشتم؛ اما وحشت و ترس از پدر طرف دیگر قضیه بود که همیشه آن را یدک میکشیدم. تا چند هفته به بهانه ی امتحانات میان ترم؛ حتی روزهای جمعه؛ از همراهی با اکیپ کوهنوردی سر باز زدم. فرشید و شیدا چندبار به سراغمان آمدند. آنها فکرمیکردند حرکات شایان باعث شده که من قید تفریح با دوستانم را بزنم؛ اما آنها را متقاعد کردم که هیچ ربطی به شایان ندارد و گرفتار درس و دانشگاه هستم. گرفتگی را به وضوح در چهره شایان میدیدم و میدانستم که بیشتر از همه آنها؛ او ناراحت است. کسی که آنی آرام و قرار نداشت؛ حالا به قول خودش؛ شده بود یک جوجه ماشینی. صبح دانشگاه؛ عصر شرکت و شب هم خونه. حال و حوصله ی فامیل و بستگان را نداشت. به خوبی میدانستم او دلش میخواهد به جایی برود که باب دلش باشند؛ تا انرژی اش را به نحوی تخلیه کند. او عاشق هیجان و شادی بود و حالا به مانند مرغی در قفس بال بال میزد. حتی حوصله ی اینکه به تنهایی باهم بیرون برویم نداشت. کم حرف و

ساکت شده بود و طبق قولی که داده بود از من نخواست در هیچ برنامه ای شرکت کنم. ولی حالات و رفتارش به شکلی بود که میدانستم اگر تا چند هفته دیگر این روش را ادامه دهم؛ مانند بمبی منفجر میشود و شاید عواقب وخیمی به همراه داشته باشد. او میخواست کاری کند که من خسته شوم و از او بخوام برنامه ای ترتیب دهد او در همین مدت کوتاه مرا شناخته بود و خیلی راحت به خواسته اش رسید؛ برای همین دعوت بچه ها را برای کوهنوردی هفته بعد پذیرفتم. من شایان را دوست داشتم و دلم نمیخواست او را تحت هیچ شرایطی از دست بدهم. آن شب مثل همیشه شایان خسته و گرفته به خانه آمد. با رویی باز به سراغش رفتم؛ هرچند مثل گذشته تحویل نمیگرفت.

- سلام به همسر بدعنق و بداخلاقم.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت: «آخه زندگی به این سوت و کوری برای آدم اخلاق میگذاره. از صبح تا شب بلانسبت مثل خر کار کردن؛ آخر شب هم خسته و کوفته کنج خونه نشستن. نه لذتی؛ نه تنوع و گردش و تفریحی.»

بدون اینکه جواب حرفش را بدهم گفتم: «ستاره امروز تماس گرفت برای روز جمعه برنامه گذاشتیم.»

با شنیدن این حرف ناباورانه نگاهم کرد و گفت: «جان من راست میگی!»

با سر جواب مثبت دادم. از خوشحالی دستهایش را بهم کوید و فریاد زد:

- آخ جون ؛ خدايا ميدونستم تو به فرشته براي من فرستادي .

و مرا در آغوش گرفت و گفت : « تو بهترين زن دنيا هستي ؛ ميدونستم نميتوني ناراحتي مرا ببيني . »

با دلخوري گفتم : « يعني اينقدر دوستانت و اين مجالس برات مهم هستند ؟ »

مرا بوسيد و گفت : عزيزم من عاشق شاد بودن هستم و اين هم حاصل نيميشه جز با دور هم بودن با دوستان ؛ البته ركن اصلي آن تو

هستي . حالا عزيزم چرا اخم كردی بلندشو ؛ بلندشو که بايد اين شادی را جشن بگيريم ؛ شام بايد بريم بيرون . »

- باز هم تو پيروز شدي .

- عزيزم ؛ من از روزی که تو را گرفتم پيروز شدم .

با اينکه آن شب از او دلخور شدم ؛ آنقدر اذيت و شوخی کرد تا به کلی از دلم بيرون آورد . من به هيچ عنوان نمیتوانستم او را تغيير

دهم ولي او به راحتی مرا تغيير داد و شدم يکی مثل خودش . اگر ميخواستم اين زندگی دوام داشته باشد ؛ بايد با او همراه ميشدم

و گرنه بعد از مدتی کارمان به جدایی ميرسيد . من که عاشقانه او را ميپرستيدم و طاقت يک روز دوری او را نداشتم ؛ چگونه ميتوانستم

قيد او را بنم و او راست ميگفت ؛ از روی که بامن ازدواج کرد پيروز شد ؛ چون هرچه خواست بدون کوچک ترين تلاشی به دست

آورد . او به پيروزی بزرگی دست يافته بود که قدر نميدانست . از آن گذشته ؛ تا زمانی به حرفهايم اهميت ميداد که هرچه ميخواست

بدون چون و چرا انجام ميشد .

فصل 16

صبح زود از خواب بيدار شدم ؛ صبحانه را آماده و شايان را بيدار کردم .

- شايان شايان ؛ بيدار شو .

در حالیکه غلتي در رختخواب زد گفت : « جان من ؛ بگذار يه کم ديگه بخوابم . »

- آخه پسر ديروز هم دير به دانشگاه رسيدم .

- تو ماشين را ببر ؛ من ساعت اول غيبت ميکنم بعد خودم ميرم .

- شایان اینقدر تنبل بازی در نیار. به خدا اینجور که تو درس میخونی ؛ تعجبم چطور واحدها را پاس میکنی ؛ بلندشو تنبل ؛ قرار بود این ماه صرفه جویی کنیم .اینقدر پول نداریم که دو تا ماشین را بنزین بزنیم .

بالش را روی سرش گذاشت و گفت: «بابا ؛ من با اتوبوس میرم. خوبه؟»

با عصبانیت گفتم: «هرکاری میخواهی بکن.»

سوییچ را برداشتم و به راه افتادم. یادم افتاد که پولی به همراه ندارم .به سراغ کمد رفتم و جعبه کوچکی که همیشه پولهایمان را در آن می گذاشتیم بیرون آوردم.در جعبه را باز کردم ؛ خدایا باورم نمیشد. به جز یک بسته بیست تومانی پولی در جعبه نبود.من که بر نداشتم ؛ حتما کار شایان است.اما قرار بود این ماه حساب دخل و خرجمان را داشته باشیم و زیاده روی نکنیم. به علت جشنی که گرفته بودیم باید این ماه خیلی صرفه جویی میکردیم .اما حالا با دیدن بیست تومانی ؛ آه از نهادم بلندشد. خدایا هنوز نیمی از ماه باقی مانده بود.

- شایان.

- هوم...

- شایان با تو هستم ؛ این پولها را چه کردی؟

درحالیکه به سختی از جا برمیخاست گفت: «چه کردم! خب خرج شده.»

- یعنی چی خرج شد. مگر قرار نبود این پول را تا آخر ماه بکشیم.

درحالیکه دستهایش را باز کرده و خود را میکشید گفت: «حالا چقدر مانده؟»

- یک بسته بیست تومانی.

اصلا ناراحت نشد ؛ حتی خم به ابرو نیاورد ؛ با خونسردی گفت: «خدا بزرگه ؛ از یکی قرض می گیریم...»

دیگر نتوانستم طاقت بیاورم.گفتم: «این چرت و پرت ها چیه میگی؟ تو چرا اینقدر زندگی را سرسری میگیری؟! از یکی قرض

میگیریم هم شد حرف ؛ ما باید بر مبنای پولی که داریم خرج کنیم. به خدا تو اصلا به فکر زندگی نیستی ؛ آخه ما چگونه میتونیم تا آخر ماه را با این پول بگذرانیم.»

- وای توهم اول صبحی ما را دیوانه کردی ؛ حالا کاری است که شده ؛ خودم درستش میکنم.

سرم را تکان دادم و گفتم: «متأسفانه بدی تو اینه که اصلا مسئولیت پذیر نیستی.»

- مهتاب دیگه داری اعصابم را خرد میکنی. گفتم که حالا یه کاری میکنم؛ نمیتونم که خودم را بکشم. بابا حواسم نبود. هر وقت سر جعبه میرفتم؛ همینطور دستم را درونش میکردم و یک بسته برمیداشتم. حالا هم اگر با قرض کردن مخالفی؛ اگر کم آوردیم یه تیکه طلا میفروشیم.

با این حرف بیشتر حرصم درآمد گفتم: «نه یک ریال از کسی قرض میگیریم و نه طلا میفروشیم؛ باید هر طور شده تا آخر ماه را با این پول بگذرانیم.»

شایان به ناگاه با عصبانیت بلند شد و بالشی را که در بغل داشت به روی تخت انداخت و گفت: «همش تقصیر منه؛ تقصیر منه بدبخت فلک زده است. داماد سرخونه که بهتر از این نمیشه. وقتی خرج دست شما و پدرتون باشه؛ باید هم برای من تکلیف معین کنید. همانطور که فرمودید؛ نه قرض میگیریم و نه طلا میفروشیم. دو هفته دانشگاه نمیرم و دو شیفته کار میکنم. حالا راضی شدی؟ اصلا قید دانشگاه را میزنم و میروم سر یه کار درست و حسابی که دیگه منت شما و پدرتون به سرم نباشه.

حرفهای آن روزش مثل نیشتر در قلبم نشست. چطور توانست به همین راحتی هرچه میخواست به زبان بیاورد. آیا این بود جواب این همه محبت و یکرنگی؛ باورم نمیشد که شایان به یکباره خودش را نشان دهد. مگر ما به هم قول ندادیم که این یک ماه را با همفکری هم زندگی مان را بگذرانیم؟ مگر او قول نداد که از این به بعد زندگی مان باید با برنامه ریزی همراه باشد؟ مگر این خود او نبود که دستم را بوسید و از این همه محبت تشکر کرد؟ و حالا بعد از دو هفته همه چیز را فراموش کرده و تازه طلبکار هم هست. بدون اینکه جواب حرفهایش را بدهم؛ کیفم را برداشتم و از در بیرون رفتم. شایان فریاد زد: «مهتاب؛ مهتاب؛»

بدون کوچک ترین توجهی به سمت پارکینگ رفتم. با روشن کردن ماشین متوجه شدم که بنزین ندارد. حسابی کفری شده بودم. من که هیچ وقت کمتر از بیست سی تومان توی کیفم نبود؛ حالا حتی پول بنزدین هم نداشتم. در کیفم را باز کردم فقط دویست سیصد تومان پول خرد داشتم قید دانشگاه را زدم و پیاده از در پارکینگ بیرون زدم. هوا حسابی سرد بود و باران به تند می بارید. بی هدف به راه افتادم. آنقدر دلم از شایان گرفته بود که اصلا حالیم نبود کجا میروم؛ در تمام طو راه به او فکر میکردم. این اولین دعوای زندگی مشترکمان بود؛ آنقدر به او بال و پر دادم که کار به اینجا کشید. از اول هم کار پدر اشتباه بود؛ نباید به این راحتی همه چیز برایمان فراهم میکرد. شایان تمام محبتهای پدر را وظیفه ی او میدانست. او به حتم فکر کرده فرشته نجات من بوده و از حرفهایی که از روی صداقت برای او بازگو کردم؛ فقط نکته های منفی آن را برداشت کرده و عشق و علاقه ام را به خانواده ام نادیده گرفته. او فکر میکرد هر کاری برایم انجام داده لطف و مرحمت بوده. من که از او توقعی نداشتم؛ حتی در خرید لباس و سایر مخارج عروسی هم رعایت حالش را کردم؛ چون خدا میداند که خوشبخت بودن در کنار یک مرد که

دوستش داشته باشم برایم ارزش دیگری داشت. همین که مرا درک کند و به خواسته هایم اهمیت بدهد ؛ خود را خوشبخت ترین زن عالم میدانستم. من مردها را نمی شناختم و برای همین خیلی راحت با زبان بازی و چاپلوسی شایان گول حرفهایش را خوردم ؛ افسوس ؛ او نمیدانست که انسانها بهر حال ؛ روزی ؛ جایی ؛ ذات خود را نشان میدهند.

نمیدانم چقدر راه رفتم ؛ ولی یک آن احساس کردم تمام بدنم خیس شده .مقنعه به سرم چسبیده و آب از آن میچکید. آنقدر عصبانی بودم که فراموش کرده بودم بارانی ام را به همراه بیاورم. زیر سایبان مغازه ای ایستادم و دستهایم را بهم مالیدم تا از کرمی بیرون آید . از خانه و شایان متنفر شده بودم و دلم نمیخواست به خانه برگردم.نمیدانستم به کجا بروم اگر تا چند ساعت دیگر همانجا می ایستادم از سرما یخ میزدم ؛ یک لحظه به فکر شیدا و ستاره افتادم. تنها کسانی که از زندگی ام خبر داشتند همین دونفر بودند ؛ فقط با آنها راحت بودم.

تلفن همراهم را از کیفم بیرون آوردم و شماره ستاره را گرفتم ؛ صدای گرم او را شنیدم .درحالیکه سعی میکردم از بهم خوردن دندان هایم جلوگیری کنم گفتم: «سلام...ستاره».

- مهتاب جون تویی ؛ حالت چگونه؟ چرا اینطور حرف میزنی.

- حالا نمیتونم... توضیح بدهم... خواهش میکنم ... زودتر خودت را به ... من برسان.

- چی شده مهتاب ! اتفاقی افتاده؟

- نه عزیزم... دارم از ... سرما یخ میزنم.

- کجایی؟

- از خونه ی ما ... بیا به طرف... پارک ساعی ... خودم می بینمت.

- باشه باشه ؛ الان میام.

- یه بارونی ... همراهت بیاور.

از سرما کز کرده و به دیوار چسبیده بودم و سعی میکردم با دمیدن در میان دستانم ؛ خودم را گرم کنم ؛ خونه ی ستاره با ما بیشتر از یک ربع ساعت فاصله نداشت . هر چند که انتظار برایم خیلی سخت بود؛ بهر صورت ؛ او از راه رسید. با خوشحالی به سمت ماشین رفتم. سمت ماشین رفتم. ستاره در را برایم باز کرد ؛ بارونی را از او گرفتم و به تن کردم تا ماشین خیس نشود. ستاره با قیافه ای متعجب گفت:«الهی بمیرم ؛ چی شده؟»

- مرا ... به یه جای گرم ... برسان. فقط... فقط خونه ی خودمان ...نباشه.

ستاره دیگر حرفی نزد و مرا به سرعت به خانه اش برد. مانند خواهر دلسوز مرا به حمام برد لباسهایم را از تنم در آورد و وادارم کرد نیم ساعتی زیر آب گرم بمانم ؛ بعد هم لباس تمیز به تنم کرد و پتویی به دورم پیچید و یک فنجان چای گرم به دستم داد.

- ستاره ؛ تو را به خدا بسه .؛ دارم از گرما خفه میشم.

- این حرفها چیه میزنی. تو یکی دو ساعت زیر بارون بودی ؛ تمام استخوان هایت یخ کرده ؛ حالا بیا اینجا کنار شومینه بنشین و برام تعریف کن چی شده؟ نکنه با شایان بحثتون شده؟

بدون اینکه جواب بدهم سرم را تکان دادم.

ستاره با نگرانی گفت:» بگو ببینم چی شده؟»

- میدونی ستاره ! من کسی نیستم که با ناملاایمات زندگی نتونم کنار بیام. من به شکلی بار اومدم که سختی ها را خوب تحمل میکنم اما

بی چشم و رویی را هرگز . هیچ چیز بدتر از این نیست که آدم با خلوص نیت هرچه داره در طبق اخلاص بگذاره و به کسی که

فکر میکنه نیمی از وجودش است تقدیم کنه ؛ اما نیمی از وجودش با سنگدلی تمام ؛ دستش را گاز بگیره. میدونم همه ی زوج ها

مشکل دارند گاهی اوقات با هم مشاجره و بعد هم آشتی میکنند و همه چیز به فراموشی سپرده میشه ؛ اما گاهی اوقات حرفهایی زده

میشه که برای همیشه تو ذهن آدم می مونه...

و بعد همه ی داستان را برایش تعریف کردم.

- ولی شایان همچین پسری نیست. تو که بهتر از ما اون را می شناسی ؛ یه حرفی میزنه ؛ خیلی زود پشیمون میشه.

- من حتی قصد قهر کردن نداشتم ؛ میخواستم برم دانشگاه .اما وقتی دیدم ماشین بنزین نداره و پولی هم به همراه ندارم ؛ دیگه قاطی

کردم.

- از این مسائل توی زندگی همه هست ؛ حالا هرکدام به نوعی. زندگی را اینقدر سخت بگیر ؛ بهتره باهم صحبت کنی.

- نه نه ؛ اصلا حوصله اش را ندارم.

- مهتاب جون به فکر او هم باش؛ حتما تا حالا خیلی نگرانت شده.

- اون بی خیالتر از این حرفهاست ؛ الان تخت گرفته خوابیده.

- عزیزم اون فکر میکنه تو رفتی دانشگاه.

- تو هم طرف اون هستی.

- این چه حرفیه که میزنی؟ با یک بحث کوچک که دنیا به آخر نمیره ؛ باهم صحبت کنید.

شاید حق با ستاره بود ؛ اما چنان از شایان متنفر شده بودم که به هیچ عنوان حاضر به دیدن او نبودم. زده بودم به سیم آخر ؛ دلم میخواست این زندگی لعنتی را به جوری تمام کنم. نمیدونم چرا به یکباره تمام عشق و علاقه ای که به شایان داشتم ، به هیچ رسید. شاید علتش تعصبی بود که نسبت به پدر داشتم. وقتی اسم پدر را آورد ؛ مثل اینکه آسمان بر سرم خراب شد. در این جریان فقط شایان را مقصر میدانستم و حاضر نبودم حرف هیچ کس را گوش کنم. حتی ظهر که علی از راه رسید از دیدن من تعجب کرد و وقتی که فهمید با شایان بحث شده ؛ اصرار کرد که اجازه بدهم با او تماس بگیرد. نگذاشتم ؛ اون هم حرف ستاره را میزد.

- لااقل بگذار بیاید باهم صحبت کنید.

- اما من حرفی برای گفتن ندارم.

- توهم ؛ عجب دختر لجبازی هستی.

- علی من برادری ندارم ؛ اما همیشه روی تو و فرشید حساب برادری میکنم ؛ پس خواهش میکنم با وجود اینکه شایان دوست صمیمی ات است ؛ یکطرفه به قاضی نرو من با او مثل کف دست صاف و روراست بودم ؛ پدر هرچه کرد با کمال میل انجام داد ؛ منتهی هم بر سر شایان نیست . در یک زندگی مشترک ؛ همه چیز به ما بستگی داره نه من و تو ؛ اما با شنیدن حرفهای امروزش ؛ مجسمه بلورینی که از برای خودم ساخته بودم به ناگاه فرو ریخت . نمیدونم ؛ شاید در این چندماه مرا شناخته باشید. از همین ستاره پیرس چندبار به اتفاق شیدا درباره ی رفتار شایان با من صحبت کردند و من حرفهای آنها را نفی کردم ؛ چون شایان را دوست میداشتم و دلم نمیخواست زنجیر اسارت به گردنش بیندازم که بگوید از وقتی زن گرفتم باید قید تفریحات و دوستانم را بزنم و کسی باشم غیر از خودم. آیا بد کردم! اگر میدانستم آزاد گذاشتن یک مرد او را تا این حد پررو میکند ؛ از همان اول حرفهای شما را گوش میدادم. علی درحالیکه سرش را تکان میداد گفت: «نمیدونم چی بگم ؛ حق باتوست اما این راهش نیست. بهر حال باید باهم صحبت کنید ؛ بگذار با او تماس بگیرم.»

سرم را به علامت منفی تکان دادم.

- آخه اینطور بدتره ؛ به احتمال زیاد تا یکی دو ساعت دیگه نگران میشه و اولین جایی که تماس می گیره خونه ی پدرت است. دلت میخواد به همین زودی پدر و مادرت از این قضیه مطلع شوند. بهتره لجبازی را کنار بگذاری و این موضوع را دوستانه حل کنیم.

تردید داشتم. آنقدر عصبانی بودم که نمیتوانستم تصمیمی بگیرم. قبل از اینکه حرفی بزنم؛ صدای زنگ تلفن شنیده شد. ستاره با تردید به سمت تلفن رفت و گوشی را برداشت. شایان بود که با دلواپسی احوال مرا از او میپرسید. ستاره مردد مرا نگاه میکرد؛ اما با قیافه بهت زده من ناگهان گفت: «نگران نباش او اینجاست».

و بعد از لحظاتی؛ تلفن را قطع کرد و به سمت من آمد و صورتم را بوسید و گفت: «آفرین دختر خوب حالا بهتره کمی استراحت کنی».

در خواب و بیداری بودم که صدای شایان را شنیدم.

- کجاست؛ مهتابم کجاست. الهی شکر که زنگ زدید؛ به خدا داشتم از دلواپسی می مردم.

دست شایان را به روی صورتم حس کردم. اصلا حوصله اش را نداشتم؛ حتی چشمانم را باز نکردم.

با دلخوری گفت: «میدونم از دستم خیلی ناراحتی؛ حق هم داری؛ اقرار میکنم که مقصرم. به خدا نمیدونم چی شد که اون حرفهای نامربوط را زدم. من آدم نمک نشناسی نیستم و هیچ وقت محبت های پدرت را فراموش نمیکنم. اون زحماتی برای من کشید که اگه پدر خودم هم زنده بود فکر نمیکنم میتوانست چنین در حقم پدری بکند. میدونم اشتباه از من بود؛ خواهش میکنم مرا ببخش؛ قول میدهم دیگه تکرار نشه؛ اصلا خاک بر سر من که قدر چنین همسری را نمیدونم. جان من چشمت را باز کن؛ لااقل حرفی بزن؛ باور کن وقتی که لباس پوشیدم و به پارکینگ آمدم و دیدم ماشین هست اما از تو خبری نیست؛ آنقدر به خودم بد و بیراه گفتم که خدا میدونه. میدونستم به دانشگاه نرفتی؛ چون پولی به همراه نداشتی. تا چند خیابان به دنبالت آمدم اما از تو هیچ خبری نبود. به خانه برگشتم تا شاید تو را آنجا بیابم ولی وقتی جای تو را خالی دیدم؛ اونموقع که فهمیدم چقدر خونه بی تو سوت و کوره. چند بار میخواستم به مامان زنگ بزنم؛ گفتم شاید اونجا رفتی اما خجالت کشیدم».

دستم را در دستش گرفته بود و می بوسید.

- خواهش میکنم جان شایان آشتی کن؛ اصلا تمام حساب و کتاب زندگی دست خودت.

دیگه نتونستم جواب این حرفش را ندهم؛ با عصبانیت گفتم: «مثل اون دفعه»

- نه به خدا؛ اینبار فرق میکنه.

- مسئله این نیست که حساب و کتاب دست کی باشه؛ مسئله اینه که چگونه باید خرج بکنیم. ما یک ماهیانه داریم که نه تنها محدود

نیستت بلکه اگر درست خرج کنیم می تونیم پس انداز هم بکنیم؛ اما متاسفانه آنقدر بی رویه خرج میکنی که همیشه با کمبود مواجه

میشویم ؛ این ماه هم که بدتر ؛ لااقل اگر پس اندازی از قبل داشتیم ؛ یا این ماه حواست را جمع کرده بودی ؛ حالا کارمان به اینجا کشیده نمیشد. به خدا قسم حرفهایت مثل نیشتر در قلبم نشست. تو که میدونی من چقدر روی پدر حساس هستم چرا... نگذاشت حرفم را ادامه دهم.

- خواهش میکنم مهتاب مرا بیشتر از این شرمنده نکن ؛ یادآوری اش هم مرا آزار میده. منکه گفتم غلط کردم نه یکبار نه دوبار بلکه صدبار. حالا جان شایان آشتی کن ؛ قول میدهم دیگه تکرار نشه.
- مثل همیشه.

- نه به جان مهتاب اینبار فرق داره ؛ حالا تو آشتی کن.

آنقدر قیافه ی مسخره ای به خودش گرفته بود که خنده ام گرفت.

محکم دستهایش را بهم کوبید و مرا در بغل گرفت و فریاد زد.

- بچه ها بیاید که همه چیز به خیر و خوشی گذشت.

درحالیکه گونه ام را می بوسید. باصدای بلند گفت: « خدایا! مردم از این همه خوشبختی ».

فصل 17

نمیدونم آن سال تحصیلی چگونه به پایان رسید . همیشه فکر میکردم که روزهای خوش زندگی خیلی زود و سریع میگذرند و روزهای غم و اندوه جان آدم را به لب می آورند تا به پایان برسد . اما حالا می بینم زندگی به سرعت باد میگذرد ؛ سریع تر از آنچه بتوان فکرش را کرد ؛ حالا چه به خوشی و چه به ناخوشی . زندگی من هم مثل باد گذشت و شاید بتوان گفت به مانند طوفان .

امتحانات آخر ترم برای منی که همیشه در درسها وسواس خاصی داشتم به سختی گذشت . هر چه من حرص میخوردم شایان خونسرد بود . به قول او من برای هر درسی خودکشی میکردم و تمام وقتم به خواندن میگذشت ؛ اما او فقط نیم نگاهی به کتابها می انداخت و به سر جلسه می رفت و همیشه خوشحال و سر حال می آمد و میگفت نمره قبولی گرفته است که البته به نظر من بعید می آمد . زیاد از کارهای او سر در نمی آوردم . مثلا همین دانشگاه رفتنش ؛ اوایل ازدواجمان میگفت دو ترم بیشتر ندارم ؛ اما حالا که به آخر سال رسیده ایم ؛ میگوید: « یک ترم دیگر هم دارم . چند تا درس را نتوانستم در حذف و اضافه بگیرم ؛ برای همین عقب افتادم

وقتی با اعتراض من مواجه شد گفت : « گیرم که درس را تمام کردم ؛ کار کجا پیدا میشه ؟ باید بی کار و علاف بگردم ؛ حالا لااقل به سرگرمی دارم که وقتم را پر میکنه » .

گاهی اوقات آن چنان حرصم را در می آورد که به خودم می گویم : «بگذار هر غلطی که دوست دار انجام دهد ؛ به من چه که اعصابم را خرد کنم » .

بهرحال امتحانات را با موفقیت پشت سر گذاشتم . وقتی به اتفاق شایان به دانشگاه رفتیم ؛ از دیدن نمراتم به پیشانی خود کوبید و گفت : «مغزم داره سوت میکشه . دختر چه میکنی ؟ بی خود نبود که این یکماهه قید همه ی دوستانت را زدی ؛ منکه فکر نکنم در طول دوران تحصیلم چنین نمرات درخشانی در کارنامه ام دیده باشم » .

من هم با غرور شانه هایم را بالا انداختم و گفتم : « پس چی فکر کردی ؟ هر چه سعی و تلاش بکنی بی جواب نمی مونه ؛ یادته چقدر بهت گفتم لااقل کمی جدی تر به این کتابهای زبان بسته نگاه کن ؛ حالا دیدی کی برنده شد » .

- ای بابا ما به نمره قبولی میخواهیم که به هر جان کدنی که شده می گیریم . به قول معروف ؛ میگویند : « دیر و زود داره ؛ اما سوخت و سوز نداره » .

- تو فقط به دنبال مدرکی ؛ اما حالا سوادت چی باشه برات مهم نیست .

- عزیزم ! نصف بیشتر این بچه ها که به دانشگاه می آیند ؛ فقط به دنبال کسب مدرک هستند . یک لیسانس کوفتی ؛ تا از بقیه عقب نیفتند ؛ بقیه مواردی هم که شما فرمودید در این جامعه ارزشی نداره .

شاید حق با شایان بود چون اکثر دوستانم همین نظریه را داشتند ؛ اما برای منی که بزرگترین آرزویم رفتن به دانشگاه بود ؛ تنها نمره قبولی برایم خوشایند نبود .

آن روز هر چه به شایان اصرار کردم تا سری به دانشگاهش بزنیم و نمرات او را هم بگیریم ؛ زیر بار نرفت و صحبت را به جای دیگری می کشاند و در آخر هم گفت : « تو راستی دلت برای مامان و بابا تنگ نشده ؛ عجب دختر بی معرفتی هستی ؛ چند روزی هست که آنها را ندیدیم ؛ بهتره امروز را به آنها اختصاص بدهیم » .

من هم دیگر حرفی نزدم چون واقعا دلم برایشون یه ریزه شده بود ؛ این یک ماه که امتحان داشتم خیلی کم به سراغشان رفته بودم .

مادر در را به رویمان باز کرد . با دیدن من بدون اینکه جواب سلامم را بدهد مرا در آغوش کشید .

- الهی فدات بشم عزیزم ؛ خدا میدونه که چقدر دلم برات تنگ شده بودم . بمیرم ! چقدر لاغر شدی ؛ عزیزم این همه درس میخونی که چی بشه ؛ هرچیزی اندازه ای داره ؛ شدی پوست و استخوان.

شایان خودشیرینی اش گل کرد و گفت : « مامان به خدا من هم همین حرفها را بهش میزنم ؛ اما کو گوش شنوا . به خدا خیلی دلم براتون تنگ شده بود ؛ هرچه به این مهتاب خانم گفتم چند ساعتی قید این کتابها را بزنه تا سری به شما بزیم فایده نداشت که نداشت » .

پیش خودم گفتم : « آره جون خودت ؛ آنقدر که به فکر دوستان بودی و دلت برای آن ها تنگ شده بود ؛ به یاد مامان و بابای من نبودی » .

همانطور که به سمت در ورودی عمارت میرفتیم شایان گفت : « مامان براتون بگم از نمره های مهتاب ؛ از هیجده کمتر نداشت ؛ تازه میخواست بره اعتراض بگذاره که چرا نمره اش را کم داده اند . من جلوش را گرفتم که حالا کوتاه بیا ! چند تا نمره هیجده و نوزده چیزی از کارنامه درخشانت کم نمیکنه » ...

میان حرفش آمدم و گفتم : « شایان اینقدر چاخان نکن » .

به طرفم آمد و دستش را دور گردنم انداخت و گفت : « دروغ میگم ! مگر شاگرد ناب کلاستان نشدی ؟ »

مادر با خوشحالی به سمتم آمد و صورتم را بوسید و گفت : « آفرین به دخترم ؛ بهت تبریک میگم . حالا آقا شایان شما چه کردید ؟ »

شایان کمی دستپاچه شد ؛ اما از آنجایی که هیچ وقت در جواب دادن کم نمی آورد گفت : « اینقدر شوق دیدار شما را داشتیم که دلمان نیامد دیرتر از این خدمت برسیم » .

وارد سالن که شدم بوی پدر به مشام رسید ؛ بوی خوشی که به او تعلق داشت . دلم برایش تنگ شده بود و حالا برای آغوش او لحظه شماری میکردم .

- مادر ؛ پدر خونه است ؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت : « از کجا فهمیدی ؟ »

- نفس عمیقی بکشید بوی او تمام خانه را پر کرده . پدر ؛ پدر .

و به سمت اتاق کارش رفتم . در این موقع روز اگر در خانه باشد ؛ در اتاق کار میتوان پیدایش کرد .

در را باز کردم ؛ قامت بلندش پشت در نمایان شد .

- سلام پدر .

- سلام عزیز دلم .

و خودم را در آغوشش انداختم . احساس راحتی ؛ احساس سبکبالی و آرامش تمام وجودم را گرفت . خدایا این چه موجودی است که اینقدر برایم دوست داشتنی است . برای خودم هم عجیب بود . کسی که هیچ وقت به خواسته هایم توجه نکرد و تمام آرزوهایم را زیر پا له کرد . کسی که هیچ وقت نگذاشت دو کلمه حرف منطقی با او بزنم ؛ تا شاید بتوانم او را متقاعد کنم . کسی که مرا از آزادی منع کرد و برای او به مانند یک برده بودم تا هر جور که بخواهد برایم تصمیم بگیرد . اما با همه ی اینها از صمیم قلب دوستش داشتم و به او عشق می ورزیدم .

در آغوش پدر همچنان که سرم را می بوسید و قربان صدقه ام میرفت ؛ ناگهان اشکم سرازیر شد .

پدر دست و پایش را گم کرد وبا نگرانی گفت : « عزیز دلم چی شده اتفاقی افتاده ؟ »

درحالیکه سعی میکردم سرم را در زیر بازوانش پنهان کنم گفتم : « خیلی دلم براتون تنگ شده بود » .

مرا محکم به سینه فشرد و گفت : « من هم دلم برات تنگ شده بود . حالا بگو ببینم امتحانات را چه کار کردی ؟ خوب شد ؟ »

با خوشحالی اشکهایم را پاک کردم و گفتم : « عالی شد ؛ فکرکنم این ترم هم ناب کلاس شوم » .

پیشانی ام را بوسید و گفت : « خوشحالم که به آرزویت رسیدی » .

بعد از چند هفته امتحان ؛ آن روز خیلی به من چسبید . زهرا یک لحظه مرا تنها نگذاشت . از خودش ؛ از دوستانش و از مدرسه میگفت . خوشحال بودم که او حرف دلش را برایم بازگو میکند . زمانیکه من همسن او بودم ؛ دلم میخواست با کسی حرف بزنم ؛ درد دل کنم ؛ اما کسی نبود که مرا درک کند ؛ با اینکه ماهان دو سال از من بزرگتر بود ؛ ولی از هم دور بودیم . او مثل پدر و مادر فکر میکرد و دستورات آنها را مو به مو اجرا میکرد . اما من ... یاد آن دوران که می افتم ؛ غم تمام وجودم را میگیرد و حالا خوشحالم ؛ با اینکه زهرا هفت سال از من کوچکتر است او را درک میکنم و پای صحبت هایش می نشستم . به او ایراد نمیگیرم . گاهی اوقات او را تشویق میکنم و گهگداری از نصیحت استفاده میکنم ؛ چون میدانم که بچه ها با نصیحت مخالف هستند و دلم نمیخواهد همان حسی که از نصیحت های پدر و مادر به من دست میداد ؛ گریبان زهرا را بگیرد .

عصر به اتفاق مادر و زهرا به سراغ ماهان رفتیم ؛ زهرا خیلی زود به اتاق دیگری رفت تا خودش را برای امتحان فردا آماده کند .

ماهان ماه آخر حاملگی اش را می گذراند و شکمش حسابی بزرگ شده . دستم را به روی شکمش گذاشتم و قربان صدقه نی نی

کوچولویش رفتم ؛ مادر اتاق زیبایی برای نوزاد درست کرده بود ؛ ناخودآگاه گفتم : « وای خدای ، چقدر قشنگه ! »

تمام سرویس و دکور به رنگ آبی بود و نور ملایمی به اتاق جلوه خاصی میداد. لباسهای نوزاد را یکی یکی از کشو بیرون میکشیدم و بغل میگرفتم و می بوسیدم. مادر و ماهان همانطور که مرا نگاه میکردند؛ می خندیدند. ماهان گفت: «تو که اینقدر بچه دوست داری؛ بگذار یکی گیرت بیاد».

با جدیت گفتم: «وای نه، برای ما خیلی زوده. من فعلا توی کار خودم موندم. دانشگاه؛ کار خونه؛ خرید و کلی مشکلات دیگه. حالا شما اگه جای من بودید می گذاشتید بچه دار شوید؟»

ماهان گفت: «مگر شایان کمکت نمیکنه؟»

- نه به آنصورت. گهگاهی کاری انجام میده؛ اما همه ی مسئولیت به دوش خودم است.

مادر گفت: «همان بهتر که مردها کار نکنند؛ یا چیزی را می شکنند؛ یا خرابکاری به بار می آورند».

نمیدانم ماما این حرف را برای دلخوشی من زد؛ یا واقعا نظر خودش بود.

ماهان گفت: «راستی مهتاب از زندگی ات راضی هستی؟»

خیلی سریع نتوانستم جواب بدهم. کمی فکر کردم و گفتم: «شکر خدا خوبه. شایان پسر بدی نیست. در اکثر موارد زندگی با هم تفاهم داریم هر حرفی که بزمن نه نمیگه. عاشق گشت و تفریحه ... دوستان خوبی داره که با هم رفت و آمد میکنیم. فقط تنها عیبی که داره؛ خیلی خوسنرده و ... چطور بگم؛ آینده نگر نیست. حتی به فکر فرداش نیست. اگر امور زندگی را به دستش بسپارم؛ همان چند روز اول خرج یکماه را تمام میکند».

ماهان گفت: «انشالله درست میشه؛ همین که هم روحیه هستید و همدیگر را درک میکنید؛ به دنیا حسن است».

مادر گفت: «واقعا همینجوره. تفاهم در زندگی خیلی مهمه؛ بقیه مسائل حل میشه. در ضمن دخترم؛ این یک زن خوبه که میتونه زندگی شون را جمع و جور کند. اتفاقا مردهای این دوره زمنه؛ نسبت به مردهای نسل ما؛ زمین تا آسمون فرق دارند. متأسفانه اکثرا بچه ننه هستند و زیر بار مسئولیت نمیروند. بیشتر به ظواهر زندگی اهمیت میدهند و فقط و فقط میخواهند خوش باشند. تحمل ناملایمات را ندارند و شکننده و حساس هستند و اگر یک زن هم همین خصوصیات را داشته باشد؛ دیگر باید منتظر فاجعه بود. اما یک زن با سیاست؛ باید کم کم راه درست زندگی رابه همسرش نشان دهد و او را از بیراهه رفتن باز دارد که اگر غیر از این باشه؛ درست مثل اینه که به بمب ساعتی را زیر خانه اش بگذارند؛ باید منتظر باشد که ساعت موعود از راه برسد».

من و ماهان چشم به دهان مادر دوخته بودیم و با تعجب او را نگاه میکردیم . مادر گفت: « واه ؛ چرا اینطور نگاه میکنید ؟ شکر خدا شما دو تا که خوب بلدید شوهرداری کنید . نترسید ؛ این را گفتم که حواستان به زندگی تان باشه . اتفاقا مهتاب ! تو که تازه اول راهی و به مراتب مشکلاتت بیشتره ؛ حواست را جمع کن که به موقع به خود می آیی و می بینی دیر شده.»

به حرفهای آن روز مادر آن چنان توجه نکردم ؛ شاید برای چند ساعت فکرم را مشغول کرد و بعد هم به فراموشی سپردم و حالا بعد از گذشت سالها ؛ می بینم اگر نصیحت های مادر را جدی گرفته بودم ؛ شاید به اینجا نمیرسیدم .

آن شب پدر و شایان هم آمدند و تا دیر وقت دور هم جمع بودیم ؛ با اینکه به خوبی میدانستم شایان از چنین مجالسی خوشش نمی آید ؛ چون باید خشک و معذب بنشیند و مسخره بازی و شوخی خای بی مورد را کنار بگذارد . اما خم به ابرو نمی آورد و وانمود میکرد که از آن جمع لذت میبرد ؛ حتی در بحث های آنها شرکت میکرد و با آنها هم صدا میشد و فقط من میدانستم که هیچ کدام از حرفهای آنها را قبول ندراد . آن چنان خودشیرینی میکرد که هیچ کس باور نمیکرد نظری غیر از آنها داشته باشد . البته من خوشحال بودم که لاقول حفظ ظاهر را میکرد و همین کارهایش باعث شد در دل همه ی افراد خانواده جا باز کند . با همه موافق بود و هیچ وقت ساز دیگری نمی زد و با یک جمله « حق با شماست » یا « حرف شمال صحیح است » قال قضیه را میکند و همه را از خودش راضی نگه میداشت . درست نقطه مقابل من بود .

دیر وقت بود که به خانه بازگشتیم . در طول راه گفتم : « خوب خودت را توی دل همه جا میکنی.»

لبخندی زد و گفت : « خب اگه این کار را نکنم ؛ چه بکنم ؟»

- که تو با همه ی صحبت های آنها موافق بودی !

- ای بابا ؛ بگذار دل آنها را خوش کنم که من هم با آنها موافق هستم ؛ چیزی که از من کم نمیشه . به قول شاعر :

تا توانی دلی بدست آور

دل شکستن هنر نمی باشد

- واه واه واه ؛ خدا میدونه تو چه مارمولکی هستی .

- اگر برخلاف نظرشان ؛ نظر میدادم خوب بود ؛ عزیزم بارها بهت گفتم باید با هر کس به زبان خودش صحبت کرد . اگر من این رویه را در پیش نگرفته بودم ؛ فکر میکنی با من اینجور صمیمی برخورد میکردند . با همه مهربان باش ؛ نشان بده که حرفهایشان را پذیرفته ای و از جنگ و جدال سعی کن دوری کنی . این شعارت باشه و بهش عمل کن ؛ ببین چطور در عرض مدت کوتاهی عزیز

همه میشی . خب حالا بگذریم ؛ پنج شنبه یه مهمونی دوستانه دعوت داریم ؛ البته قرار بود هفته گذشته برگزار شود ؛ اما بخاطر امتحانات شما به این هفته موکول شد .

- چرا به خاطر من !

- آخه من بهشون گفتم خانم بنده تا امتحاناتش تمام نشه ؛ از قرنطینه خارج نمیشه .

- حالا ما خیلی واجب بودیم ؛ بدون ما برگزار میکردند .

-! باز تو من را دست کم گرفتی ؛ تو نمیدونی که هیچ مهمونی ای بدون من به کسی خوش نمیگذره .

- میزبان کیه ؟

- همکلاسی ام بامشاد ؛ مدتها بود که دور هم جمع نشده بودیم ؛ تازه خستگی امتحانات هم از تنمان بیرون میره .

با لبخندی نیشدار گفتم : « حتما خستگی امتحانات به تن تو یکی حسابی مانده » .

- حالا بگذار نمراتم را بگیرم تا ببینی چقدر زحمت کشیدم ؛ مگر هر کسی بیشتر میخونه باید بهترین نمره را بگیره ؟ من یک نگاه به کتاب می اندازم دیگه همه چی تمامه .

- حتما همینطوره که شما می فرمایید .

- بابا ول کن از درس و دانشگاه بیا بیرون . باید برای پنجشنبه یه تیپی بزنییم که دهان همه از تعجب باز بمونه . لباسی داریم که بچه ها ندیده باشند ؟

- منکه دارم اما تو را نمیدانم .

- ممکنه بفرمایید کدام لباس ؟

خودم را لوس کردم و گفتم : « نه ؛ نمیتونم ؛ میخوام تا آخرین لحظه سکوت بمونه » .

- یعنی این لباس را من ندیدم !

- نوچ .

- چی شده که اینقدر مرموز شدی . خودت به تنهایی رفتی خرید ؟

- نه ؛ با ستاره و شیدا.

- چی شد که نشون من ندادی.

- آخه ستاره و شیدا لباس را به تن من خیلی پسندیدند و از من قول گرفتند آن را نشون تو ندهم تا در مناسبتی دوستانه که همه ی بچه ها دور هم جمع هستیم بپوشم . میخواهند قیافه تو را ببینند.

- پس یک سوپرایز واقعی است.

* * *

پنجشنبه به اتفاق ستاره و شیدا به سلمانی رفتیم ؛ تا ساعت هفت کارمان طول کشید وقتی که لباس را به تن کردم از دیدن خودم در آینه تعجب کردم ؛ خدایا چقدر فرق کرده بودم . شاید بتوان گفت چندین برابر زیباتر و جذاب تر ؛ اما حسی در درونم مرا از آن همه زیبایی میترساند . آنقدر محو خودم شده بودم که متوجه بچه ها و نازنین ؛ آرایشگرم نشدم.

ستاره گفت : « هو ... عجب تکه ای شدی ! »

نازنین گفت : « به به این دست و پنجه ؛ بین چه کردم . »

ستاره گفت : « خیلی جلوی خودت بلند نشو ؛ اگر این دست و پنجه هنری داشت چرا روی ما پیاده اش نکردی ؟ »

نازنین درحالیکه خنده اش گرفته بود گفت : « آخه میدونی ! روی همه کس جواب نمیده . »

همه زدند زیرخنده . شیدا نگاهی به صورتم انداخت و گفت : « مهتاب چی شده ؟ چرا اینقدر نگرانی ؟ » بدون اینکه جواب سوالش را بدهم گفتم : « نکنه شایان از این لباس خوشش نیاد . »

شیدا گفت : « پس دلشوره ات واسه اینه . »

درحالیکه خودم را در آینه برانداز میکردم گفتم : « نمیدونم باید از همان اول این لباس را نشونش میدادم . »

ستاره زد به پشتم و گفت : « چقدر سخت میگیری . شایان خیلی احمقه اگر ایراد بگیره . امشب گل سرسبد مجلس تو هستی ؛ در ضمن خانم خانما به موقع فکر نکنی ما خر هستیم ! این همان وجدان درده که نگرانت کرده . »

نازنین همانطور که پک محکمی به سیگارش میزد با تعجب گفت : « وجدان درد دیگه چیه ! »

شیدا گفت : « حالا بگذریم . »

ستاره راست می گفت . همیشه وقتی میخواستم به چنین مجالسی بروم . دلهره و نگرانی به سراغم می آمد و منتظر فاجعه ای بودم .

شیدا آب قندی به دسام داد و گفت : « این را بخور . میترسم ضعف کنی » .

دقایقی نگذشت که آقایون از راه رسیدند ؛ هر سه به ماشین تکیه زده و با دیدن ما سوتی کشید .

ستاره گفت : « حالا کجاش را دیدید ؛ بیایید سوار شوید . فقط حواستان باشه غش نکنید » .

علی گفت : « اینطور که معلومه زیر این روسری و مانتو باید خیلی خبرها باشه » .

سوار ماشین هایمان شدیم و حرکت کردیم شایان با لبخندی نگاهم کرد و گفت : « چطور هستم ؛ خوبم ؟ »

- مثل همیشه خوش تیپ .

نگاهی به آینه ماشین کرد و گفت : « جان من راست میگی ! »

- شیطان این کت و شلوار را از کجا آوردی ؟

بادی به غبغب انداخت و گفت : « خب دیگه ما اینیم ؛ فکر کردی فقط خودت میتونی ما را سورپرایز کنی . حالا چرا اینقدر این مانتو را

محکم به خودت چسباندی ؛ همیشه لااقل رنگ لباست را ببینم ؟ »

- چند دقیقه دیگه صبر کنی کامل و واضح می بینی .

- باشه ما که یه هفته صبر کردیم چند دقیقه دیگه که چیزی نیست .

ساعت از نه گذشته بود که به منزل بامشاد رسیدیم . او سال آخر مهندسی را می گذراند و در یکی از درسهای عمومی با شایان همکلاس بود ؛ دوستان خیلی صمیمی نبودند . اولین بار بود که من او را می دیدم . پسری متین و آرام ؛ با چهره ای خندان که هر وقت او را نگاه میکردی لبخندی بر لب داشت . میتوان گفت از لحاظ اخلاقی نقطه مقابل شایان بود . شاید او هم شیفته شیطنت های شایان شده بود . از دیدار ما بسیار خوشحال شد و بعد از خوش آمد گویی رو کرد به شایان و گفت : « پس چرا اینقدر دیر آمدی ؟ همه منتظرت هستند » .

شایان گفت : « فکر نکنم توی این مجلس کسی مرا بشناسد » .

بامشاد گفت : « آنقدر تعریف را کردم که برای همه آشنا هستی . حالا خواهش میکنم بفرمایید » .

آقایان را به طرف سالن راهنمایی کرد و ما هم به اتاق مخصوص رفتیم؛ بعد از اینکه مانتو و روسری ام را به چوب لباسی آویزان کردم خودم را در آئینه قدی برانداز کردم و به اتفاق بچه ها از اتاق بیرون آمدم.

تا آنموقع هرگز به اندازه آن شب قیافه ی شایان را متعجب ندیده بودم. درحالیکه بچه ها را کنار میزد به سمت من آمد و با کف دست به پیشانی اش کوبید و گفت: «وای خدای من ... بچه ها مرا بگیرید که همین الان غش میکنم».

و در حالیکه دستش را به دور کمرم می انداخت رو کرد به آنها و گفت: «باید امشب خیلی مراقبش باشم میترسم او را بدزدند».

اون شب شاید اولین شبی بود که شایان تمام وقتش را کنار من گذراند. ستاره که در کنارم ایستاده بود به آرامی گفت: «نگفتم امشب گل سر سبد مجلس هستی. اگر آنطور که شایان دوست داره بگردی او هم در مهمونی ها وقتش را این ور و اون ور هدر نمیده و در بست در اختیار توست».

اکثر بچه ها را می شناختم. در مهمانی های قبلی آنها را دیده بودم. با آهنگ ملایمی مشغول رقصیدن با شایان بودم که ناگهان علی هراسان به سمت ما آمد و کنارش گوش شایان نجوایی کرد.

شایان با لبخندی به حرفهایش گوش داد و بعد با صدای بلند گفت: «مسئله ای نیست؛ مهتاب همه چیز را میداند».

علی شانه هایش را بالا انداخت و با تعجب او را نگاه کرد و رفت.

درهمانحال گفتم: «من چه چیزی را میدانم؟»

سرش را کنار گوشم آورد و گفت: «یادته درباره ی یکی از دوستان قدیمی ام به نام پریا بهت گفته بودم؛ علی فکر میکرد من این موضوع را از تو پنهان کردم. حالا دوان دوان آمده که خبر بده که پریا آمده تا دنبال راه چاره ای باشم؛ اما من او را مطمئن کردم که تو از همه چیز خبر داری».

خیلی دلم میخواست پریا را ببینم؛ حسادت نسبت به او نداشتم؛ بیشتر حس کنجکاوی بود که مرا بسوی او می کشاند؛ شایان به تفصیل درباره ی او برابرم گفته بود و بدون اینکه ناراحت شوم به حرفهایش گوش کرده بودم و گاهی اوقات از شیطنت هایش خنده ام میگرفت. اما این پریا با بقیه فرق میکرد و چندسالی شایان را دیوانه وار عاشق خود کرده بود. اینطور که خودش تعریف میکرد او تنها دختری بود که او را تا مرز جنون کشانده بود. شایان وقتی مطمئن میشود که او قصد ازدواج ندارد و شخص دیگری را کاندید دوستی کرده. ناامید و سرگردان قید او را میزند و به قول معروف پشت دستش را داغ میکند که دیگر دل به هیچ دختری نبندد.

با آمدن پریا جو مهمانی بهم ریخت همه ی اشخاصی که در آن مهمانی شرکت داشتند او را می شناختند؛ حتی ارکستر؛ که با ورود او موزیک را قطع کرد و با صدای بلند فریاد زد: «به افتخار پریا». همه حضار دست زدند و صدای سوت و کف سالن را به لرزه انداخت.

شیدا که در کنارم ایستاده بود گفت: «این پریا دختر خونگرم و مجلس گرم کنی است و امکان نداره وارد مجلسی بشه و به مهمان ها بد بگذره؛ حالا خودت می بینی.»

شایان همانطور مثل قبل دستش را به دور کمرم حلقه کرده بود و اصلا به روی خودش نمی آورد که دختری در آن مهمانی حاضر است که زمانی دل و ایمانش را ربوده بود. پریا با بچه ها سلام و احوالپرسی کرد تا اینکه به ما رسید قیافه ای جذاب و لوندی داشت؛ قامتی نسبتا بلند با پوست گندمی و موهای صاف مشکی که تا کمرش میرسید. خیلی ساده لباس پوشیده بود و به همراه پسری خوش تیپ به سمت ما آمدند. آن چنان گرم و صمیمی با من برخورد کرد؛ مثل اینکه سالها مرا می شناخت. رو کرد به شایان و گفت: «ای آب زیرکاه؛ این تیکه را از کجا تور کردی؟»

شایان درحالیکه بادی به غبغب می انداخت گفت: «معرفی میکنم؛ همسر مهتاب.»

پریا با روی گشاده صورتم را بوسید و گفت: «تبریک میگویم؛ به خدا باورم همیشه که شایان عرضه زن گرفتن داشته باشه اون هم به همچین زنی. برایتان آرزوی خوشبختی میکنم؛ در ضمن معرفی میکنم: «آرش.»

شایان دست او را فشرد و تبریک گفت.

دیگر بقیه مجلس دست پریا بود؛ دختر یکرنگ و مهربانی که بعنوان یک دوست او را پذیرفتم. هیچ حسادتی در کار نبود؛ نه رفتار او آزارم داد و نه رفتار شایان. مثل اینکه هیچ رابطه ی عاشقانه ای با هم نداشته اند. آرش پسر ساکت و مودبی بود اما طرز نگاهش مرا به وحشت می انداخت. طی آن شب چندبار نگاه سنگین او را حس کردم؛ که ته دلم را خالی میکرد. اصلا از نگاهش خوشم نمی آمد.

مهمانی هایی که بچه ها ترتیب میدادند کاملا صمیمی و خودمانی بود و هیچ کس نظر بدی به همسر یا نامزد دیگران نداشت و از کسی رفتار ناپسندی سرنمیزد که باعث ناراحتی دیگران شود؛ اما متاسفانه نگاه آرش با دیگران فرق داشت. چشمانش حالت خاصی داشت که مرا میترساند. آنقدر حال بدی داشتم که شایان هم متوجه شد و گفت: «چی شده مهتاب؛ چرا اینقدر نگرانی؟»

یک آن میخواستم برای شایان توضیح دهم؛ که متوجه اشتباهم شدم و به خودم گفتم: «هی دختر چه میکنی؛ اون پسر بدبخت که کاری نکرده؛ شاید طرز نگاهش اینطور باشه و هیچ منظوری نداشته باشه. میخواهی مجلس را بهم بریزی که چی بشه؛ شایان هم جوونه و کله ی پربادی داره. خدای ناکرده اتفاقی می افته که حاصلی نداره جز پشیمانی.»

به شایان گفتم: «من خسته ام بهتره کمی استراحت کنم.»

- من هم بدون تو نمی رقصم؛ قرارمون که یادت نرفته؟ تا آخر مجلس در کنارت خواهم بود.

- خواهش میکنم تو راحت باش. من هم خستگی ام که برطرف شد دوباره می آیم.

- آخه....

- آخه بی آخه ؛ همیشه که تو معذب باشی . برو عزیزم با بچه ها برقص.

- حالا فکر میکنی آنها میگذرانند من باهاشون برقصم ؛ حتما میخواهند تلافی بکنند.

- تو از پس همه شون برمی آیی.

لبخندی زد و از هم جدا شدیم . روی مبلی به تماشا نشستم . پریا حقیقتا مجلس را به دست گرفته بود . عجب رقصی میکرد ؛ خیلی

روان و موزون من که یک زن بودم از رقصیدن او لذت میبردم.

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که ستاره به سراغم آمد و گفت:

- مهتاب! چرا تنها نشستی ؛ شایان می گفت خسته شدی.

دست او را گرفتم و گفتم : بیا بشین تا برات بگم.

با تعجب نگاهم کرد و گفت : « چی شده ؟ »

- ستاره ، این پسره اسمش چی بود ... آها آرش ؛ ازش میترسم.

همانطور که با تعجب نگاهم میکرد ؛ خندید و گفت : « مگر لولو است که ازش میترسی ».

- جان من مسخره بازی در نیار ؛ آخه بدجوری نگاهم میکنه ؛ مخصوصا از عمد به شایان گفتم خسته هستم که مبادا دعوا پیش بیاد .

برای همین ترجیح دادم پیام اینجا دور از چشم او بنشینم.

- عزیزم زیاد جدی نگیر گاهی اوقات پیش میاد.

قبل از اینکه حرف ستاره تمام شود از جا برخاستم و گفتم : « حق با توست بهتره برویم پیش بقیه ».

شایان با دیدن من که به سمتش میرفتم دوان دوان به سراغم آمد و جلو پایم زانو زد و گفت : « افتخار این دور رقص را به من می

دهید ؟ »

همه ی بچه ها سوت زدند . آنقدر خجالت کشیدم که حس کردم صورتم سرخ شده . دست او را گرفتم و زیر لب گفتم : « ای مسخره

».

در همین موقع پریا به سمتان آمد و با لبخندی رو کرد به شایان و گفت: «این خانمت چه کلاسی برای ما میگذاره؛ ما را تحویل که نمیگیره هیچ؛ محلمان هم نمیگذاره.»

قبل از اینکه شایان حرفی بزند گفتم: «خواهش میکنم! این چه حرفیه که می زنی کمی سرم درد میکرد.»

شایان گفت: «این مهتاب خانم ما اهل کلاس گذاشتن که نیستند هیچ؛ تازه خیلی ساده و بی آرایش هم تشریف دارند. اگر قبول نداری میتونی از بچه ها پرسی.»

پریا با لبان پرخنده گفت: «شوخی کردم؛ مهتاب جون از من که دلخور نشدی؟»

- اختیار دارید؛ چرا باید دلخور شوم.

پریا گفت: «میشه با من هم مثل بقیه دوستانت راحت باشی؟»

یه جور خاصی صحبت کرد که در دلم نشست و به نظرم دختر روراست و صادقی آمد. من از پریا اطلاعات چندانی نداشتم و سعی در پرسیدن هم نکردم. دلم نمیخواست در زندگی خصوصی او دخالت کنم؛ ولی به نظر می آمد که دختر صادقی باشد.

در مجالس دوستانه ای که برگزار میکردیم؛ ساعتی دور هم می نشستیم و به تعریف جوک؛ یا خاطره ی بامزه ای می پرداختیم و در آخر به شخصی که قشنگ ترین خاطره یا جوک را گفته باشد جایزه ای تعلق میگرفت. در مجالس قبل؛ این شایان بود که جایزه را از آن خود میکرد؛ اما حالا او رقیبی سرسخت داشت که آن هم کسی نبود جز پریا.

مجلس حسابی گرم بود و رقابت نزدیکی بین شرکت کنندگان وجود داشت؛ اما بالاخره یکی یکی از گردنه بیرون رفتند و فقط پریا و شایان ماندند؛ مانده بودم که چه حافظه ی قوی و چه حضور ذهنی دارند که این همه جوک در ذهنشان می ماند؛ بیشتر از هر چیز دیگر شکل تعریف کردنشان بود که همه را به خنده می انداخت. تغییر صدا؛ تغییر لهجه و تغییر قیافه که برای من هم خیلی جالب و دیدنی بود.

در آخر شایان خاطره ای از رفتن خواستگاری برای یکی از دوستانش تعریف کرد که جو را ترکاند؛ بطوریکه ده دقیقه تا ربع ساعت همه را به خنده انداخت و جایزه ویژه را نصیب خود کرد و پریا هم بخاطر جوکهای بامزه اش جایزه دوم را دریافت کرد.

هنوز دور هم جمع بودیم که بامشاد همه را برای صرف شام به طرف سالن راهنمایی کرد؛ از خنده دلم ضعف رفته بود و حسابی گرسنه بودم. پریا و شایان مثل بچه کوچولوها مشغول چانه زدن بر سر جایزه شان بودند. شایان گفت: «بخاطر اینکه دلت نشکنه بهت جایزه دادند؛ مگر نه اینکه تا بوده؛ همیشه یک جایزه وجود داشته که اون هم به من تعلق داشته.»

پریا گفت: « اتفاقا با من صحبت کردند و از من خواهش کردند که اجازه بدهم جایزه را به تو بدهند؛ آخه میدونی همه میگویند که شایان بچه ننه است و از این میترسند که تو بنشیننی وسط مجلس و های های گریه کنی.»

یکی این می گفت و یکی اون؛ خنده ام گرفته بود. رو کردم به آنها و گفتم: « بجای این همه کرکری خواندن؛ بیا بید برویم به چیزی بخوریم. به آن به خود می آید که گرسنه و تشنه به سمت میز میروید؛ اما می بیند خبری از شام نیست. من که خیلی گرسنه هستم؛ بای بای».

مشغول کشیدن شام بودم که صدایی از پشت سر شنیدم.

- اجازه میدهید کمکتان بکنم.

به عقب برگشتم و آرش را سینه به سینه ی خود دیدم؛ اضطراب تمام وجودم را گرفت و نفس در سینه ام حبس شد؛ به یقین از او میترسیدم. درحالیکه به سختی آب دهانم را قورت میدادم گفتم: « نه متشکرم».

آرش که متوجه شد حال خوشی ندارم گفت: « قصد مزاحمت نداشتم فقط میخواستم از طرز رفتارم معذرت بخواهم. مثل اینکه سوتفاهم شده!»

بدون اینکه جوابش را بدهم؛ راهم را گرفتم و رفتم. آنقدر عصبانی بودم که دلم میخواست کله ی شایان را بکنم؛ بالاخره او را بین دوستانش پیدا کردم. با دیدن من رو کرد به دوستانش و گفت: « وای که هوا ابری است».

خودش را به من رساند و گفت: « چی شده عزیزم؟»

- معلومه تو کجایی؟ من سرم درد میکنه؛ بهتره زودتر شام بخوریم و بریم.

بدون هیچ اعتراضی گفت: « ای به چشم؛ بیا برویم من هم غذا بکشم».

- من غذا زیاد کشیدم؛ باهم میخوریم.

- مهتاب ببینمت. توی چشمای من نگاه کن.

و چانه ام را بالا آورد و با دیدن قیافه ام گفت: « چی شده؟ اتفاقی افتاده؟»

با صراحت گفتم: « نه فقط کمی سرم درد میکنه».

- اما چهره ات حرف دیگری میزند.

نمیخواستم بی مورد حرف بزنم که او هم حساس شود . به قول ستاره : « در این مجالس چنین اتفاق هایی می افتد . » باید خودم حلس کنم . دلم نمیخواست برای موضوعی که اهمیت چندانی ندارد ؛ مجلس آن شب را بهم بریزم . من که خیلی حساس بودم . شاید برای خیلی ها یک موضوع پیش پا افتاده باشد ؛ حتی برای خود آرش . اما برای منکه همیشه مردها را به شکل هیولا می دیدم ؛ غیرقابل قبول بود . با لبخندی تلخ گفتم : « از اینکه در کنارم نبودی احساس دلتنگی کردم . »

شایان با این حرف به وجد آمد و گفت : « خوب این را از اول میگفتی ؛ اصلا از این به بعد یک زنجیر به دست هم می زنیم که دیگه جدا شدنی نباشیم . »

- بیا پسر ؛ بیا اینقدر لودگی نکن .

- اوه ؛ اوه مثل اینکه راستی راستی خیلی عصبانی هستی . بیا برویم پیش بچه های خودمان ؛ آنجا دور هم نشسته اند .

- نه ؛ میخواهم تنها باشیم .

- ای به چشم ؛ بیا اینجا یک میز دو نفره هست .

شایان با ولع شام میخورد ؛ با اینکه گرسنه بودم غذا از گلویم پایین نمیرفت ؛ نگاه به غذا که میکردم به یاد آرش می افتادم . شایان با اصرار یکی دو تکه گوشت در دهانم گذاشت .

در همین موقع پریا از راه رسید و گفت : « خوب مردم هوای خانمشان را دارند . این آرش کجاست تا ببیند و یاد بگیره ! »

با شنیدن نام آرش عرق سردی بر پیشانی ام نشست .

شایان با خوشحالی درحالیکه لقمه ای در دهان می گذاشت گفت : « ما در خدمتگزاری آماده ایم و از جان و دل هر نوع اطلاعاتی که داریم بدون کم و کسر در اختیار دوستان قرار میدهیم . »

پریا گفت : « راستی بچه ها خودتان را برای دو هفته دیگه آماده کنید که یک جشن استثنایی در پیش داریم . مهمان های خاص با لباسهای خاص . »

شایان گفت : « این چه جور مهمانی است ! »

پریا گفت : « یک نوع بالماسکه که فقط زوجین همدیگر را می شناسند و از لباس و ماسک حیوانات استفاده میکنند ؛ یک مهمانی شاد و به یاد ماندنی . »

شایان با خوشحالی گفت : « من می میرم برای هیجان . »

پریا رو به من کرد و گفت: «نظر شما چیه؟»

- من شخصا از این نوع مهمانی ها زیاد خوشم نمی آید. فکر نکنم بتونم بیایم.

پریا گفت: «خودت را لوس نکن که هیچ عذر و بهانه ای را نمی پذیرم. خیلی خوش میگذره؛ تازه قسمت آخر برنامه از همه جالبتره. باید تشخیص بدهی کی چی پوشیده. اگر ده نفر را درست حدس بزنی جایزه ویژه را میتونی کسب کنی.»

با خنده گفتم: «شما هم ما را کشتید با این جایزه ویژه تون.»

شایان بدون اینکه نظر مرا پرسد گفت: «اسم ما دو نفر رو جزو لیست بنویس که حتما حتما می آییم.»

پریا گفت: «ا...ا...ا... این نشد؛ نظر مهتاب چیه؟»

شایان دستش را به دور گردنم انداخت و گفت: «مهتاب؛ عزیزم بگو که موافقی.»

و آهسته زیر گوشم گفت: «جان شایان ما را ضایع نکن.»

به اجبار لبخندی زدم و سکوت کردم.

شب وقتی به خانه برگشتیم آنقدر خسته و گرفته بودم که بهتر دیدم صحبتی با شایان نکنم و در فرصتی مناسب این موضوع را با او مطرح کنم. این چندمین بار بود که بدون مشورت با من دعوتی را قبول میکرد.

ساعت ده صبح با صدای تلفن از خواب پریدم. با صدای خواب آلود گوشي را برداشتم.

- الو، بفرمایید.

- سلام دختر چقدر میخوابی؛ لنگ ظهره؛ مگر کار و زندگی نداری؟

- اوه تویی پریا! سلام حالت چطوره؛ خوبی؟

- نه به خوبی شما که در خواب ناز به سر میبرید.

- باور نمیکنی؛ آنقدر دیشب خسته بودم که اصلا نفهمیدم چطور خوابم برد؛ تو که خوب سحرخیزی.

- حالا کجاش رو دیدی؛ از ساعت هفت صبح که بگذره دیگه خوابم نمیبره. میخواستم زودتر از اینها بهت زنگ بزنم اما دلم نیامد.

- پس خدا به ما رحم کرد؛ حالا چه خیر شده!

- با بچه های اکیپمان دسته جمعی میخوایم بریم بیرون شهر. میخواستم بینم شما هم می آید.

- به جان تو آنقدر خسته هستم و سرم درد میکنه که حال اینکه از خانه تکان بخورم ندارم.

- خودت میدونی که از بودن با تو خوشحال میشوم. حالا اگه یه موقع حالش رو داشتی با تلفن همراهم تماس بگیر.

- باشه ؛ حتما.

- قربانت ؛ خداحافظ.

روز تعطیلی دیگه حوصله آرش را نداشتم ؛ دلم میخواست یه جوری واقعه دیشب را فراموش کنم ؛ همین مانده که دوباره او را بینم.

شایان که تازه از خواب بیدار شده بود درحالیکه دستهایش را محکم به سینه میکوبید خمیازه ی بلندی کشید و گفت : « اول صبحی کی بود ؟ »

- پریا.

- چه کار داشت ؟

- اکیپی میخواستند بروند بیرون شهر.

سراسیمه ازجا برخاست و گفت : « پس چرا معطلی ؛ بلندشو تا دیر نشده ».

با تعجب نگاهش کردم و گفتم : « تو که تا چند لحظه پیش میگفتی اول صبحی ؛ همین که اسم گردش و تفریح آمد ؛ فراموش کردی . »

- آخه عزیزم ؛ چند دفعه بهت بگم ؛ مگر دنیا را چنددفعه به آدم میدهند ؟ فقط یکبار . این را بخاطر بسپار .

- بهر حال من حوصله اش را نداشتم گفتم نمی آییم .

- به همین راحتی ؛ ناسلامتی ما هم مرد این خونه هستیم ! یه مشورتی با ما میکردی .

- مثل دیشب که تو با من مشورت کردی .

- آها ... میخواستی تلافی کنی .

- اینکه بار اولت نبود که بخوام تلافی کنم . تو به این روش زندگی عادت کردی .

- مگر مخالف بودی.

- چندبار باید بهت بگم . فرقی نمیکنه ؛ چه موافق و چه مخالف ؛ تو باید نظر مرا میپرسی.

- فکر کردم تو هم از این جشن های عجیب خوشت می آید.

- اما این دلیل قانع کننده ای نمیتونه باشه.

بازهم مثل همیشه مسخره بازی اش گل کرد و دستهایم را در دست گرفت و شروع کرد به بوسیدن و گفت:

- غلط کردم ؛ قول میدهم که دیگه تکرار نشه.

- همیشه همینطوره ؛ وقتی کار از کار میگذره ؛ با یه معذرت خواهی همه چیز را تمام میکنی.

- حالا تو بگو چه کنم که تو راضی بشی؟ قول میدهم که از این به بعد هر سوالی پرسیدند بگویم اول باید با خانم مشورت کنم.

با عصبانیت از جا برخاستم و گفتم: « با حرفهای بی سر و ته داری حرصم را درمی آوری.»

شایان که دید بد جواری قاطی کردم ؛ دیگه در این مورد حرفی نزد و گفت: « بهتره من بروم صبحانه را آماده کنم.»

بعد از دقایقی صدایم کرد . با دلخوری به سر میز رفتم ؛ لقمه ای گرفت و در دهانم گذاشت و گفت: « باور کن دیشب قصد بدی

نداشتم ؛ آنقدر از این دعوت غیرمنتظره خوشحال شدم که فکر میکردم توهم به همان اندازه خوشحالی . بهرحال من را ببخش که

همیشه با کارهایم باعث دلخوری تو میشوم ؛ میدونم کارم اشتباه بود . حالا اخم هایت را باز کن ؛ حیفه روز جمعه مان خراب بشه .

اصلا من تماس میگیرم و میگویم جایی دعوت داریم ؛ قبوله ؟»

باز مثل همیشه با مظلوم نمایی دلم را سوزاند و دیگر اینکه پریا از من قول گرفته بود . دلم نمیخواست فکر کند که شاید بخاطر رابطه

ای که با شایان داشته حسادت میکنم . آنقدر پریا در دلم نشسته بود که اصلا یک لحظه فکر نمیکردم روزی شایان عاشق و شیدای او

بوده است .

بدون تامل گفتم: « نه ؛ پریا خیلی اصرار کرده ؛ نرفتنمان درست نیست . ولی خواهش میکنم دیگه برای جشن و مهمانی برنامه ریزی

نکن . میخواهیم اگه بشه یکی دو هفته به شمال برویم.»

شایان دستانش را محکم به هم کوبید و گفت: « وای ؛ من می میرم برای شمال.»

کمتر از دو هفته وقت داشتیم که لباس مناسبی برای مهمانی بالماسکه تهیه کنیم . این هیجان انگیزترین مهمانی بود که دعوت شدم . در حقیقت یک نوع بازی بود . حتی تن صدایمان را هم باید تغییر میدادیم و اگر کسی کاری انجام میداد که باعث جلب توجه میشد و او را می شناختند از بازی اخراج میشد و باید لباس و ماسکش را بردارد و اصطلاحا رو باز بازی کند .

میدانستم که در آن مهمانی کاملا تنها خواهم بود ؛ چون حتی ستاره و شیدا را هم نمی شناختم و تنها یار و همدم شایان بود ؛ البته اگر درد دسترس باشه .

همه مجاز بودند که از دو نوع لباس استفاده کنند یا لباس دلکک ؛ یا حیوانات کارتونی و کاملا پوشیده باشد ؛ از پنجه پا تا سر . نکته مهم دیگر اینکه هیچ کس جز همسر نباید بداند هرکسی چه پوشیده است و برای اینکه کسی لباسی مثل دیگری نپوشد ؛ باید بدون نام و نشان به شماه تلفنی که داده بودند تماس بگیرد و لباس خود را اعلام کند . بالاخره بعد از توافقی که با شایان کردیم قرار شد من در نقش تویییتی و او هم گربه ای که همیشه به دنبال اوست در آییم . به هرصورت لباسها را تهیه کردیم ؛ اما دو تا مشکل داشت . یکی راه رفتن با آنها سخت بود و دیگر اینکه فضای داخل عروسک خیلی گرم بود و در فصل تابستان تحمل آن گرما واقعا عذاب آور بود .

چند روزی بیشتر به مهمانی نمانده بود ؛ هرچه نزدیکتر می شدیم اشتیاقم برای رفتن بیشتر میشد . به فکر نگاه های آزار دهنده آرش نبودم . فقط دلم میخواست این بالماسکه عجیب را بینم و مثل همیشه تنها موردی که مرا دچار عذاب وجدان میکرد ؛ نگاه های سرد پدر بود که در چارچوب دلی ؛ بر روی دیوار ؛ به چشمانم خیره شده و مرا نهیب میزد .

- مهتاب تو کجایی؟ با خودت چه کردی! این همان آزادی است که سالها خون مرا در شیشه کردی تا آن را بدست بیاوری... اما به چه بهایی؟

نگاه پدر آتش به جانم میکشید و مرا بهم میریخت ؛ سعی میکردم هر جور شده از نگاهش فرار کنم ؛ حتی روی اینکه با او روبه رو شوم نداشتم . هر روز طبق عادت همیشگی با او تماس میگرفتم ؛ طنین صدایش دلنشین و آرام بخش بود ؛ اما جای آغوش پرمهرش را نمیگرفت .

یاد پدر دوباره تمام ذهنم را پر کرد ؛ ناخودآگاه از جابر خاستم و به سراغ تلفن رفتم . طبق معمول منشی گوشی را برداشت و بعد از چاق سلامتی به اتاق پدر وصل کرد .

- سلام پدر ؛ حالتون چطوره؟

- سلام به دختر گلم ؛ مهتاب تو خوبی؟ چی شده که یادی از پدر کردی .

با ناراحتی گفتم: « پدر بی معرفتی نکنید من که هرروز صبح تا با شما و مادر تماس بگیرم روزم آغاز نمیشود.»

با صدایی که ته آن بغض موج میزد گفتم: « میدونی چند روز ندیدمت؟»

- من شرمنده هستم.

- دشمنت شرمنده باشه.

- امشب بیاید دور هم باشیم با ماهان هم تماس می گیرم.

- شما بیایید.

- نه پدر ؛ میدونید چند وقته خونه ی دخترتان نیامدید.

- باشه قبوله ؛ اما به شرطی که مهمان من باشید.

- این چه حرفیه که میزنید اینجا هم به شما تعلق داره . پول خودتان...

نگذاشت حرفم تمام شود. با عصبانیت گفتم: « مهتاب دیگه نیستم این حرف را بزنی ؛ من هستی و وجودم به شما تعلق داره ؛ هرچند کاری برای شما انجام ندادم و همیشه مثل یک حاکم دیکتاتور خواسته هایم را به شما تحمیل کردم.»

صدایش غم خاصی داشت که تمام وجودم را لرزاند.

- پدر این حرف را نزنید ؛ شما هم مثل تمام پدرها خوشبختی فرزندانتان را میخواهید شکر خدا من و ماهان که از زندگی مان راضی هستیم چرا این حرف را میزنید.

جوابم را نداد و بعد از مکث کوتاهی گفتم: « امیدوارم همیشه خوشبخت باشید.»

حرفهای پدر بدجوری تکانه داد ؛ خدایا او از چه ناراحت است ؟ از وقتی که ازدواج کرده بودم ؛ او هم تغییر کرده شاید دچار عذاب وجدان شده که من بخاطر درس خواندن تن به ازدواج داده ام . او خیلی فرق کرده ؛ ساکت و آرام ؛ به زهرا هم مثل من و ماهان فشار نمی آورد. او را آزادتر گذاشته بود ؛ حتی در پوشیدن چادر هم اصراری نمیکرد.

شب پدر و مادر زودتر آمدند ؛ شایان به استقبالشان رفت و طبق معمول شروع به زبان ریختن کرد . مادر گفت: « حالا چه خبر که ما زحمت بدهیم.»

شایان گفت: « حالا دیگه خونه ی دخترتان زحمت شد ؛ اون هم سالی یکبار ؛ پس ما که هر روز خونه ی شما هستیم چه میگویید.»

پدر لبخندی زد و گفت: «منزل خودتان است».

شایان گفت: «قربان لطفتان».

و شروع به پذیرایی کرد. دقایقی نگذشت که محمد آقا و ماهان از راه رسیدند. با آمدن آنها به سرعت به اتاقم رفتم و روسری به سر کردم؛ مثل گذشته جلو بستگان پوشیده بودم. آنها فکر میکردند که این مهتاب همان مهتاب قدیمی است. حتی تصور هم نمیکردند که من در مهمانی های دوستانه چگونه لباس میپوشم و جلو آنها جانماز آب میکشم. وای از روزی که همه چیز برملا شود.

چادر مشکی ماهان را با چادر سفید گلداری عوض کردم. درحالیکه به سختی راه میرفت گفت: «این بچه! داره پدرم را درمیاره. باور میکنی که حتی نفس کشیدن هم برام مشکله».

- چه ربطی به این طفل معصوم داره؛ مال این چادر مشکی است؛ هوا خیلی گرمه.

- چه حرفهایی میزنی! برای من دیگه عادت شده. از وقتی که به یاد دارم این چادر همیشه همراهم بوده.

دستی به روی شکم کشیدم و گفتم: حالا چقدر مانده؟

- دو هفته و پنج روز.

- آخ جون تا سه هفته دیگه من خاله میشوم.

مادر از راه رسید و گفت: «و من هم مادر بزرگ».

به سراغش رفتم و دستم را به دور گردنش انداختم و او را بوسیدم و گفتم: «من قربان این مادر بزرگ خوشگل میروم».

اخم هایش را درهم کرد و گفت: «واه ... خدا نکنه؛ نفرین میکنی!»

گفتم: «مامان این حرفها را بینداز دور» و شروع کردم به قربان صدقه رفتنش. ماهان و زهرا غش کرده بودند از خنده. صدای پدر از سالن شنیده شد:

- چه خبره! اگه اونجا بیشتر خوش میگذره ماهم بیاییم.

مادر گفت: «جای شما سبزه؛ حالا خدمتتان میرسیم».

با صدای بلند گفتم: «پدر شما راهم بی نصیب نمیگذاریم».

با آمدن ما شایان رو کرد به محمد آقا و گفت: «خودتان را برای دادن یک سور حسابی آماده کنید.»

محمد آقا که ساکت و آرام نشسته بود با متانت گفت: «به روی چشم؛ شما قابل بدانید؛ ماهر کاری که از دستمان برآید انجام میدهم.»

برای آوردن چای به آشپزخانه رفتم. هنوز ریختن چای به اتمام نرسیده بود که سرو کله ی شایان پیدا شد.

- چرا شما زحمت میکشید اجازه بدهید من میبرم.

- خوب زرنگ شدی!

- ما همیشه زرنگ هستیم؛ شما قدر نمیدانید.

آن شب نگذاشت هیچ کس از جایش بلندشود. زهرا چندبار برای کمک به آشپزخانه آمد اما او گفت: نه عزیزم امشب همه ی کارها به عهده ی من است. مهتاب جون تو هم برو بنشین که ببینند من چقدر هنرمندم.»

به سراغ پدر رفتم و کنارش نشستم و دستم را به دور گردنش انداختم و او را بوسیدم و گفتم:

- گفتم که شما را هم بی نصیب نمیگذارم.

مرا محکم در بغل گرفت و گفت: «خیلی جات توی خونه خالی است.»

اشکی که در چشمانم حلقه زده بود در میان بازوانش پنهان کردم. شایان که مشغول چیدن میز شام بود گفت: «به به چه صحنه ی زیبایی؛ پدرجون باور نمیکنید که این مهتاب چقدر شما را دوست داره.»

ناگهان بغض ترکید پدر پیشانی و سرم را بوسید و گفت: «عزیز دلم؛ چی دشه که اینقدر دل نازک شدی؟»

ماهان گفت: «دوری از خانواده واقعا سخته تا آدم بخواهد عادت کنه عمری میگذره.»

مادر به سراغم آمد و گفت: «قربانت برم؛ ما که هر روز همدیگر را می بینیم.»

شایان هراسان جلو آمد و دو دستی به سرش کوبید و گفت: «خاک بر سر من؛ مقصر اصلی من هستم شرمنده که باعث ناراحتی همه شدم.»

آنقدر قیافه اش مسخره بود که ناخودآگاه خنده ام گرفت. شایان که همانطور مات و مبهودت مرا نگاه میکرد گفت: «واه؛ واه؛ حالا ما باید بخندیم یا گریه کنیم!»

و همه را به خنده انداخت.

شام را در محیطی گرم و صمیمی صرف کردیم. گهگاهی شایان با صحبت‌هایش لبخند بر لب‌هایمان می‌آورد. هر وقت که در کنار خانواده ام بودم؛ آرامش خاصی به سراغم می‌آمد که برایم خیلی عجیب بود. من که همیشه دلم میخواست به نوعی از آنها جدا شوم حالا دلم پر میزد برای یک لحظه با آنها بودن.

آن شب پدر وقت رفتن به طوری که شایان متوجه نشود گفت: «مهتاب؛ از زندگی ات راضی هستی؟»

آنقدر این سوال برایم غیرمنتظره بود که تا چند لحظه مردد پدر را نگاه کردم. چرا این سوال را کرد؛ من که هیچ وقت گله و شکایتی از زندگی ام نداشتم؛ حتی از دعوای کوچکی هم نگذاشتم آنها بوی بی‌برند. شاید بخاطر آن چند قطره اشکی که نتوانستم کنترلش کنم این ذهنیت در ذهن پدر ایجاد شده. با لبخندی گفتم: «پدر؛ شایان پسر خوبی است. چی شده که این سوال را کردید؟»
- هیچی عزیزم؛ فقط میخواستم مطمئن شوم.

فصل 19

عشق چیست؟ این سوالی بود که بارها و بارها از خودم پرسیدم. انسان باید چقدر یک نفر را دوست داشته باشد که نامش را عشق بگذارند. آیا همه چیز از همان نگاه اول شروع میشود و یک نگاه چنان تار و پود آدمی را می‌لرزاند که هیچ راه گریزی ندارد؛ با اینکه از یک دوستی معمولی شروع و به یک عشق آتشین منجر میشود؟

من که شخصا هیچ تجربه‌ای از عشق نداشتم؛ یعنی هیچ وقت مردی جز شایان در زندگی ام نبود. او را خیلی دوست دارم؛ اما فکر نکنم بتوانم گفت عاشقش هستم؛ او بیشتر نجات دهنده‌ی من است. کسی که با آمدنش رویاهایم رنگ واقعیت گرفت. هیچ وقت خواسته‌هایم را نادیده نگرفت و مرا به آرزوهای دیرینه ام رساند و هر چیزی را که روزی دور و دست نیافتنی می‌دیدم؛ با کمک او به دست آوردم؛ من حتی دوست داشتن او را سوای زوج‌های دیگر میدانستم. من بخاطر چیزی که همیشه خواستارش بودم و با آمدن شایان آن را به دست آورده بودم او را دوست میداشتم به حتم اگر او هم مردی به مانند پدر بود که آزادی‌هایم را میگرفت؛ هیچ وقت نمیتوانستم کوچکترین علاقه‌ای به او داشته باشم.

شاهرخ و شادی در ذهنم تداعی شدند که چگونه دیوانه وار همدیگر را دوست میداشتند. یک سال طول کشید تا توانستند خانواده‌هایشان را به این ازدواج راضی کنند. چه روزهایی که شادی با چشمان گریان از بی‌وفایی روزگار می‌نالید؛ چه روزهایی که برای

دیدن شاهرخ لحظه شماری میکرد . یک روز اگر او را نمی دید مثل دیوانه ها بود ؛ حال و حوصله نداشت ؛ گوشه ای کز میکرد و به فکر فرو میرفت و هیچ کس جرات نزدیک شدن به او را نداشت .

اونموقع نمی فهمیدم که دوست داشتن باید از چه مرزی بگذرد تا به عشق برسد ؛ اما حالا می فهمم که از عشق خیلی فاصله دارم . آیا روی میشود که شایان را فقط و فقط بخاطر خودخواهی خودم .

جشن بالماسکه از راه رسید . همه چیز برایم جالب و دیدنی بود . برعکس همه ی جشن ها که با بچه ها می رفتیم اینبار فقط من و شایان بودیم ؛ با ورودمان یک آن وحشت زده چند قدم به عقب برگشتم ؛ اصلا برایم باور کردنی نبود . مثل اینکه وارد یک سیرک شده باشم . دستان شایان را چنان در دست فشردم که اگر آن لباس های پشمالو به تنمان نبود ؛ ناخن هایم در گوشت او فرو میرفت .

هیچ کس به استقبالمان نیامد ؛ فقط با ورود هر جفتی دست میزدند و هورا می کشیدند ؛ حرف زدن ممنوع بود ؛ مگر با تغییر صدا که برای من کار بسیار دشواری بود . آنچنان موزیک جو مجلس را بهم ریخته بود که هرکس از راه میرسید ؛ یگراست به سمت پیست رقص میرفت . تا مدتی حالت گنگ و گیجی داشتم که فکرم را نمیتوانستم متمرکز کنم . سعی کردم دوستانم را پیدا کنم ؛ اما کار بسیار سختی بود مثلا یک نفر را با توجه به مشخصاتش حدس زد ستاره است اما بعد از مدتی متوجه شدم که چند نفر دیگر همان مشخصات را دارند . گوشه ای ایستادم و به افراد خیره شدم ؛ آیا رابطه ای بین هر شخصی ؛ با نقابی که به صورت زده بود ؛ وجود داشت ؟ آیا کسی که نقاب پسرشجاع را به چهره داشت واقعا انسان شجاعی بود ؛ یا این جور میخواست وانمود کند . برایم خیلی جالب بود که همه را با چهره های جدید ارزیابی کنم . مثلا آن کسی که نقاب شیر و ببر یا پلنگ به چهره داشت ؛ به حتم عاشق قدرت بود یا نقاب خودم ؛ نشان دهنده ی این بود که بدون حامی نمیتوانم زندگی کنم ؛ حتی اگر حامی کسی نباشد جز یک گربه که همیشه برایم دندان تیز کرده باشد .

حدس زدم پریا لباس پینوکیو به تن کرده ؛ چون عاشق شیطنت بود . اما آرش کدام یک از این چهره ها میتواند باشد ؟ حتما آن گرگ بدجنسی که دندان های تیزش به صورت چندش آوری نمایان است و سعی در به دست آوردن طعمه ای دارد .

در سالن هوا حسابی گرم بود ؛ بطوریکه احساس خفگی میکردیم ویلا باغ بزرگی داشت ؛ اما بخاطر احتیاط که جلب توجه نکند و صدا از باغ بیرون نرود جشن را در سالن برگزار کرده بودند . با اینکه چند کولر همزمان باهم کار میکردند . اما جوابگوی گرمای فضای سالن ؛ با لباسهایی که به تن داشتیم نبودند . شایان به سراغم آمد و دهانش را با دو دست باز کرد و سرش را کنار گوشم آورد و با صدای بلند گفت : « کجا هستی ؟ خیلی دنبالت گشتم .»

- خیلی هوا گرمه ؛؛ ای کاش می رفتیم جای مناسبی پیدا میکردیم و ماسک هایمان را لحظاتی از صورتمان برمیداشتیم .

- حالا زوده ؛ کمی تحمل کن . راستی مهتاب کسی را شناختی ؟

- نه ؛ این کار خیلی سختیه . تو چطور ؟

- من به حدس هایی زدم ؛ مثلا اون دلکک باید پریا باشد .

- از کجا مطمئنی !

- درست نگاه کن ؛ به دقیقه آرام و قرار نداره . مثلا اون پسر شجاع قد بلند و خانم کوچولو کوتاه قد باید فرشید و شیدا باشند نظر تو

چیه ؟

- نمیدونم ؛ شاید حق با تو باشه .

- حالا بیا برویم که جای تو پیست خیلی سبزه .

و قبل از اینکه بتوانم حرفی بزنم ؛ دستم را گرفت و به همراه خود برد ؛ من رقص آن چنانی بلد نبودم و در بیشتر مجالس به عنوان تماشاگر کنار پیست می ایستادم و دیگران را تماشا میکردم . حتما حالا همه از شیوه ی رقصیدنم متوجه میشدند که کی هستم ؛ چون تنها کسی که خیلی بی احساس می رقصید من بودم . گرما بدجوری کلافه ام کرده بود و عرق از سر و رویم می چکید ؛ هر چه سعی کردم به شایان بفهمانم که دیگر تحملم تمام شده فایده ای نداشت . صدای موسیقی که حالا برایم آزار دهنده شده بود ؛ نمیگذاشت صدایم به گوش شایان برسد . او هم طبق معمول آن چنان در شور و هیجان فرو رفته بود که توجهی به اطراف نداشت . هرچه دستش را می کشیدم فقط سرش را تکان میداد ؛ به این معنا که کمی صبر کن . حسابی حرصم را درآورده بود ؛ مستاصل به اطراف نگاه میکردم ؛ ای کاش کسی را می شناختم تا از او کمک بگیرم . چندبار تصمیم گرفتم به باغ بروم ؛ اما فضای نیمه تاریک و وهم آور باغ مرا به وحشت می انداخت . خیلی از جفت ها را می دیدم که برای هوا خوری به باغ میرفتند .

حسابی کلافه شده بودم ؛ با عصبانیت به سمت شایان رفتم ؛ اما متاسفانه از او خبر نبود . به هر جا که نظر انداختم او را ندیدم . خدایا این مرد دیوانه است ؛ او که میداند من در اکثر مهمانی ها غریب هستم به خصوص این مجلس که همه غریبند . پس چرا اینطور با من رفتار میکند . آنقدر قاطی کرده بودم که حوصله فکر کردن نداشتم .

سالن آنقدر بزرگ بود و نفرات آنقدر زیاد که به سختی میشد در آن آشفته بازار کسی را پیدا کرد . با عصبانیت از در سالن بیرون زدم ؛ بدجوری دلم گرفته بود . او که می گفت عاشق و شیدای من است ؛ پس چرا در یک جمع ؛ اینقدر برایش بی اهمیت بودم که توجه همه را جلب میکرد !

چراغی در ایوان روشن بود ، اما صدای آزار دهنده موسیقی مرا از نشستن در آن مکان منصرف کرد . با ترس و وحشت از پلکان ایوان پایین رفتم ؛ باغ تا دور دستها در ظلمت و تاریکی فرو رفته بود ؛ فقط حدود هر دویست متری سوسوی چراغی دیده میشد که نورش آنقدر کم بود که شاید تا شعاع دو متری خود را بیشتر روشن نمیکرد . لحظاتی در پلکان ایستادم ؛ دلم میخواست هر جور شده خودم را از دست آن ماسک لعنتی نجات دهم ؛ اما باید از آن مکان دور میشدم . فکراینکه این مسافت را تا اولین روشنایی چگونه بپیمایم مرا به هراس انداخت . تصمیم گرفتم به سالن برگردم ؛ اما آنقدر از بی توجهی شایان دلم شکسته بود که پشیمان شدم و با اراده ای استوار درحالیکه بغض و کینه ام نسبت به شایان دو چندان شده بود با گامهایی لرزان از کنار استخر عبور کردم ؛ چشمانم همچنان به اولین روشنایی خیره شده بود . خدا را شکر کردم که آسمان مهتابی بود ؛ اما درختان و بادی که شاخه و برگهای درختان را به این طرف و آن طرف می کشاند مرا دچار وحشت کرد و این وحشت وقتی به اوج رسید که سایه مسخره خودم را روی زمین دیدم . آنقدر ترسیده بودم که جیغ بلندی کشیدم و دوان دوان به سمت جلو دویدم . فقط فریاد میزدم و از خدا کمک میخواستم ؛ گاهی به عقب برمیگشتم و گاهی به اطراف می نگریستم . در ذهنم همه ی درختان به صورت هیولا شده بودند و مرا تعقیب میکردند ؛ یک آن قیافه ی تک تک بچه ها را با ماسک های مسخره ؛ درحالیکه همه با صدای بلند می خندیدند به وضوح دیدم . همچنان که به پشت سر نگاه میکردم و فریاد می کشیدم ؛ ناگهان سدی مرا از رفتن باز داشت و به جسمی مانند خودم برخورد کردم . خرس مهربان روبه رویم ایستاده بود . یک آن وحشت کرد و جیغ بلندی می کشیدم . وقتی متوجه شدم که او یک انسان واقعی است ؛ نفس راحتی کشیدم . باور نمیکنید چقدر از دیدن یک همنوع در آن تاریکی شب خوشحال شدم .

همانطور که با دستانم بازوان پشمالوی او را گرفته بودم ؛ نفس نفس زنان از او تشکر میکردم . با صدای دو رگه ای که معلوم بود آن را تغییر داده گفت : « بهتره ماسکت را برداری ؛ بدجوری نفست گرفته ؛ ممکنه حالت بد بشه » .

بدو اینکه جوابش را بدهم به سرعت ماسک را برداشتم . راحت و روان صحبت میکرد مثل اینکه سالها مرا می شناسد .

- خیلی ترسیدی ؟

- خیلی زیاد ؛ تا حالا توی عمرم اینقدر نترسیده بودم .

- حتی از نگاه کسی !

یک آن ترسیدم ؛ خدایا او کیست . با ترس و وحشت من من کنان گفتم : « میشه ، میشه خودتان را ... معرفی کنید » .

با دستپاچگی گفت : « حتما حتما ؛ بهتره اول یه جایی پیدا کنیم ؛ حسابی ضعف کردی » .

و بازویم را گرفت و مرا به سمت نور ضعیفی که در چند قدمی مان بود برد . حس راه رفتن نداشتم و به سختی خودم را می کشاندم .

- الان می‌رسیم؛ به حتم هر جا که روشن است جایی برای نشستن هم وجود دارد.

چقدر این صدا برایم آشنا بود. هر قدر فکر کردم نتوانستم صاحب صدا را تشخیص دهم.

- خب بفرمایید؛ این هم یک نیمکت.

- متشکرم. دستتان درد نکند. واقعا نمیدانم اگر شما نبودید من چه میکردم؛ حتما تا حالا از هوش رفته بودم.

- من که کاری نکردم. من هم اگر برای هواخوری به باغ نیامده بودم؛ به حتم صدای شما را نمی‌شنیدم.

- ا... شما هم از دست گرما فرار کردید!

- گرما هم یکی از علت‌های آمدنم بود. آخه میدونید من از این جور مهمانی‌ها خوشم نمی‌آید.

- چرا؟

- به نظر من در پی هر چیز باید هدفی باشد. به مهمانی میرویم که بعد از مدتی دوستانمان را ببینیم و باهم گپی بزیم و از بودن با هم

لذت ببریم. وقتی همدیگر را نمی‌شناسیم؛ هدف از این مهمانی چیست؟ در این جشن فقط حق شناسایی جفت را داری که آن هم

باید از دیدارش محروم باشی. به نظر من این مهمانی بیشتر به کار بچه‌ها میخوره.

- اما برای من خیلی جالب بود؛ البته تا موقعی که گرما اذیتم نکرده بود.

- چه چیز این مهمانی جالب و دیدنی است؟

- من برای اولین بار به یک جشن بالماسکه دعوت شده‌ام؛ اون هم به این سبک؛ به نظر من هر کس ماسکی را انتخاب کرده که با

روحیه اش هماهنگی داره. خیلی دلم میخواد آخر جشن ماسکها را از چهره بردارند تا ببینم حدسم درسته یا نه.

- چطور مگر؟

- مثلا کسی که ماسک پسر شجاع را زده؛ باید ذاتا انسان شجاعی باشد؛ یا لاقل به این خصلت خیلی علاقه داشته باشد که به دنبال

ماسکی رفته که به آن شخصیت داستانی شباهت زیادی دارد.

- چه جالب!

- البته این یک فرضیه است و همه جا و همیشه صدق نمیکنه ولی درصدش خیلی زیاد است.

- اگر اینطور؛ خصوصیات اخلاقی شما را میتوان حدس زد. توییستی... آرام؛ مهربان؛ عاشق آزادی و همیشه در حال فرار از دست گربه های مزاحم.

خنده ام گرفت و گفتم: درست حدس زدید.

- حالا من چگونه آدمی هستم؟

لحظاتی فکر کردم. گفتم: «خرس؛ حیوان آرام و مظلومی است به خصوص اگر صفت مهربان هم داشته باشد؛ به نظر می آید همیشه در کمک کردن به دیگران اول صف ایستاده ای؛ دلسوزی و با کسی کاری نداری مگر اینکه بهت نارو بزنند. اونموقع است که نقاب از چهره بر میداری و برای مبارزه خودت را آماده میکنی.»

- شاید با دیدنم نظرت عوض شود.

- منکه گفتم این احتمال است؛ هرچند که چهره ات را ندیدم اما به نظر نمیاد آدم بدی باشی.

- اما متأسفانه ما انسانها همیشه براساس ظاهر مردم حکم می کنیم. فقط کافی از شخصی خوشمان نیاید؛ اونموقع است که هر برچسبی به او می چسبانیم و در ذهن کوچکمان او را یک رذل اوباش می بینیم که برایمان دندان تیز کرده.

- چرا یک چنین نظریه ای دارید؟

- چون خیلی از این موارد دیده ام.

- ولی همه مثل هم نیستند.

- همیشه همین فکر را می کنیم؛ خودمان را سوای دیگران می بینیم.

یه جورایی به من برخورد و با قاطعیت گفتم: «منظورم شخص خودم نیست»

- میخواهی نقاب از چهره بردارم تا کلا نظرت عوض بشه.

ناخودآگاه گفتم: «آرش تو هستی!»

نقابش را از چهره برداشت و با لبخندی تلخ گفت: «دیدی گفتم؛ چون تو در ذهنت خاطره ی خوبی از من نداشتی؛ اولین کسی که در پلیدی و زشتی در ذهنت مجسم شد من بودم.»

با عجله گفتم: «نه اینطور نیست.»

- پس چرا اسم مرا گفتی؟

- یک آن صدايت به نظرم آشنا آمد.

به چشمانم خیره شد و گفت: «قرار نبود به هم دروغ بگوئیم. حالا بگو ببینم چرا از من بدت میاد؛ ماکه یکبار همدیگر را بیشتر ندیدیم.»

در صدایش صداقت موج میزد. نمیتوانستم به او دروغ بگویم باید همانطور که صادقانه سوال کرد به او جواب بدهم.

- نگاهت؛ نگاهت یه جورایی وحشتناکه؛ باور کن هر وقت نگاهم میکردی؛ میترسیدم.

- اما باور کن من منظوری نداشتم. در آن مهمانی تو را خیلی ساکت و آرام دیدم. باورم نمیشد که تو همسر شایان باشی. شایان شیطون و کلک چه تناسبی با تو داره؟! آنقدر تعجب کرده بودم که گاهی از روی حس کنجکاوی نگاهت میکردم که از شانس بدمن؛ تو متوجه میشدی.

- آخه نگاهت خیلی سنگین بود.

غش کرد از خنده و گفت: «این جمله را شنیده بودم؛ اما هیچ وقت فکر نمیکردم حقیقت داشته باشه. سرمیز شام هم اگر مزاحمت شدم علتی جز کمک کردن نداشتم. خودت که میدونی ما مردهای ابرونی خیلی زود غیرتی میشویم. وقتی دیدم تو تنها به انتظار شایان ایستاده ای و او هم از لودگی خلاص نمیشود تا همسرش را همراهی کند؛ حرصم گرفت و برای همین به سراغت آمدم تا در کشیدن غذا کمکت کنم.»

آنقدر از فکرهای ناجوری که در ذهنم پرورانده بودم خجالت کشیدم که از نگاه او پنهان نماند و گفت: «از این مسائل زیاد پیش می آید؛ بهتره خیلی زود قضاوت نکنی.»

برعکس نگاهش که به نظرم خیلی سنگین بود؛ زبان خوبی داشت. آن چنان سخن میگفت که خودم را به او خیلی نزدیک دیدم و از اینکه عجولانه درباره ی او قضاوت کرده بودم احساس شرمندگی کردم. گفتم: «از اینکه بابت ناراحتی شما شدم معذرت میخواهم. آخه میدونید... چطور گوئیم؛ من آن چنان شناختی از مردها ندارم. نمیدونم... شاید کم تجربگی من باعث شد که اون شب آن برخورد را داشته باشم و شاید با دختران همسالم خیلی فاصله فکری دارم.»

آرش با تعجب گوش میداد و به خوبی مشخص بود که چیز زیادی از حرفهایم دستگیرش نشده. آخه او چه میدانست؛ زندانی که در دوران کودکی و نوجوانی در آن رشد کرده ام؛ آنقدر برایم سخت و غیرقابل تحمل بوده که کارهای شایان همه و همه به نظرم زیبا و دوست داشتنی است.

سرم را بالا آوردم و گفتم: «می بخشید؛ مثل اینکه زیاد حرف زدم. نمیدانم چی شد که شما را مثل یک دوست دیدم و درد دلم باز شد همانطور که گفتید هیچ کس را همیشه با یک نگاه شناخت و پی باطنش برد.»

- خوشحال میشوم که بعنوان یک دوست مرا بپذیری. هیچ وقت از کنکاش در زندگی دیگران خوشم نمی آید و دلم نمیخواهد با سوال های بیجا تو را ناراحت کنم. اما این را بدان که شنونده خوبی هستم و اگر از دستم برآید؛ راهنمای خوبی هم هستم.

- متشکرم؛ درضمن معذرت میخواهم که نظر خوبی نسبت به شما نداشتم.

آهی کشید و گفت: «این چه حرفیه که میزنی؛ همیشه زندگی برای من همینطور بوده. شاید خود زندگی هم نظر خوبی نسبت به من نداشته باشد. خب حالا بهتره برویم تا شایان نگران نشده.»

قدم زنان اما با خیالی آسوده به سمت ساختمان به راه افتادیم.

آرش گفت: «اینطور که شنیده ام دانشجوی پرستاری هستی؛ از رشته ات راضی هستی؟»

- آره؛ از کودکی به رشته های پزشکی علاقه داشتم.

- سال چندی؟

- سال اول را به پایان رساندم.

- پس حالا حالاها باید پابزنی.

- من خیلی به درس خواندن علاقه دارم. اگر خدا بخواهد بعد از لیسانس هم ادامه میدهم. شما چه کار میکنید دانشجوی هستید یا شاغل؟

- هر دو. دانشجوی سال آخر پزشکی هستم و برای کمک هزینه تحصیلی ام در کانون زبان تدریس میکنم.

- چه عالی پزشکی! همانطور که گفتم خیلی به این رشته علاقه داشتم اما به علت مسائلی برای کنکور آماده نبودم؛ یعنی اصلا فکر نمیکردم که بتوانم در کنکور شرکت کنم. برای همین پرستاری را انتخاب کردم؛ هیچ وقت فکر نمیکردم قبول شوم. آخه من چیزی نخوانده بودم. هرچه به یاد داشتم همان دروس دوران تحصیل بود.

- اینطور که معلومه باید شاگرد زرنگی باشی.

- ای بد نیستم. شما چطور؟ میخواهید ادامه بدهید.

- اگر خدا بخواهد دلم میخواید جراح شوم . حالا ببینم چه پیش می آید.

- حتما خودتان را برای امتحانات تخصصی آماده می کنید.

- هنوز تصمیم نهایی را نگرفتم . با چند دانشگاه در اروپا و آمریکا تماس گرفتم شاید برای ادامه تحصیل به آنجا بروم.

- چه جالب!

- بهتره ماسکهایمان را بزنییم ؛ داریم به ساختمان نزدیک میشویم.

قبل از اینکه ماسک را بر سر بگذارم گفتم: «متشکرم ؛ هیچ وقت محبت شما را فراموش نمیکنم».

- منکه کاری نکردم ؛ این یک وظیفه انسانی بود.

- غیر از وظیفه انسانی ؛ همین که باعث شدید به اشتباهم پی ببرم یک دنیا ممنونم . از این به بعد سعی میکنم با دید بهتری به مردم نگاه کنم.

- من هم متشکرم که مرا یک ساعتی از آن خفقان سالن نجات دادی.

وقتی وارد سالن شدیم هیچ فرقی نسبت به ساعت قبل نکرده بود ؛ حتی شایان متوجه غیبتم نشد و همچنان وسط مجلس مشغول لودگی و مسخره بازی بود . یاد حرف آرش افتادم: « بهتره راه بیفتیم تا شایان نگران نشده .» آن چنان جلوی آرش خجالت کشیدم که بدون هیچ صحبتی از او جدا شدم و به گوشه ی دنجی پناه بردم.

احساس پوچی ؛ سردرگمی و خرد شدن تمام وجودم را گرفت . حال عجیبی داشتم که تا آن روز برایم پیش نیامده بود . اینقدر برای شایان بی اهمیت بودم که او حتی متوجه غیبتم نشده ؛ یعنی بودن یا نبودن من برایش اهمیتی ندارد ! هیچ چیز به اندازه بی توجهی مرد دل یک زن را نمیتواند بشکند.

نمیدانم چه مدت بلا تکلیف و سرگردان در آن کنج خلوت نشسته بودم که شایان به سراغ آمد و دهان ماسکش راباز کرد و با صدای بلند گفت: « هی دختر کجایی ؟ هرچه دنبالت گشتم نتوانستم پیدات کنم حتما برای هواخوری به باغ رفتی».

خیلی آرام گفتم: « خیلی ممنون که نگرانم شدی».

او اصلا متوجه نشد چی گفتم ؛ دستم را گرفت و گفت: « بیا ؛ بیا برویم که مجلس آنطرف گرم تر است».

بدون اینکه بتوانم عکس العملی نشان دهم مرا مانند یک بره با خود برد.

تا یک هفته با شایان به خاطر رفتار ناشایست آن شب قهر بودم. وقتی به خانه رسیدیم با اینکه خیلی خسته بودم؛ نتوانستم خودم را کنترل کنم و ناگهان مثل یک بمب ترکیدم.

- آخه به تو هم میگویند مرد؛ یکی دو ساعت از زنت خبر نداشتی؛ هیچ خیالی نبود. پیش خودت فکر نکردی در آن آشفته بازار که کسی؛ کسی را نمی شناسد چه بر سر زنت آمده! یعنی من اینقدر برای تو بی ارزش هستم که نتوانستی یک لحظه به من فکر کنی که کجا هستم و چه میکنم. شاید هم بارها جلو دیدگانت ظاهر شدم اما به خود گفתי: «گور پدر زن و همسر؛ دم غنیمته؛ حتما همین اطرافه دیر یا زود پیداش میشه».

وقتی حامی ام؛ تنها کسی که میتونم بهش تکیه کنم تویی؛ وای به حال دیگران. شایان به خدا داری از زندگی خسته ام میکنی. مردی که در رویاها به دنبالش میگشتم؛ مردی که فکر میکردم با آمدنش تحولی در زندگی ام به وجود می آورد و مرا از آن سردرگمی نجات میدهد؛ تو هستی؟... من که فکر نکنم و حالا می بینم در کلاف سردگم تری دست و پا میزنم. شاید قبل از ازدواج امید داشتم کسی پیدا میشود و ناجی من خواهد شد؛ اما بدبختانه حالا دیگر آن امید هم وجود نداره.

طبق معمول مثل آدمهای فلک زده نشسته بود و به حرفهایم گوش میداد و کوچکترین اعتراضی نمیکرد. فقط وقتی دید که عقده های دلم را خالی کردم و کمی آرام گرفتم؛ درحالیکه دستی به سرش میکشید گفت: «حق با توست».

با شنیدن این جمله آتش گرفتم و دهان باز کردم که هرچه ناسزاست نثارش کنم اما قبل از اینکه بتوانم عکس العملی نشان دهم؛ به سمتم آمد و مرا در آغوش گرفت و دستش را به روی دهانم گذاشت و گفت: «خواهش میکنم؛ خواهش میکنم چند لحظه آرام بگیر. میدانم که همیشه همین جمله را تکرار میکنم؛ اما اینبار برای اقرار کردن است؛ نه معذرت خواهی. تو دست میگیری ولی باور کن که عمدی در کار نیست وقتی در چنین مجالسی قرار می گیرم؛ زمان و مکان را از یاد میبرم؛ مثل اینکه غیر از خودم کسی وجود ندارد. به جان خودت که میدانی چقدر برایم عزیز هستی؛ بارها و بارها خودم قول دادم که تو را تنها نگذارم و در کنارت بمانم؛ اما ناگهان جو مجلس مرا می گیرد و همه چیز را به فراموشی می سپارم و یک موقع به خود می آیم که دیگر دیر شده. باید این عادت زشت را ترک کنم... تو باید کمک کنی».

با عصبانیت گفتم: «ممکنه بفرمایید چطوری؟»

- نمیدونم به جوری باید کمک کنی. به سراغم بیا و سعی کن مرا تنها نگذاری.

- شایان داری حرصم را درمی آوری؛ بارها و بارها به سراغت آمدم؛ میدونی جوابت چی بود؟ «الان می آم» و همان آمدنی که تا وقت برگشتن به خونه طول کشیده به خدا دیگه خسته شدم. بهتره به فکر درستی بکنی. اینطور زندگی کردن برایم خیلی سخته؛ فکر نکنم بتونم دوام بیاورم.

اما چطور میتوان کسی را که سالهای سال این چنین زندگی کرده تغییر داد؟! دو سه هفته ای روشش را عوض میکرد اما ناخودآگاه همان میشد که بود و باز هم معذرت خواهی و سعی در تغییر دادن خود.

کم کم آنقدر دنده ام پهن شد که خودم را به بی خیالی زدم. از آن همه بحث و جدال چه حاصل؟ یا باید تحمل میکردم یا باید برمینگشتم به همان زندان قدیمی که حالا به مراتب سختگیری شان بیشتر هم میشد. آنموقع که دخترخانه بودم آزادی نداشتم؛ چه رسد به یک بیوه با عقاید سخت پدر. شایان هم به خوبی رگ خواب مرا به دست آورده بود. او میدانست که من چاره ای ندارم و زندگی با او را به مراتب به خانه پدری ترجیح میدهم و خیلی راحت با معذرت خواهی و چشم گفتن زبان مرا می بست.

یک هفته ای و گاهی بیشتر با او قهر میکردم؛ اما مگر دست بردار بود. هر روز با دسته گلی به خانه می آمد؛ کارهای خانه را انجام میداد؛ قید دوستانش را میزد هر کاری که داشتم بدون چون چرا انجام میداد و آنقدر دورم را میگرفت تا بالاخره آشتی میکردم و باز دوباره روز از نو. شاید بتوان گفت بهترین دوران زندگی ام با شایان؛ در همین قهر کردن ها خلاصه میشد. وقتی با او قهر میکردم یک مرد تمام عیار میشد. بهترین مرد دنیا، همزبان؛ مهربان و دلسوز. دلم میخواست این قهر کردن ها تا قیامت ادامه داشته باشد.

و من روز به روز بیشتر شیفته او میشدم و خطاهایش برایم کمرنگ و کمرنگ تر میشد. حتی وقتی فهمیدم که یکسال دیگر از دانشگاهش باقی مانده، باز هم نتوانستم نظرم را نسبت به او عوض کنم. وقتی با دلخوری به او گفتم: «چرا از من پنهان کردی؟» با زبان چرب و نرمش مرا آرام کرد و گفت: «هرکاری کردم بخاطر تو بود. دلم نمیخواست ناراحت شوی. چندبار خواستم برات توضیح بدهم؛ اما وقتی قیافه مهربان تو را می دیدم؛ پشیمان میشدم؛ حالا هم قول میدهم جبران کنم.»

روزهای زندگی برایم مثل یک تقویم شده بود. برگ برگ آن به سرعت ورق میخورد و جز خاطره ای کمرنگ چیزی در ذهنم باقی نمیگذاشت.

فصل 20

پریا بطور معجزه آسایی مرا شیفته خود کرد. دختری که همه از او فراری بودند و او را مانند یک قارچ سمی میدانستند؛ برای من یک دوست صمیمی بود؛ حتی صمیمی تر از ستاره و شیدا.

دختر پاکی که در زیر نقاب بدنامی زندگی میکرد؛ دختری که همه مرا از با او بودن منع میکردند و حرفهایی پشت سر او میزدند که از شنیدنش حالم بهم میخورد. البته ناگفته نماند؛ باتوجه به ظاهر پریا و گشتنش با پسرهای مختلف؛ هیچ کس غیر از این برداشت نمیکرد؛ اما برای من هیچ اهمیتی نداشت. به جرات میتوانم بگویم صفا و صداقتی که پریا داشت در هیچ کس ندیدم. دختری که زندگی اش را پوچ و بی حاصل میدانست و سعی در انتقام گرفتن از زندگی داشت.

روزهای اول دوستی مان ؛ منم مثل بقیه فکر میکردم وبه نوعی از دوستی با او وحشت داشتم ؛ به خصوص که زمانی دوست صمیمی شایان بود ؛ اما کم کم با چند جلسه رفت و آمد مرا مجذوب خود کرد و وقتی داستان زندگی اش را برایم بازگو کرد . یاد حرف آرش افتادم که میگفت :«هیچ وقت زود قضاوت نکن.»

آن سال آنفلونزای سختی از پدر گرفتم بطوریکه مرا دو هفته خانه نشین کرد. پریا وقتی فهمید که من بیمار هستم ؛ با دلخوری به خانه مان آمد وگفت :« من اگر هر عیبی دارم ؛ در دوستی با مرام هستم . چرا زودتر به من خبر ندادی ؟»

- آخه این بیماری مسری است ؛ میتروسم توهم بگیری .

- ای بابا این چه حرفیه که میزنی ! دوستی را برای همین روزها گذاشته اند .

او هر روز صبح به خانه مان می آمد و از من پرستاری میکرد. حتی به مادر زنگ زد و گفت :« شما نگران مهتاب نباشید ؛ من خودم از او مراقبت میکنم.»

آن زمان بود که فهمیدم پریا چگونه دختری است ، او خیلی بد سیگار میکشید ؛ روزی یک پاکت و گاهی بیشتر ؛ طی مدتی که پیش من بود ؛ سعی میکرد سیگار نکشد ؛ یا به تراس میرفت . هرچه به او اصرار میکردم خودت را اینقدر عذاب نده . میتونی در سالن ؛ یا آشپزخانه بکشی ؛ میگفت :« نه ؛ این سیگار برای تو سم است همین که دودش در محیط خانه پخش بشه؛ حالت رو خراب تر میکنه . آن هم با این ریه ای که تو داری.»

آنقدر خودم را با او صمیمی دیدم که یکروز بدون هیچ مقدمه ای داستان زندگی ام و اینکه چگونه شایان در مسیرم قرار گرفت و به امید آزادی با او ازدواج کردم را برایش بازگو کردم . او هم دلسوزانه به حرفهایم گوش کرد وگفت :« همیشه فکر میکردم که زندگی خودم عجیب و شنیدنی است ؛ اما حالا با شنیدن داستان زندگی تو ؛ می فهمم که سخت در اشتباه بودم . من با یک انتخاب غلط زندگی ام را تباه کردم و هیچ کس را جز خودم مقصر نمیدانم . برای زندگی تو دیگران تصمیم میگرفتند .اما برعکس تو ؛ من همیشه درخانه حرف حرف خودم بود ؛ یکدنده و لجباز .بطوریکه هیچ کس نمیتوانست اظهارنظری بکند .

یکی یکدانه پدر و مادرم بودم که بعد از شانزده سال زندگی مشترک ؛ خداوند مرا به آنها داده بود. آنقدر به من بها دادند که خودم را گم کردم ؛ اگر ستاره آسمان را میخواستم ؛باید برایم مهیا میکردند . نمیدونی چه کیفی داره که همه گوش به فرمانت باشند و برای تو زندگی کنند . وضع مالی پدرم ؛ خب البته نه به اندازه پدر تو ؛ اما آنقدر بود که هرچه بخواهم برایم تهیه کند . فکر میکردم همیشه بیکه سوار میدان خواهم بود و هیچ وقت فکر نمیکردم به کسی آنقدر دل بیندم که بنده بی چون و چرای او شوم .

سال دو دانشکده بودم که با میلاد آشنا شدم؛ پسر خوش تیپ و شیک پوش و مغروری که اکثر بچه های دانشکده را در خماری گذاشته بود؛ یعنی اصلا کسی را تحویل نمیگرفت. مدتها توی نخش بودم؛ اما او کسی نبود که دم به تله بدهد. البته شاید هم حق داشت. من از زیبایی بهره ای نبرده بودم؛ او دخترهای زیبا و خوشگل را تحویل نمیگرفت. چه رسد به من که در مقابل آنها صفر بودم. آیا عشق زشتی و زیبایی می شناسد؟ کسی که زشت است حق دوست داشتن ندارد! برای به دام انداختن او نقشه های مختلفی با دوستانم کشیدم؛ اما فایده نداشت. چندبار به او تلفن زدم حتی سر راهش قرار گرفتم؛ اما او با پوزخندی از کنارم رد شد. هیچ باور نمیکردم کسی که هرچه اراده میکرد بی کم و کاست برایش مهیا میشد؛ حالا نتواند او را به دست آورد. غرورم بدجوری جریحه دار شده بود. بالاخره تصمیم گرفتم او را تعقیب کنم؛ باید می فهمیدم چه کسی در زندگی اش وجود دارد. چند روز او را تحت نظر گرفتم تا بالاخره به هویت او پی بردم. باورم نمیشد این همان بچه درس خوان و سر به زیر دانشکده باشه؛ این میلاد با آن میلاد زمین تا آسمان فرق داشت. هر روزش را با یک دختر میگذراند؛ آن هم چه دخترانی؛ یکی

از یکی خوشگل تر و لوندتر. تازه اونموقع فهمیدم که سخت در اشتباهم. برای به دست آوردن میلاد باید خیلی بهتر از آنها باشم. اما چگونه؟ روحیه خودم را کاملا باخته بودم و آنقدر دلسرد و ناامید شده بودم که قصد کردم قید دانشگاه را بزنم و با نرفتنم فکر او را از سر بیرون کنم.

طی سالهای زندگی ام تنها چیزی که برایم مهم نبود؛ قیافه ی ظاهری ام بود؛ چون هرچه میخواستم در اختیارم بود و پدر و مادرم روزی هزار بار قربان صدقه ام میرفتند و این میلاد بود که مرا متوجه عیوب ظاهری ام کرد؛ که ای کاش هرگز این کار را نکرده بود. درست یادمه اواسط دی ماه تصمیم گرفتم سرنوشت خودم را عوض کنم؛ اما افسوس آنقدر نادان بودم که نمیدانستم آن چیزی که خدا مقرر کرده؛ عوض کردن نیست. اون ترم که دیگر چیزی به پایش نمانده بود با گواهی دکتر سرکلاسها حاضر نشدم و غیابی امتحان دادم و ترم بعد را مرخصی گرفتم. به اتفاق مادرم پیش یک جراح پلاستیک خیلی معروف رفتیم؛ کسی که بهترین کار را انجام میداد و بالاترین دستمزد را میگرفت. از او خواستم کاملا فرم صورتم را تغییر دهد. از کشیدن چشم تا گونه گذاری و عمل بینی و فک. بااینکه هزینه زیادی میبرد؛ پدر و مادر خم به ابرو نیاوردند. به دکتر سفارش کردم که میخوام شاهکار خلقت را به روی صورتم پیاده کنی. دکتر گفت: «دخترم! من همیشه سعی میکنم بهترین کار را ارائه دهم اما این را بدان عمل سختی در پیش داری. چندین بار باید زیر تیغ جراحی بروی؛ بیهوشی های متعدد و حتی خطر مرگ هم وجود دارد؛ با این تفصیل تو حاضری همه ی خطرات را به جان بخری.»

مصرانه گفتم: «بله.»

دکتر گفت: «دخترم درسته که کار من دخالت در کار خداست اما این نصیحت را به همه ی بیمارانش میکنم؛ از آن نعمتی که خداوند بهت عطا کرده شاکر باش؛ یک روز شاید افسوس بخوری که چرا این کار را انجام دادی.»

- نه هیچ وقت پشیمان نخواهم شد . آقای دکتر بعد از این عمل میخواهم روی بدنم کار کنید و چربی های اضافی را در بیاورید ؛ یک هیکل متناسب .

دکتر با تعجب نگاهم کرد و گفت : « تو میخواهی با خودت چه بکنی ؟ »

خندیدم و گفتم: « شاهکار خلقت ».

یک ماه در بیمارستان بستری بودم ؛ سه بار زیر تیغ جراحی رفتم ؛ خدا میداند که چقدر درد کشیدم و تنها با مرفین آرامم کردند . روزی صدفبار بد و بیراه نثار میلاد می کردم و درحالیکه دندان هایم را از شدت درد بهم میفشردم ؛ زیر لب میگفتم : « منتظر انتقام من باش ».

تنها نیرویی که در آن روزهای سخت توانست مرا آرام کند ؛ همان حس انتقام بود که لحظه به لحظه شدیدتر میشد . وقتی قیافه پدر و مادرم را می دیدم که مثل شمع درحال آب شدن بودند ؛ کینه ام نسبت به میلاد بیشتر میشد . بهر حال بعد از آن همه درد و ناراحتی روز موعود فرار رسید ؛ دلشوره و استرس داشتم بطوریکه نمیتوانستم خودم را کنترل کنم . نکنه خدا از اینکه در کارش دخالت کردیم قهرش بگیره ؟ وای اگه صورتم خراب تر بشه چه بکنم ؟ آرام و قرار نداشتم و ذهنم صحنه های ناخوشایند را به تصویر میکشید ؛ دست یخ کرده ام را در دستان مادر هنوز به یاد دارم دکتر سرحال و خندان وارد اتاق شد و دستهایش را بهم کوبید و گفت : « خب حالا آماده هستی ؟ »

با سر جواب مثبت دادم . دکتر سگرمه هایش را درهم کرد و گفت : « هی دختر ! چرا اینقدر ضعف کردی ! اونهمه شجاعت چه شد ؟ هیچ نگران نباش این دستان من با نیروی خداوندی کار میکند و حالا شاهکار خدا را می بینی ».

صورتم را باز کرد و درحالیکه دقیق به اعضای صورتم نگاه میکرد گفت: « برای خودم هم باور کردنی نیست »....

با اینکه نمیتوانستم دهانم را زیاد باز کنم ؛ به آهستگی گفتم: « دکتر چی شده ؟ »

بدون اینکه جوابم را بدهد ؛ رو به مادر کرد و گفت : « نظر شما چیه ؟ »

مادر در حالیکه اشکش را پاک میکرد ؛ متعجبانه مرا نگاه کرد و گفت : « عالی ؛ خیلی عالی . خدایا باورم نمیشه این پریای من باشد ».

با ترس و وحشت گفتم: « آینه ؛ لطفا یک آینه به من بدهید ».

وقتی خود را در آینه دیدم ؛ باورم نمیشد خدایا این من هستم ! با تعجب به چهره خود خیره شده بودم و زیر لب خدا را شکر میکردم . صورتم ورم داشت و زیر چشمانم کبود بود ؛ اما زیبایی به وضوح در چهره ام نمایان بود . دلم میخواست به دست و پای

دکتر بیفتم و او را غرق بوسه کنم . دست او را گرفتم و به لبانم نزدیک کردم . اما دکتر مانع شد و گفت : « نباید تا چند هفته ای به صورتت فشار بیاوری . از بوسیدن ؛ گریه کردن و اخم کردن جدا خودداری کن ».

خلاصه سرت را در نیاورم ؛ از آن روز پریا شد مثل یک پری دریایی .

باید هرچه که مرا به یاد پریای سابق می انداخت از بین میبردم . محل زندگی مان را تغییر دادیم ؛ ماشینم را عوض کردم ؛ عکس ها و خاطرات گذشته را سوزاندم ؛ حتی دلم میخواست که نام خانوادگی ام را عوض کنم ؛ اما این دیگر توهینی بود به پدر دوست داشتنی ام که هیچ چیز برایم کم نگذاشته بود . هر وقت به آئینه نگاه میکردم به وجد می آمدم ؛ اصلا باورم نمیشد این همه تغییر کرده باشم . زیبایی خیره کننده ای که هیچ کس تاب مقاومت در مقابلش نداشت . اونموقع بود که فهمیدم پول چه میکند .

اول مهر از راه رسید . باور نمیکنی . آن شب تا صبح خواب به چشمانم راه پیدا نکرد . دلشوره ؛ هیجان و خوشحالی همه و همه در وجودم طغیان کرده بود . آرایش ملایمی کردم و مقنعه را به سر کشیدم ؛ نمیدانستم تا ساعتی دیگر چه پیش می آید . آنقدر استراس داشتم که در طول راه چندبار نزدیک بود تصادف کنم . به هر بدبختی خود را به دانشگاه رساندم . ماشین را پارک کردم و دقایقی سرم را روی فرمان گذاشتم و سعی کردم اضطراب درونم را از بین ببرم .

با ورودم به دانشگاه ؛ سنگینی نگاه اطرافیان آزارم میداد و صدای گروپ گروپ قلبم را به وضوح می شنیدم ؛ شکر خدا همه ی دوستان قدیمی ام یک ترم از من بالاتر بودند و به ندرت همدیگر را می دیدیم . تازه با این قیافه و تیپ جدید فکر نکنم قابل شناسایی بودم .

نظر همه ؛ از دختر تا پسر را جلب کردم . تکه ای شده بودم که قابل توصیف نبود . حالا یدگر با سر بالا و گردنی کشیده راه میرفتم . دیگر قصد به دام انداختن میلاد را نداشتم ؛ این او بود که حالا حالاها باید به دنبال می دویید .. هنوز ظهر نشده بود که آوازه ام در دانشگاه پیچید . همه برای دیدن دختر زیبای گندمی سر و دست می شکستند ؛ میلاد را در جمع دیدم . با دیدنش دلم فرو ریخت و تا چند دقیقه هیجان همان عشق قدیمی شدت گرفت ؛ اما من با خدای خود عهد بسته بودم که میلاد را برای همیشه فراموش کنم و دل به هیچ مردی نسپارم ؛ جز برای انتقام گرفتن . تصمیم داشتم مردها را شیفته و شیدای خود بکنم و وقتی به مرز جنون رسیدند آنها را با یک اردنگی از خود برانم . کسانی که فقط ظاهر آدمی برایشان مهم باشد باید بدتر از اینها به سرشان بیاید ؛ همه ی وجودم تنفر بود .

خیلی زود شماره تلفن همراهم را به چنگ آورد . روزی چندبار تماس میگرفت ؛ اما من با لوندی و دلبری او را از سر خود باز میکردم . آنقدر او را حریص کردم که همه ی دانشگاه متوجه شدند که او عاشق و شیدای من است . بالاخره بعد از دوماه اولین قرار را با او گذاشتم ؛ در پوست نمی گنجید و از خوشحالی نمیدانست چه بکند . اما باور نمیکنی مهتاب ؛ با دیدن قیافه زبون و بیچاره او تنفرم

صدچندان شد. کسی که روزی برایش می مردم؛ حالا کوچکترین علاقه ای به او نداشتم. یاد روزهایی افتادم که با او تماس می‌گرفتم و از عشق و دلدادگی ام می‌گفتم و او با لبخندی مودیانه و حرفهای نیشدارش مرا از سر خود باز میکرد؛ چقدر گریه کردم؛ التماس کردم؛ خودم را تا آخرین درجه پستی پایین آوردم تا شاید دلش بسوزد و حالا غرور از دست رفته ام را می‌خواستم بازگردانم.

در همان اولین ملاقات از من خواستگاری کرد. شاید یک روز آرزوی چنین پیشنهادی را داشتم. ولی حالا... او مرا سوزاند؛ پس باید صدمبار بسوزد. یکسال با هم دوست بودیم و او هر روز بیشتر از قبل شیفته ام میشد. با اینکه دختر دل نازکی بودم اما مثل اینکه دلم به سنگ تبدیل شده بود و یک روز با کمال خونسردی به او گفتم که هیچ احساسی نسبت به او ندارم.

آتش گرفت؛ دیوانه شد؛ گفت: «خودم را میکشم؛ قید درس و دانشگاه را میزنم؛ آواره بیابان میشوم».

گفتم: «برایم مهم نیست.» هر روز پدر و مادرش را به در خانه مان می فرستاد. مادرش اشک میریخت و التماس میکرد که پسرم دارد از دست میرود».

پدر و مادرم خیلی اصرار کردند که او پسر خوب و خانواده داری است؛ دیگر چه میخواهی؟ بهتره قبول کنی. اما جوابم منفی بود.

دیگر از آن زمان میلاد را ندیدم. اینطور که شنیدم به کانادا رفت و برای همیشه همانجا ماندگار شد. هرچند از این همه قساوت قلب تا مدتها از خودم بدم می آمد؛ اما من دیگر آن پریای سابق نبودم. با اذیت کردن پسرها دلم خنک میشد و این شد زندگی من. همه و همه برای اینکه به جوری به من دست پیدا کنند به دنبال بودند؛ حتی کسانی که قصد ازدواج داشتند. من هم همه ی آنها را تشنه نگه میداشتم. تا موقعی با آنها بودم که تقاضای ازدواج نکنند و قصد دست درازی نداشته باشند. وقتی به نیت پلید آنها پی میبردم؛ ارتباطم را قطع میکردم. حالا شاید همه مرا دختر بدنامی بدانند؛ اما پیش خدا سربلند هستم که دست هیچ مردی تاکنون به من نخورده و این را به جرات میتوانم بگویم که دختر پاکی هستم.

فکر نکن وقتی بار سنگین بدنامی را به دوش میکشم برایم راحت است؛ هر وقت که نگاه های سنگین اطرافیان را به روی خود حس میکنم؛ دلم میخواهد در این دنیا وجود نداشته باشم. وقتی پیچ پیچ دوستانم را می شنوم؛ هرچند که خودم را به نشنیدن میزنم؛ اما بغض تمام وجودم را میگیرد و آرزو میکنم که آسمان بر سرم خراب شود. هر وقت پسرهایی را می بینم که دور هم جمع شده اند و با آب و تاب از لحظاتی که با من بوده اند؛ با هم صحبت میکنند و چرت و پرت میگویند؛ مخم سوت میکشد؛ به خودم و زمانه بد و بیراه میگویم.

هرچه کردم خودم کردم و از هیچ کس هم گلایه ای ندارم؛ پشیمان هم نیستم. نمیدانی چه کیفی داره از اینکه مردی را ذلیل و بیچاره ببینی. در طول این چند سال همه نوع مردی را دیده ام؛ از پولدار گرفته تا فقیر؛ از تحصیل کرده تا بی سواد؛ از خانواده ی اصیل تا بی اصل و نسب همه و همه در پی هوس های خود بوند و بس.

فقط تنها مردی که توانستن مانند یک برادر به شانه هایش تکیه کنم آرش بود؛ او مرا؛ نه برای جسم خواست و نه برای زیبایی خیره کننده ام؛ او تنها کسی است که با من هم فکر و هم عقیده است. او تنها حامی من است که مانند یک شیر از حریم من مراقبت میکند. دوستی من و او خیلی اتفاقی بود. مدتی با پسرپولداری و گردن کلفتی؛ که به قول خودش حاضر بود اگر با او ازدواج کنم همه ی دارایی اش را به پایم بریزد؛ دوست بودم. او هم یک عاشق و شیدای دیوانه بود؛ مهمانی های بزرگ میداد تا مرا به رخ دوستانش بکشد. او بیشتر از این لذت میبرد که در جمع؛ مرا در کنار خود داشته باشد و برای اینکه مرا از دست ندهد؛ تا جایی پیش رفت که در یک مهمانی تقاضای خود را عنوان کرد. وقتی جواب منفی مرا شنید؛ مثل دیوانه ها شد. او که باور نمیکرد دختری دست رد به سینه اش بزند؛ حال عجیبی پیدا کرد؛ خون در چشمانش جمع شد و درحالیکه به سختی نفس میکشید به طرف من حمله کرد آن شب مرگم را جلو چشمانم دیدم و فهمیدم که دست به چه بازی خطرناک و کثیفی زده ام. من که همیشه برای احتیاط چاقویی در کیفم داشتم؛ به سرعت آن را بیرون آوردم و به روی رگ گردنش گذاشتم. حال بدی داشتم مثل بید میلرزیدم و نفسم بالا نمی آمد؛ بدون آنکه متوجه باشم؛ آنچنان نوک چاقو را روی گردنش فشار دادم که خون جاری شد. با دیدن خون خیلی ترسیدم؛ اما پیش خود گفتم: «اگر بفهمه ترسیدم؛ همه چیز تمامه». نفس عمیقی کشیدم و با صدای محکمی گفتم: «به خدا قسم اگر به قدم جلو بیایی چاقو را تا دسته در گلویت فرو میکنم».

آنقدر ترسیده بود که جرات حرف زدن نداشت؛ فقط با سر جواب مثبت داد. خدا میداند چه حالی بودم؛ ولی وقتی حال و روز او را بدتر از خودم دیدم؛ جرات پیدا کردم و پا به فرار گذاشتم. هنوز به سرکوجه نرسیده بودم که دیدم چند نفر به دنبالم هستند. در آن وقت شب؛ هیچ جنبنده ای از خیابان عبور نمیکرد؛ که به کمکم بیاید. گریه میکردم و از خدا میخواستم؛ آنقدر به سرعت می دویدم که خودم هم باور نداشتم؛ اما کم کم نفس کم آوردم. فاصله مان لحظه به لحظه کمتر میشد. تنها فکری که به ذهنم آمد این بود که اگر جان سالم به در بردم؛ دیگر دور این بازیها خط بکشم. از خدا کمک میخواستم و او ناجی ام را فرستادم.

ناگهان نور ضعیف چراغ ماشینی از فاصله دور نمایان شد؛ به وسط خیابان رفتم و به سمت او دویدم. پیش خود گفتم: «زیر ماشین هم بروم بهتر از این است که به چنگ این کثافت ها بیفتم». دستانم را چندبار بالا و پایین بردم تا راننده را متوجه بکنم. اتومبیل نیم متر به من مانده با ترمز شدیدی ایستاد به سرعت سوار ماشین شدم و در آن را قفل کردم و نفس نفس زنان به راننده که کسی جز آرش نبود گفتم: «خواهش میکنم؛ خواهش میکنم از اینجا برو».

او با تعجب مرا نگاه میکرد. فریاد زد: «تو را به هر کس که می پرستی برو».

آرش با دیدن چند مرد که به طرف ما می آمدند؛ متوجه وخیم بودن اوضاع شد پا روی پدال گاز گذاشت و به سرعت از آن محل دور شد. در طول راه من فقط گریه میکردم و آرش هم بدون اینکه چیزی پرسد رانندگی میکرد. وحشت از بدنامی واقعی تمام وجودم را لرزاند و اگر خدا این فرشته مهربان را برای من نفرستاده بود؛ به حتم؛ در چنگال مرگ و نابودی قرار میگرفتم. تازه آن زمان بودم

که فهمیدم در چه راه خطرناکی قدم گذاشته ام . آن شب به خدای خود قول دادم که دیگر با احساسات کسی بازی نکنم . آرش که دید من کمی آرام گرفتم ؛ بدون اینکه از من بپرسد آن وقت شب در خیابان چه میکردم و چرا فرار میکردم گفت : « شکر خدا مثل اینکه حالتون بهتر شده . حالا ممکنه بفرمایید مسیرتان کجاست ؟ »

با بی تفاوتی گفتم : « قبرستان » .

با تعجب نگاهم کرد و گفت : « خدا نکند .. »

با عصبانیت گفتم : « چرا خدا نکند ؟ من شایسته این همه لطف خداوند نیستم وقتی من دلم برای خودم نمیسوزد . از دیگران چه توقعی دارم . تیشه برداشته ام آن چنان بر ریشه ی خود میزنم ؛ مثل اینکه در میدان کار زار بر پیکر دشمن فرود می آورم . از خودم ؛ زندگی و همه و همه متنفرم . این دنیا وحشی تر از آن است که فکر میکردم . بعضی از مردم نه از انسانیت می فهمند و نه از محبت و مهربانی بویی برده اند . در این زمانه هرکس زیباتر و پولدارتر باشد پیروز میدان است . دیگر حرفی از مردی و مردانگی نیست بدبخت اشخاصی که فقیر و زشت هستند » .

- حالا شما که از نعمت زیبایی به نحو احسن بهره مندید ؛ شما چرا ناراحت هستید ؟

با پوزخندی تلخ گفتم : « دلم از همین میسوزه » .

- متوجه منظورتان نشدم .

- این زیبایی برای من هیچ بهره ای نداشت جز اینکه توانستم انتقامم را از این دنیا بگیرم .

- می بخشید ؛ بازهم متوجه نشدم .

نمیدانم چرا او را ناجی خود دیدم . احساس عجیبی به او داشتم که تا آن زمان نسبت به هیچ پسری نداشتم . آنقدر خود را با او صمیمی دیدم که دلم میخواست تمام زندگی ام را برایش بازگو کنم ؛ اما ناگهان دستم را درون کیفم بردم و عکس قدیمی ام را که همیشه همراه داشتم از آن بیرون کشیدم و گفتم : « می بخشید ؛ اسم شما چیست ؟ »

- آرش هستم .

- آرش خان ؛ نظرتان در مورد این عکس چیست .

چراغ داخل ماشین را روشن کرد ؛ عکس را از من گرفت با دقت به آن نگاه کرد و گفت : « دختر مهربانی به نظر می آید ؛ البته شیطنت از چشمانش می بارد ؛ در ضمن فکرکنم روی دوستی اش میشود حساب کرد » .

تعجب کردم ؛ کلمه ای درباره ی چهره ام صحبت نکرد . گفتم : « از نظر قیافه چطور است ؟ »
- بامزه و با نمک است .

و درحالیکه به صورتم خیره شده بود گفت : « شباهت زیادی با شما داره . خواهرتان است ؟ »
بدون اینکه جواب سوالش را بدهم ؛ گفتم : « یعنی به نظر شما این دختر زشت نیست ؟ » /
سرش را تکان داد و گفت : « نه » .

حرصم را بالا آورد و گفتم : « به نظر شما این دختر زیبا است ؟ »
- تا شما زیبایی را در چه ببینید .

حسابی عصبانی شده بودم . گفتم : « شما حاضرید با چنین دختری ازدواج کنید ؟ »

خندید و گفت : « دارید این موقع شب از من خواستگاری میکنید ؟ »
- جدی میگویم شما حاضرید ازدواج کنید .

- چرا که نه .

- یعنی زیبایی ظاهری برایتان مهم نیست .

- نه آنقدر که پایه گذار زندگی ام باشد ؛ به نظر من خیلی اصول مهمتری در زندگی زناشویی وجود دارد ؛ مثل اخلاق و روحیه و از همه مهمتر ؛ تفاهم در زندگی است که باعث تداوم آن میشود .

برای اولین بار این حرفها را از زبان یک مرد می شنیدم . همیشه فکر میکردم طرز فکر همه ی آنها مثل هم است ؛ اما او با بقیه ؛ از زمین تا آسمان فرق میکرد .

درحالیکه عکس را به دستم میداد گفت : « این عکس خود شما نیستید ؟ »

آنقدر تعجب کردم که تا چند لحظه نتوانستم جوابش بدهم .

- شما از کجا فهمیدید ؟

- از حالت چشمانتان با اینکه عکس بی جان است ولی در عمق چشمان هر دو مهربانی موج میزند ؛ حتی این خنده نمکین حاکی از آن است که یکی هستید . حتما جراحی پلاستیک کردید ! عجب پزشک ماهری بوده .

- جراحی سختی بود .

- آیا ارزشش را داشت ؟!

- یه زمانی خیلی برام ارزش داشت ؛ به اندازه ای که همه ی زندگی ام به آن بستگی داشت ؛ ولی حالا می فهمم که سخت در اشتباه بودم ؛ یه روز آنقدر برایم مهم بود که هیچ چیز جز این عمل نمیتوانست آرامم کند ؛ حس انتقام آن چنان وجودم را پر کرده بود که آن را تنها راه نجاتم می دیدم ؛ اما حالا همه چیز فرق کرده و هنوز که هنوزه تقاص همان اشتباه را دارم پس میدهم .

و از آن شب به بعد تنها مونس و همدم من آرش شد . او مرد و مردانه در کنارم ایستاد و حس زندگی را در من زنده کرد و از خطاهای گذشته ام جز تجربه ای تلخ بار نکرد . در تمام مدتی که با هم هستیم ؛ نه هیچ گاه مرا نصیحت کرد و نه گذشته زشتم را به یادم آورد . او تنها مردی است که مرا برای وجود خودم میخواهد ؛ برای آنچه بودم و سعی به عوض کردن آن داشتم . او در همه جا مانند یک برادر حامی ام است و از اینکه می بینم برای کسی ارزش دارم و کسی هست که حمایت کند لذت می برم و به او افتخار میکنم . باور کن با آمدن آرش دیگر پای هیچ مردی به زندگی ام باز نشد و هر جا که بروم مانند یک برادر همپای من است و هوایم را دارد ؛ اما خب روزهای خوش زندگی من هم دارد به پایان میرسد . متاسفانه آرش قصد دارد از ایران برود . با چند دانشگاه معتبر مکاتبه کرده . این روزها خیلی روحیه ام داغان است ؛ اگر او بود من دوباره تنها میشوم . او مدتی است که یکی از دوستانش را به من معرفی کرده . او میگوید این مرد لیاقت همسری تو را دارد . اما من تردید دارم . هنوز نظرم نسبت به مردها عوض نشده است .

اما وقتی آرش او را تایید کند ؛ دیگر حرفی برای گفتن نیست . او چندسالی از آرش بزرگتر است دوره تخصصی اش امسال به پایان میرسد .

آرش میگوید : « تنها کسی که به درد تو میخورد ؛ همین فرزند است . او هم مثل تو زجر کشیده و تنهاست . او به یک مونس خوب احتیاج دارد ؛ کسی که بتونه درکش کند و همیشه در کنارش باشد ؛ شما میتوانید زوج خوبی تشکیل دهید .»

به آرش گفتم : « همه ی اینها درست ؛ اما گذشته ی سیاه من را چگونه میخواهی به او بگویی ؟ »

او گفت : « من همه چیز را برای او گفته ام و حتی عکس قبل از جراحی تو را به او نشان داده ام اگر میخواهی خوشبخت شوی . با او ازدواج کن . او مرد مهربان و خوش اخلاق و با ایمانی است ؛ باور کن او نجات دهنده ی توست ؛ خواهش میکنم با او ازدواج کن . دلم

نمیخواهد وقتی از اینجا رفتم؛ نگران خواهر کوچولویم باشم. خودت میدونی که خیلی برایم عزیز هستی. برای همین میخواهم تو را به دست کسی بسپارم که قدرت را بداند.»

حالا مانده ام بر سر دوراهی؛ از آینده میترسم؛ از اینکه روزی از گذشته تلخم یاد کند وحشت دارم. با رفتن آرش دوباره روزهای سخت زندگی ام شروع میشود. نمیخواهم بیشتر از این پدر و مادرم را آزار دهم؛ پدر این روزها حال خوشی ندارد. آنها خیلی نگران من هستند و میخواهند خوشبختی تنها دخترشان را ببینند؛ پدر میگوید: «دلم میخواهد با خیالی آسوده سر بر بالین بگذارم.»

در حالیکه سعی میکرد اشکش جاری نشود گفت: «مهربان تو کمک کن. برای ادامه زندگی به پناهگاهی مطمئن احتیاج دارم؛ آیا فرزند همان پناهگاه است؟»!

مرا در بغل گرفت و با صدای بلند گریست. چقدر در نظرم پاک و معصوم جلوه کرد. سرنوشت هر کس به نوعی رقم خورده؛ چه فاصله ی زیادی بین زندگی من و او وجود داشت و حالا به خواست خداوند؛ سرنوشت ما به نوعی باهم گره خورده بود؛ که حاصل آن یک دوستی صمیمانه بود.

او را دلداری دادم و گفتم: «من آرش را آن چنان که باید نمی شناسم. جز یک برخورد کوتاه با او ارتباطی نداشتم؛ اما همان برخورد نشان از صفا و صمیمیت او میداد. به حرفهایش گوش کن؛ به حتم هرچه میگوید برای خوشبختی توست. با فرزند ملاقاتی داشته باش؛ تو دختر زبلی هستی؛ خیلی بهتر از من و امثال من میتوانی زوج زندگی ات را پیدا کنی.»

- شاید حق با تو باشد؛ من یکبار هم به تنهایی با او صحبت نکردم.

- حتما این کار را بکن. با چندبار نشست و برخاست. به حتم همدیگر را بهتر می شناسید؛ همین که از گذشته تو خبر دارد؛ با خیالی آسوده در کنار او زندگی خواهی کرد و هیچ وقت از آینده وحشت نخواهی داشت. این را بدان که او تو را دوست دارد.

در حالیه اشکهایش را پاک میکرد گفت: «آیا میتوانم یک زن کدبانو و خانه دار برای او باشم؟»

- به نظر من که تو میتوانی بهترین زن دنیا باشی؛ تو قلب پاکی داری؛ خوشبخت خواهی شد.

فصل 21

بالاخره پریا سر سفره عقد نشست در تمام مراحل مانند یک خواهر در کنارش بودم مادرش میگفت: «من در سن و سالی نیستم که پا به پای شما جوانها از این مغازه به آن مغازه بروم؛ شما در حقش خواهری کن و هرچه احتیاج دارد برایش تهیه کن او روی شما خیلی حساب میکند.»

فرزاد تازه درسش را تمام کرده و قرار بود بعد از عروسی برای گذراندن طرحش ؛ به یکی از شهرهای محروم بروند . به قول خودش هنوز مستضعف بودند . پریا هم دختر پرتوقعی نبود ؛ او هیچ چیز از فرزاد نخواست ؛ فقط به او گفته بود میخواهم در کنارت احساس خوشبختی کنم .

مراسم عقد و عروسی خیلی ساده و خودمانی برگزار شد و آنها به خانه ی بخت رفتند . آرش در تمام مدت مانند برادری دلسوز در کنار آنها بود و خوشحالی به وضوح در چشمانش موج میزد . از من تشکر کرد و گفت : « تو باعث این ازدواج شدی ؛ شاید اگر دوستی تو و پریا ادامه پیدا نمیکرد . من نمیتوانستم او را راضی کنم . حرفهای تو او را خیلی دلگرم کرد » .

فردای عروسی کلید ویلای شمال را به آنها دادم تا ماه عسلشان را در آنجا بگذرانند . هنوز چند روزی از رفتنشان نگذشته بود که پریا تماس گرفت .

- سلام ؛ منم پریا . مهتاب جون حالت خوبه ؟

- سلام بر عروس خانوم خوشگل ؛ چه عجب یادی از ما کردی ؟

- به خدا نرسیدم ؛ پای بی معرفتی ام نگذار .

- شوخی کردم ؛ کی از شما توقع داره . آقا داماد گل چطوره ؟

- اون هم خوبه سلام میرسونه . اینقدر اینجا زیبا و دیدنی است که آدم هرچه میگرده باز هم وقت کم میاره ؛ دستت درد نکنه ؛ ان شالله یه روزی بتونم محبتت را جبران کنم .

- این حرف را نزن که اصلا خوشم نیاد ؛ در عالم رفاقت من که کاری انجام ندادم ؛ خودت که میدانی من خراب رفیق هستم .

با صدای بلند خندید و گفت : « خدا خفه ات نکند ؛ تو هم شدی یه پاشایان » .

- ای ... چه میشه کرد ؛ به قول شاعر : « زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز » .

- امیدوارم که همیشه شاد و سر حال باشی . خب ؛ حالا یه خواهشی دارم لطفا نه نگو .

- باز چه خوابی دیدی ؟

- بلندشوید با بچه ها بیایید اینجا ؛ میخواهیم دور هم باشیم .

- تو دیگه کی هستی ؛ ناسلامتی شما در حال گذراندن دوران ماه عسل هستید .

- میخواهیم در کنار شما دوستان خوب این دوران را به آخر برسانیم . با آرش هم تماس گرفتم ؛ او قبول نکرد ؛ اما خواهش میکنم او را هم راضی کن . دلم میخواهد این چندروز آخر با هم باشیم ؛ بچه ها را هم با خودت بیا.

- من یکی که از کارهای شما سر در نمیارم!

- دوستی همین چیزهاش خوبه ؛ همیشه با هم در غم و شادی . فردا ظهر منتظر تان هستم.

- چه عجله ای داری ؛ بگذار من با بقیه تماس بگیرم شاید کار داشته باشند.

- بقیه را نمیدانم ؛ اما تو و شایان و آرش بی جا میکنید که کار داشته باشید . فردا منتظر تان هستم . خداحافظ .

با قطع تلفن یاد حرف پریا افتادم ؛ منظورش چه بود ؛ « از این چند روز آخر ».

شب شایان زودتر از همیشه به خانه آمد .

- سلام بر خانوم خونه ؛ خسته نباشی .

- سلام ؛ تو هم خسته نباشی . چی شده اینقدر خوشحالی ؟

- قراره بریم شمال ؛ پریا به آرش زنگ زده . امشب می آید اینجا تا برنامه ریزی کنیم .

- به من هم زنگ زد .

- آخ جون ؛ دیگه بهتر از این نمیشه ؛ میخواستی پیشنهادشون را رد نکنی .

- شایان ؛ درست نیست . اونها رفتند ماه عسل .

- رفته باشند ؛ ماهم می رویم ماه عسل ؛ بابا خسته شدیم همش درس ؛ کار ؛ درس ؛ کار .

با طعنه گفتم : « چقدر هم خودکشی میکنی ».

- مگر نمی بینی ؛ شدم پوست و استخوان .

- الهی بمیرم .

- خدانکنه سایه شما از سرما کم بشه . الهی دشمنت ...

هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای زنگ شنیده شد . شایان در را به روی آرش باز کرد . به استقبالش رفتم دسته گلی زیبا در دست داشت .

- تقدیم به بانوی خانه و همسری خوب و مهربان .

- متشکرم ؛ خیلی خوش آمدی .

رو کرد به شایان و گفت : « قدر همسرت را بدان ؛ نصیب همه کس نمیشه » .

شایان دو دستی بر سرش کوبید و گفت : « خاک بر سر من اگر کوتاهی کرده باشم ؛ مگر میشه همچین فرشته ای در خانه داشته باشم و قدرش را ندانم » .

- تعارف را بگذارید کنار ؛ بفرمایید سرمیز ؛ شام حاضر است .

هنوز اولین لقمه را در دهان نگذاشته بودیم که شایان گفت : « فردا صبح چه ساعتی راه می افتیم ؟ »

آرش با تعجب گفت : « راستی راستی میخواهید بروید ؟ »

شایان گفت : « مگر تو نگفتی دعوتمان کردند . تازه پریا با مهتاب هم تماس گرفته » .

آرش گفت : « بابا این دختره پاک عقلش را از دست داده . آنها رفتند ماه عسل » .

- من هم به پریا همین را گفتم ؛ اما او گفت میخواهیم دور هم باشیم ؛ بهر حال او منتظرمان است ؛ من که نتوانستم حریفش شوم .

آرش گفت : « آخه دوران ماه عسل را با کسی تقسیم نمی کنند » .

شایان گفت : « حالا آنها میخواهند تقسیم کنند ؛ تو بخیل هستی » .

آرش درحالیکه خنده اش گرفته بود گفت : « ما کی باشیم . اگر شما تصمیم به رفتن دارید ؛ من هم پایه هستم » .

شایان گفت : « خب ... این شد حرف حساب ؛ فردا ساعت شش صبح حرکت میکنیم » .

گفتم : « باید به بچه ها هم خبر بدهی ؛ آنها را هم دعوت کرده » .

شایان دستهایش را بهم کوبید و گفت : « بنازم به این مرام ؛ همه با هم » .

یک مرتبه یاد حرف پریا افتادم رو کردم به آرش گفتم: « راستی امروز پریا حرف عجیبی زد که مرا نگران کرد! او در بین حرفهایش گفت این چند روز آخری؛ منظورش چی بود.»

کمی فکر کردو گفت: « آها؛ مگر شما نمی دانید؟»

شایان گفت: « چی را نمی دانیم؛ چرا تلگرافی حرف میزنی؟»

آرش گفت: « آخه کارهای من جور شده و به احتمال زیاد تا یه ماه دیگر از ایران میروم.»

با شنیدن این حرف دلم گرفت.

شایان گفت: « تازه داشتیم بهم عادت میکردیم؛ دوستای خوبی برای هم بودیم.»

آرش گفت: « باور کنید برای من هم همینطور است؛ ارزش دوستان خوب خیلی زیاده. به اندازه ای که با دنیا همیشه عوضش کرد. اما واقعیت زندگی را هم باید قبول کرد. خیلی وقته منتظر چنین موقعیتی بودم.»

گفتم: « به امید موفقیت؛ امیدوارم هر جا میروی موفق و سربلند باشی.»

آرش با صدای گرفته ای گفت: « دعای دلچسبی بود؛ هیچ وقت فراموشش نمیکنم.»

شایان گفت: « چه خبره! ما را هم به گریه انداختید. هنوز که نرفته؛ دم غنیمت است. باید در این ایام تا رفتن آرش همه دور هم باشیم و خوش بگذرانیم.»

آرش گفت: « آفرین؛ این یک حرف درست بود که از زبان شایان شنیدیم.»

* * *

حدود یک بعدازظهر به ویلا رسیدیم؛ پریا مرا محکم در آغوش گرفت و گفت: « الهی فدات بشم؛ دلم برات یه ریزه شده بود. از اینکه آمدی خیلی خوشحالم.»

او را بوسیدم و گفتم: « بزمن به تخته؛ ماشالله چی بودی؛ چی شدی؟»

بعد از احوالپرسی با بچه ها ؛ به سمت آرش رفت . با دیدن او ؛ دیگر نتوانست طاقت بیاورد . ناگهان زد زیر گریه ؛ آن چنان سوزناک گریه میکرد که اشک همه را درآورد . آرش هرچه سعی میکرد او را آرام کند فایده ای نداشت ؛ بالاخره فرزند به سراغشان رفت و روبه پریا گفت : « عزیزم ؛ مهمان ها منتظر هستند ».

خاطرات آن روزها را هرگز فراموش نمیکنم ؛ در کنار دوستانی که به دنیا لطف و صفا بودند . صبح زود همه با صدای گیتار شایان از خواب بیدار میشدند ؛ او مثل همیشه از همه سر حال تر بود . صبحانه را در کنار دریا میخوردیم و گهگداری گشتی در جاده های زیبای شمال می زدیم و شبها در کنار آتش ؛ شایان آهنگ های زیبایی برایمان میزد ؛ پریا که از رفتن آرش خیلی غمگین بود با هر آهنگی که شایان میزد . گریه را سرمیداد می گفت : « من با رفتن آرش خیلی تنها میشوم ».

به او گفتم : « تو فرزند را داری ؛ کسی که برات می میره ».

- اما هیچ کس جای یک برادر خوب را نمی گیرد ؛ داشتن یک حامی ؛ غیر از همسر نعمتی است .

به حق راست میگفت . هرچه همسر خوب باشد ؛ باز هم یک نفر که بتوان گاهی برایش درددل کرد و به او تکیه کرد خیلی لازم و ضروری است . من که از داشتن برادر محروم بودم از اینکه حامی قدرتمندی مانند پدر داشتم به خود می بالیدم و پشتم گرم بود .

خود آرش هم خیلی حالش گرفته بود ؛ با این حال سعی میکرد پریا را دلداری بدهد .

شایان به پریا گفت : « ما آخر نفهمیدیم ؛ برای چی ما را به اینجا دعوت کردی ؟ که من هر شب نوحه بخوانم و تو هم گریه کنی ».

و آنقدر جوک و چرت و پرت گفت تا بالاخره توانست پریا را از لاک غم بیرون آورد . کم کم حال پریا بهتر شد و شادی به جمعمان چیره شد .

فردای آن روز راهی جنگل های سرسبز شمال شدیم و درکنار دریاچه ای زیبا چادر زدیم ؛ فضای مه آلود دریاچه و سرسبزی کوه ها خون را در رگ ها به جریان می انداخت . دلم میخواست همان جا روی تخته سنگی بنشینم و در سکوت ؛ آن منظره را که بی شباهت به یک رویا نبود ؛ نظاره کنم . اما مگر میشد از دست شایان لحظه ای را به سکوت گذرانم ! اخلاق و روحیه او خیلی عجیب بود هیچ وقت از سکوت لذت نمیبرد ؛ هیچ گاه منظره ای او را به دور دستها نمی برد ؛ از هیچ چیز آزرده نمیشد و فقط شادی و خنده در خون او جریان داشت .

صدای فریاد ستاره مرا به خود آورد .

- مهتاب ! بلندشو بیا ما را از دست این شوهرت نجات بده ؛ به خدا فکم درد گرفت بس که خندیدم .

شایان درحالیکه با صدای بلند سعی میکرد توجه مرا جلب کند گفت: «بیخود خانوم بنده را صدا نزنید که در حال حاضر در حالت خلسه هستند و صدای هیچ یک از شما را نمی شنوند؛ بهتره خلوتشان را بهم نزنید».

شیدا دوان دوان به سمتم آمد و دستم را گرفت و گفت: «بلندشو بیا ببین چه خبره»...

و قبل از اینکه حرفش تمام شود؛ شایان خودش را به ما رساند و در کنارم نشست و دستش را به دور گردنم انداخت و گفت: «چی شده عزیزم! حالا خلوت خانوم بنده را بهم می ریزید؟»

خنده ام گرفت. شایان گفت: «آخ جون من می میرم برای خندیدنت».

- شایان اینقدر اذیتشان نکن.

به حالت مظلومانه ای گفت: «من این وروجک ها را اذیت کنم؟ خودشان دوره ام میکنند.» ستاره و علی که تازه از راه رسیدند گفتند: «ای بدجنس ما دور تو جمع می شویم یا تو به زور ما را به طرف خودت می کشانی!»

شایان شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «چه فرقی میکنه؟ دوست ندارید نیاید؛ مردم پول می دهند میروند سینما؛ سیرک؛ تا بخندند. حالا من که مجانی شما را می خندانم؛ بد میکنم؟ از این به بعد خنده تمام؛ من هم خل هستم باید پول بگیرم تا قدر بدانید.»

شایان یه پارچه شور و شوق بود و با من زمین تا آسمان فرق داشت. گاهی فکرمیکردم من در حقش ظلم میکنم که نمیگذارم راحت باشد و از خودم بدم می آمد؛ که میخواستم او را مثل خودم منزوی کنم.

خلاصه ساعتی نمیگذشت که دوباره شروع میکرد به لودگی و به راستی همه به دورش جمع میشدند و دوباره شوخی و خنده بود که از نو آغاز میشد.

خیلی دلم میخواست از آن دریاچه و کوه های سرسبز اطراف منظره ای بکشم اما با بودن شایان بعید میدانستم؛ او که یک لحظه آرام و قرار نداشت مرا هم با خود به این طرف و آنطرف می کشاند و نمی گذاشت تنها بمانم و اگر اعتراضی میکردم میگفت: «نه عزیزم همیشه؛ حالا میگوئی میخواهم از این طبیعت زیبا لذت ببرم اما همین که به تهران رسیدیم پوست از کله ام میکنی که چرا تو را تنها گذاشتن. به خودم قول داد؛ بی تو هرگز؛ با تو عمری».

بالاخره تصمیم گرفتم صبح زود قبل از اینکه شایان از خواب بیدار شود خواسته ام را عملی کنم؛ حتما باید این منظره زیبا را به تصویر بکشم.

با اینکه شب تا دیروقت بیدار بودیم؛ آن چنان شوق دیدن دریاچه را در سکوت زیبای سپیده صبح داشتم که قبل از ساعت پنج از چادر بیرون زدم؛ هوای نمناک جنگل؛ بوی رطوبت درختان و مه آلود بودن فضای مرا بر سر شوق آورد. وسایل کارم را که همیشه به همراه داشتم؛ از پشت ماشین بیرون آوردم و به آرامی به سمت دریاچه به راه افتادم. آن چنان مه غلیظ بود که تمام سطح دریاچه را پوشانده بود. بوم نقاشی را روی سه پایه گذاشتم و به روی تخته سنگی نشستم تا هوا بهتر شود. آن هوای گرگ و میش و سکوت وهم انگیز که بر همه جا حاکم شده بود؛ مرا به آرامش دعوت میکرد و آن همه عظمت و زیبایی که در هاله ای از مه فرو رفته بود مرا به یاد عظمت خداوند می انداخت؛ بدون تامل چشمانم را بستم و او را سپاس گفتم. هر لحظه؛ زیبایی و بزرگی خداوند بیشتر و بیشتر در نظرم جلوه گر میشد؛ به طوریکه نم اشکی گونه ام را خیس کرد. آن روز؛ در آن خلوت گاه؛ خود را به خدا خیلی نزدیک دیدم. آنقدر نزدیک که وجودش را حس کردم. حال عجیبی داشتم که قادر به توصیف آن نیستم؛ واقعا مثل اینکه در آنجا وجود نداشتم. خیلی دور شده بودم بطوریکه اطرافم را نمی دیدم؛ حتی وجود خود را احساس

نمیدانم چه مدت در آن حالت قرار داشتم؛ فقط یک لحظه؛ نفس زنان؛ درحالیکه سر و رویم از عرق خیس شده بود به خود آمدم؛ وحشت و ترس تمام وجودم را پر کرد؛ خدایا من کجا بودم! به کجا سیر کردم!

به اطراف نگریستم همه چیز برایم غریب و بیگانه بود؛ احساس خستگی کردم. درحالیکه فام مو به دست داشتم تصویر زیبایی از آن طبیعت بکر و دست نخورده؛ بر روی بوم نقاشی دیده میشد. چشمانم را بستم و باز کردم؛ برای خودم هم باور کردنی نبود؛ دیگر از آن مه غلیظ خبری نبود و به وضوح دریاچه و کوه های سرسبز دیده میشد.

نمیدانم در چه حالی بودم که حتی کشیدن نقاشی را هم به یاد نمی آوردم؛ محو تماشای نقاشی شدم. شاهکاری بود باور نکردنی؛ بعید میدانستم که کار من باشد. من کارهای زیادی ارائه داده بودم اما این یکی با همه فرق داشت. نیرویی مافوق من دست به خلق چنین شاهکاری زده بود.

آنقدر در خودم غرق شده بودم که نزدیک شدن قایق را کنار دریاچه متوجه شدم. صدای آرش مرا به خود آورد.

- سلام؛ صبح به خیر؛ معلومه کجا هستی! هرچه برایت دست تکان میدهم مثل اینکه اصلا مرا نمی بینی.

- سلام؛ می بخشی متوجه آمدنت نشدم.

- صبح به این زودی اینجا چه کار میکنی؟

- آمده ام که این طبیعت زیبا را در حصار زندانی کنم.

درحالیکه طناب قایق را محکم میکرد به سمت بوم نقاشی آمد و درحالیکه از تعجب دهانش باز مانده بود گفت: « باور کردنی نیست! آیا این کار توست؟ »

سرم را تکان دادم و گفتم: « خودم هم نمیدانم؛ اما ظاهراً غیر از من کس دیگری اینجا نبود! »

- واقعا فوق العاده است من نقاشی های زیادی دیده ام، اما این با بقیه خیلی فرق میکند؛ خیلی طبیعی به نظر می آید؛ بهت تبریک میگویم.

- آرش؛ برای خودم هم عجیبه؛ تو نقاشی های زیادی دیده ای؛ من نقاشی های زیادی کشیده ام اما این خیلی فرق داره. فکر میکنم یک نوع الهام خداوندی است. یک حس و حالی که خودم هم متوجه کشیدن نقاشی به این زیبایی نشدم.

- گاهی اوقات پیش می آید؛ نیرویی ما را به کاری وا میدارد که خودمان را هم شوکه میکند. آنموقع است که حس می کنیم به خدا خیلی نزدیک هستیم.

باورم نمیشد که آرش به همین راحتی حس مرا درک کرده باشد.

و گفت: « بهر حال این استعداد در تو وجود داشته که توانستی چنین شاهکاری را خلق کنی. چندوقته نقاشی میکشی؟ »

- درست نمیدانم؛ اما از کودکی به نقاشی علاقه مند بودم.

- چرا این رشته را دنبال نکردی؟ به حتم نقاش معروفی میشدی.

چطور میتوانستم به او بگویم که من در خانه ای بزرگ شدم که باید خیلی از علایق شخصی ام را زیر پا می گذاشتم. چه میتوانستم جوابش را بدهم! برای اینکه فقط از سر خودم بازش کنم گفتم: به رشته پرستاری بیشتری علاقه داشتمم.»

- استادت کیست؟

- من هیچ وقت استادی نداشتم. همیشه از کودکی تنهایی ام را در قاب یک تابلو به فراموشی می سپردم.

با تعجب نگاهم کرد و گفت: « چرا؟ »

دلم نمیخواست دوباره خاطرات تلخ گذشته در ذهنم زنده شود. برای همین گفتم: « بهتره فراموشش کنی.»

برای اینکه بحث را عوض کنم گفتم: « تو این موقع کجا بودی؟ »

- دیشب خوابم نمیبرد ؛ حال خوشی نداشتم وسایل ماهیگیری ام را برداشتم و سوار قایق شدم . همانطور که تو تنهایی ات را در بوم نقاشی به فراموشی می سپاری ؛ من هم خودم را در سکوت و آرامش دریاچه به فراموشی می سپارم ؛ آیا تا به حال به ماهیگیری رفتی ؟

- نه ؛ حتی بهش فکر هم نکردم.

- حتما یه روز این کار را انجام بده . اتفاقا نیمه شب ؛ با اینکه سکوت رعب آوری اطرافت را احاطه کرده و در آن تاریکی شب همدمی جز تنهایی نداری ؛ نور مهتاب و قایقی که دستخوش تلاطم دریاچه است و قلبی که به آب انداخته ای ؛ چنان لذتی به تو میدهد که دلت میخواهد تا ابد ادامه پیدا کند . با اینکه توی لاک خودت هستی ؛ هیچ وقت از این تنهایی احساس دلتنگی نمیکنی . هر لحظه منتظری که یک ماهی به قلابت نوک بزند. هر چند که این انتظار تا قیامت ادامه داشته باشد ؛ خسته نمیشوی و با خیالی آسوده منتظر می مانی . و وای از وقتی که این انتظار به پایان برسد و ماهی به قلابت گیر کند ؛ خدا میداند که با چه شوقی قرقرع را جمع میکنی و آن را بالا میکشی و این آرامش وقتی تمام وجودت را پر میکند که ماهی را از نوک قلاب جدا کنی و دوباره به دریاچه باز گردانی.

باتعجب گفتم : « چرا ماهی ها را آزاد میکنی ؟ »

- نمیدانم ؛ شاید برای اینکه دوباره به خانه شان بازگردند.

- چه جالب ؛ تا حالا چنین چیزی نشنیده بودم.

در حالیکه دستهایش را بهم میکوبید گفت : « بهتره بچه ها را بیدار کنیم و با قایق دوری روی دریاچه بزنیم . مناظر زیبایی دارد ».

- پریا و فرزاد را فکر نکنم به این زودی بتوانی پیدا کنی . دیشب با هم قرار گذاشتند که گشتی در این حوالی بزنند گمان نکنم برگشته باشند .

- صبر میکنیم تا برگردند. حیفه که این مناظر را نبینند.

- خوشحالم که باعث این وصلت شدی ؛ پریا در کنار فرزاد احساس خوشبختی میکند.

- من کاری انجام ندادم . پریا دختر تنهایی بود و احتیاج به یک نفر داشت تا در کنارش احساس آرامش کند ؛ فرزاد هم همینطور؛ آنها قدر یکدیگر را خواهند دانست.

- پریا از اینکه خداوند تو را سر راهش قرار داده خیلی شاکر است.

- او خودش خواست که خوب زندگی کند . من فقط به او گوشزد کردم که هیچ وقت یک اشتباه را با یک اشتباه دیگر ؛ خراب تر نکند . زندگی به ندرت بر وقف مراد ما آدمهاست و این توقع زیادی است که انتظار داشته باشم هرچه را میخواهیم حتما به دست بیاوریم .

- اما گاهی اوقات به کوچکترین خواسته ات هم نمیرسی .

- عکس این مسئله هم وجود دارد . ما آدمها همیشه در حسرت آن چیزی هستیم که نداریم ؛ اما همین که آن را به دست بیاوریم دیگر برایمان لطفی ندارد .

- ولی اگر دیدی آن چیزی نیست که میخواستی ؛ چه باید بکنی .

به چشمانم خیره شد و گفت : « پس بدان یک عمر اشتباه میکردی و به دنبال سرابی بیش نبودی .»

- شاید حق با تو باشد . اما گاهی اوقات زندگی آنقدر عذاب آور و تلخ میشود که در ذهنت به چیزی دل می بندی و آن را می پرورانی که برایت بهشت موعود میشود اما وای از زمانی که بفهمی اشتباه کردی و راهی برای بازگشت نداری .

- همیشه راهی برای بازگشت هست ؛ حالا اگر شده با تجربه ای تلخ .

- ولی گاهی اوقات هیچ راهی نداری ؛ چون خودت هم جزئی از آن اشتباهی .

- گفتم که ؛ هیچ وقت یک اشتباه را با یک اشتباه دیگر خراب تر نکن .

- این هم یکی دیگر از معایب ما آدمهاست ؛ همیشه از دید خودمان زندگی دیگران را نگاه می کنیم و آنطوری که دوست داریم قضاوت می کنیم . اما اینطور نیست ؛ باید جای آنطرف باشیم تا بفهمیم او چه می کشد .

- تو درست می گویی ما هیچ گاه نمی توانیم جای دیگران قضاوت کنیم اما باید راهی به وجود آورد راهی عاقلانه .

- اما گاهی اوقات راه عاقلانه هم وجود ندارد .

- منظورت را نمی فهمم .

با حسرت سرم را تکان دادم و گفتم : « وقتی مجبور باشی ؛ همه چیز را می فهمی .»

آرش با تعجب نگاهم کرد و حرفی نزد .

- نمیدانم چطور بگویم . همه ی زندگی ها مثل پریا و امثال او نیست که خودت تصمیم بگیری که به زندگی ات آتش بزنی ؛ گاهی از روی خیرخواهی شخصی که عاشقش هستی ؛ آتش به زندگی ات میزند و تو هیچ راهی نداری ؛ چون قدرت مقابله با او را نداری و

برای فرار از تعصبات خشک و پویشالی راهی را انتخاب میکنی که به نظرت عاقلانه تر از بقیه راه هاست ... حالا نمیدانم آیا منظورم را متوجه شدی ؟

- حالا من سوالی از تو دارم . می بخشید که با این صراحت حرف میزنم ... آیا تو شایان را دوست داری ؟

آن چنان غافلگیر شدم که به تندی گفتم : « البته که دوستش دارم » .

- آیا او را برای همان که هست دوست داری یا برای شرایطی که برایت مهیا کرده ؟

نمیدانستم چی جوابش را بدهم . او همانطور که نگاهم میکرد گفت : « چرا جواب نمیدهی ؟ آیا او را برای همان که هست دوست داری » ؟

صادقانه گفتم : « نه » .

- پس علت اینکه با او زندگی میکنی چیست ؟

- او هر چیزی که خواسته ام در اختیارم قرار داده ؛ هیچ گاه خواسته اش را بر من تحمیل نکرده و آنطوری که من دوست دارم زندگی می کنیم .

- تو اشتباه میکنی ؛ او آنطور که خودش دوست دارد زندگی میکند .

- برایم مهم نیست که خواسته کدام یک از ماست ؛ مهم این است که خواسته مان یکی است و آسوده تر از قبل زندگی میکنم .

- مهتاب ؛ ببین ، من نمیدانم که زندگی گذشته دختر آقای سهامی چگونه بوده ؛ اما هر چه که بوده آن چیزی که تو خواستارش هستی نبوده . فکر میکنم که فاصله زیادی بین تو و خانواده ات وجود داشته و شایان همان شاهزاده قصه هایت بوده که تو را به رویاهای دست نیافتنی ات رساند ؛ اما حالا می بینی که آن رویاها با واقعیت زندگی خیلی فاصله داره .

جوابی برای او نداشتم ؛ او واقعیتی را عنوان کرد که مرا به خود آورد . شایان نه برای من بلکه برای خودش زندگی میکرد و آن کاری را که دوست داشت انجام میداد ؛ او هم درست مثل پدر است . من با عقاید پدر مخالفم اما با او ؛ هم عقیده ام .

آرش وقتی مرا در فکر دید گفت : « بهتره به زندگی تان سرو سامانی بدهید . این راهی که در پیش گرفته اید راه پرمخاطره ای است » .

با اینکه همیشه حرفهایم به دل دیگران می نشست؛ اما هیچ گاه در زندگی خودم مثر ثمر نبود و نتوانستم برای آینده مان تصمیم قاطعی بگیرم با اینکه سه سال از زادواجمان میگذشت؛ هنوز هم با همان شرایط گذشته زندگی میکردیم و هیچ تغییری حاصل نشده بود؛ تنها هنری که شایان توانست به خرج دهد این بود که بالاخره به هرجان کندن بود، درسش را تمام کرد؛ آن هم بعد از دو سال عقب ماندن. شایان هیچ حس مسئولیتی نسبت به زندگی نداشت و به فکر نبود حالا که دانشگاهش را تمام کرده به دنبال کاری باشد تا دیگر سربار پدر نباشیم. مثل اینکه وظیفه پدر میدانست که مخارج زندگی ما را پردازد. به او میگفتم: «خجالت دارد؛ بعد از سه سال ما هنوز نان خوار پدر هستیم؛ بهتره کاری پیدا کنی. من دیگر نمیتوانم کمک آنها را قبول کنم».

او میگفت: «به خدا من هم شرمنده شان هستم؛ به چند نفر سپرده ام تا کاری مناسبی برایم پیدا کنند؛ اما هنوز خبری نیست».

پدر هم بدون هیچ صحبتی و با روی خوش هرماه سر موعد پول را به حسابم میریخت؛ حتی نقدی به دستم نمیداد که مبادا خجالت بکشم. یکبار به او گفتم: «پدر؛ من نمیتوانم این پول را قبول کنم. شایان درسش تمام شده و به زودی کار مناسبی پیدا میکند؛ مبلغی هم پس انداز داریم بهتره شما این ماهیانه را قطع کنید».

پدر اخم هایش را درهم کرد و گفت: «دخترم! ما و شما نداریم؛ هنوز زود است وقتش که رسید به روی چشم؛ باید به جوانها فرصت داد یک موقع دیدی که از روی اجبار دست به کار زد که درشان خانواده نباشد».

از وقتی که آرش از ایران رفته؛ او هم به سرش زده که ماهم برویم. آن شب سرمیز شام؛ باز هم بحث کار بود. شایان گفت: «به چند تا شرکت سپرده ایم؛ به قول هایی هم داده اند باید صبر کنیم؛ این روزها هرجا که بخواهی استخدام شوی **** می خواهد» با عصبانیت گفتم: «تا کی میخواهی این مزخرفات را به خوردم بدهی واقعا خجالت آور است. تا کی میخواهی پدرم خرج زندگی مان را بدهد؟»

با خونسردی گفتم: «عزیزم کمی صبر داشته باش. وقتی رفتم سرکار؛ تمام حساب و کتاب این مدت را میکنیم و همه را برمیگردانیم».

- تو حالا سعی کن خرج خودمان را در بیاوری؛ برگرداندن پولهای پدر پیشکشت. شایان تو چرا نمیخواهی بفهمی که مسئولیت یک زندگی را بر عهده داری. من هم میخواهم جلو خانواده ام نشان دهم که میتوانم به شانه های همسرم تکیه کنم؛ اما تا کی این وضع می خواهد ادامه داشته باشد. من نه تنها جلو پدر؛ بلکه جلو مادر؛ ماهان؛ محمد آقا و حتی زهرا خجالت میکشم و برایم عجیبه که تو اینقدر خونسرد و بی خیالی.

سرش را به زیر انداخت و گفت: «کاملا حق با توست؛ باور کن خودم هم از این وضع خسته شدم».

- میخواهی از پدر بخواهم که در کارخانه اش کاری برایت پیدا کند؟

- عزیزم خودت میدونی که اخلاق و روحیه من و پدرت اصلا با هم جور نیست.

- باید همه چیز بر وفق مراد آقا باشد. هر کاری را که قبول نمیکنی؛ پیش پدر هم که نمیروی؛ لااقل در همین شرکتی که هستی؛ تمام وقت کار کن.

مکتی کرد و گفت: «اینجا هم به زودی بسته خواهد شد.»

- وای چرا؟

- وضع بازار خرابه. رئیس شرکت میگوید همش دارند ضرر می دهند.

با عصبانیت درحالیکه چنگال را محکم در سیب زمینی فشار میدادم گفتم: «خب بعدش چه میخواهی بکنی؟»

مکتی کرد و گفت: «اگر تو موافقت کنی؛ همه چیز درست میشه.»

- بهتره درباره ی آن موضوع صحبت نکنی.

- مهتاب؛ نگاه کن. این روزها هرکس به جوری میخواهد از این مملکت بره؛ سختی زیادی می کشند؛ پول خرج میکنند؛ قاچاقی میروند. حالا که ما به این راحتی میتوانیم برویم؛ چرا دست روی دست گذاشته ایم. تو در حال حاضر یک شهروند آمریکایی هستی و هرکجای این دنیا بخوای میتوانی بدون دردسر بروی و من هم چون همسر تو هستم؛ میتوانم از این معافیت استفاده کنم...

- بسه؛ باز که شروع کردی؛ بهتره تماش کنی. چندبار باید بهت بگویم که رفتن ما به آمریکا؛ یعنی نابود شدن پدر.

- این چه حرفی است که میزنی؛ رفتن ما چه ربطی به پدر دارد؟

با عصبانیت گفتم: «تو نمیدانی که پدر از آمریکا متنفر است؛ تو مرام و مسلک پدر را نمی شناسی که نشسته ای برای خودت این چرندیات را می بافی. او بیست سال است که از آمریکا آمده. باور کن در طول این مدت فکر نکنم کسی جرات کرده باشد حتی اسم آمریکا را جلوی پدر بیاورد. حالا تو به همین راحتی میگویی برویم.

- آخه ما که نمیتوانیم خودمان را قربانی او بکنیم.

- شاید تو نمک شناس نتوانی؛ ولی من میتوانم. درسته که من همیشه با عقاید او مخالف بودم؛ اما به خودم این اجازه را نمیدهم که

دل او را بشکنم؛ او هر کاری که از دستش برآمده برای ما انجام داده و حالا من به همین راحتی؛ جواب محبت هایش را بدهم؟

- میتوانیم به ایتالیا ؛ انگلیس ؛ یا هر جای دیگری برویم .

- هر کسی که از ایران رفته ؛ مشکلاتی داشته و برای بهتر شدن اوضاع و احوالش دل از وطن و بستگان بریده ؛ حالا ممکنه تو به من بگویی ما در ایران چی کم داریم ؛ همه چیز برایمان مهیا است . فقط اگر تنبلی شما نباشد و بتوانی کاری پیدا کنی ؛ به راحتی میتوانیم زندگی کنیم .

- ما هم مشکل بیکاری داریم .

درحالیکه به شدت عصبانی شده بودم گفتمم : «دیگر داری حرص را در می آوری . من به هیچ عنوان از ایران نمیروم . اگر تو دوست داری میتوانی بروی .»

اما او کسی نبود که با جواب «نه» قانع شود . به هر مناسبتی بحث رفتن را به راه می انداخت و آنقدر می گفت و میگفت تا کار به دعوا میکشید .

شاید رفتن به آمریکا امتیازاتی برای من داشت که شایان هم میتوانست از آنها استفاده کند . اما پدر را چه کنم ؛ حتی جرات مشورت کردن با او را نداشتم . او آن چنان از آمریکا و دیدگاهش متنفر بود که حتی به کسی نمیگفت که من و خانمم سالهای سال در آمریکا به سر برده ایم و دو تا از فرزندانم در آنجا متولد شده اند .

مثل کلاف سردرگم شده بودم . فکرم کار نمیکرد . دیگر آن چنان که باید و شاید به درسهایم نمیرسیدم ؛ حتی کار به جایی رسیده بود که دوستانم هم مرا تشویق به رفتن میکردند . ستاره میگفت : «تو دیگه کی هستی ؛ همه خودشان را به آب و آتش میزنند که به آمریکا بروند . حالا تو که به این راحتی میتوانی بروی ناز میکنی .»

یکبار غیر مستقیم با مادر صحبت کردم . او محکم به صورتش زد و گفت : «خدا مرگم بده ؛ این حرفها چیه که میزنی . مبادا جلو پدرت بازگو کنی ؛ باز حتما از همان خواب هایی است که شایان دیده .»!

پدر و مادر هم او را خوب شناختند . زیاده طلبی اش ؛ زبان چرب و نرمش و حتی خوش گذران بودنش به گوش آنها هم رسیده بود اما از آنجایی که من هیچ اعتراضی نمیکردم ؛ آنها هم دخالت نمیکردند و هر وقت که او را می دیدند ؛ مانند روز اول تحویلش میگرفتند و از او پذیرایی میکردند .

بهرحال مدتی بود که اوضاع و احوال زندگی ام به کلی بهم خورده بود . با دوستانم زیاد معاشرت نمیکردم ؛ چون میدانستم آنها نماینده شایان هستند . در این میان فقط پریا بود که مرا درک میکرد و حرفهایم را می فهمید . فرزند هم چندبار با شایان صحبت کرد ؛

اما فایده ای نداشت. آمریکا برای او قصر بلورینی بود که من میتوانستم او را به آنجا برسانم. حتی خبر به آرش هم رسید؛ یک روز عصر که خیلی دماغ بودم تلفن زنگ خورد. آرش بود؛ از شنیدن صدایش خوشحال شدم.

- حالت چگونه؟ خوب هستی؟

- ای بد نیستم؛ میگذره.

- چی شده که اینقدر ناامیدی.

- حتما خودت خبرها را شنیدی.

- ای؛ کم و بیش؛ حالا خودت برام تعریف کن ببینم چی شده.

- آرش؛ خیلی اوضاع و احوال زندگی ام بهم ریخته؛ از وقتی که تو رفتی؛ آقا شایان هم جفت پایش را در یک کفش کرده که ماهم به آمریکا برویم.

- حالا این اشکالش چیست؟

- پدر من یک انقلابی دو آتیشه است؛ حاضره به جهنم بره؛ اما به آمریکا نه. ما همه ی زندگی مان را مدیون پدر هستیم. حالا چگونه دل او را بشکنم. رفتن من مساوی است با مردن پدر؛ روح و جسم او نابود خواهد شد. به خدا دیگر صبر و تحمل تمام شده. از اینکه هر روز قیافه ی در هم شایان را ببینم و تنها حرفی که زده شود رفتن به آمریکای لعنتی باشد؛ حالم بهم میخورد. اگر بخواد این وضع همین طور ادامه پیدا کند؛ به راحتی از او جدا میشوم.

- این موضوع اینقدر مهمه که تا جدایی هم حاضری پیش بروی!

- من طاقت هر سختی را در زندگی دارم جز غم و غصه پدر.

- میخواهی من با شایان صحبت کنم.

- فکر نکنم موثر باشد؛ او را که می شناسی. اخلاقش درست مثل بچه هاست؛ هر چیزی که میخواهد؛ حتی اگر شده با گریه و زاری؛ باید به دست بیاورد.

- درحالیکه بغض گلویم را گرفته بود گفتم: «در این مدت خیلی داغان شدم».

- اینقدر خودت را ناراحت نکن. باید راه حلی پیدا کرد.

- من که مغزم کار نمیکنه.

- تو هنوز یک سالی از درست باقی مانده . به نظرم این بهترین بهانه است . به او بگو بگذارد فارغ التحصیل شوی ؛ بعد جدی دراینباره با هم صحبت می کنید .

- بعدش چی ؟

- تا یکسال دیگر معلوم نیست چه میشود . شاید توانست کاری پیدا کند و خودش پشیمان شد . بهرحال این مسئله ای است که حل کردنش کار مشکلی است باید رویش کار کرد .

- به نظرت جواب میدهد ؟

- امیدوارم که جواب دهد .

- از راهنمایی ات متشکرم . همیشه حرفهایت به دلم می نشیند و به من نیرو میدهد .

- خوشحالم که بتوانم کمکی بکنم . من را بی خبر نگذار .

- حتما ؛ باهات تماس میگیرم .

- متشکرم ؛ خداحافظ .

همان شب موضوع را با شایان در میان گذاشتم . باورم نمیشد به همین راحتی قبول کند . او گفت : « باشه ؛ قبوله ؛ اما به شرطی که بعد از تمام شدن درست جر نزنم » .

- قبول ؛ اما من هم شرطی دارم . هرچه زودتر کاری پیدا کن تا دیگر پولی از پدر دریافت نکنیم .

بدون فکرگفت : « این شرط هم قبول ؛ دیگه چی میگی ؟ »

- البته این نود درصد از قولم است ده درصد آن به شرایط آن موقع بستگی دارد . باید با پدر صحبت کنم . البته دور آمریکا را خط بکش . به کشور دیگه .

لبخندی زد و گفت : « اینهم قبول ؛ دیگه چی ؟ »

چه حرفی میتوانستم داشته باشم تمام شرایطم را پذیرفته بود و از همان فردا به دنبال کار رفت و ظرف یک هفته کار مناسبی در شرکتی به صورت تمام وقت پیدا کرد و با اولین حقوقی که گرفت سبد گلی زیبا خرید و به اتفاق به خانه پدری رفتیم و ضمن تشکر و

دست بوسی؛ از پدر خواستیم که ماهانه مان را قطع کند. او راضی نمیشد. شایان گفت: «تا موقعی که شما خرج زمدگی مان را بدهید؛ ما قدر پول را نمی دانیم؛ چون زحمتی برای آن نکشیده ایم. اما حالا همه چیز فرق میکند و می فهمم که برای به دست آوردن یک هزاری چقدر باید دوید.»

خدایا! شایان و این همه تغییر! برای همه عجیب بود. شایان به کلی عوض شد و کارش را چند برابر کرد؛ حتی اضافه کاری میگرفت و من چه لذتی میبردم. وقتی خسته از سرکار به خانه می آمد؛ به استقبالش میرفتم و با رویی گشاده کتش را میگرفتم و به او خوش آمد میگفتم؛ ای کاش این خوشبختی پایانی نداشت. خدا میداند روزی چندبار به جان آرش دعا میکردم که این راه را جلوی پایم گذاشت. با اینکه میدانستم این روزهای خوش به پایان خواهد رسید؛ اما دلگیر نبودم؛ اون لحظات خوش برایم یک دنیا ارزش داشت. دیگر مثل گذشته به دنبال گشت و تفریح کاذب نبود؛ هرکاری را معقول انجام میداد و در این مدت کلامی درباره ی رفتن به زبان نیاورد. البته به خوبی میدانستم که از این کارها هدفی دارد؛ اما برایم مهم نبود. او منتظر بود که این سال به خوبی و خوشی بگذرد تا به قولش عمل کرده باشد و بعد هم نوبت من برسد که به قولم عمل کنم. اما خدایا! چگونه پدر را راضی کنم. اگر جمله ای در این مورد به زبان بیاورم؛ به حتم طردم خواهد کرد و اینجا بود که دلم میگرفت و غصه میخوردم. باید راهی پیدا میکردم که این خوشبختی تا ابد ادامه پیدا کند. فرصت چندانی نداشتم؛ به سرعت باد روزها میگذشت و من درمانده به دنبال راه حل مناسبی برای دوام زندگی ام می گشتم.

فصل 23

سه هفته به امتحانات میان ترم مانده بود که علی و ستاره به مناسبت سالگرد ازدواجشان جشنی ترتیب دادند. همیشه چند هفته ای قبل از امتحانات؛ حال عجیبی داشتم؛ تشویش و نگرانی تمام وجودم را میگرفت و دچار سردرد میشدم. این مدت در خانه را به روی خودم می بستم و در اتاقی پر از کتاب خود را زندانی میکردم. شایان هم اخلاق مرا میدانست و خیلی سعی میکرد در این دوران رعایت حال مرا بکند؛ مخصوصا حالا که یک آقای به تمام عیار شده بود.

عصر آن روز ستاره تماس گرفت و با دلخوری گفت: «ای بی معرفت حالا در جشن سالگرد ازدواج ما نمیخواهی شرکت کنی.»

با تعجب گفتم: «مگر سالگرد ازدواجتان است!»

- یعنی تو خبر نداشتی!

- به جان تو خبر نداشتم. حالا کی گفته من نیام.

- آقا شایان گل فرمودند: « خانم بنده فصل امتحاناتش است و وقتی برای مهمانی رفتن ندارد. » ما از دست این همسر شما نمیدانیم چه بکنیم؛ نه به آنکه تا چند مدت پیش سرش درد میکرد برای مهمانی رفتن و دور هم جمع شدن نه اینکه حالا باید نامه ی فدایت شوم برایش بنویسیم؛ که البته اگر شما اجازه بدهید؛ ممکنه قدم رنجه کنند.

خنده ام گرفت و گفتم: « خب دیگه این از محسنات رفتن به آمریکاست.»

او هم خنده اش گرفت و گفت: « حالا نامه بفرستم یا تشریف می آوردید.»

- خودت میدانی که تو علی برایم خیلی عزیز هستی؛ با کمال میل خدمت میرسیم.

با تعجب گفت: « جان من راست میگی! خیلی خوشحالم کردی. آنقدر شایان جدی صحبت کرد که فکر نمیکردم بتوانم به این راحتی تو را راضی کنم.»

- به این مهمانی جفتمان احتیاج داریم چون هر دو خیلی خسته هستیم.

شب شایان زودتر از همیشه با یک دسته گل به خانه آمد.

- تقدیم به همسر خوب و مهربانم؛ خسته نباشی.

- چه گل های زیبایی؛ دستت درد نکند.

- قابل شما را ندارد. شنیدم کن فیکون کرده ای و دعوت فردا شب را قبول کردی. وقتی ستاره با من تماس گرفت و گفت که تو راضی شدی؛ باورم نمیشد. از تعجب نزدیک بود که شاخ در بیاورم.

- هر دو به این مهمانی احتیاج داریم؛ این ترم آخری حوصله ی درس خواندن ندارم.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت: « نکند بخواهی نه ترمه تمام کنی. قولمان که یادت نرفته؟»

خنده ام گرفت و گفتم: « نه عزیزم. همینطوری هم که بروم سر جلسه بنشینم کمتر از پانزده نخواهم گرفت. » مرا بوسید و گفت: « تو خارق العاده ای. به داشتن چنین همسری افتخار میکنم. به مناسبت این خبر غیرمنتظره امشب در یک رستوران شیک شام میخوریم. نظرت چیه؟»

- خیلی عالی. با کمال میل می پذیرم.

آن شب تا دیر وقت در خیابان ها پرسه زدیم و از آن همه خوشبختی به خود بالیدم.

نیمه شب از شدت وحشت از خواب پریدم . در آغوش شایان بودم و قلبم مانند یک کبوتر میزد.

- شایان ؛ شایان کجا هستی ؟

شایان موهایم را از روی صورتم کنار زد و مرا به سینه فشرد و گفت : « عزیزم نترس ؛ من اینجا هستم ؛ در کنار تو ».

با دلخوری گفتم : « چرا مرا تنها گذاشتی ؟ »

مرا بوسید و پیشانی ام را ؛ که از عرق خیس شده بود ؛ پاک کرد و گفت : « عزیز دلم تو خواب دیدی ».

- خواب بدی دیدم ؛ به اتفاق همه ی دوستان به یک مهمانی باشکوه دعوت شده بودیم همه خوشحال بودیم و می خندیدیم تو هم مثل همیشه سر به سر بچه ها می گذاشتی ؛ اما نمیدانم چرا همه لباس سیاه به تن داشتیم . صحنه ها به کندی پیش میرفت و قهقهه خنده ها شنیده نمیشد و تن صداها حالت خاصی داشت . میز شام پر از غذاهای متنوع از گوشت قرمز بود . وقتی به طرف میز شام رفتم ؛ دیدم همه با ولع مشغول خوردن شام هستند ؛ گوشت های بره را تکه تکه میکردند و از دست هم می قاپیدند وحشت کرده بودم و به دنبال تو می گشتم ؛ اما نمی توانستم تو را پیدا کنم . ستاره تکه ای گوشت به دست گرفته بود و با خنده ی چندش آوری به سمتم آمد و گفت : « بیا ؛ بیا بگیر بخور ».

و قاه قاه خندید ؛ آنقدر ترسیده بودم که پا به فرار گذاشتم ؛ اما هرچه می دویدم به هیچ جا نمی رسیدم . خیلی ترسیدم ؛ خیلی .

- من از صدای فریادت بیدار شدم ؛ آن چنان مرا صدا میکردی که وحشت زده از خواب پریدم . هرچه صدایت زدم فقط گریه میکردی و مثل بید می لرزیدی . چندبار به صورتت زدم تا از آن حالت بیرون آمدمی . بیا این لیوان آب را بخور ؛ بهتر میشوی .

سرم را به روی سینه شایان گذاشته بودم و او موهایم را نوازش میکرد .

- تو که هنوز میلرزی ؛ عزیزم من در کنارت هستم و هیچ گاه تنهایت نخواهم گذاشت ؛ بهتره با آرامش بخوابی .

صبح که از خواب بیدار شدم ؛ حال خوشی نداشتم . شایان گفت : « میخواهی به علی تماس بگیرم و مهمانی امشب را لغو کنم ».

- نه نه ؛ تا امشب حالم بهتر میشه ؛ فقط دلشوره دارم ؛ به احتمال زیاد از خواب دیشب است .

- بهتره کاملا استراحت کنی ؛ شب هم زود برمیگردیم .

تا وقت رفتن به مهمانی استرس وجودم را گرفته بود و رنگ به چهره نداشتم . با کمی کرم پودر و رژ سعی کردم ظاهرم را از آن

حالت در بیاورم ؛ اما درونم را نتوانستم از آن آشفتگی نجات دهم .

شایان آن شب خیلی مراقبم بود و یک لحظه چشم از من برنمیداشت. مهمانی مثل همیشه خیلی گرم و خودمانی بود. پریا بعد از مدتها با روحیه ای خوب وارد مجلس شد؛ همان پریای قدیمی؛ سرحال و شاد. از وقتی که آرش رفته بود برای اولین بار می دیدم که از ته دل می خندد؛ خندیدن پریا تا مفر استخوانم را گرم میکرد. چقدر دوست داشتن و خوشبخت بودن لذت بخش است؛ حتی اگر خودت در آن سهمی نداشته باشی؛ و فقط یک تماشاگر بیش نباشی.

از اینکه بعد از مدتها دور هم جمع شده بودیم؛ احساس خوبی داشتیم؛ مخصوصا اینکه تا چند مدت دیگر پریا و فرزاد از جمع ما میرفتند. طرح فرزاد به زودی شروع میشود و به احتمال زیاد به یکی از شهرستان های اطراف خواهند رفت با رفتن پریا خیلی تنها میشدم. آن روزها بدجوری به او عادت کرده بودم؛ اگر یک روز او را نمی دیدم؛ یا تلفنی با هم تماس نداشتیم؛ مانند این بود که گمشده ای دارم که سالها از او خبری ندارم.

اگر خودم میرفتم چی؟ ناگهان تمام بدنم یخ کرد. چگونه آدمی میتواند تمام علایقش را در جایی مدفون کند و به جای دیگری برود که هیچ چیز جز غربت در انتظارش نیست و دیگر راهی برای بازگشت وجود ندارد. غریب بودن؛ یا در غربت زندگی کردن؛ خیلی فرق دارد؛ تو به موقع در جمعی در مکانی و حتی در شهری غریب هستی؛ کسی را نمی شناسی؛ اما همه از خودت هستند؛ همزبان و همدل هستی و در مدت کوتاهی با آنها یکی میشوی؛ حتی اگر در شهر دوری باشی کسی هست که زبانت را بفهمد. وقتی دلت گرفت؛ میتوانی یک بلیط بگیری و فوری خودت را به بستگان برسانی. اما غربت خیلی سخته؛ به کشوری میروی که تا آن زمان هیچ معنایی جز اسمی که شنیدی برایت ندارد؛ مردمانش و آداب و رسوم آنها با تو زمین تا آسمان فرق دارد. وقتی دم غربت دلت میگیره؛ کسی نیست که بشینی دو کلمه برایش درد دل کنی؛ نفس عمیقی میکشی تا مشامت را از هوای تازه پر کنی؛ اما آن هوا کجا و هوا خاک و طنت کجا.

ولی حیف که هیچ کدام از این حرفها را شایان نمی فهمید او فقط خودش را می دید. الهی از خر شیطان پایین بیاید و پشیمان شود؛ حالا که شغل خوبی دارد و زندگی خوب و راحتی داریم. کسی که برای رسیدن به خواسته اش؛ میتواند اینقدر تغییر کند؛ چرا نمیتواند همیشه همینطور باقی بماند.

آنقدر غم در سیمایم موج میزد که پریا به پهلویم زد و گفت: «هی دختر؛ چی شده؟ مثل اینکه تمام کشتی هایت غرق شده.»

دستم را در دستش گرفت و گفت: «چقدر دستانت یخ کرده! تو حالت خوبه؟»

بدون اینکه جواب سوالش را بدهم گفتم: «اگر ما از ایران برویم چی میشه؟»

نفس عمیقی کشید و گفت: «وای؛ خدای ناکرده فکر کردم اتفاقی افتاده؛ هنوز که خبری نیست.»

- اما شایان همین روزها منتظر جواب من است.

- به نظر من آدم خوش باشد هر جا که میخواید باشد.

- ولی خوش بودن لحظه ای چه فایده ای دارد؟ اگر خوشبخت باشی؛ برات فرقی نمیکنه کجا باشی؟

- عزیزم؛ تو هم خوشبختی؛ شایان را ببین چقدر تغییر کرده. این روزها همه درباره ی او حرف میزنند.

- به نظر تو او همیشه همین جور باقی خواهد ماند؟ به او مطمئن نیستم.

- اینقدر زندگی را سخت نگیر؛ همه چیز درست میشه.

نامیدانه گفتم: «خانواده ام را چه کنم؟»

در همین موقع شایان آمد و دستش را به دور کمرم انداخت و گفت: «چطوری؟ بهتر شدی؟»

سرم را تکان دادم و گفتم: «آره؛ خیلی خوبم».

- بلندشو عزیزم؛ شاید این آخرین مهمانی در ایران باشد.

و دستم را گرفت و مرا به وسط مجلس برد. با اینکه آهنگ شادی نواخته میشد؛ بغض گلویم را گرفته بود. هر جا را که نگاه میکردم؛

همه آشنا بودند. دوستانی که چندسال را با هم گذرانده بودیم؛ آیا میتوانستم آنها را فراموش کنم! اما مشکل من که بچه ها نیستند؛

پدر را چه کنم؟

ناگهان همه ای در سالن پیچید: «گشت؛ گشت» صدای موسیقی قطع شد و نوار و سی دی ها را به سرعت جمع کردند. خدایا چه

اتفاقی افتاده؟ فقط صدای جیغ و فریاد شنیده میشد. همه به هم تنه میزدند و هرکس به دنبال راهی به این اطراف و آن طرف می

دوید. مانتو و روسری بود که بین خانم ها پخش میشد. مهم نبود که مال کیست؛ فقط از دست همدیگر می قاپیدند. عده ای از دختر

و پسرها پا به فرار گذاشتند. فرشید خیلی سریع دوربین فیلم برداری را به یکی از دوستانش داد و او هم به سرعت از پله های پشت

بام بالا رفت و دیگر او را ندیدم.

من همچنان مات زده ایستاده بودم و اطرافم را تماشا میکردم. شایان محکم دستم را کشید و گفت: «دختر کجایی؛ گشت آمده؛

بگیر این مانتو را به تن کن».

تازه اونموقع فهمیدم که چه اتفاقی افتاده؛ تنها چیزی که در ذهنم نقش بست؛ پدر بود.

شایان از دستم عصبانی شد و گفت: «مهتاب چرا ماتت برده؛ عجله کن».

و خودش مانتو را به تنم کرد و به سرعت روسری را به سر کردم و با دستمالی صورتم را پاک کردم. هنوز کارم تمام نشده بود که چند مرد با لباس شخصی وارد سالن شدند. یکی از آنها که معلوم بود سمتی دارد با لحن نیشداری گفت: «به به جمعتان هم که حسابی جمع است؛ خانم‌ها بفرمایند این طرف و آقایان آن طرف».

و بعد دستش را در جیب کتش کرد و کاغذی بیرون آورد و گفت: «من سرگرد جمالی هستم و این هم حکم بازرسی است. صاحبخانه کیست؟»

علی و ستاره با قدمهای لرزان جلو رفتند. سرگرد گفت: «اینجا چه خبره؟»

علی گفت: «سالگرد ازدواجمان است».

سرگرد سرش را تکان داد و گفت: «خوبه؛ خوبه؛ تبریک میگویم؛ صدمین سالش را جشن بگیرید».

بعد دو تا از زیر دستانش را صدا کرد و گفت: «شما میتوانید خانه را بگردید».

و رو به علی کرد و ادامه داد: «شما میتوانید همراه این دو نفر بروید که بعد مدعی نشوید که شیئی گمشده».

تشویش و نگرانی در چهره همه نمایان بود. دختران مجرد که از دوستان ستاره بودند؛ در گوشه ای ایستاده و گریه میکردند. حتی پریا هم خودش را باخته بود و این اضطراب وقتی بیشتر شد که اسم و فامیل همه را روی برگه ای نوشتند.

تا قبل از اینکه اسمها نوشته شود؛ مثل اینکه اصلا هیچ اتفاقی نیفتاده باشد به تماشا ایستاده بودم. اما همین که سرگرد جمالی به یکی از افرادش گفت: «مشخصات همه را بنویسید.» دل توی دلم نماند. خدایا چگونه میتوانم نام سهامی را به زبان بیاورم؟ آنجا بود که فهمیدم با پدر چه کردم؛ ای کاش زمین باز میشد و مرا در خود فرو میبرد؛ ای کاش یک بلای آسمانی بر سرم نازل میشد؛ ای کاش می مردم تا از آن جهنم نجات پیدا میکردم و ای کاش جرات آن را داشتم که فرار کنم. دلم میخواست به دست و پای سرگرد جمالی بیفتم و به او التماس کنم و زار بزنم که به خاطر خیریت من با آبروی مرد بزرگی بازی نکنند».

افکارم آنقدر آشفته بود که مامور چندبار سوال خودش را تکرار کرد: نام؛ نام خانوادگی؛ نام پدر.

توان خود را از دست داده بودم و هر لحظه ممکن بود که نقش بر زمین شوم. ستاره به کمکم آمد و به جای من جواب داد و بازویم را گرفت و درحالیکه مرا دلداری میداد؛ روی صندلی نشاند.

- مهتاب جون اینقدر نگران نباش ؛ اتفاقی که نیفتاده . الان همه چیز تمام میشه ؛ و تا چند ساعت دیگر در تختت با آرامش به خواب رفته ای . ما کار خلافی انجام نداده ایم ؛ مهمانی هم که خانوادگی است ؛ از ارکستر و مشروب هم که خبری نیست ؛ پس نگران چی هستی ؟

همانطور که مامور مشغول نوشتن نام بچه ها بود سه نفر از دوستان علی به صورت عجیبی از پشت بام فرار کردند و اوضاع را از آنچه که بود خراب تر کردند . سرگرد جمالی به سرعت چند تا مامور را به دنبال آنها فرستاد و با عصبانیت رو به ما کرد و گفت : « حالا از دست من در میروند ؟ یک بلایی به سرشان بیاورم که آن طرفش ناپیدا باشه » .

و به ماموری که مشغول نوشتن نامها بود گفت : « دور اسم این سه نفر را خطر بکش » .

وقتی مامورها دست از پا درازتر برگشتند ؛ دیگر سرگرد جمالی آرام و قرار نداشت و گفت : « یا آدرس آنها را به من می دهید ؛ یا خودتان هم شریک جرم آنها هستید » .

باز هم صدای همهمه فضای سالن را پر کرد . مردها سرگرد جمالی را دوره کرده بودند تا شاید بتوانند دل او را به رحم بیاورند ؛ اما او فقط نشانی آن سه نفر را میخواست .

علی اظهار بی اطلاعی کرد و گفت : « هیچ نشانی از آنها ندارم » .

سرگرد سرش را تکان داد و گفت : « به موقعش نشانتان خواهم داد . تنها راه نجاتتان معرفی آنهاست » .

یک ساعتی گذشت که خانه را بازرسی کردند و تنها گیتار علی را در اتاقش پیدا کردند و آنرا هم صورت جلسه کردند .

پدر و مادر دخترها که از دیر کردن فرزندانیشان نگران شده بودن تماس گرفتند ؛ وقتی فهمیدند که گشت بچه ها را گرفته طاقت نیاوردند و خیلی سریع خودشان را رساندند . اما سرگرد جمالی اجازه نداد آنها وارد خانه شوند . آنموقع بود که فهمیدم قضیه خیلی جدی است . هرکس به هر آشنایی که می شناخت خبر داد ؛ اما از هیچ کس کاری برنیامد . میگفتند شاکی خصوصی داریم ؛ یک نفر ما را لو داده است .

فرزاد با سرگرد جمالی صحبت کرد و گفت : « اجازه بدهید خانم ها بروند ؛ خانواده شان نگران میشوند » .

سرگرد جمالی پوزخندی زد و گفت : « به همین راحتی ! نشانی آن سه نفر را بدهید تا بگذارم خانم ها بروند » .

اما واقعا مثل اینکه هیچ کس از آنها خبری نداشت . همه ی دخترها به آن سه نفر لعنت می فرستادند که وضع را از آنچه بود خراب تر کرده بودند .

سرگرد جمالی هم متوجه شد که بچه ها هیچ نشانی از آن سه نفر ندارند . به وسیله بی سیم با مرکز تماس گرفت و پس از صحبت کوتاهی گفت : « شما مشکلی ندارید فقط باید بروید مفاسد ؛ آنجا برگه ای امضا کنید و تعهد بدهید . بعد هر کس میتواند برود » .

با شنیدن نام مفاسد ؛ صدای فریاد بچه ها بلند شد و من مات زده آنها را تماشا میکردم ؛ صدای اعتراض بچه ها لحظه به لحظه بیشتر میشد .

سرگرد جمالی با خونسردی گفت : « آرام باشید . تا یکی دو ساعت دیگه همه در رختخواب گرم و نرمتان به خواب رفته اید » .

ساعتی نگذشت که اتوبوس از راه رسید و همگی سوار شدیم . در راه ؛ به تنها چیزی که فکر میکردم پدر بود . وای اگر او بفهمد ؛ چه میشود ؟ آبروی یک عمر او را به همین راحتی به باد دادم . از وحشت تمام بدنم یخ کرد . این بود آن آزادی که برای به دست آوردنش با همه جنگیدم ؟ دل پدر را بارها و بارها شکستم او و عقایدش را زیر سوال بردم . زندگی را به کام خودم و خانواده ام تلخ کردم تا به خواسته ام برسم ؛ و چه خواسته بی جایی . یک عمر در طلب چیزی بودم که به نظرم دست آوردنش محال و غیرممکن بود و حالا می بینم که خیالی بیش نبود به آنچه دل بسته و آن را باور کردم . چه سالها که از عمر خود به هیچ گذراندم .

در مفاسد را باز کردند و ماشین وارد محوطه شد . با بسته شدن در ؛ به نظرم دنیا به آخر رسید . نمیدانم چندساعت ما را سر پا نگه داشتند ؛ تا بالاخره ماموری به سراغمان آمد و گفت : « به همراه من بیاید » .

بچه ها با اعتراض گفتند : « ما را کجا می برید » .

لبخندی زد و گفت : « راه دوری نمی رویم ؛ تعهد می دهید و پای ورقه ای را امضا میکنید ؛ بعد هم راهتان را می گیرید و میروید به سلامت »

بچه ها از خوشحالی فریاد کشیدند . محوطه را دور زدیم و به ساختمان بزرگی رسیدیم . دقایقی طول کشید تا خانمی خواب آلود در را به رویمان باز کرد . مامور گفت : « چند تا مهمان دارید » .

با ورود آخرین نفر ؛ همان خانم که اسمش اکبری بود ؛ در را قفل کرد . یکی از بچه ها گفت : « چرا در را قفل میکنید ؟ ما باید برویم ؛ به ما گفتند که بیاییم تعهد بدهیم و پای ورقه ای امضا کنیم » .

خانم اکبری گفت : « حالا شما بیاید ؛ به آنجا هم می رسیم » .

آنموقع بود که فهمیدیم قصد آزادی ما را ندارند ؛ بچه ها شروع به داد و بیداد کردند . خانم اکبری گفت : « ساکت باشید؛ تا دستور به من نرسد ؛ هیچ کاری نمیتوانم انجام دهم ؛ همین جا بنشینید تا من تماس بگیرم بینم چه باید بکنم » .

هراسان و نگران عده ای به روی صندلی و بقیه به روی زمین نشستند؛ لحظه ها سخت و زجرآور بود. همه فقط این سوال را می پرسیدند «چه برسرمان خواهد آمد؟» خانم اکبری هرچه تماس میگرفت فایده ای نداشت و کسی جواب نمیداد. افکارم بهم ریخته بود. سردرگم و پریشان پاهایم را در بغل گرفته و سرم را به روی زانوانم گذاشتم؛ خدایا چقدر دقیق به کندی میگذشت. یک؛ دو؛ سه؛ ... اما پایانی نداشت. منتظر بودم که اتفاقی بیفتد؛ معجزه ای شود و بدون اینکه ظدر بفهمد ما را به خانه هایمان بفرستند. به خود دلداری میدادم که همین حالاست که تلفن به صدا درآید و ما را آزاد کنند اما سکوتی وحشت آور در هاله ای گنگ و مبهم فضای بازداشتگاه را آکنده بود. همه چیز بیشتر شبیه یک خواب بود؛ اصلا نمیتوانست واقعیت داشته باشد.

و بالاخره تماس حاصل شد؛ خانم اکبری با عصبانیت گفت: «چه خبره؛ ساکت بشید هر که خربزه میخوره پای لرزش هم می نشینه!»

همگی به ناگاه ساکت شدند؛ به ترتیبی که نشسته بودیم هرکس میرفت مشخصاتش را میگفت. نوبت من که شد؛ با پاهایی که به سختی به روی زمین کشیده میشد؛ به سمت میز خانم اکبری رفتم.

- نام و نام خانوادگی؟

- مهتاب ... سها...

هنوز حرفم به پایان نرسیده بود که همه اطراف دور سرم به گردش درآمد و نقش بر زمین شدم. صدای فریاد پریا را شنیدم و دیگر هیچ نفهمیدم. با ریختن چندقطره آب به روی صورتم؛ تکانی خوردم و چشمانم را باز کردم. خانم اکبری با چهره ای متبسم رو به رویم نشست.

- دخترم چی شده! از چی ترسیدی؟

درحالیکه بغض گلویم را گرفته بود گفتم: «از آبرویم».

- عزیزم هرکس که به اینجا می آید که خطاکار نیست ما هم به خدا با شما فرقی نداریم؛ کارمان ایجاب میکند. باور میکنی خودم هم از اینجا خسته شدم؛ گور پدر این شغل که همه از من میترسند.

سپس رو به بچه ها کرد و گفت: «بنشینید و آرام باشید؛ این مشخصاتی که از شما گرفتم نه برای پرونده سازی است و نه مسئله دیگری در کار است. حالا بنشینید تا تماس بگیرم بینم دستور چیه؟»

بعد از اینکه مشخصات همه را نوشت؛ تماس گرفت و به آهستگی مشغول صحبت شد و فقط گهگاهی بعضی از جملات را میشد شنید.

- بله قربان ؛ اما قربان جا نداریم .

درحالیکه اخم هایش را درهم کرد گفت : « چشم قربان » .

و تلفن را قطع کرد و گفت : « خواهش میکنم داد و بیداد نکنید . امشب شما اینجا ماندگار هستید » .

بچه ها شروع به گریه و زاری کردند و من فقط مات زده آنها را نگاه میکردم ؛ اشکی هم برای ریختن نداشتم !

ناگهان برق قطع شد . دیگر هیچ کس نتوانست خودش را کنترل کند و صدای جیغ و فریاد از هر طرف شنیده میشد . خانم اکبری با شیئی به روی میز کوبید و گفت : « بهتره وضع را از این خرابتر نکنید . اگر کس دیگری جای من بیاید ؛ ممکن است به مهربانی من نباشد » .

بچه ها از ترس مثل موش شدند ؛ خانم اکبری شمعی را روشن کرد که صدای در شنیده شد . همگی خوشحال شدیم ؛ فکر کردیم که آمده اند ما را آزاد کنند . یکی از نگهبان ها به سمت در رفت و آن را باز کرد . ما فقط صدای پیچ پچی می شنیدیم و بعد هم دختری به او تحویل دادند و دوباره در بسته شد . از دیدن دخترک همه وحشت کردیم . حال خوشی نداشت . بی حال و بی رمق بود ؛ درحالیکه به روی پایش بند نبود . نگهبان زیر بغلش را گرفت و او را به روی یک صندلی نشانده . همه به شکل یک جزامی به او نگاه میکردیم و میترسیدیم که بیماری واگیرداری ؛ مثل ایدز ؛ داشته باشد او را در خیابان پیدا کرده بودند .

خانم اکبری رو به نگهبان کرد و گفت : « بهتره اینها را ببری » .

ما را از راهرویی عبور دادند تا به پشت یک در بسته رسیدیم . قفل آن را باز کردند و ما که حدود بیست نفر بودیم ؛ وارد محوطه ای کوچک شدیم و در به رویمان بسته شد هرچه به نگهبان التماس کردیم که شمعی به ما بدهد گفت : « اجازه ندارم » .

و ما را در آن تاریکی رها کرد و رفت . آنقدر آن محوطه کوچک بود که فقط می توانستیم بنشینیم ؛ آن هم روی زمین *** . ترس تمام وجودمان را گرفته بود و صدای گریه و زاری بچه ها قطع نمیشد و گهگاهی از فاصله ای نسبتا نزدیک صدای فریاد زنی بلند میشد .

- چه خبرتان است ! ساکت باشید میخواهیم بخوابیم .

همگی از ترس ساکت شدیم اما پس از چند دقیقه نجوا و همهمه فضای محوطه را پر کرد ؛ که ناگهان صدای کلفت زنی شنیده شد .

- بگیریید ؛ بکپیید مگر کجا آوردنتان ؟ یکی دو شب که ماندید ؛ عادت می کنید .

صدای جیغ و فریاد همه بلندشد؛ اما کم کم فهمیدیم که آنجا کسی نیست که به دادمان برسد و رفته رفته همه ساکت شدند. سکوتی مرگبار در تاریکی مطلق که تا به آن لحظه ندیده بودم؛ حتی روزنه ای وجود نداشت که نوری از آن وارد شود. هیچ چیز جز سیاهی دیده نمیشد؛ فقط با دست میتوانستیم لمس کنیم. درجایی که من قرار داشتم؛ پشت سرم و دیوار طرف راستم فلز یخ کرده ای که به احتمال زیاد حدس میزدم که دری باشد و دو طرف دیگرم بچه ها قرار داشتند. محیط آنقدر تنگ بود که اگر می خواستم پایم را دراز کنم در بغل یکی از بچه ها قرار میگرفتم.

دقایق به کندی میگذشت و از صدای پیچ پیچ بچه ها مشخص بود که کسی خوابش نبرده و من هم ساکت و آرام به فردایی نامعلوم فکر میکردم.

- مهتاب؛ مهتاب.

این صدای پریا بود. آهسته گفتم: «پریا؛ پریا؛ پریا من اینجا هستم».

- حالت خوبه؟

- آره؛ خوبم. ستاره و شیدا کجا هستند؟

- نمیدانم؛ اینجا آنقدر تاریک است که نمیتوان چیزی را تشخیص داد. ستاره؛ شیدا کجا هستید؟

شیدا گفت: «من و ستاره کنار هم هستیم. مهتاب کجاست؟ حالش خوبه؟»

- من خوبم؛ نگران نباشید.

ناگهان نور ضعیف شمعی آن محیط را روشن کرد و نگهبان در را باز کرد و با آن دختر وارد شد. از اینکه او را میخواستند کنار ما قرار دهند؛ همه شروع کردیم به داد و فریاد؛ اصلا در آنموقع فکر نمیکردیم که او ممنوع ماست؛ او هم انسانی است از پوست و گوشت و خون؛ او هم ممکنه دچار اشتباه شده باشد؛ فقط وحشت بود که بر همه ی چیز غلبه کرده و حکمرانی میکرد و هیچ کس نمیخواست عاقلانه فکر کند.

نگهبان گفت: «چه خبره؟ ساکت باشید. او را به سلول انفرادی میفرستم».

و به سختی از لابه لای بچه ها گذشت و در فلزی را که کنار من قرار داشت باز کرد. دخترک آنقدر بی حال بود که بدون کوچکترین اعتراضی داخل شد و نگهبان در را قفل کرد و رفت.

دستم را به روی در کشیدم ؛ خدایا آنطرف در فلزی یخ زده دختری وجود دارد که بیش از پانزده ؛ شانزده سال ندارد . به احتمال زیاد مواد زیادی مصرف کرده . خدا میداند چه بلایی به سرش آورده و بعد هم در خیابان رهاش کرده اند . او چه آینده ای پیش رو خواهد داشت ؟ به نظرم حال او آنقدر رقت انگیز و ناراحت کننده آمد که خودم را پاک فراموش کردم .

آن شب ؛ طولانی ترین شب زندگی ام بود ؛ یلدایی که پایانی نداشت . سرم را به در فلزی تکیه دادم و شروع کردم به شمردن ثانیه ها ؛ میخواستم یه جوری سرم را گرم کنم تا از فکر پدر بیرون بیایم ؛ اما مگر میشد ! در آن سیاهی شب تنها تصویری که می دیدم پدر بود که خیلی واضح و روشن در ذهنم نقش بسته بود . با او چه کردم ؟ با او چه کردم ؟ با او ...

فکرمیکنم ساعت از هفت گذشته بود که نور کم رنگ صبحگاهی از راهی دور تا حدودی آن محیط را روشن کرد . به خوبی جایی دیده نمیشد ؛ چهارتا سلول انفرادی در کنارمان به موازات هم قرار داشت ؛ دو طرفمان میله های فلزی و طرف دیگرمان راهرویی قرار داشت که صداهایی از آنجا شنیده میشد . به اتفاق پریا ؛ ناخواسته ؛ با وحشت و ترس به سمت راهرو رفتیم . در دو طرف آن دوسلول عمومی قرار داشت ؛ در یکی از آنها حدود هشت نفر خوابیده بودند و در سلول بعدی پنج تا دختر بودند ؛ که با دیدن ما به سمتمان آمدند ؛ یکی از آنها گفت : « چه کار کردید که آوردنتان اینجا ؟ »

پریا صادقانه گفت : « دیشب سالگرد ازدواج دوستمان بود که یهو یی ریختند ما را به اینجا آوردند . شما را چرا آوردند ؟ »

- ما هم مثل شما چند شب پیش یک مهمانی دوستانه ترتیب دادیم که همان اول شب به سراغمان آمدند .

با تعجب گفتم : « شما چند شب اینجا هستید ؟ » !

یکی از آنها گفت : « سه شب » .

- جرمتان چیه ؟

- هیچی ؛ باور نمیکنید ؛ هنوز ارکستر شروع به زدن نکرده بود که ما را گرفتند . حالا ما را اینجا نگه داشته اند تا قاضی حکم نهایی را صادر کند ؛ البته شلاق خوردنمان حتمی است .

یکی دیگر از دخترها که در گوشه ای نشسته بود گفت : « یکی نیست به اینها بگوید اگر شلاق خوردنمان حتمی شده خوب زودتر بیایید اجرایش کنید تا از این خراب شده بیرون برویم » .

و به سمت در سلول آمد و سرش را تا آن جایی که میتوانست از لای نرده ها بیرون آورد و فریاد زد : « آهای با شما هستم ؛ بیایید ما را شلاق بزنید و خیالمان را راحت کنید . سه روزه ما را اینجا علاف نگه داشته اید که چه شود ؟ »

پریا با لکنت زبان گفت: « ما ... ما را هم ... شل ... شلاق می زنند؟ »

همان دختره گفت: « آره؛ پس چی فکر کردید؟ آوردنتان اینجا که بادتان بزنند؟ »

در حالیکه به سختی آب دهانم را قورت میدادم گفتم: « آخه ما که کاری انجام ندادیم تازه خودشان گفتند بیایید تعهد بدهید و بروید. »

- آره جون خودشان؛ دختر چه ساده ای؛ گولتان زدند. بنشینید تا بیایند و بهتان بگویند؛ بفرمایید. »

کم کم داشت حالم بهم میخورد. به پریا اشاره کردم برویم. هیچ کدام حال خوشی نداشتیم؛ بچه ها با دیدن ما گفتند: « چی شده؟ »

هرچند که دلمان نمیخواست آنها را هم ناراحت کنیم؛ اما بالاخره از حرفهای بی سر و ته من و پریا فهمیدند که شلاق در انتظارشان است. همه ساکت و آرام سرهایشان را به روی زانوانشان گذاشتند و به آرامی گریستند.

دقایقی نگذشت که نگهبانی آمد و در دو سلول را باز کرد و خیلی سرد و بی روح دوباره در اصلی را قفل کرد و رفت. محوطه کاملا شلوغ شد و برای دیدن مهمانهای جدید یکی یکی به سراغمان آمدند. زنی حدود سی ساله با بلوز رکابی و شلوار جین در کنارمان نشست و گفت: « چی شده که همگی زانوی غم بغل گرفتید. »

لهجه ی شیرینی داشت و خیلی زود خودمانی شد و سر صحبت را با بچه ها باز کرد. وقتی داستان ما را شنید با خونسردی گفت: « شما که کاری نکردید تا ظهر آزاد هستید. »

پریا رو کرد به سلول آنطرفی و گفت: « چرا آنها را آزاد نکردند؟ »

- آنها را با هفت تا پسر و مشروب و چند موارد خلاف دیگر گرفته اند. شما مهمانی تان خانوادگی بوده. نترسید هیچ جای نگرانی نیست.

یکی از بچه ها گفت: « تو را واسه چی گرفتند؟ »

شانه هایش را بالا انداخت و گفت: « هیچی؛ من و خاله ام رفته بودیم که بدهی مان را به یک پیرزن بدهیم که مامورها ریختند و ما را گرفتند. »

و کم کم با همه ی آنها آشنا شدیم و اینطور که فهمیدیم؛ اون زن یک بدکاره بود که به اصطلاح با خاله اش کار میکرد. همه نوع آدمی آنجا پیدا میشد. زن حامله ای که با همدستی برادر شوهرش همسرش را به قتل رسانده بود؛ پیرزنی که هشتاد کیلو حشیش از خانه اش پیدا کرده بودند؛ زنی که به همراه همسرش دزدی میکرد و ... خدایا! به کجا پا گذاشته بودم؟ منی که اگر یک چنین

داستانی را می شنیدم مو بر تنم سیخ میشد ؛ حالا در مقابلشان نشستم و با آنها حرف میزنم . بغض تمام وجودم را گرفت ؛ اگر من هم جای پدرم بودم چنین دختری را ؛ که شبی تا صبح را در کنار ارازل و اوباش گذرانده باشد ؛ نمی بخشم . اگر قرار بود حکمی برای خود جاری کنم ؛ خود را به مرگ محکوم میکردم ؛ که با کمال بی رحمی آبروی چندین ساله ی پدری مومن و متدین را به یکباره از بین بردم . جرم من به مراتب از تمام آنها سنگین تر بود. در خانواده ای که من بزرگ شدم و با طرز فکر پدر ؛ قدم گذاشتن به چنین محیطی ؛ گناهی نابخشودنی بود.

فصل 24

بالاخره نگهبان آمد . پنج نفر پنج نفر از روی لیستی صدا میکرد و آنها را با خود میبرد تا اعترافات خود را بنویسند . من هم مثل بقیه به دفتر رفتم و تمام وقایع دیشب را به روی کاغذ نوشتم و جای نشانی و تلفن کسی که بتواند با او تماس بگیرند را خط کشیدم . خانمی که مامور گرفتن اطلاعات بود گفت : « چرا این قسمت را پر نکردی ؟ »

- کسی را در این شهر ندارم ؛ غریب هستم .

نگاهی به چهره ام کرد و گفت : « بهتره اسم و نشانی کسی را بنویسی ؛ ما باید به خانواده هایتان خبر دهیم . »

- باور کنید من کسی را ندارم .

- هر جور که میل خودت هست ؛ اما این را بدان تا ضامنی پیدا نشود اینجا ماندگاری .

بدو اینکه جوابی بدهم ؛ دوباره به بازداشتگاه برگشتم . بلا تکلیف و سردرگم ؛ هر کس در گوشه ای کز کرده بود و نمیدانستیم چه به سرمان خواهد آمد . به احتمال زیاد تا حالا خانواده ها باخبر شده بودند . خوشحال بودم که نام و نشانی از پدر و خانواده ام نداده ام ؛ اگر تا ابد هم اینجا می ماندم ؛ به مراتب راحتتر از نگاه کردن در چشمان پدر بود . پدر که برای آزادی ما قدم پیش نمیگذاشت ؛ پس همان بهتر که نداند . ای کاش مامانی یا عزیزجون در ایران بودند ؛ به راحتی میتوانستم نشانی آنها را بدهم .

نزدیک ظهر نگهبانی دوباره آمد و گفت : « نام کسانی را که میخوانم میتوانند بروند . »

همه مات چشم به دهان نگهبان دوخته بودیم . نام چهار نفر از بچه ها را خواند ؛ آنها آنقدر ذوق زده بودند که بدون خداحافظی راهشان را گرفتند و رفتند .

یکی از بچه ها گفت : « یعنی چه ؟ مگر ما با آنها چه فرقی داریم ؟ »

نگهبان گفت: «هیچ فرقی ندارید؛ خانواده آنها زودتر سند آوردند. شما هم منتظر باشید.»

همگی از خوشحالی جیغ کشیدند و بعضی ها به گریه افتادند. همه در انتظاری شیرین نشسته بودند. در گروه دوم نام پریا و ستاره و سه تا از بچه ها را خواند؛ در حالی که شادی در چشمانشان موج میزد گفتند: «بیرون منتظر تان هستیم.»

کم کم همه رفتند. تنها کسی که باقی ماند من بودم. شیدا خیلی اصرار داشت که در کنارم بماند به او گفتم: «بهنتره بروی؛ منکه به کسی خبر ندادم و منتظر هم نیستم.»

با تعجب گفت: «نه؛ این درست نیست! من به خانواده ات اطلاع میدهم.»

با عصبانیت گفتم: تو این کار را نمیکنی؛ بهنتره بروی.

مرا بوسید و ناامیدانه از کنارم رفت. نمیدانستم چه خواهد شد؛ اما مثل ساعتی پیش بیتابی نمیکردم. شب قبل چقدر این قفس برایم تنگ و فشرده بود و حالا چقدر وسیع بنظر می آمد. ناگهان نگاهم به در فلزی افتاد؛ خدایا! هنوز دخترک در آنجا بود. به در کوبیدم؛ اما جوابی شنیده نشد. چندین بار به در کوبیدم تا بالاخره صدای ناله ای از آنطرف شنیده شد.

- هی دختر؛ تو حالت خوبه؟

جوابی نداد. نگرانش شدم؛ خدایا چه اتفاقی افتاده! محکم به در کوبیدم.

- بیخود خودت را خسته نکن؛ اون آنقدر مواد مصرف کرده که شاید دمدمه های غروب به هوش بیاید. حالا بلندشو بیا که نوبت توست.

به سمت صدا برگشتم؛ نگهبان بود. با تعجب او را نگاه کردم. باورم نمیشد که مرا صدا زد. چه کسی ضامن من شده؟

پایین برگه ای را امضا کردم و وسایلم را تحویل گرفتم و با حالی پریشان از در بازداشتگاه بیرون آمدم؛ نگران و مضطرب در گوشه ای ایستادم؛ منکه دلم برای چنین لحظه ای لک میزد؛ حالا مانده بودم که چه کنم. روی آنکه با کسی روبه رو شوم نداشتم. درمیان افکار پریشانم قیافه ی آشنایی را از دور دیدم؛ آقای کیانی وکیل پدرم بود. وای خدای من؛ از ترس به دیوار چسبیدم به طرفم آمد و گفت: «سلام خانم سهامی؛ شرمنده که کارتان کمی طول کشید. بفرمایید از اینطرف.»

با قدمهایی لرزان همراه او به راه افتادم. همه بچه ها منتظرم ایستاده بودند. با دیدن آنها بغضم ترکیب و همه را به گریه انداختم؛ شایان به سمتم آمد و گفت: «خیلی متاسفم؛ کی فکر میکرد اینطور بشه؛ بیا برویم؛ کمی استراحت حالت را جا می آورد.»

اما قبل از اینکه جوابی بدهم؛ آقای کیانی گفت: «عذر میخوام؛ پدرتان منتظر تان هستند. بفرمایید سوار ماشین شوید.»

دلم فرو ریخت ؛ شایان متوجه شد که حال خوب نیست ؛ دستم را گرفت که به سمت ماشین برویم که آقای کیانی گفت : « شرمنده ام ؛ اما پدرتان میخواهند شما را شخصا ملاقات کنند.»

شایان خواست اعتراض کند که او را به سکوت دعوت کردم . درست نبود جلو بچه ها کار به بحث بکشد . به همراه آقای کیانی سوار ماشین شدم ؛ دل توی دلم نبود خدایا چه کسی به پدر خبر داده بود ؟ چطور میتوانم به چشمانش نگاه کنم و بگویم « این من هستم ؛ دختر یه دنده و لجازت که همه را فدای خودخواهی خودم کردم .» چطور میتوانم به چشمانش نگاه کنم و بگویم « این بود آن آزادی که سالهای سال به دنبالش بودم ؛ آن آزادی که تاوان سنگینی برایش پرداختم .» و چطور میتوانم بگویم : « من دختر آقای سهامی هستم.»

چند خیابان آنطرفتر پدر را دیدم به ماشینش زیر درختی تکیه داده بود . با پاهایی که یارای رفتن نداشت و قلبی شکسته به سمتش رفتم . از جایش تکان نخورد و نگاهش همچنان به زمین دوخته بود ؛ یکی دو قدم بیشتر با هم فاصله نداشتیم . گفتم : « سلام.»

جوابم را نداد درحالیکه آب دهانم را به سختی قورت میدادم دوباره گفتم : « سلام پدر...»

نگذاشت حرفم تمام شود سرش را بالا آورد و در چشمانم خیره شد و چنان کشیده ای به صورتم نواخت که گوشم سوت کشید و درحالیکه صدایش می لرزید گفت : « به چه رویی مرا پدر صدا میکنی . از خودت خجالت نمیکشی ؟ این بود جواب محبت هایم !؟ تمام وجودم را شکستی و نابودم کردی . مانند لکه ننگی بر پیشانی ام حک شدی . روی آنکه در میان مردم ظاهر شوم ندارم . تو مرا خرد کردی و مانند تفاله ای زیر پا له کردی.»

درحالیکه چشمانش از اشک خیس شده بود رویش را برگرداند و سرش را به روی ماشین گذاشت . با دیدن او با آن حال اسف انگیز ؛ جگرم سوخت ؛ آتش گرفتم . چطور توانستم با او چنین کنم و با آبروی چندین ساله او بازی کنم . من که پدر را خوب می شناختم ؛ پس این همه به بیراهه رفتن برای چه بود ؟ جرات نزدیک شدن به او را نداشتم ؛ اما باید هرچه زودتر کاری انجام دهم ؛ که دیگر راه بازگشتی وجود نخواهد داشت . قدمی برداشتم تا دستش را ببوسم و بگویم که غلط کردم ؛ اشتباه کردم ؛ قول میدهم دیگر تکرار نشود اما پدر پیش دستی کرد و حرفی را که نباید بزند به زبان آورد .

- از این به بعد من دختری به نام مهتاب ندارم ؛ از جلو چشمم دور شو ؛ دیگر نمیخواهم ببینمت .

- پدر...

با عصبانیت فریاد زد و گفت : « من پدر تو نیستم . آقای کیانی لطف کنید این دختر را به خانه اش برسانید.»

آب شدم و به زمین فرو رفتم . پدر را خوب می شناختم ؛ یعنی تمام ؛ یعنی هیچ نسبتی بین ما وجود ندارد ؛ یعنی مهتاب برای او مرده و ای کاش می مردم که افتخاری پس بزرگ بود . آنموقع پدر را داشتم و هیچ وقت یاد و خاطره ام از ذهنش پاک نمیشد و آخر هفته ای وجود داشت که بر سر قبرم بیاید و برای عزیز از دست رفته اش زاری کند . اما حالا برای او انسان متعفنی شده ام که به حتم مادر و خواهرهایم را از آمد و شد با من منع میکند .

دیگر از آن روز به بعد ؛ مهتابی وجود نداشت ؛ افسرده و غمگین ؛ خانه نشین شدم . حتی از دیدن دوستانم حذر کردم . هیچ کس را در خانه پذیرا نشدم ؛ حتی جواب تلفن های آنها را ندادم . فقط منتظر زنگ دری یا تلفنی از طرف خانواده ام بودم ؛ اما افسوس و صد افسوس که جز خیالی باطل در ذهنم نپرورانده بودم . پدر به کلی قدغن کرده بود که با این غده چرکی کسی معاشرت کند ؛ مادر و زهرا را درک میکردم ؛ اما ماهان که مستقل است ؛ او که میتواند پنهانی سری به من دلشکسته بزند . تازه آنموقع فهمیدم که متعفن تر از آنی هستم که فکرمیکردم .

شایان خیلی سعی کرد روحیه از دست رفته ام را به من برگرداند ؛ اما تحمل او هم برایم مشکل شده بود . یکی دو هفته مرخصی گرفت تا مراقب من باشد ؛ اما با دیدن او بیشتر اعصابم خرد میشد و او را مسبب تمام بدبختی هایم میدانستم . گوش به زنگ تلفن بودم تا شاید صدای دلنشین مادر را از آن طریق بشنوم . خدا میداند چقدر به او احتیاج داشتم اما افسوس که حتی پدر صدای مادر را هم از من دریغ کرد . روزها زجر آور زندگی ام ادامه داشت . شبی نبود که خواب بازداشتگاه و پدر را نبینم ؛ آنقدر وضع روحی ام خراب شده بود که با صدای بلند در خواب حرف میزدم و از پدر طلب بخشش میکردم . شایان خیلی نگرانم بود و اصرار داشت که به پزشکی مراجعه کنم ؛ اما قبول نکردم . آنقدر ناامید شده بودم که دلم نمیخواست به زندگی ادامه دهم .

هر روز زندگی ام تکرار روز قبل بود ؛ صبح بدون هیچ عشق و علاقه ای ؛ دیر وقت از خواب برمی خاستم و بدون خوردن صبحانه به روی مبلی لم میدادم و به یاد خاطرات گذشته ؛ که قدرشان را ندانستم ؛ روز را آغاز میکردم ؛ آلبومها را ورق میزدم و بعد هم مثل دیوانه ها گریه را سر میدادم . ظهر شایان با ناهاری که از بیرون تهیه میکرد به خانه می آمد و در محیطی سرد که شایان سعی در گرم کردن آن داشت ؛ غذا را بی اشتها میخوردیم و بعد شایان درباره ی اتفاقاتی که در شرکت افتاده با آب و تاب برایم صحبت میکرد و بعد از استراحت کوتاهی به شرکت میرفت و من خودم را در دیوان اشعاری که حال و هوای مرا داشتند ؛ گم میکردم و بالاخره شب را با آمدن شایان و با حرفهای بی سرو ته او به پایان میرساندم و با قرص های آرام بخشی که شایان به تازگی از روانپزشک گرفته بود به خواب میرفتم .

دیگر تحملم تمام شده بود ؛ باید کاری انجام میدادم . اگر به این وضع ادامه میدادم به حتم دیوانه میشدم . حتما راهی وجود داشت که مرا از این سردرگمی نجات دهد ؛ اما هیچ راهی به نظرم نمیرسید و همه ی درها را به روی خود بسته می دیدم . بالاخره یک روز

تصمیم خودم را گرفتم و درحالیکه نه دستهایم یاری میکرد و نه عقم ؛ گوشی تلفن را برداشتم و شماره خانه مان را گرفتم ؛ قلبم به تلاطم افتاد و حتی نفس کشیدن برایم مشکل شد ؛ صدای بوق تلفن مثل سوهانی به روی اعصابم کشیده میشد و این صدای مادر بود .
- الو ؛ بفرمایید .

نتوانستم جواب بدهم ؛ صدایش مثل همیشه گرم و مهربان نبود . غمگین وحشت زده حرف میزد دوباره گفت: « الو ؛ بفرمایید » .

دیگر نتوانستم طاقت بیاورم و تلفن را قطع کردم . آن روز چندبار تماس گرفتم اما هر بار با شنیدن صدای مادر اعتماد به نفسم را از دست میدادم و زبانم بند می آمد . خسته و دل نگران مانند مرغی پرکنده درخانه پرسه میزدم ؛ آرام و قرار نداشتم ؛ راهی به جایی نداشتم ؛ حتی صدای تیک تیک ساعت که تنها مونس بودم بود برایم زجرآور شد به حدی که ساعت را از روی دیوار برداشتم و به گوشه ای پرتاب کردم و مثل دیوانه ها شروع به گریه کردم .

هوا تاریک شده بود . از شدت گریه بی حال و بی رمق بر روی سرامیک های یخ زده از حال رفتم . بعد از ساعتی به سختی از جا برخاستم و چراغ بالای سرم را روشن کردم ؛ احساس ضعف میکردم و تمام تنم میلرزید . به آشپزخانه رفتم تا لیوان آبی بخورم که چشمم به اجاق گاز افتاد . غذای ظهرم دست نخورده باقی مانده بود . خدایا از روز قبل چیزی نخوردم . یاد حرف شایان افتادم : « من فردا یکسره شرکت هستم ؛ ناهارت را میگذارم روی گاز فقط تو باید گرمش کنی ؛ یادت نره امشب هم شام بخوری ؛ بهتره غذایت را کامل بخوری . خیلی لاغر شدی » .

با بی میلی قاشق غذایی در دهان کردم اما بلافاصله آن را برگرداندم و بیهوش نقش بر زمین شدم . وقتی که چشم باز کردم در بیمارستان زیر سرم بودم صدای پریا را شنیدم .

- خدا را شکر ؛ به هوش آمد .

شایان دستی به پیشانی ام کشید و گفت : « مهتاب ؛ خوبی ؟ »

- من ... اینجا چه کار میکنم ؟

شایان گفت : « از شدت گرسنگی از حال رفتی ؛ خدا رحم کرد که سرت به جایی نخورد » .

پریا درحالیکه دستم را میفشرد گفت : « چرا اینطور به سر خودت می آوری ؟ »

بغض گلویم را گرفته بود ؛ رویم را برگرداندم تا کسی اشکم را نبیند .

فرزاد از راه رسید و گفت : « حال بیمارمان چگونه ؟ »

وقتی حال مرا دید گفت: «بهبتره او را تنها بگذارید؛ او بیشتر از هرچیز به آرامش نیاز داره».

- من هیچ وقت روی آرامش را نخواهیم دید.

- اینقدر ناامید حرف نزن.

- همه چیز تمام شد؛ دیگه هیچ راهی وجود ندارد.

لبخندی زد و گفت: «همیشه وجود دارد؛ صبر داشته باش همه ی کارها درست میشه».

درحالیکه سعی میکردم بغضم را در گلو خفه کنم گفتم: «دیگر تحملم تمام شده».

- اگر جای من بودی که اصلا پدر و مادرم را به یاد ندارم چه میکردی؛ هیچ وقت طعم محبت آنها را نچشیدم. زمانه همینه؛ باید ساخت.

با دلخوری گفتم: «این حرفها را برای کی میزنی؛ به قول خودت تو خانواده ای به یاد نداری؛ اما هنوز در حسرت نداشتن آنها میسوزی؛ اما من پدر؛ مادر، خواهر همه و همه را دارم. آنها را در حادثه ای از دست ندادم؛ زنده هستند و نفس میکشند؛ در شهر خودم هستند؛ در چند قدمی ام. اما از دیدنشان محروم هستم؛ مادری که بهشت زیر پایش است و تمام وجودش به فرزندانش تعلق دارد مرا ترد کرده و حاضر نیست سری به دختر تنهایش بزند. فکر نکنم اینقدر نابخشودنی باشد! هرکس در زندگی اشتباه میکند؛ اما اشتباه من به معنای پایان زندگی ام است. من سزاوار این همه زجر نبودم.» و قبل از اینکه حرفی بزند پتو را روی صورتم کشیدم.

فردای آن روز به اتفاق شایان به خانه رفتیم؛ از دیدن خانه وحشت کردم. چقدر بهم ریخته و کثیف بود؛ پدر و مادر حتی پای خانم بهرامی را از خانه ام بریده بودند. مانند اینکه بیماری مسری دارم که هرکس با من تماس بگیرد فوری آلوده میشود. با قلبی شکسته به روی تخت ولو شدم و دیوان اشعارم را در بغل گرفتم. شایان به سراغم آمد و صورتم را بوسید و گفت: «من سری به شرکت میزنم؛ زود برمیگردم. بهتره کمی استراحت کنی؛ داروهایت را بخور و بخواب».

داروهایم را به خوردم داد و قبل ازاینکه یک بیت شعر بخوانم؛ به خواب رفتم. افکار پریشان آرامش را از من گرفته بود؛ حتی در عالم خواب؛ وهم و خیال به سراغم می آمد و عذابم می داد. دلم میخواست از دست آن خیالات فرار کنم؛ اما به مانند فوجی سرباز مرا محاصره کرده بودند. لحظه به لحظه حلقه ی محاصره تنگ تر میشد. در ناامیدی کامل به دنبال راه نجاتی بودم؛ اما به هرکجا می نگریستم جز کویری بی آب و علف؛ چیز دیگری نمی دیدم. فریاد می کشیدم، اما صدایم به جایی نمیرسید در آن برهوت یکه و تنها نشسته بودم و بدون اینکه امید به کمکی داشته باشم به انتظار مرگ لحظه شماری میکردم «فقط مرگ میتواند مرا نجات دهد و به من

آرامش خواهد داد؛ من به ابدیت خواهم پیوست و این دنیای فانی را برای همیشه ترک خواهم کرد و مزه ی خوشبختی را خواهم چشید. آری؛ آری من خوشبخت خواهم شد.» و خود را در لباس سفیدی دیدم که دور و دورتر میشد.

احساس خفگی میکردم؛ حتی نفس کشیدن هم برایم مشکل شده بود. درحالیکه نفس در سینه ام حبس شده بود فریادی کشیدم و از خواب پریدم. خیس عرق شده بودم. با دستهایی لرزان لیوان آب را از روی میز برداشتم و تا جرعه ی آخر سرکشیدم. به روی بالش تکیه دادم؛ صدای نفس هایم را به وضوح می شنیدم و ترس تمام وجودم را گرفته بود؛ از خودم؛ از آینده و حتی از خوابیدن وحشت داشتم. اثر قرص هایی که خورده بودم لحظه به لحظه بیشتر شد و پلکهایم ناخودآگاه به روی هم افتاد؛ اما با مبارز ای سرسختانه آنها را باز نگه داشتم. ناگهان صدای زنگ تلفن به کمک آمد و مرا از آن حالت سردرگمی بیرون آورد. به تلفن چشم دوخته بودم اما توان اینکه به سمتش بروم نداشتم. این صدای خودم بود. از شنیدن نام و پیغام شما خوشحال میشویم.

- سلام مهتاب؛ میدونم خونه هستی؛ لطفا گوشی را بردار.

صدای آرش بود؛ این چندمین بار بود که تماس میگرفت حوصله او را هم نداشتم.

- مهتاب بهتره گوشی را برداری من یک ماه مرخصی گرفتم و هیچ کاری ندارم قول میدهم که به انتظار بنشینم.

من همچنان مات زده به تلفن خیره شده بودم. آرش وقتی سکوت مرا دید گفت: «تا کی میخواهی به این وضع ادامه دهی؟ تا ابد که نمیتونی. به هر حال راه حلی وجود داره؛ بهتره آن را پیدا کنی. از اینکه خودت را در خانه زندانی کنی فقط مشکل خودت را زیادتر میکنی؛ باید راهی پیدا کرد.»

بی اراده به سمت تلفن رفتم و گوشی را برداشتم و گفتم: «راهی وجود ندارد.»

- مگر دور از جون بیماری لاعلاجی گرفتی که راهی وجود نداشته باشد.

- ای کاش بیماری لاعلاج میگرفتم اما از خانواده ام ترد نمیشدم.

و ناگهان زیر گریه زدم.

- مهتاب؛ مهتاب؛ خواهش میکنم گریه نکن؛ میدونی که طاقت اشکهایت را ندارم.

حق هق کنان گفتم: «پدر؛ مادر؛ خانواده ام همه و همه قیدم را زده اند.»

- کمی صبر داشته باش؛ همه چیز درست میشه. تو نباید از پدرت توقعی غیر از این داشته باشی. تو پدرت را بهتر از هرکس دیگری می شناسی؛ او در باورش هم نمیتوانست تصور کند که دخترش در یک مجلسی حاضر شده که زن و مرد قاطی بودند؛ به خصوص که

گشت شما را گرفته . تازه پدرت فکر نمیکنه که یک سالگرد ازدواج دوستانه بوده ؛ او فکرش فراتر از این حرفها رفته ؛ وقتی پای گشت به میان می آید ؛ هرکس هر فکری میکنه . مهتاب ؛ یادته همیشه تو میگفتی با اینکه از نظر عقیده با پدرم زمین تا آسمان فرق دارم ؛ اما او را بی نهایت دوست دارم و درکش میکنم ؛ حالا چی شده ؟ یک لحظه خودت را جای او بگذار ؛ ضربه ی بزرگی او خورده . - این را خودم خوب میدانم ؛ من آبروی یک عمر پدر را به راحتی به باد دادم ؛ او را شکستم ؛ او را خرد کردم و ذره ذره آب کردم . من بیشتر از خودم نگران حال پدر هستم . میتروسم بلایی به سرش بیاید . من تاوان اشتباهم را پس دادم ؛ اما پدر چی ؟ او تاوان چه چیزی را پس میدهد!

- اینطور حرف نزن ؛ آخر این فکر و خیالات تو را داغان میکنه . چرا در را به روی خودت بستنی؟! این یک نوع مرگ تدریجی است . بگذار بچه ها به سراغت بیایند ؛ درد دل ، انسان راسبک میکند . از این دخمه بیرون بیا ؛ هوای آزاد برات خیلی خوبه .

- باور کن از دیدن مردم میتروسم ؛ فکر میکنم مهری بر پیشانی ام خورده ؛ حتی از دیدن همسایه ها وحشت دارم . فکر میکنم همه ی دنیا از جریان آن شب باخبر شده اند . از همه میتروسم و همه را مقصر میدانم ؛ شایان را مسبب بدبختی هایم می بینم ؛ باور کن اگر پدر حامی ام بود به حتم از او جدا میشدم ؛ اما حالا همه چیز فرق کرده ؛ دیگر جز او کسی را ندارم . دیگر اصلا دل به ماندن ندارم ... تصمیم خودم را گرفتم ؛ از ایران میرویم .

آرش تعجب زده گفت : « چی ؟ »

نمیدونم چی شد که این فکر به ذهنم خطور کرد ؛ تنها چیزی که در این مدت بهش فکر نکرده بودم ؛ موضوع رفتنمان بود . مصرانه گفتم : « از ایران خواهیم رفت . »

- تو هم که داری اشتباهت را با یک اشتباه دیگر خراب تر میکنی ؛ تا وقتی که در ایران هستی راهی وجود دارد ؛ اما اگر رفتی همه چیز تمام است .

- ما از ایران خواهیم رفت ؛ همان چیزی که شایان میخواهد . همیشه با دلهره و نگرانی به این موضوع فکر میکردم ؛ اما حالا همه چیز فرق میکند . پدر به هیچ عنوان اجازه بازگشت در جمع خانواده را به من نمیدهد ؛ فعلا در شهر و مملکت خودم غریب هستم . بگذار از این شهر و دیار بروم ؛ به جایی بروم که زبانم را نمی فهمند و به قول ما ایرانی ها بی عاطفه هستند ؛ اونجا کسی نیست که از نامهربانی اش رنج بکشم ... آرش نمیدونی چطور دارم میسوزم . سراسر وجودم از کینه و حسد پر شده ؛ باور کن از دیدن دختر بچه هایی که دست پدر و مادرشان را در دست گرفتند ؛ آه حسرت میکشم میدونم که در حق پدر بد کردم اما من مستحق این همه زجر نبودم . خدا با آن عظمتش در توبه را باز گذاشته ؛ اما پدر من که اینقدر دم از خدا و پیغمبر میزنه ؛ حاضر نشد دو کلمه حرف جگر گوشه اش را گوش کند . شاید گذشت پدر زندگی مرا بکلی تغییر میداد . خودم به اندازه کافی پشیمان بودم ؛ ما را به جایی بردند و

در کنار کسانی قرار دادند که همیشه آنها را به عنوان انگل جامعه نگاه میکردم؛ هیجده ساعت از زندگی ام را در کنار آنها گذراندم. شاید همیشه از دیدنشان میترسیدم؛ اما حالا می فهمم که آنها هم مثل ما هستند و ممکنه در زندگی فقط یک اشتباه باعث سقوطشان شده باشد.

بغض آن چنان گلویم را میفشرد که دیگران توان حرف زدن نداشتیم.

- من نمی تونم تو را متقاعد کنم؛ اما بهتره خوب فکرهایت را بکنی و عاقلانه تصمیم بگیری. به نظر من باید به پدرت فرصت بدهی.

- تا کی؟

- نمیدونم؛ شش ماه؛ یک سال و شاید هم بیشتر.

- نه؛ اصلا حرفش را نزن؛ تا آن موقع از غصه دق خواهم کرد. من خیلی وابسته به خانواده ام هستم؛ باید کاری کنم که راه بازگشتی

وجود نداشته باشد؛ باید جایی بروم که دیگر دسترسی به آنها نداشته باشم و خودم را دلداری بدهم؛ که این دوری راه باعث جدایی

پدر از فرزند شده اما قبل از رفتنم با پدر تماس خواهم گرفت؛ اگر مرا پذیرفت قول میدهم که زندگی ام را تغییر دهم.

- بهتره بیشتر فکر کنی.

نمیدونم چی شد که همان لحظه تصمیم گرفتم با پدر تماس بگیرم؛ باید تا دیوانه نشدم راهی پیدا میکردم. شاید با گذشت بیش

از یکماه از آن جریان؛ پدر همه چیز را فراموش کرده باشد؛ شاید او منتظر تلفن من باشد. باید به او تماس بگیرم و بگویم که

پشیمانم و دیگر هرگز چنین چیزی تکرار نخواهد شد. باید به او بگویم غلط کردم... خوردم تا شاید دلش نرم شود. به او خواهم

گفت که چقدر دوستش دارم و از دوری اش چه می کشم. با خوشحالی گوشی تلفن را برداشتم و شماره مخصوص پدر را گرفتم.

- بله؛ بفرمایید.

با شنیدن صدای پدر حال بدی به من دست داد؛ یارای مقاومت نداشتم؛ گوشی در دستم میلرزید و توان حرف زدن نداشتیم.

دوباره پدر گفت: «بفرمایید».

چقدر این صدا وجودم را گرم کرد و به من جرات داد؛ کم کم توانستم اعتماد به نفس خود را به دست بیاورم و با صدایی لرزان که

نمیتوانستم کنترلش کنم گفتم: «سلام... پ»...

و هنوز جمله ام به پایان نرسیده بود که صدای بوق ممتد تلفن؛، تاکید کرد که دیگر در قلب پدر جایی ندارم. حال عجیبی داشتم تا

ساعتی بی هدف به نقطه ای خیره شده بودم و نام پدر را زیر لب زمزمه میکردم. نه اشکی ریختم و نه آهی کشیدم برای پدر مرده

بودم و باید این را باور میکردم که دیگر مهتابی برای او وجود ندارد. ناگهان از جا برخاستم و به سراغ آلبوم خانوادگی ام رفتم و تمام عکس هایی را که در کنار پدر داشتم بیرون کشیدم و با ماژیک سیاه به روی تصویرم خط کشیدم و با صدای بلند فریاد زدم:

- مهتاب برای همیشه مرده ؛ مهتاب برای همیشه مرده.

و آنقدر گریه کردم که همانجا در کنار عکسها به خواب رفتم.

وقتی از خواب بیدار شدم ؛ حال خوبی داشتم. احساس آرامش همراه با بی خیالی. نگاهی به اطراف انداختم و مثل اینکه کسی مرا کوک کرده باشد ؛ از جا برخاستم و شروع کردم به تمیز کردن خانه. نمودارم چند ساعت گذشت ؛ اما هوا حسابی تاریک شده بود که نظافت خانه به اتمام رسید و بعد به حمام رفتم و دستی به سر و صورتم کشیدم. از دیدن خودم در آینه احساس خشنودی کردم. مثل اینکه حس زندگی دوباره در وجودم شعله ور شد. چقدر تمیزی ؛ زیبایی و دوست داشتن ما را به زندگی امیدوار میکند.

آن شب وقتی شایان به خانه آمد ؛ به قول خودش ؛ چیزی نمانده بود از تعجب شاخ در بیاورد. مرا در آغوش گرفت و گفت : « به به ؛ باز هم مهتاب خودم را می بینم میدانم که دوران سختی را پشت سر گذاشتی ؛ اما حالا خوشحالم که می بینم همه چیز تمام شده. بهتره این شادی را جشن بگیریم ؛ آماده شو تا برای شام برویم به جای خوبی.»

- امشب مهمان من هستی ؛ غذای ساده ای درست کردم.

- بهتر از این همیشه ؛ خیلی وقته که غذای خانگی نخوردیم.

شام را در محیطی آرام صرف کردیم ؛ بعد از چهل و دو روز این اولین غذایی بود که به دلم نشست و با آسودگی و بدون ترس و اضطراب از گلویم پایین رفت. بعد از خوردن شام ؛ شایان ظرفها را شست و آشپزخانه را مرتب کرد و با دو فنجان نسکافه در کنارم به روی کاناپه نشست و گفت : « امشب چه زیبا شدی ؛ کم کم داشتم چهره ی واقعی ات را از یاد میبردم.»

درحالیکه با فنجان بازی میکردم گفتم: « شایان ؛ من تصمیم خودم را گرفتم باهم از ایران خواهیم رفت ؛ اینجا دیگر جای ماندن نیست.»

شایان با تعجب نگاهم کرد و گفت : « مهتاب ... جدی میگی!»

با سر جواب مثبت دادم.

- آخه چرا اینطور ناگهانی ؟

- چون دیگر در ایران احساس آرامش نمیکنم و علایقی وجود ندارد که مرا پایبند به ماندن کند.

- اینجور صحبت نکن ؛ کمی صبر داشته باش .

- دیگر تحمل تمام شده . نگاه مردم و دیدن آنها آزارم میدهد ؛ میخواهم به جایی پناه ببرم که همه بیگانه باشند . تو هم که با رفتن موافقی ؛ پس بهتره هرچه زودتر راهی شویم .

- اما ... اما من دلم نمیخواست به این صورت از ایران برویم .

- شاید اگر موقعیت دیگری بود ، من راضی به رفتن نمیشدم .

- واقعا فکرهایت را کردی ؟

- هیچ وقت به این اندازه در کاری مصمم نبودم .

- مهتاب ؛ خودت خوب میدونی که این آرزوی دیرینه ی من بوده و هست و به خاطر رفتن شرایطی را که گفתי پذیرفتم و فکر کنم موفق هم شدم . اما باور کن من دلم میخواهد رضایت قلبی ات باشد . فعلا شرایط تو جوری است که ممکنه هر تصمیمی بگیری و در به انجام رساندن آن از هیچ کاری کوتاهی نکنی ؛ اما بعد پشیمان شوی . تو الان به خاطر خانواده ات و اتفاقی که افتاده این تصمیم را گرفتی ؛ بهتره چندماه صبر کنی تا آن خاطرات تلخ را فراموش کنی .

با عصبانیت گفتم : « تو چی میگی ؟ مگر آن خاطرات تلخ مثل سیبی است که از درخت افتاده باشد ؛ تمام . آن سبب افتاد آن را از زمین بردار ؛ پاک کن و گاز بزن ؛ به همین راحتی . آن خاطرات تلخ تمام ذهن مرا پوشانده ؛ در مغزم جایی برای فکر کردن باقی نگذاشته . به هر کجا که نگاه میکنم بازداشتگاه را می بینم ؛ تمام لحظه های آن شب و روز را میخواهی به همان صورت روز اول برایت تعریف کنم ؛ هیچ چیز از ذهنم پاک نشده و نخواهد شد . این یک طرف قضیه است و طرف دیگرش خانواده ام هستند . یک مجرم و حتی یک قاتل هم قابل بخشش است ؛ گذشت را گذاشته اند برای چه وقت ؟ یعنی جرم من از آنها سنگین تر است که باید تمام اعضای خانواده ام قیدم را بزنند ؛ پس همان بهتر که در کنار آنها نباشم . در زندگی همه اشتباه میکنند ؛ مخصوصا جوانها ؛ دلم میخواهد بدانم آن عده ای را که آن شب با ما گرفتند ؛ همه سرنوشتی مشابه من داشتند ؟ اگر پدر مرا با آغوش گرم میپذیرفت ؛ شاید درس عبرتی برایم میشد و در واقع همان دختری میشدم که او میخواست . شاید به اشتباهم پی میبرد و یک عمر مرا شرمند خودش میکرد . اما او چه کرد ؟ مرا چنان از خود راند که از هرچه دین و مذهب است زده شدم . ادعای مسلمانی میکنیم اما هیچ بویی از آن نبرده ایم . نه منی که سال به سال لای قرآن را باز نمیکنم و نه پدر که تمام سوره های قرآن را از حفظ است ؛ فرق ما دو تا چیست ! امروز برای آخرین بار غرورم را زیر پا گذاشتم و با پدر تماس گرفتم فکرمیکنی عکس العملش چی بود ؟ هنوز جمله ام تمام نشده بود که تلفن را قطع کرد ؛ آنموقع بود که فهمیدم راستی راستی برای پدر مرده ام و خودت خوب میدونی که هیچ مرده ای حق بازگشت ندارد .

درحالیکه اشک هایم پهنای صورتم را خیس کرده بود گفتم: «اینجا دیگر جای ماندن نیست؛ اصلا دارم به جورایی به خودم می قبولانم که من هم بی کس و کار هستم. با این فکر راحت تر میتوانم از کشوری که عاشقش هستم دل بکنم.»

شایان دیگر نتوانست طاقت بیاورد مرا محکم در آغوش کشید و سرم را بوسید.

فصل 25

بعد از دوماه و هیجده روز؛ مادر بطور غیرمنتظره ای به سراغم آمد. وقتی درخانه را باز کردم؛ باورم نشد. حتی وقتی مرا در آغوش گرفت؛ باز هم باور نکردم. چه روزهایی که به امید چنین ساعتی لحظه شماری کردم؛ چه روزهایی که چشم به در دوختم تا شاید از او خبری بیاورند و چه شبهایی که در فکر آغوش او به صبح رساندم و چقدر حرف ناگفته برای او داشتم؛ اما حالا در حالیکه مرا محکم به سینه میفشرد و زار زار گریه میکرد؛ هیچ احساسی نداشتم. نه آرامشی در آن آغوش دیدم و نه امنیت و نه محبتی؛ حتی ترحم هم در وجود خشکیده بود. مادر یکریز قربان صدقه ام میرفت.

- الهی مادر به فدات بشه؛ الهی قربون شکل ماهت برم؛ چقدر تکیده و لاغر شدی؛ آن مهتاب من کجاست؛ خدا از سر شایان نگذرد که چه به سر دخترم آورد؛ این آن دسته گلی است که دو دستی تقدیم آن مردک بی کار و بی عار کردیم؛ خدا از سر عزیز نگذره که پسرش را توی دامن ما انداخت.

و هرچه فحش و ناسزا بود؛ نثار شایان و عزیزجون کرد و من هم به مانند یک تکه چوب خشک؛ همچنان در آغوشش بودم. وقتی که خواست نفسی تازه کند او را به سمت سالن راهنمایی کردم و خواستم فنجانی چای بیاورم؛ نگذاشت و دستم را گرفت و گفت: «بیا بنشین؛ میخواهم اندازه این دوماه ببینمت.»

- اما هیچ وقت این دوماه و هیجده روز تکرار نخواهد شد.

درحالیکه اشکهایش را پاک میکرد گفت: «زخم زبان میزنی؟»

- این زخم دل است که زبان باز کرده.

- مادر خودت پدرت را بهتر می شناسی؛ به خدا قسم ما این مدت در خانه حبس بودیم؛ اجازه خارج شدن از خانه را نداشتیم؛ حتی تلفن را قطع کرده بود و هر جا که میخواستیم برویم. خودش همراهان می آمد. من یک مادرم؛ فکر میکنی من کم زجر کشیدم؛ زهرا و ماهان کم اشک ریختند. پدرت به هیچ زبانی راضی نمیشد. هرچه اشک ریختم؛ آه کشیدم؛ از غم دوری تو گفتم؛ مثل این بود که با یه تکه سنگ حرف میزدیم. یکی دو هفته اول آن چنان از خواب و خوراک افتاده بود که کارش به بیمارستان کشید. اسم

تو را نمیتوانستیم جلو رویش بیاوریم؛ بهم میریخت و هرچه دم دستش می آمد پرت میکرد و بعد هم که حالش کمی بهتر شد؛ در را به روی ما بست و اتمام حجت کرد که هرکس اسم تو را بیاورد باید قید او را بزند. حالا من چه میتوانستم بکنم؟!

آنقدر عصبانی بودم که نمیتوانستم خودم را کنترل کنم گفتم: «حالا هیچ؛ حالا هیچ کاری نمیتوانید بکنید؛ از همان اول باید یک کاری میکردید. هرچه پدر خواست به حرفش گوش کردید هرچه خواست بدون چون و چرا انجام دادید. شما برای پدر حکم یک برده را داشتید؛ برده ای زیبا و دوست داشتنی؛ که تمام اوامرش را اجرا میداد. معلومه که هیچ کاری هم نتوانید انجام دهید؛ مگر چه کم داشتید که شده بودید کنیز حلقه به گوش پدر؛ اگر از همان روز اول جلو حرفهای غیر منطقی اش می ایستادید؛ حالا کار به اینجا نمی کشید. اینقدر جلو حرفهای پدر کم آوردید که فکر کرد همه ی کارهایش درسته و نباید کسی روی حرفش حرف بزند. هیچ وقت نظر خودتان را بیان نکردید. هیچ وقت خواسته تان را عنوان نکردید؛ خب همین باعث شد که سطح توقع پدر روز به روز بالا رود و از ما هم همین انتظارات را داشته باشد. مگر من چه کردم که مستحق چنین مجازاتی شدم؟ دزد؛ قاتل یا زن بدکاره بودم که جرمم اینقدر سنگین بود که باید از خانه و خانواده ترد میشدم. چرا پدر نمیخواهد بفهمد که همیشه فکر و عقیده او درست نیست؛ دیگران هم عقل دارند و میتوانند مثل او از آن استفاده کنند. هرچه به یاد دارم سر همین عقایدش همیشه باهم بحث داشتیم. یکی نبود به پدر بگویند که همه مثل شما پاک و منزه نمیشوند».

صورتتم از هیجان مثل خون سرخ شده و عرق از سر و صورتتم می چکید به سیم آخر زده بودم. به مانند آبی بودم که پشت سدی جمع شده و حالا با روزنه ای دیواره ی سد را خراب کرده و به سمت شهر در حرکت است.

- مادر؛ باور کن که در حقم ظلم کردید. اگر قاضی عادل وجود داشت؛ همه ی شما را محکوم میکرد. مدتهاست که فکر شما را از ذهنم بیرون کرده ام. لحظاتی که به مادراحتیاج داشتم؛ که همدم تنهایی ام باشد؛ با حرفهای مرا دلگرم و به زندگی امیدوار کند؛ زمانی که به خواهری احتیاج داشتم که خواهرانه در کنارم بنشیند و داستان آن شب وحشتناک را برایش تعریف کنم؛ کجا بودید؟ زمانی که چشمم به در سفید شد و از شما خبری نیامد؛ کجا بودید؟

مادر؛ نمیدانی چی کشیدم و دلم هم نمیخواهد که بدانی. هرچه بود گذشت و رفت و جز خاطره ای تلخ و کشنده برابم به جا نگذاشت.

درحالیکه از یادآوری آن خاطرات لرزشی تمام وجودم را فراگرفته بود. گفتم: «نمیخواهم چیزی به یاد بیاوم. حالا هم برای همیشه داریم میرویم».

مادرهراسان گفت: «کجا؟»

- جایی که هیچ آشنایی نباشد.

- دخترم این چه حرفیه که میزنی .

- میخوامم از این به بعد ؛ با پدر ؛ رو باز بازی کنم ... ما به آمریکا خواهیم رفت .

- چی ! آمریکا .

- بله ؛ من یک شهروند آمریکایی هستم لاقلاً آنجا با روی باز مرا می پذیرند .

مادر با عصبانیت گفت: « تو میخواهی پدرت را دق مرگ کنی » .

- او که گفت دختری به نام مهتاب نداره .

- عزیزم اون موقع عصبانی بوده ؛ به چیزی گفته . کمی صبر داشته باش همه چیز درست میشه .

- مادر! باور کن دیگر صبری برایم نمانده ؛ اگر اینجا بمانم به حتم دیوانه خواهم شد . رفتن من برای همه بهتره .

- من نمیگذارم تو دست به این عمل احمقانه بزنی .

- فکر کنم دیگر برای نصیحت کردن دیر باشه .

- آخه عزیزم ؛ جون دلم ؛ اتفاقی نیفتاده که میخواهی از شهر و دیار و خانواده ات دل بکنی .

- مادر ؛ نمیتونی مرا منصرف کنی ؛ من تصمیمم را گرفتم .

- خواهش میکنم عاقلانه فکر کن .

- من با پدر تماس گرفتم ؛ آیا شما خبر دارید ؟

مادر با تعجب گفت : « جان من ! راست میگی » !

- چه جالب ؛ شما هم خبر ندارید .

مادر دستانم را گرفت و با اشتیاق گفت : « برایم تعریف کن چی شد ؟ »

با بی تفاوتی گفتم : « هیچی ؛ او تلفن را قطع کرد » .

مادر سکوت کرد و بعد از دقایقی گفت : « اینکار را نکن ... بخاطر من » .

- خواهش میکنم با احساساتم بازی نکن . من در وضعیت بدی قرار دارم ؛ وضع روحی خوبی ندارم ؛ سردرگم و بلا تکلیف هستم . چرا نمیخواهید مرا درک کنید .

- لااقل به کشور دیگری برو .

پوزخندی زد و گفت: « هنوزم که هنوزه از پدر میترسید » .

- از او نمیترسم ؛ همسرم است . دوستش دارم . به او علاقه دارم و بجز خوبی از او ندیدم .

- تا به حال حرفی روی حرفش زدید که ببینید آیا بدی هم دارد ؟ پدر جوانی اش را به بهترین شکل پشت سر گذرانده و حالا نوبت ما که رسیده ؛ میگوید اشتباه کرده . مگر خود شما برای ادامه تحصیل به آمریکا نرفتید ؟ مگر همان جا باهم آشنا نشدید ؟ مگر علی رغم مخالفت پدر بزرگ با هم ازدواج نکردید ؟ مگر سالهای سال در آن کشور باهم زندگی نکردید و ماهان و من آنجا به دنیا نیامدیم ؟

مادر کمی فکر کرد و گفت : « آخه اونموقع با حالا زمین تا آسمان فرق کرده » .

- بهر حال ما تصمیممان را گرفتیم .

- آخه اون سر دنیا ؛ بی کس و کار ؛ میخواهید چه بکنید ؟

- همان کاری که شما سی سال پیش انجام دادی .

- آنموقع هم به ما خیلی سخت گذشت . غم غربت ؛ غم بزرگی است ؛ آن را دست کم نگیر . نبودن و ندیدی که چه برسر آدم می آورد ؛ اما من به چشمان خودم دیدم . خودت میدانی که من و پدرت از خانواده کمی نیستیم اما آنجا باید کار میکردیم کارهایی که در کشور خودمان امکان نداشت انجام دهیم . پدرت میگفت : « باید کار کنی تا زنده بمانی ؛ نه اینکه زندگی کنی . » این شعار پدرت بود . درس خواند یکطرف ؛ خرج زندگی یکطرف ؛ دیگر وقت سرخاراندن بر ایمان نمی گذاشت . بهترین دوران زندگی مان را که میتوانستیم در کشور خودمان به سر ببریم ؛ آنجا حرام شد . اما ما مجبور بودیم چون که پدرت سیاسی بود و ما نمی توانستیم به ایران برگردیم .

- به چه جرمی ؟

- به جرم اغتشاش در دانشگاه .

- پس جرمی مرتکب شده بود؛ اما من چی؟ من که در دانشگاه اغتشاش به پا نکردم که لااقل دلم خوش باشد که سیاسی هستم؛ من سرم توی لاک خودم بود و جرمم این بود که در یک سالگرد ازدواج دوستانه شرکت کردم. مادر؛ میدونی دختر عزیزت یک شبانه روز را در کنار چه کسانی گذراند. پیرزنی که هشتاد کیلو حشیش از او گرفته بودند؛ زن بارداری که همسرش را کشته بود؛ زن فاسدی که فساد را برای جوانان ما به ارمغان می آورد؛ من در کنار کثیف ترین انسان ها زندگی کردم. حالا فهمیدی من کجا بودم؟ درحالیکه صدایم می لرزید گفتم: «من چگونه میتوانم این خاطرات تلخ را از ذهنم بیرون کنم؟ تازه وقتی از آنجا بیرون آمدم؛ چه چیزی درانتظارم بود؟ درحالیکه باید گرمای وجود خانواده ام را حس میکردم تا آن تلخی ها در شیرینی نگاهشان گم شود؛ با نامهربانی پدر روبه رو شدم؛ کسی که با زدن یک کشیده مرا برای همیشه ترد کرد و حق گفتن کلمه پدر را از من گرفت. مادر! باور کن هیچ موجودی زیباتر و دوست داشتنی تر از پدر برایم نیست؛ اما خود او این سرنوشت را برایم رقم زد. درسته که در طی سالهایی که باهم زندگی میکردیم جز بحث و جدل چیز دیگری بینمان نبود؛ اما طاقت یک لحظه قهر کردن او را نداشتیم. روزهایی که باهم قهر بودیم؛ امکان نداشت از پشت پنجره آمد و رفتنش را تماشا نکنم و به سراغ کمد لباسهایش بروم و آنها را نبویم و نبوسم.

مادر؛ پدر همه ی هستیم بود؛ با او نفس میکشیدم و زندگی میکردم. اما حالا چی؟ از دوری او دارم خفه میشوم. او در چند قدمی من است؛ اما حق نزدیک شدن به او را ندارم. باور کن نمیتوانم تحمل کنم ... سعی نکن جلو رفتنم را بگیری.»

مادر همانطور که اشک میریخت مرا در آغوش گرفت و تمام صورتم را غرق بوسه کرد؛ گرمای وجود مادر همه ی وجودم را پرکرد؛ دیگر نتوانستم طاقت بیاورم و محکم او را به خود فشردم.

نمیدانم مادر درباره ی رفتن من با پدر حرفی زد یا نه؛ اما او همچنان بی تفاوت بود. کم کم رابطه ام با خانواده ام بهتر شد. بعد از چند هفته ماهان و زهرا به دیدارم آمدند؛ اما از پدر خبری نبود. حرفی از او نمیزدند و اگر من سوالی میکردم با جوابهای بی سر و ته صحبت را به جای دیگر می کشاندند. خیلی دلم هوایش را کرده بود؛ هرچه عکس از او داشتم به دیوار اتاقم زدم و باهاش صحبت میکردم؛ او آرام و متین با لبخندی بر لب به حرفهایش گوش میداد و هیچ گاه مخالفت نمیکرد دیگر مثل گذشته؛ باهر جمله ای که از دهانم بیرون می آمد؛ اخم هایش را درهم نمی کشید. او با گذشته خیلی فرق کرده بود؛ یک پدر خوب و نمونه. ساعتها می نشستیم و با او درد دل میکردم. از خودم؛ از شایان و از زندگی ام می گفتم و او صبورانه گوش میکرد و با لبخندی جوابم را میداد.

چهارماه است که پدر را ندیده ام. سعی میکنم که او را از ذهنم پاک کنم؛ اما مگر میشود؟ نمیدانم او چگونه توانسته دختر عزیز دردانه اش را به همین راحتی به فراموشی بسپارد. پریا خیلی سعی میکند با هر بهانه ای مرا از خانه بیرون بکشد تا از فکر پدر بیرون روم؛ اما همه جا پدر همراه من است. فقط و فقط منتظر یک کلمه از زبان مادر بودم که بگوید که پدر مرا بخشیده؛ تا تمام زندگی ام

را فدای او کنم . قید رفتن به آمریکا را بزنم و به دست بوسش بروم و به او بگویم که از این به بعد بدون اجازه او آب نخواهم خورد . اما افسوس و صد افسوس که در حسرت این جمله ماندم .

خیلی راحت کارها درست شد ؛ سفری به دبی کردیم و همان جا وکیلی گرفتیم ؛ من یک شهروند آمریکایی بودم ؛ فقط این شایان بود که باعث شد یک مقدار کارهایمان به تعویق بیفتد . با اینکه خرج زیادی کردیم ولی شش ماه طول کشید تا تمام کارها ردیف شد . هرچه طلا و جواهر داشتم ؛ فروختم تا توانستم اقامت شایان را بگیرم . وکیلان بعد از شش ماه تلفنی با ما تماس گرفت و گفت : « بالاخره تمام شد ؛ بلیط هایتان هم آماده است باید تا یک ماه دیگر خودتان را به آمریکا برسانید » .

ناگهان دلم لرزید ؛ فقط یک ماه فرصت داشتم تا بوی خوش وطن را در ریه هایم به یادگار پر کنم . فقط یک ماه وقت داشتم . تا خاطراتم را جمع کنم و حاصل بیست و سه سال زندگی را در چمدانی بپیچم و به کول بکشم . هرچند فکر میکردم همه چیز به همین راحتی تمام میشود ؛ اما خیلی سخت بود . ما که پس اندازی نداشتیم ؛ باید تمام زندگی مان را می فروختیم تا اینکه بتوانیم در آنجا سر و سامانی بگیریم ؛ از خانه گرفته تا ماشین و وسایل زندگی مان را فروختیم . تمام پل های پشت سر را خراب کردم و هیچ راهی برای بازگشت به جا نگذاشتم . مادر نصیحتم کرد و گفت : « دختر آتش به زندگی ات نزن . به همین راحتی که فروختی نمیتوانی مجدداً به دست آوری . از فروش خانه صرف نظر کن که اگر یک موقع پشیمان شدی و قصد برگشت داشتی سرپناهی داشته باشی » .

در جواب گفتم : « من اینهمه علایق در اینجا داشتم ؛ نتوانستند از رفتنم جلوگیری کنند . حالا یک مشت خاک و سنگ و آهن ؛ میخواهند پشتوانه برگشتنم باشند ؟ من چیزهایی را از دست میدهم که دیگر هیچ گاه نمیتوانم آنها را به دست بیاورم . حالا به فکر مادیاتی باشم که ممکنه یک روزی به دردم بخورد ! یک عمر پول و ثروت نتوانست برایم گره ای باز کند ؛ از این به بعد هم خدا بزرگ است » .

مادر خیلی سعی میکرد تا منصرفم کند ؛ اما یک کلمه از پدر نگفت که او هم با رفتنم مخالف است . پدر طبق قولی که داده بود مرا به کلی فراموش کرد . او دختری به نام مهتاب نداشت ؛ پس چگونه می توانست با رفتن من مخالف کند . مادر خیلی گریه و زاری میکرد ؛ به طوریکه روی احساساتم اثر گذاشت ؛ اما دیگر جای کوتاه آمدن نبود . اگر منصرف میشدم ؛ دیگر برای همیشه برگ برنده را به پدر میدادم از مادر خواستم که مرا درک کند و بگذارد برای یکبار هم که شده خودم برای زندگی ام تصمیم بگیرم ؛ حتی اگر برای همه ی عمر پشیمان و نادم شوم ؛ بگذارد کاری را که دوست دارم انجام دهم .

او اشک هایش را پاک کرد و گفت : « دیگر هیچ راهی برای ماندن تو به عقلم نمیرسد . امیدوارم مادر خوشبخت شوی و آن زندگی که در جستجوی هستی به دست آوری » .

و از کیفش چکی با مبلغ قابل توجهی بیرون آورد و گفت : « این را بعنوان هدیه از من قبول کن ؛ آنجا پول خیلی به دردت میخورد » .

با سماجت گفتم: «نه؛ ممکن نیست. این مبلغ زیادی است؛ من نمیتوانم آن را از شما بپذیرم.»

- یعنی میخواهی هدیه ام را رد کنی.

- مادر؛ این بیشتر از یک هدیه است.

- گفتم که در غربت خیلی به دردت میخوره.

- نه؛ نمیتوانم.

با عصبانیت به سمت آمد و گفت: «این از طرف من است و هیچ ربطی به پدرت نداره.»

- اما...

- دیگر اما نداره؛ فقط از من می شنوی در اولین فرصت سعی کن خانه ای؛ هر چند نقلی؛ بخری. ملک سرمایه ای است که هیچ گاه از بین نمیرود.

او را در آغوش گرفتم و آرام آرام گریستم.

با دلی سوزان چمدانم را بستم. تمام خاطرات کودکی و جوانی ام را با آه و ناله درون آن قرار دادم. هرچه را قرار بود که به همراه ببرم به روی کاغذ نوشتم که مبادا از یاد ببرم. آلبوم عکسهایم را چندین بار ورق زدم و دوباره خاطرات گذشته زنده شد. به خود گفتم: «ای کاش راهی برای بازگشت وجود داشت و قبل از اینکه احساساتم بر من غلبه کند؛ آنها را لابه لای لباسهایم در چمدان پنهان کردم. چیز زیادی به همراه نبردم؛ از حاصل بیست و سه سال زندگی؛ چمدانی سهم من شد. روزهای آخر یک لحظه تنها نبودم. از خانواده ام گرفته تا دوستانم همه دوره ام کرده بودند و همه سعی میکردند خودشان را کنترل کنند که مبادا اشکشان جاری شود. پریا درحالیکه بغض گلویش را گرفت گفت: «بدون تو چه کنم؟ با رفتن آرش دل به تو خوش کردم؛ اما حالا تو هم داری مرا ترک میکنی؛ من دیگر نمیتوانم اینجا بمانم هرطور شده باید فرزند را راضی کنم.»

- دختر به خاطر من زندگی ات را خراب نکن؛ به خدا قسم اگر دلم اینجا خوش بود به هیچ عنوان نمیرفتم؛ اما نمیتوانم. اینجا برایم مثل قفسی شده که روز به روز تنگ تر میشود. به هر طرف که میروم فشار زیادی به روی خود حس میکنم. باید خودم را نجات دهم. نمیدانم آنجا چه در انتظارم است. هرچه هست؛ روزهای خوش اینجا را هرگز نخواهم داشت. ما روزهای خوبی را با هم سپری کردیم. برای من دوری شما به مراتب سخت تر است؛ چون شما باز هم دور هم هستید و من یکه و تنها در کشوری غربت زده باید سر کنم؛ باور کن با جسمی یخ زده به غربت میروم؛ اما چاره ای ندارم باید رفت؛ باید رفت.

بالاخره روز موعود فرا رسید . شایان از خوشحالی در پوست نمی گنجید ؛ اما من حسابی خودم را باخته بودم . وقتی وارد فرودگاه شدم ؛ پاهایم یارای رفتن نداشت و آنها را به سختی حمل میکردم ؛ اضطراب و نگرانی در سیمایم موج میزد . شایان مرا دلداری میداد و کمکم کرد تا به روی صندلی بنشینم . «سفری بدون بازگشت ؛ سفری بدون بازگشت . چه چیزی در انتظارم خواهد بود ؟ چه چیزی در انتظارم خواهد بود ؟ چه سرنوشتی پیدا خواهم کرد ؟ چه سرنوشتی پیدا خواهم کرد ؟» مثل صفحه ای که خط افتاده باشد این جملات در ذهنم تکرار میشد .

دقایق به کندی میگذرد ؛ مثل یک فیلم که همه با حرکاتی آهسته از این طرف به آنطرف میروند . سالن خیلی شلوغه و هرکس به دنبال کار خودش است . کسی به جسم نیمه جان من توجهی ندارد . دلم میخواهد از جا برخیزم و به سمت آبخوری بروم و لیوان آبی بنوشم ؛ اما توان از جا برخاستن ندارم ؛ ای کاش هیچ کس بدرقه ام نمیکرد تا دلواپسی و نگرانی که در چهره ام نمایان است کسی را نیازارد . درد آنهایی را که جلای وطن میکنند حالا می فهمم . چرا گریه و زاری میکنند ؟ چرا ناامیدانه به اینطرف و آنطرف نگاه میکنند ؟ چرا هراسان به دنبال گمشده هایشان هستند ؟ چون به سفری میروند نامعلوم .

اما شایان خیلی فرق داشت ؛ از دور او را می دیدم که چمدان ها را به متصدی باجه داد . خوشحالی تمام وجودش را گرفته و هرچند دقیقه یکبار به ساعتش نگاه میکند و بعد هراسان اطراف را از نظر میگذراند . شاید فکر میکند که هر لحظه ممکنه کسی بیاید و او را از رفتن باز دارد . او هنوز یک بچه است ؛ یک بچه واقعی چطور میتواند اینقدر خوشحال باشد ؛ درحالیکه به کشوری بیگانه می رود که جز نام و نقشه ای گنگ در ذهنش چیز دیگری از آن نمیداند . او اعتماد به نفس بالایی دارد که این چنین سر حال و سردماغ است .

به اطراف مینگردم ؛ به آشنایی احتیاج دارم ؛ خدایا به این زودی دلم هوای آنها را کرده ؟ وای به حال غربت . یک آن ته دلم خالی شد ؛ یعنی میتوانم طاقت بیاورم ! ناگهان به یاد پدر افتادم و چندبار اسم او را تکرار کردم . آیا از رفتن من ناراحت است ؟ آیا اطلاعی از رفتنم دارد ؛ یا از او پنهان کرده اند ؟ آیا دلش برایم تنگ میشود ؟ او در این لحظه چه حالی دارد ؟ آیا قلبش به تلاطم افتاده و مثل من نادم و پشیمان است ؟ به هرکجا که نظر می انداختم او را می دیدم و تا چشم برهم میزدم ناپدید میشد آلبوم کوچکی را از کیف دستی ام بیرون آوردم و عکس پدر را نظاره کردم . این دیگر یک رویا نیست ؛ واقعیتی است دست نیافتنی . قطره اشکی از گوشه چشمم به روی عکس چکید ، آن را به روی سینه ام فشردم و چشمانم را بستم تا کمی آرام بگیرم ؛ اما صدای آزار دهنده مردم حالم را خراب تر کرد و بغضم را ترکاند . خیلی سریع اشکهایم را پاک کردم و عینک آفتابی ام را به چشمانم زدم ؛ نمیخواستم هیچ کس مرا به آن شکل ببیند . به خودم قول داده بودم که تحت هیچ شرایطی گریه نکنم و اشک کسی را در بیاورم ؛ باید محکم و مقاوم باشم ؛ تا آخرین لحظه .

شایان از راه رسید و گفت : « همه چیز رو به راه است تا ساعتی دیگر در آسمان آبی خواهیم بود.» و درحالیکه با تعجب نگاهم میکرد گفت : « چرا عینکت را بر نمی داری ؟ »

- اوه ... یادم رفته بود.

و آن را برداشتم و مشغول باز کردن با دسته عینک شدم؛ شایان متوجه شد که گریه کرده ام؛ اما به رویم نیاورد و شروع کرد به تعریف کردن از کارهایی که انجام داده. او کجا بود و من کجا.

بالاخره خانواده ام از راه رسیدند؛ بازهم بدون پدر؛ چقدر با دیدن آنها دلم گرم شد و جان گرفتم و دستان یخ زده مادر را در دست گرفتم؛ چقدر این مدت لاغر و تکیده شده بود؛ دیگر آن چشمان زیبا مثل گذشته نمی درخشید. خدایا با او چه کردم! چرا اینقدر ظالم شدم که آه و ناله مادر در من اثر نکرد؟ نگاه غم گرفته اش را نادیده گرفتم و فقط و فقط به فکر خودم بودم. به ناگاه او را در بغل گرفتم و گفتم: «مادر مرا ببخش.»

درحالیکه سعی میکرد از فرو ریختن اشکش جلوگیری کند گفت: «عزیزم تو کاری نکردی که از من تقاضای بخشش میکنی. بچه ها وقتی بزرگ میشوند دیگر ما نمیتوانیم برایشان تصمیم بگیریم و من هم نمیتوانم جلوی تو را بگیرم. اگر فکر میکنی آنطرف دنیا خوشبخت خواهی شد؛ برو به امید خدا. امیدوارم که هیچ وقت پشیمانی به سراغت نیاید. نگران ما نباش؛ والدین خوشبختی فرزندان شان را میخواهند؛ حالا هر کجا که باشند.»

باز هم کلامی از پدر به میان نیاورد تا مبادا مرا به یاد او بیندازد. او را محکم در آغوش فشردم و گفتم: «دوستت دارم.»

دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و اشکم سرازیر شد؛ ماهان و زهرا به سمت آمدند و مرا در آغوش گرفتند. «آیا باز همدیگر را خواهیم دید.» این جمله که در ذهنم تکرار میشد؛ بیشتر منقلبم میکرد. ماهان گفت: «مهتاب؛، مرا ببخش هیچ گاه در حقت خواهری نکردم؛ این سالها که در کنار هم بودیم؛ شکافی عمیق بینمان بود و حالا که داری میروی؛ می فهمم چقدر از تو دور بودم.»
- خودت را مقصر ندان؛ اینطور شکل گرفتی.

- اما تو...

- ای کاش من هم مثل شما بودم؛ الان همه در کنار هم بودیم.

زهرا با اخم مرا نگاه میکرد دست او را گرفتم و گفتم: «عزیزدلم چرا اینقدر پکری؟»

- آخه تو تنها همدم من بودی.

نگاهی به ماهان کردم و گفتم: «حالا از این به بعد ماهان همدم تو خواهد شد. او راهنمایی خوبی است.»

ماهان دستی بر سر زهرا کشید و گفت: «آره جونم؛ منکه دیگر غیر از تو کسی را ندارم.»

و سه خواهر در آغوش هم اشک ریختیم و قول دادیم زود به زود باهم تماس بگیریم و آهسته بطوریکه مادرم توجه نشود به ماهان گفتم: «مراقب پدر و مادر باش».

بچه ها همگی از راه رسیدند؛ سعی میکردند خودشان را خوشحال نشان دهند؛ اما غم به وضوح در چهره شان هویدا بود. پریا جیکش در نمی آمد که مبادا گریه اش بگیرد. برای اولین بار از شایان خواستم تا با لودگی هایش آن جو غم زده را از بین ببرد. کم کم خنده ای به اجبار بر چهره ها نشست. با تک تک دوستانم خداحافظی کردم و از آنها خواستم که به یادم باشند و تماسشان را با من قطع نکنند.

به هر طرف که نگاه میکردم چهره ای آشنا؛ با صورتی مهربان؛ در مقابلم قرار داشت؛ نمیدانستم چه کسی را ببوسم و با کی حرف بزنم؛ همه عزیزانی بودند که برای همیشه ترکشان میکردم. بازهم پشیمانی همه ی وجودم را گرفت؛ خدایا! چرا دست به این حماقت زدم؟ من نمیخواهم بروم. چرا از سرلجازی چنین تصمیمی گرفتم؟

آن لحظات تلخ به تندی سپری شد؛ مادر در آغوش زهرا آرام آرام گریه میکرد و هیچ کاری از دستم بر نمی آمد. وقتی شماره پروازمان را اعلام کردند؛ یکباره سکوتی بینمان حکمفرما شد؛ باید رفت؛ این آخرین فرصت است. به دنبال ماهان میگشتم؛ او را چند قدم دورتر در حال گریه کردن دیدم. به سرعت به سمتش رفتم و گفتم: «ماهان؛ جان فرزندت مواظب پدر و مادر باش؛ آنها را تنها نگذار».

اشک هایش را پاک کرد و گفت: «نگران آنها نباش».

برای آخرین بار مادر را در آغوش گرفتم و بوسیدم و گفتم: «مادر... به پدرگو حلالم کند».

به گریه افتاد و هیچ نگفت.

به اتفاق شایان به سمت سالن بازرسی به راه افتادیم. وقتی که مهر را روی مدارکمان زدند؛ مثل اینکه ان مهر را بر دلم نشانند. دقایقی بعد روی صندلی هواپیما نشسته بودیم؛ وقتی که هواپیما اوج گرفت به طرف شایان برگشتم و گفتم: «همه چیز تمام شد».

فصل 26

یکسال گذشت؛ البته نه به این راحتی. به زبان گفتنش راحت است؛ اما سخت گذشت. سخت تر از آنچه بتوان فکر کرد. درد غربت و در به دری را نمیدانم چگونه توصیف کنم. تا این زمان فقط از این و آن شنیده بودم که چه دشوار و آزار دهنده است؛ اما باید به آن مواجه شوی تا بدانی چیست. ته دلت خالی است. پشتت گرم نیست. بی پناهی؛ بی کسی و راه به جایی نداری. توی کشور

خودت هر جای آنکه باشی ؛ ممکنه تنها باشی ؛ اما غریب نیستی . وقتی احساس دلتنگی کردی و پایت را از خانه بیرون گذاشتی همین که صدای همه ی هموطنانت را بشنوی ؛ برای خرید به مغازه ای بروی و فروشنده با زبان خودت با تو حرف بزند ؛ به سراغ همسایه بروی و دوکلمه با او درد کنی ؛ حتی وقتی نفس میکشی ؛ بوی خوب وطن را استشمام کنی ؛ دیگر غریب نیستی . اما توی غربت ؛ همه چیز فرق میکنه . وقتی دلت میگیره ؛ نمیتونی برای کسی حرف بزنی . از خانه بیرون میزنی تا شاید دلت باز شود ؛ اما هیچ کس را نمی شناسی . دلت لک میزنه برای یک هموطن ؛ با فروشنده ای چانه بزنی ؛ ترافیک سنگین اعصابت را خرد کند و شروع کنی به غر زدن . حتی دلت پرمیکشه برای دعوا با یک همزبان . حتی کوچکترین چیزی که شاید هیچ گاه برات ارزش نداشته ؛ دارای ارزش میشه . همه چیز برات بیگانه است . صدای بیگانه ؛ آدمهای بیگانه ؛ آداب رسوم بیگانه . همه با تو فرق دارند نه تو آنها را میتوانی بفهمی نه آنها کاری با تو دارند . دم دمدمه های غروب بیشتر احساس دلتنگی میکنی ؛ یاد غروب کشور می افتی . صدای اذان و دعای بعد از آن ؛ حس آرمان بهت میداد و تو را به زندگی امیدوار میکرد . حتی غروب جمعه ها هم برای خودش عالمی داشت با اینکه همیشه دلم میگرفت اما حالا می بینم باز هم صد رحمت به همان عصر جمعه ها ! لااقل تنها نبودم .

تا یکی دونه همه چیز آنقدر برایم تازگی داشت که زیاد به غربت فکر نمی کردم . با کمک یکی از دوستان شایان به نام بابک در ایالت کالیفرنیا در شهر سن خوزه آپارتمان اجاره کردیم . او پسر مهربان و دور اندیشی بود که همه ی شادی اش را در راهنمایی و کمک کردن به یک هموطن میدانست . اینطور که میگفت ؛ خودش با دست خالی به آمریکا آمده و سالهای زیادی سختی کشیده بود . در بدترین شرایط ؛ از کارگری ساختمان تا نظافت خانه ها و در گرمای طاقت فرسای تابستان ؛ آسفالت خیابانها را انجام داده بود تا توانسته بود راحتی امروزش را به دست بیاورد و شرکت بازرگانی کوچکی به راه اندازد ؛ او به خودش قول داده بود که هر وقت توانست شرایط خودش را تغییر دهد ؛ دست هر هموطنی را بگیرد . او وقتی از نقدینگی ما و تحصیلاتمان با اصلاح شد گفت : « این بسیار عالی است شما زودتر از آنچه فکر کنید سر و سامان پیدا خواهید کرد ؛ فقط مواظب پولهایتان باشید ؛ تا چشم برهم بزیند می بینید خیلی راحت آنها را خرج کرده اید و در وضعیت فعلی شما ؛ جایگزین کردن آن کار بسیار دشواری است . بهتره هرچه زودتر با پولی که همراه آورده اید ؛ خانه ای بخرید ؛ که از پرداخت اجاره معاف شوید . از لحاظ کاری هم رشته شما خیلی مناسب است . اینجا کار برای پرستار و ماما زیاد است و حقوق خوبی میدهند و شایان هم اگر کمی از خود پشتکار نشان دهد ؛ میتواند پیشرفت کند .

او درست میگفت ؛ شایان که به ولخرجی عادت داشت ؛ طی یکی دوماه اول ؛ مبلغ قابل توجهی از پولها را به باد داد که البته من هم بی تقصیر نبودم . ما که هیچ تجربه ای از دیار غربت نداشتیم ؛ خیلی راحت مثل اینکه به یک سفر تفریحی آمده باشیم ؛ به هر جای دیدنی می رفتیم و خیلی راحت پول خرج میکردیم ولی یک آن به خود آدم دیدم اگر بخوایم همینطور ادامه بدهیم سر یک سال باید دست از پا درازتر به ایران برگردیم . یک روز به شایان گفتم : « اینجا ایران نیست که از نظر مالی کسی تو را پشتیبانی کند ؛ پول ما محدود است و اگر بخوایم پای آن بنشینیم و بخوریم ؛ دیری نمی گذرد که حتی یک سنت برایمان باقی نمی ماند . باید حواسمان

را خوب جمع کنیم و سعی کنیم هرچه زودتر کاری پیدا کنیم اینجا پول ارزش دارد و خیلی راحت نمیتوانی آن را به دست بیاوری؛ در ازای کاری که انجام میدهی پول دریافت میکنی.»

بعد از دو ماه تازه فهمیدم که دست به چه حماقتی زده ام. از غم بی کسی و تنهایی چیزی نمانده بود که کارم به جنون بکشد. بارها و بارها به خود گفتم: «این چه غلطی بود که کردم؟ من که طاقت یک لحظه دوری از پدر و مادر را نداشتم؛ حالا چطور میتوانم برای همیشه از دیدن روی ماه آنها محروم باشم. با اینکه چندماهی با پدر قهر بودم و او را نمی دیدم؛ ولی مثل اینجا برایم زجر آور نبود. همین که در هوایی نفس میکشیدم که او هم نفس می کشید؛ دلم شاد میشد و نیرو میگرفتم. عصر که میشد مثل دیوانه ها لباس میپوشیدم و از خانه بیرون میزدم؛ اما وقتی به اطرافم نظری می انداختم؛ با یاس و ناامیدی می فهمیدم من کجاو آنها کجا. روزی نبود که با مادر در تماس نباشم؛ با شوق و ذوق احوال پدر را میپرسیدم میدانستم آنموقع روز در خانه است اما دریغ از یکبار که با او صحبت کنم. دلم بدجوری هوایش را کرده بود؛ اما راهی نداشتم. میدانستم هنوز وقتش نشده؛ باید صبر میکردم؛ اما تا کی ... بالاخره بعد از پنج ماه؛ دیگر نتوانستم طاقت بیاورم و در حالیکه صدایم میلرزید به مادر گفتم: «میشه ازت یک خواهشی بکنم؟»

مکثی کرد و گفت: «چیه عزیزم؟»

- میخواهم با پدر صحبت کنم.

سکوت کرد و هیچ نگفت.

- مادر خواهش میکنم من اینجا خیلی تنها هستم به او احتیاج دارم.

ناگهان مادر زد زیر گریه و گفت: «عزیز دلم؛ از دست من کاری بر نمی آید. من خیلی تلاش کردم تا تو را با پدرت آشتی دهم اما موفق نشدم. هر وقت اسم تو را می آورم؛ بدون کوچکترین عکس العملی راهش را میگیرد و میرود. دلم نمیخواهد تو را ناراحت کنم؛ اما اوضاع ماهم بهتر از تو نیست. پدرت به زمان احتیاج داره؛ باید به او فرصت بدهی.»

پدر هنوز مرا نبخشیده! و آنموقع بود که یکباره شکستم و به خودم قول دادم که تا زنده هستم دیگر نامی از پدر نبرم. آخه توی غربت؛ بی کسی خیلی سخته و تنها دلت به شنیدن صدای عزیزانت خوش است که تو را دلگرم کند. اما پدر با قضاوت قلب در موقعی که به او احتیاج داشتم از من رو برگرداند و در بدترین شرایط مرا رها کرد. پدر چطور توانست با من چنین کند. این سوالی بود که بارها و بارها از خودم پرسیدم و هر بار بی جواب ماند.

هرچه عکس از پدر به دیوار اتاقم زده بودم با عصبانیت پاره کردم و خاطره هایش را نابود کردم و فریاد زدم: «هیچ وقت نمیخواهم ببینمت؛ برای همیشه. به خدای خود قول میدهم که دیگر نامی از تو نبرم. دیگر برایم وجود نداری.»

شایان مرا محکم در بغل گرفته بود و سعی به آرام کردنم داشت؛ ولی من طغیان کرده بودم؛ او را هم نمیتوانستم تحمل کنم.

- ولم کن؛ ولم کن. از تو هم بدم می آید از همه ی دنیا بدم می آید؛ بگذار به بیچارگی خودم بمیرم؛ چرا دست از سرم برنمیداری. مگر تو عاشق آمریکا نبودی؛ خب؛ این هم آمریکا هرکجا که میخواهی برو فقط تنهایم بگذار.

شایان که متوجه شد حال خوشی ندارم از اتاق بیرون رفت و منتظر ماند تا حالم بهتر شود. او میترسید که مبادا دست به خودکشی بزنم؛ اما متاسفانه میدانست که چنین عرضه ای ندارم که اگر داشتم سالها پیش به این زندگی خاتمه میدادم. برای اولین بار در عشق شکست خوردم؛ من عاشق پدر بودم؛ یک عشق حقیقی؛ او که میدانست از همه ی دنیا او را بیشتر دوست دارم؛ پس چرا با من چنین کرد؟ او که همیشه میگفت؛ من نیمی از وجودش هستم؛ پس چی شد که یکباره مرا زیر خاک مدفون کرد؛ حتی بدون اینکه دسته گلی بر روی سنگ قبرم بگذارد. هرگز او را نخواهم بخشید.

دیگر از آن به بعد؛ نه اسمی از پدر بردم و نه احوالش را از کسی پرسیدم و با تنهایی ام خو کردم.

باید هرچه زودتر کاری پیدا میکردم؛ این تنهایی مرا از پا در خواهد آورد و روانه تیمارستان میکند. در کلاس زبان نام نویسی کردیم و بابک به صورت نیمه وقت در رستورانی کاری برایمان پیدا کرد. برای من که در ناز و نعمت بزرگ شده بودم؛ بسیار مشکل بود؛ اما چاره ای نداشتیم؛ برای زندگی کردن باید پول داشت. اگر در آن شرایط کاری بدتر از آن هم به ما پیشنهاد میکردند؛ انجام میدادیم؛ کارهایی که به هیچ عنوان در کشور خودمان انجام نمیدادیم. من اگر به اجازه خانواده ام به آمریکا می آمدم؛ شرایطم فرق داشت. نه تنها احتیاج به کار کردن نداشتیم؛ بلکه هرماه وقتی به حساب بانکی ام سر میزدیم؛ لبخندی از رضایت برلبانم می نشست. اما حالا اوضاع فرق داشت؛ پول محدود است و اگر بخواهیم هرچه زودتر سرپنای برای خودمان دست و پا کنیم؛ باید تلاش خود را مضاعف کنیم. بهر حال آنچه فکر میکردیم و آنچه می دیدیم خیلی فرق داشت و تازه آنجا بود که فهمیدیم در کشور خودمان چقدر راحت و آسوده زندگی میکردیم و قدر نمی دانستیم؛ اما اینجا از صبح تا بوق شب باید کار کنی تا هزینه زندگی ات؛ آن هم برای یک زندگی معمولی تامین شود. من صبورانه همه ی سختی ها را تحمل کردم و

هیچ گاه شکوه و شکایتی نکردم. چون راهی بود که خود انتخاب کردم و تنها مسئله ای که خیلی آزارم میداد درد غربت و تنهایی بود. ممکنه کار کردن و سر و کله زدن با آدمهایی که زبان تو را نمی فهمند دشوار باشد؛ ولی با استراحتی کوتاه خستگی از تنت بیرون میرود. اما غم بی کسی را به هیچ شکل نمیتوانی از ذهنت بیرون کنی؛ کافی است که لحظه ای تنها بمانی تا سیل خیالات و اوهام به ذهنت هجوم آورند و راهی برای گریز نداری. با اینکه ساعت کارم زیاد بود؛ اما خدا را شکر میکردم؛ چون طاقت یک لحظه تنها ماندن را نداشتیم.

شش ماه کلاس زبان را بصورت فشرده به اتمام رساندیم و حالا وقت یافتن کار درستی بود. باید یک سری امتحان میدادیم تا مدارکمان را تایید کنند و بالاخره بعد از یک سال مرا به بیمارستانی معرفی کردند و دوره ای چندماهه گذراندم و به صورت رسمی استخدام شدم. اما شایان کار مناسبی پیدا نکرد و در همان رستوران بعنوان حسابدار بصورت تمام وقت به کار مشغول شد.

اوایل در بخش سوانح مشغول به کار شدم؛ کاری سخت و طاقت فرسا. واقعا باید از جان مایه گذاشت. بیماران تصادفی؛ جراحات با اسلحه؛ بیمارانی که قبل از اینکه به اتاق عمل بروند؛ جان به جان آفرین تسلیم میکردند؛ سرهایی که با شلیک گلوله از هم پاشیده شده بود و کسانی را می دیدم که دست و پایشان قطع شده بود و خیلی صحنه های فجیع تر از اینها.

شیفتم دوازده ساعته بود؛ تحمل خانه را نداشتم. دلم میخواست مشغول کار باشم تا همه چیز را به فراموشی بسپارم. بیشترین ساعت مراجعه در شیفتم شب بود که حسابی داغانم میکرد؛ شرایط روحی خوبی نداشتم، نه به خودم میرسیدم و نه به زندگی ام؛ شبها از شدت وحشت خواب می دیدم که در دریایی از خون دست و پا میزنم و کسی نیست نجاتم دهد و بعد سراسیمه از خواب میپریدم. تنهایی؛ غربت؛ کار سخت؛ همه و همه دست به دست هم دادند که بحران بدی را بگذارم؛ شایان با حرفهای دلگرم کننده؛ سعی میکرد مرا دلداری دهد. یکی دوبار از من خواست که قید کار کردن را بزنم او گفت: «در این شرایطی که تو داری؛ کار کردن برایت مضر است بهتره مدتی استراحت کنی و بعد کاری پیدا کنی که اینهمه استرس نداشته باشی.»

- یکسال بدبختی کشیدیم تا توانستم این کار را پیدا کنم؛ حالا به همین راحتی آن را از دست بدهم. آخه مگر میشود توی این کشور بیکار بود؛ اگر بخوادم کاری پیدا کنم که احتیاج به حرفه ای نداشته باشد دوباره برگردم به همان رستوران؛ تازه با حقوقی که میدهند چگونه میتوان زندگی کرد.

- به نظر من بهتره پیش یک روانپزشک بروی؛ این خوابهای شبانه بدجوری داغانت کرده.

- عادت کنم حال خوب میشه.

- هر طور میل خودت است؛ اما هرچه زودتر اقدام کنی بهتره.

یکماه گذشت اما از بهبودی خبری نبود. فشار کار؛ درد بی کسی و تنهایی آن چنان رویم اثر گذاشته بود که حتی طاقت شایان را هم نداشتم و به صورتهای مختلف به او گیر میدادم؛ تا بالاخره تحملش تمام شد و از یک روانپزشک ایرانی وقت گرفت.

پزشک دو ساعت با من صحبت کرد و گفت: «تو هیچ مشکلی نداری و به عکس دختری سالم و قوی هستی؛ اکثر جوانهایی که به امریکا می آیند همین مشکل را دارند؛ ما بهش میگوییم «غربت زدگی» بعد از مدتی هم از بین میرود؛ فقط نصایح مرا کاملا گوش کن و به آن عمل کنی.»

بعد رو به شایان کرد و گفت: «تو بیشتر از همه میتوانی به همسرت کمک کنی. خب؛ حالا این برنامه را باید مو به مو اجرا کنید تا بهبودی کامل حاصل شود. زندگی تان را برنامه ریزی کنید. دوشب در هفته به پارک یا تفریحگاهی که هوای سالم دارد بروید و از هوای خوب آن استفاده بکنید؛ چند دوست خوب پیدا کنید و با آنها معاشرت کنید؛ از روزهای تعطیلتان نهایت استفاده را ببرید. سعی کنید حتی المقدور از شهر دور شوید. در دشتی سرسبز؛ یا کنار دریاچه ای زیبا؛ آرامش خود را به دست آورید.

شما در حال حاضر در شرایط بدی به سر میبرید. سعی دارید تنهایی و بی کسی تان را در کار کردن از یاد ببرید. ما انسانها همیشه فکر میکنیم که میتوانیم نداشته هایمان را به فراموشی بسپاریم؛ اما اینطور نیست. به جایی در مغزمان همیشه به دنبال نداشته هاست و بالاخره به روزی؛ به جوری؛ خودش را نشان میدهد. شما هم تا حالا موفق بودید؛ اما همین کار کردن بیش از حد با بیماران بدحال؛ ذهن شما را بهم ریخته است. این فقط کار شما نیست که باعث آزارتان میشود؛ بلکه بیشتر غمی که در وجودتان موج میزند شما را بیمار کرده؛ بهترین راه این است که ساعاتی از زندگی تان را به خودتان اختصاص دهید و به دنبال زیبایی های زندگی بروید».

بعد از ملاقات با پزشک؛ دیگر شایان دست بردار نبود؛ گفت: «یادته چقدر بهت میگفتم که تفریح جزئی از زندگی است؛ مگر دنیا را چندبار به آدم میدهند که اینقدر باید سگ دو بزیم. عزیزم کمتر میخوریم و بیشتر عشق میکنیم».

چپ چپ به او نگاه کردم و گفتم: «اونهم تو کمتر میخوری!»

- منظورم اینه که باید به خودمان برسیم. از این به بعد روزهای تعطیل توی خانه نمی نشینیم؛ باید از زندگی لذت برد. جان من کلاحت را قاضی کن؛ از این یک سالی که به اینجا آمدم؛ غیر از یکی دوماه اول؛ چه گشت و تفریحی داشتیم؟ همش کار و کار و کار؛ آخه این هم شد زندگی.

- این همان زندگی بود که خودت میخواستی.

- من غلط بکنم چنین چیزی را خواسته باشم. همین هفته برنامه را ردیف میکنم با بک و خانمش میرویم خارج از شهر.

- اینقدر تند نرو؛ اول اجازه بده بینم من شیفت نباشم. راستی خودت چی؟

کمی فکر کرد و گفت: «اصلا فراموش کرده بودم؛ من هم سرکار هستم؛ به احتمال زیاد هفته بعد تعطیلیم. تو هم برنامه ات را به جوری تنظیم کن که لاقلاً تعطیلی هایمان بهم بیفتد. خب؛ شکر خدا امروز هر دو فارغ هستیم؛ با ناهار بیرون چطوری؟ اعتراضی نداری؟»

خنده ام گرفت. گفتم: «نه».

- خیلی خوبه؛ بزن بریم تا بعد از مدتها؛ حالی ببریم.

روش زندگی ام را به کلی عوض کردم تا در کنار شایان خوشبختی را تجربه کنم . با مردی که به اینور آنها تعلق داشت ؛ همدل و یکی شدم ؛ او مرا به باغ رویاها برد و از رویاهای شیرنش سخن گفت ؛ از زندگی زیبایی که در پیش خواهیم داشت . او میخواست بهترین ها را به من هدیه کند ؛ سختی هایی را که چشیده بودم با طعم شیرین عشق از بین ببرد . می گفت تلاش خواهد کرد تا یک زندگی که لیاقت مرا داشته باشد مهیا کند ؛ قصر زرینی برایم خواهد ساخت که همگان را متعجب میکند ؛ آنقدر شیرین و لطیف صحبت میکرد که باورم شد و روز به روز بیشتر در این باور غرق شدم . همه ی زندگی ام در شایان خلاصه میشد و در کنار او احساس آرامش میکردم .

بالاخره با کمک بابک خانه ای با قیمت مناسب خریدیم ؛ بابک خانه را به حراج گذاشته بود و به علت اینکه چندین سال خالی بود ؛ فرسوده شده بود و به تعمیر احتیاج داشت ؛ شایان با شوق و ذوق تمام تعمیرات را خودش برعهده گرفت . هرچند که چندین ماه طول کشید ؛ اما هر دو راضی بودیم ؛ باورم نمیشد که شایان چنین با اشتیاق دل به کار بسته باشد ؛ خدا میداند با چه لذتی درها و دیوارها را رنگ زد ؛ پشت بام را تعمیر کرد و حیاط خانه را گل کاری و حصارها را مرمت کرد .

روزهای آخر دیگر رمقی در تن نداشت . وقتی فنجانی چای داغ به دستش دادم گفتم : « خیلی خسته شدی ؟ » عرق پیشانی اش را پاک کرد و لبخندی بر لب آورد و گفت : « وقتی که در کنارم هستی ؛ خستگی را احساس نمی کنم . تا چند سال دیگر بهترین خانه را در این شهر برایت خواهم خرید » .

- من ناراضی نیستم .

- میدونم عزیزم ؛ تو هیچ گاه از من چیزی نخواستی و این مرا بیشتر شرمنده میکند .

- آخه من کمبودی احساس نمیکنم .

- اما من چرا . تا حالا من هیچ کاری برای تو انجام ندادم ؛ هرچه بود و هست همه به تو تعلق دارد و من به عنوان یک مرد ...

- خواهش میکنم این حرف را نزن ؛ هرچه هست به هر دوی ما تعلق دارد و همین که در کنار تو احساس خوشبختی میکنم یک دنیا برام ارزش داره .

سکوتی کوتاه کرد و گفت : بابک میخواهد شرکتش را گسترش دهد و یکی دو شعبه دیگر در سطح شهر راه اندازی کند . اگر بتوانم در یکی از شعب سهم کوچکی داشته باشیم ؛ کم کم رویاهایم تحقق خواهد یافت .

با خوشحالی گفتم : « این که خیلی خوبه ؛ هنوز مقداری از پس اندازمان باقی مانده » .

- نه نه ؛ منظورم این نبود . من خودم مقداری پول پس انداز کردم ؛ اگر تا یک سال دیگر همینطور کار بکنم ؛ میتوانم بیست درصد از شرکت را شریک شوم .

با دلخوری گفتم : « مگر من و تو داریم ! »

- نه این حرفها نیست . دلم میخواهد در این زندگی خودم هم سهیم باشم . باید کاری کنم که بدانم مرد خانه هستم ؛ میدونی یه جورایی داره بهم برمخوره .

باورم نمیشد که شایان در کنارم نشسته باشد و این حرفها را بزند . چقدر تغییر کرده ! حسابی برای خوشد مردی شده . برای اینکه غرورش جریحه دار نشود گفتم : « هرچند که من و تو نداریم ؛ اما حالا که اینجور فکر میکنی میتوانم این پول را بهت قرض بدهم . » با خوشحالی دستهایش را بهم کوبید و گفت : « این فکر خوبی است . یکسال ؛ یکسال کافی است . من آن را به تو بازخواهم گرداند . هیچ چیز بهتر از این نیست که در کاری که انجام میدهی سرمایه خودت در کار باشد تا نیروی مضاعف بگیری و سعی و تلاش بیشتر بکنی . من در آینده ای نزدیک شرکت بزرگی خواهم زد که به خودمان تعلق خواهد داشت . »

و مرا در آغوش گرفت و گفت : « هیچ وقت این محبتت را فراموش نمیکنم . ما به آرزوهایمان خواهیم رسید و برقله ی خوشبختی خواهیم ایستاد . »

* * *

کم کم به زندگی جدیدمان عادت کردم . مرا از «سوانح» به بخش منتقل کردند ؛ روحیه ام به کلی عوض شد . با جان و دل از بیماران مراقبت میکردم ؛ پای صحبت هایشان می نشستم و دلسوزانه به حرفهایشان گوش میدادم و مرا ناجی خود میدانستند . چند دوست خوب پیدا کردم ؛ یکی از آنها جسیکا است که از انگلستان مهاجرت کرده ؛ سه سال است که در این بیمارستان کار میکند و تجربه ی زیادی کسب کرده و همیشه با درایت و هوشیاری سعی میکند اشتباهات دیگران را تا جایی که به کسی صدمه نزند برطرف کند . او راهنمای خوبی برایم است و اگر مشکلی برایم پیش آید از او کمک میگیرم ؛ البته همه مثل جسیکا مهربان نیستند ؛ کسانی هم وجود دارند که مثل یک ماشین کار میکنند و باید حتما دستورات را مو به مو اجرا کنند و از کوچکترین خطای دیگران چشم پوشی نمیکنند . روی هم رفته ضوابط اینجا به شکلی است که هرکس سرش تو لاک خودش است و کاری به کار کسی ندارد . در قبال هشت ساعت کار حقوقی میگیری که استحقاقش را داری و حتی یک دقیقه وقتت به هدر نمیرود .

شایان هم تمام وقتش را بر روی شرکت گذاشته ؛ کمتر همدیگر را می بینیم اما همان لحظات کم برایمان دنیای ارزش دارد . عصرها در حیاط کوچکمان با گل و گیاه خودم را سرگرم میکنم . به تازگی با پیرزن مهربانی که در همسایگی مان زندگی میکند آشنا شده ام . او هم مثل من تنهاست ؛ یک پسرخوانده دارد که در ایالت فیلادلفیا زندگی میکند و شش ماه یکبار به دیدن مادرش می آید از اینکه

من او را مادر به تلفظ انگلیسی صدا میزنم بسیار خوشحال میشود. در ذهنم همیشه تداوی شده که مردم این ور آب بی عاطفه هستند و نسبت به دیگران بی تفاوت اما با دیدن مادر این ذهنیت از بین رفته است. او سنبل صفا و صمیمیت و مهربانی است. در همین مدت کوتاه آن چنان در دلم نشست که خیلی راحت داستان زندگی ام را برایش بازگو کردم. با اینکه صحبت هایم او را به تعجب انداخت؛ اما با خوشرویی مرا دلداری داد. نصایح او خیلی به دلم می نشیند؛ میگوید: «زندگی یک مبارزه است که باید سعی کنی پیروز شوی. تا وقتی که پیروزی نزدیک است؛ امید در تو قوت می گیرد. اما همین که جا را برای شکست خالی کردی؛ ناامیدی و یاس همه ی وجودت را خواهد گرفت و آن چنان بر تو غلبه میکند که مبارزه را خواهی باخت».

او بوی مامانی را میدهد و مرا به یاد خاطرات دوران کودکی ام می اندازد.

آن وقتها خیلی به خانه مامانی میرفتیم. به تازگی از آمریکا آمده بودیم و بیشتر وقتمان را در کنار مامانی می گذرانیدیم و آخر شب پدر به دنبلمان می آمد. چقدر دلم برای آن دوران تنگ شده؛ همه دور هم بودیم؛ پدر هنوز مستبد نشده بود و هرچه ما می خواستیم همان بود. ای کاش هیچ وقت او عوض نمیشد و همان بابای خوب قدیمی باقی می ماند که هر هفته دست ما را میگرفت و به پارک میبرد. ما را با چه شور و شوقی در بغل میگرفت و میبوسید؛ مامانی را با اصرار به خانه مان می آورد و نمی گذشت برود. هیچ وقت لبخند را بر روی لبان مادر فراموش نمی کنم. آخرین باری را که با پدر به پارک رفتم؛ همیشه به خاطر دارم. آن روز پدر خیلی سرحال بود. بعد از بازی در پارک ما را به فروشگاه برد و گفت: «هرچه دوست دارید بردارید».

با خوشحالی من و ماهان از اینطرف فروشگاه به آنطرف میرفتیم؛ قدرت تصمیم گیری نداشتیم؛ از بین آن همه اسباب بازی انتخاب سخت بود. ماهان بالاخره موفق شد و دوچرخه ای را انتخاب کرد؛ اما من همینطور به تماشای عروسک ها ایستاده بودم. پدر به سراغم آمد و گفت: «میخواهی کمکت کنم؟»

با خوشحالی سرم را تکان دادم. پدر از فروشنده خواست چند تا از اون عروسکها را برایم بیاورد. همانطور که فروشنده عروسکهای زیبا و گران قیمت را روی میز می چید؛ ناگهان در گوشه ی مغازه عروسکی معمولی با لباسی چروک؛ لا به لای اسباب بازی ها نظرم را جلب کرد. با خوشحالی به سمتش رفتم و آن را برداشتم؛ صورت معصومی داشت و بیشتر از هرچیز بغضی که در چهره داشت نظرم را جلب کرد. آن را بوسیدم و به سمت پدر رفتم و گفتم: «این هم شوشوی من».

و از آن روز به بعد شبی نبود که بدون شوشو بخوابم. اما حیف که زندگی راه خودش را میرود و ما نمی توانیم مسیرش را تغییر دهیم. به ناگاه طوفانی سهمگین همه چیز را خراب کرد؛ دیگر افکار پدر با مامانی یکی نبود و سر کوچکترین مسئله ای باهم بحث میکردند. عقیده هایشان از زمین تا آسمان با هم فرق داشت. از همانموقع بود که فاصله ها روز به روز بیشتر شد؛ مامانی را کمتر می دیدم و جو خانه روز به روز مستبدانه تر شد؛ مادر هم بدون اعتراضی زیر بار این استبداد رفت. با اینکه بچه ای بیش نبودم؛ اما از آنچه در اطرافم میگذشت راضی نبودم؛ در اندک زمانی پدر آن چنان تغییر کرد که از نگاه کودکانه ام دور نماند. دیگر از بازی های کودکانه؛

پارک و خانه ی مامانی خبری نبود . فقط به جاهایی میرفتیم که پدر حکم میکرد . به مجالس مذهبی و روضه خوانی ؛ اوایل لذت میبردیم ؛ چون با بچه های همسن خودم دورهم جمع میشدیم و بازی میکردیم ؛ اما از وقتی که بزرگ تر شدم و باید به اجبار کنار مادرو ماهان می نشستیم ؛ برایم سخت بود و از همان زمان جدال من و پدر آغاز شد هرچه بزرگتر میشدم ؛ همچنان که عشق و نیازم به او بیشتر میشد ؛ فاصله ی عقیده هایمان هم بیشتر و بیشتر شد ؛ تا جایی که دیگر نتوانستیم همدیگر را تحمل کنیم و سر کوچترین مسئله ای با هم اختلاف سلیقه داشتیم .

فصل 27

به اتفاق شایان به کلینیک پزشکان رفتیم . دل توی دلم نبود ؛ تا دقایق خبری میرسد که مدتها در انتظارش بودم . حال شایان هم بهتر از من نبود . هر دو با هم تصمیم گرفتیم بچه دار شویم . پنج ؛ شش سالی از ادواجمان گذشته ؛ تا حالا شرایطمان جور نبود؛ اما حالا به لطف خدا من کار ثابتی پیدا کردم و شایان هم در شرکت مشغول بود ؛ البته بیشتر سهام شرکت متعلق به بابک بود ؛ اما درآمد خوبی داشت و راضی بودیم .

یک شب که برای خوردن شام با شایان بیرون رفته بودیم ؛ بدون هیچ مقدمه ای گفت :

- مهتاب ؛ چطورخ ؟ از این زندگی راضی هستی ؟

همانطور که مشغول خوردن غذا بودم سرم را تکان دادم و گفتم : « خیلی عالی است . فکر نمیکنم بتوانم عادت کنم .»

- من چطور ؟ همسر آیده آلی هستم ؟ توانستم در این مدت خودم را نشان دهم ؟

لبخندی زدم و گفتم : « توهم مرد خوبی هستی . حالا چی شده ؟»

- هیچی ؛ فقط میخواستم ببینم توانستم به قولم عمل کنم .

- برای اولین بار مثل اینکه به قولت عمل کردی .

- خب ؛ الهی شکر ؛ حالا اگر گفتمی چی میتونه این خوشبختی را کامل کند .

کمی فکر کردم ؛ ولی عقلم به جایی نرسید . گفتم : « نمیدونم ؛ فکر نکنم چیزی کم داشته باشیم .»

چشمانش را ریز کرد و با لبخندی گفت : « یه بچه .»

لقمه در دهانم ماند . تا اونموقع به این موضوع فکر نکرده بودم ؛ با تعجب گفتم : « چی ؟ »

- بچه ؛ نوزاد کوچولوی ما .

- آخه من هیچ وقت بهش فکر نکردم .

- خب از حالا تا هر وقت که بخواهی میتونی بهش فکر کنی .

- به نظر من که هنوز زوده .

- چی زوده ! تازه دیر هم شده ؛ الان چند سال از ازدواجمان میگذرد ؟

- پنج سال .

- پنج سال و هشت ماه .

- آخه من آمادگی اش را ندارم .

- ممکنه بگویی چه موقع آمادگی اش را پیدا میکنی .

- من و تو هر دو سرکار هستیم ؛ کی میخواهد بچه را بزرگ کند ؟

- حرفهای عجیبی میزنی ؛ خب پرستار میگیریم .

اصلا فکر نمیکردم بتوانم بچه ای را به تنهایی بزرگ کنم ؛ لاقلا اگر در ایران بودیم میتوانستم روی کمک مادر حساب کنم ؛ اما اینجا

چی ! بعید میدانستم که از عهده اش بریبایم ؛ اما آخر اصرارهای او مرا نرم کرد . و حالا به انتظار نشسته ایم . بالاخره نامم را صدا

کردند ؛ دکتر با خوشرویی آزمایش ها را از نظر گذراند و به ما تبریک گفت . از خوشحالی شوک زده شدیم دکتر گفت : « مگر منتظر

این خبر نبودید ؟ »

شایان از خوشحالی بلندشد و دست دکتر را محکم فشرد و گفت : « متشکرم ؛ خبر بسیار خوبی بود . » و مرا در آغوش گرفت و گفت : «

دیدی به آرزویمان رسیدیم ؛ بهت تبریک میگویم . »

از شدت هیجان زدم زیر گریه و درحالیکه شایان را محکم در بغل گرفته بودم گفتم : « خوشحالم شایان ؛ خیلی خوشحالم ؛ به اندازه

یه دنیا . »

از آن روز به بعد شایان مثل یک مادر از من مراقبت میکرد؛ نمیگذاشت کاری انجام دهم. هرچه میخواستم برایم مهیا میکرد. کتابی خریده بود درباره ی تغذیه زنان باردار و طبق آن عمل میکرد. وقتی که در خانه بودم؛ چندبار از شرکت تماس میگرفت و احوالم را میپرسید. از مادر خواسته بود که مراقبم باشد و او هم مثل یک مادر از من پرستاری میکرد. در طی زندگی مشترکمان؛ شایان را این چنین ندیده بودم؛ هیچ وقت محبتی حاکی از دوست داشتن که ته دلم را گرم کند حس نکردم و حالا یکباره یک پارچه شور و عشق شده بود. او احساس میکرد که پدر خواهد شد و از این به بعد مسئولیتی سنگین برعهده دارد. اگر میدانستم یک بچه اینقدر زندگی را شیرین میکند به حتم زودتر از این بچه دار میشدم.

اما در این دوران بیش از هر چیزی به مادر احتیاج داشتم؛ یاد ماهان افتادم که وقتی باردار بود چقدر دورش شلوغ بود؛ از یکطرف ما و از طرف دیگر خانواده همسرش؛ یک روز او را تنها نمی گذاشتیم. مادر با چه شور و شوقی برایش سیسمونی تهیه کرد. اما من این ور دنیا تنها و بی کس هستم و فقط شایان را دارم خدا میداند که چقدر دلم هوای مادر را کرده؛ وقتی خبر حاملگی ام را تلفنی شنید؛ تا لحظاتی نمیتوانست حرف بزند؛ میدانستم که بغض راه گلویش را گرفته. درحالیکه سعی میکرد لرزش صدایش را کنترل کند گفت: «عزیزم بهت تبریک میگویم؛ خیلی وقته که منتظر چنین روزی بودم؛ اما هیچ وقت دلم نمیخواست با این همه فاصله این خبر را بشنوم؛ ای کاش همین جا در کنارم بودی تا میتوانستم ازت مراقبت کنم؛ مواظب خودت باش. هر روز با تو تماس می گیرم. جان مادر؛ هرچه خواستی بگو تا برایت بفرستم لواشک؛ آلوچه و ... چه میدانم همین تنقلات که زندهای باردار دوست دارند.»

اما ای کاش او در کنارم بود؛ تلفن های مکرر او نمیتوانست جای خالی اش را پر کند. مادر به راحتی میتوانست برای زایمان به آمریکا بیاید؛ اما فقط و فقط به خاطر پدر از فرزندش گذشت؛ خدا میداند چقدر آن لحظه بهش احتیاج داشتم؛ اما او هیچ سعی و تلاشی برای آمدن نکرد؛ با روحیه ای که از مادر سراغ داشتم؛ میدانستم که حتی از پدر هم درخواست نکرده که مبادا خاطر او را بیازارد. نمیدانم فرزند عزیزتر است یا همسر؟ آن هم فرزندى که دوسال از دیدارش محروم بود؛ من هم باید سعی کنم دل بستن به ایران و خانواده را به کلی از ذهنم بیرون کنم؛ حالا که شایان تا این حد تغییر کرده؛ باید من هم خودم را تغییر دهم.

کم کم همه ی جان و ایمانم شایان شد؛ مثل همان اوایل ازدوجمان؛ حتی گاهی اوقات که در بیمارستان مشغول کار بودم؛ دلم هوای او را میکرد. همه ی زندگی ام در او فرزندى که در راه داشتم خلاصه میشد. میخواستم تمام خوشبختی ام را به پای آنها بریزم؛ میخواستم یک زندگی آرام و دوست داشتنی برای آنها مهیا کنم؛ میخواستم تا آخر عمرم در کنار آنها باشم و هرکاری که از دستم برآید برای همسر و فرزندم انجام دهم؛ خواسته های زیادی داشتم که باید به آنها می رسیدم.

خانه مان بسیار کوچک بود و اتاقی برای تازه وارد نداشت؛ شایان قول داده بود کارها که روبه راه شد؛ جای بزرگتری بگیرد. برایم اصلا مهم نبود؛ چون خودم در خانه ای بزرگ شدم که هشت تا اتاق خواب داشت؛ سالن دویست و پنجاه متری و حیاطی به وسعت دوهزار متر. هیچ وقت در آن جای بزرگ احساس خوشبختی نکردم؛ اما در این خانه فسقلی خوشبخت هستم.

وقتی خبر حاملگی ام را به پریا دادم از خوشحالی جیغی کشید و گفت: « باور نمیکنی که چقدر خوشحالم؛ به گوسفند برات نذر کردم؛ قربان بزرگی خدا که به همین زودی جوابم را داد. حالا چند ماهت است؟ »

- سه ماه.

- ای بی معرفت حالا باید به من بگی.

- تو که مسافرت بودی.

- راست میگی! اینقدر ذوق زده شده ام که حواسم نیست. از قول من به شایان هم تبریک بگو؛ اون حالش چگونه؟

- شایان که خیلی عالی؛ باور نمیکنی؛ به کلی عوض شده.

- یادته بهت گفتم مردها همیشه به جور نمی مانند و تغییر میکنند. از اینکه احساس خوشبختی میکنی بی نهایت خوشحالم.

- راستی کاوه کوچولو چگونه؟

- اون هم خوبه. آنقدر شیطون شده که خدا میداند. تازه راه افتاده و آرام و قرار نداره باور میکنی که هیچ چیز نمیگذارم در

دسترسش باشد. هرچیزی که به دستش برسه باید فاتحه اش را خواند. خلاصه برای خودش و روحی شده. دلم میخواست الان

اینجا بودی و او را می دیدی؛ مظلومانه آمده کنارم ایستاده و به چشمانم خیره شده؛ دروغ نگویم دسته گلی به آب داده که این قیافه

را به خودش گرفته؛ اما به خدا خیلی شیرین است؛ همین شیطنت هایش هم به دل می شیند. الهی که فدای چشمانت بشم.

میدانستم به کاوه است به او گفتم: « فدای چشمان من یا کاوه؟ »

- عزیز دلم فدای چشمهای تو هم بشم.

- خدا تو را زنده نگه دارد برای فرزند و کاوه.

- مواظب خودت باش؛ به فکر خودت و شایان و فرزندی که در راه داری باش. هیچ چیز جای یک خانواده خوب را نمی گیرد.

- متشکر؛ از آرش چه خبر؟ مدتهاست که نتوانستم با او تماس بگیرم.

- اون هم خوبه؛ سلام میرساند. این روزها خیلی گرفتار است از یکطرف کار و از طرف دیگر درس خواندن. کار بسیار سختی است.

- به او سلام برسون؛ امیدوارم هر جا که هست موفق باشه.

- قربانت ؛ مواظب خودت باش . جان کاوه هرچیزی که خواستی تماس بگیر ؛ تو مثل خواهر برایم می مانی .

- تو همیشه لطف داشتی .

- قربانت خداحافظ .

هر وقت با پریا تماس میگیرم حس خوبی دارم . تمام خاطرات خوش گذشته را در وجودم زنده میکند . خوشحالم که از آن دوره ی بحرانی رهایی پیدا کردیم و حالا هرکدام زندگی خوشی را می گذرانیم .

وقتی که از نتیجه سونوگرافی مطمئن شدم سراز پا نمی شناختم . همیشه عاشق دختر بچه ها با آن لباسهای تی تیش مامانی و موهای بلند گیس کرده و خوش سرزبان بودم ؛ هرچند که خودم هیچ خیری ندیدم و به وضوح تفاوت بین دختر و پسر را می دیدم . با این وجود دلم میخواست دختری داشته باشم که بتوانم خواسته هایش را بفهمم و در انجام آنها کوتاهی نکنم و آرزوهای محالش را عملی کنم . شایان هم برایش فرقی نمیکرد . از اینکه می دید من اینقدر شاد و سر حال هستم خوشحال بود و با همفکری هم ؛ نوزاد از راه نرسیده را به لطف خدا « آفتاب » نامیدیم .

بعد از سونوگرافی دیگر دست از سر شایان برنداشتم ؛ به او اصرار کردم که هر چه زودتر برای خرید برویم . او میگفت زوداست اما من با پافشاری و اصرار بالاخره او را مجبور کردم و به اتفاق هم به فروشگاه کودکان رفتیم . از دیدن آن همه اجناس بچه گانه ذوق زده شده بودم ؛ نمیدانستم کدام را انتخاب کنم . از این طرف سالن به آنطرف میرفتم و دست خالی برمیگشتم ؛ گیج شده بودم و قدرت تصمیم گیری نداشتم . بالاخره فروشنده ای به سراغمان آمد و با خوشرویی از ما پرسید : « میتوانم کمکتان کنم . »
با خوشحالی گفتم : « چند دست لباس نوزاد و وسایل مورد نیاز اولیه را میخواهم . »

- فرزندان چیه ؟

- دختر .

- بفرمایید از اینطرف .

و ما را به سالنی برد که تما اجناس آن سفید و صورتی بودند با خوشحالی ؛ با کمک فروشنده ؛ هرچیز که احتیاج داشتم برداشتم ؛ چندبار شایان کنار گوشم گفت : « عزیزم به فکر خانه ی فسقلی مان هم باش جای چندانی نداریم . »

من هم با دلخوری مقداری از وسایل را سرجایش گذاشتم ؛ اما بعد از دقایقی یادم رفت و دوباره شروع کردم و هرچه دوست داشتم برداشتم . او هم دیگر حرفی نزد فقط گفت : « باید خودت همه را جا بدهی . »

بدون اینکه به حرفش فکر کنم گفتم: « باشه ؛ قبوله ».

بعد از دوسه ساعت خریدمان را کردیم و راهی خانه شدیم و با کمک هم وسایل را در اتاق خوابمان چیدیم . شایان گفت : « با اینکه ازت قول گرفتم ؛ اما دلم نیامد کمکت نکنم ».

او را بوسیدم و گفتم: « متشکرم ».

تخت کوچکش را جفت تخت خودمان گذاشتیم و یک عروسک گردان بالای آن آویزان کردیم . وقتی کوکش کردم آهنگ ملایمی که بیشتر ریتم لالایی داشت از آن شنیده میشد . شایان دستش رابه روی شکمم گذاشت و گفت : « تا چند ماه دیگر صدای آفتاب کوچولو فضای این اتاق را پرمیکند ».

و ناگاه با خوشحالی گفت : « مهتاب ؛ مهتاب ؛ داره تکان میخوره ؛ الهی فداش بشم ».

باورم نمیشد که این همان شایان لوده باشد که یکپارچه آقا شده ؛ مثل اینکه از دوران نوجوانی و جوانی رخت بر بسته و یک آقای به تمام معنا شده .

صبح زود به مادر زنگ زدم و از او خواستم که بیاید وسایل « آفتاب » را به او نشان بدهم ؛ در تمام این مدت مثل یک مادر در کنارم بود . وقتی که در خانه هستم امکان ندارد تا آمدن شایان مرا تنها بگذارد . او میگوید : « یه موقع فکر نکنی کسی را نداری ؛ من مادرت هستم ؛ هرچه خواستی و هرکاری که داشتی به من بگو ؛ شما ایرونی ها خیلی اهل تعارف هستید ».

آن روز هم با آمدنش خیلی خوشحال شدم . به سمتش رفتم و او را بوسیدم و به طبقه بالا بردم ؛ او هم دست کمی از من و شایان نداشت . با ظرافت خاصی لباسها را از کشو بیرون آورد و با لبخندی که حاکی از رضایت بود آنها را برانداز کرد و درحالیکه چیزی زیرلب زمزمه میکرد گفت : « خیلی عالیه ! حالا چقدر مانده که من نوه عزیزم را در بغل بگیرم ».

- سه ماه و بیست و سه روز .

- با این حساب وقت کافی دارم تا یک روتختی زیبا برای آفتاب ببافم .

- دستتان درد نکند ؛ نمیخواهد زحمت بکشید .

- بازم که داری تعارف میکنی .

- حرف تعارف نیست این کار خسته کننده است .

- اتفاقاً نه تنها خسته کنند نیست ؛ بلکه سرگرمی جالبی است ؛ منم که اکثر مواقع بیکار هستم . راستی برای آفتاب کوچولو پرستار پیدا کردی ؟

- نه متاسفانه ؛ به دنبال یک آدم مورد اعتماد هستم ؛ به این موسسات هم اطمینان ندارم ؛ حالا دوستم یه قولهایی داده ؛ بینم چی میشه .

- فکر کنم من میتونم از نوزادت مراقبت کنم .

- نه ؛ نه ؛ این دیگه کار شما نیست ؛ کار بسیار سختی است .

- میخواهی بگی که من از عهده اش بر نمی آیم .

- این چه حرفیه که میزنید ؛ میدانم که شما از عهده ی همه کار برمی آید ؛ اما مراقبت از یک نوزاد برای شما مشکل است .

- نه عزیزم ؛ من اگر در توانم نبود حرفش را نمیزدم ؛ فقط فعلاً قول سه ماه را میدهم . اگر در این مدت از عهده اش برآمدم که ادامه

میدهم . اگر نه ؛ آن وقت خودم برایت یک پرستار خوب پیدا میکنم . خودت میدانی که من تنها هستم و هیچ چیز مثل یک بچه شیرین و مامانی نمیتواند مرا از کسلی درآورد و میتوانم کمی تحرک داشته باشم .

- اگر شما راحت باشید من که از خدا میخوام ؛ چه چیز بهتر از اینکه شما از فرزندم مراقبت کنید .

از پیشنهاد مادر خیلی خوشحال شدم . چه چیز بهتر از اینکه زنی کدبانو ؛ مهربان تمیز ؛ با چهره ای بشاش ؛ از فرزندم مراقبت کند .

دیگر دلشوره و تشویش هم نداشتم و با خیال راحت به سرکار میرفتم .

* * *

آنقدر سنگین شده بودم که سرکار هم مشکل داشتم . میتوانستم مرخصی بگیرم . اما دلم میخواست حداکثر استفاده را از آن بکنم .

اگر تا ده ؛ بیست روز دیگر دوام می آوردم ؛ میتوانستم لحظات بیشتری را در کنار آفتاب بگذرانم . جسیکا که میدانست شب کاری

برایم مشکل است ؛ شیفت های شبم را به عهده گرفته بود و بیشتر مواقع صبح کار بودم و عصرها به اتفاق مادر به پیاده روی میرفتم .

پاییز از راه رسید و بادهای پاییزی شروع به وزیدن کرد. این حال و هوای مرا همیشه به یاد دوران مدرسه می اندازد، نمیدانم آیا هنوز آن نیمکت زیر بید مجنون سرچایش هست؟ آیا هنوز بچه ها روی آن می نشینند؟ خیلی دلم میخواهد بدانم الان به کی تعلق دارد؛ یاد بچه ها به خیر؛ نیلوفر؛ ملیکا و شادی. چه روزهای خوشی باهم داشتیم؛ مدتهاست که از هیچ کدامشان خبر ندارم.

غروبهای زیبای پاییز کنار پنجره اتاقم می نشستم و به برگ درختان که به آهستگی به روی زمین می افتادند نگاه میکردم؛ خدا میداند چقدر از آن منظره لذت میبردم هیچ چیز آن خانه را دوست نداشتم؛ جز فصل پاییز و زمستانش؛ آن حیاط بزرگ و زیبا پر از برگهای زرد و نارنجی میشد که از قدم زدن روی آنها احساس آرامش میکردم؛ نم نم باران که گاهی اوقات به باران تندی تبدیل میشد؛ روانم را شاد میکرد و هرچه غم و غصه داشتم به فراموشی می سپردم اما به ناگاه قارقار کلاغان در آن غروبهای پاییزی غم را به دلم می آورد و بدبختی هایم را زنده میکرد. با شروع فصل زمستان به جز چند درخت سرو نقره ای همه ی درختها خالی از برگ میشدند؛ وقتی که بچه بودم؛ همیشه این فکر در ذهنم موج میزد که چرا ما آدمها در این فصل سرد لباس گرم میپوشیم؛ اما درختان همان لباسی را که به تن دارند درمی آورند؟ آیا سرما آنها را اذیت نمیکند؟ بدنشان یخ نمیزند؟ وقتی برف به رویشان می نشیند چرا از سرما نمی لرزند؟ و هیچ وقت هم جواب سوالهایم را نتوانستم پیدا کنم.

صبحهای سرد زمستانی وقتی از خواب بیدار میشدم و حیاط را سفید پوش می دیدم؛ به ناگاه زندگی در رگ هایم به جریان می افتاد و دیگر هیچ چیز حالی ام نمیشد؛ مانتویی به تن میکردم و دوان دوان خود را به حیاط میرساندم؛ مادر صدایم میکرد: «دختر؛ سرما میخوری بیا تو».

اما کی گوشش به این حرفها بود؛ یگراست به سراغ استخر میرفتم و روی لبه ی آن شروع به راه رفتن میکردم؛ بعد از چند قدم چشمانم را می بستم و دستانم را از دو طرف باز میکردم و نفس عمیقی می کشیدم؛ صدای بهم خوردن دندانهایم را می شنیدم و نسیم سردی که به صورتم میخورد پوستم را قلقلک میداد.

یاد و خاطرات گذاشته ذهنم را به هم میریخت؛ تحملم تمام میشد و طاقت تنهایی را نداشتم. نبود مادر بدجوری آزارم میداد با اینکه مدتها بود که سعی میکردم ام فکر آنها را از سر بیرون کنم؛ اما نمیتوانستم. مادر هفته ای دو سه بار تماس میگرفت؛ تا میتوانست بسته های پستی از لباس تا خوراکی برایم میفرستاد؛ اما هیچ کدام جای او را نمی گرفت. ای کاش ماهان در کنارم بود. یک خواهر خوب میتواند جای مادر را بگیرد. خیلی در آن ایام؛ مخصوصا ماه های آخر به آنها احتیاج داشتم؛ تنهایی کلافه ام میکرد؛ شایان هم که آنقدر خودش را درگیر کار کرده بود که وقت سرخاراندن نداشت. شبها ساعت نه - ده به خانه می آمد؛ آنقدر خسته بود که دلم برایش می سوخت. اونهم دیگر آن شایان قدیمی که سرش درد میکرد برای خوش گذرانی و گردش و تفریح نبود. آنقدر خودش را درگیر کار کرده بود که دیگر برایش وقتی باقی نمی ماند. فقط در طی روز چندبار با من تماس میگرفت و حالم را جویا میشد.

آن روزها خیلی درد داشتم؛ مخصوصاً شبها وقت خواب که آرام و قرار نداشتم. بسکه به طرف پهلو خوابیده بودم پاهایم خواب میرفت و از شدت انقباض عضلات شکم از خواب میپریدم. برای اینکه شایان را بدخواب نکنم به طبقه پایین میرفتم و شروع به قدم زدن میکردم؛ تا کمی آرام بگیرم. آنجا هم فکر و خیال راحت نمی گذاشت. پزشک معالجم میگفت: «سعی کن تحرکات روحی و جسمی ات را کم کنی و هرچه زودتر مرخصی بگیر؛ در این ماه آخر کار کردن؛ آن هم کاری مثل پرستاری برای یک زن حامله سخت است؛ اما از لحاظ روحی تنها تجویزی که میتوانم بکنم این است که سعی کن خودت را از این تنهایی نجات دهی؛ بهتره پدر و مادرت در این ایام کنارت باشند. حالا پدرت نمیتواند؛ مادرت بیاید؛ دیدن او روحیه ات را قوی میکند و میتواند مسکن خوبی برای وقت زایمان باشد. در ضمن باین اوضاع و احوال ممکنه بچه زودتر از موعد به دنیا بیاید. اگر درد شروع شد وحشت نکن و خودت را سریع به بیمارستان برسان».

حق با دکتر بود. خدا میداند چقدر به وجود مادر احتیاج داشتم. پدر را مدتها بود که در گوشه ی دلم زندانی کرده بودم و دیگر هیچ وقت سعی نمی کردم یاد و خاطره ی او ذهنم را مشغول کند. او را برای همیشه فراموش کردم؛ یا لاقلاً این چنین وانمود میکردم که دیگر قلب پدر برای من نمی تپد.

اما مگر میشود عاطفه را از بین برد؛ مگر میشود بیست سال با کسی زندگی کرد و همه را به فراموشی سپرد. مگر میشود عاشق کسی بود و به یادش نبود؛ پدر جزئی از من است با اینکه تمام عکسهای او را پاره کردم اما تک تک اعضای صورت و آن قامت بلندش در ذهنم نقش بسته. ای کاش علم که اینقدر پیشرفت کرده دستگاهی می ساخت تا بتوان آن قسمت از خاطرات که برای آدمی آزار دهنده است برای همیشه از بین ببرد.

دوری از خانواده چنان برا پیکر و روحم اثر گذاشت که دکتر متوجه اوضاع وخیمم شد؛ با عصبانیت گفت: «شما در مدت یک ماه فقط نیم کیلو وزن اضافه کرده اید. چه اتفاقی افتاده؟ مشکلاتان چیه؟ باید بیشتر از اینها به فکر نوزادت باشی».

نگاهی به دکتر کردم و جوابی ندادم؛ دکتر وقتی سکوت را دید گفت «بهتره دفعه بعد با همسرت بیایی من باید با او صحبت کنم. در طی این مدت بیشتر از دوبار او را ندیدم».

نبودن شایان در کنارم؛ بیشتر مرا رنج میداد؛ مثل اینکه مدتها بود او را ندیده بودم. شبها وقتی به خانه می آمد آنقدر خسته بود که حال حرف زدن نداشت و همین که شروع میکرد به تعریف کردن از اتفاقاتی که افتاده؛ هنوز جمله اش به پایان نرسیده؛ خوابش میبرد. فقط در تعطیلات آخر هفته میتوانستیم همدیگر را ببینیم؛ خودش هم از این وضع زیاد راضی نبود؛ اما با زبان چرب و نرمش سعی میکرد از دلم بیرون بیاورد.

بیست روز به زایمانم مانده بود که مرخصی گرفتم؛ دیگر قادر به کار کردن نبودم. پاهایم آن چنان ورم کرده که نمیتوانستم سرپا بایستم و کمی که فعالیت میکردم نفسم میگرفت بطوریکه نفس کشیدن برایم مشکل میشد و احساس خفگی میکردم. دکتر استراحت مطلق داد و خیلی جدی به شایان گفت: «باید بیشتر از این مراقب همسرتان باشید؛ جانش در خطر است. من نمیدانم مردهای ایرانی چگونه مردی هستند؛ تا وقتی که در کشور خودشان هستند راحت طلبند؛ اما همین که به اینجا می آیند؛ میخواهند یک شبه پولدار بشوند. عزیزم؛ هرچیز به جای خودش. این همه زحمت میکشی برای کی؛ برای چی؟ میخواهی کجا را بگیری؟ هرچه پولت بیشتر شود دردمسرت هم بیشتر میشود. اگر شما جوانهای ایرانی با این پشتکاری که در کشور بیگانه از خودتان نشان میدهید؛ در کشور خودتان فعالیت کنید به پیشرفت های زیادی نائل میشوید. زندگی که همه اش پول نیست؛ پس خود انسان چی؟ زحمت میکشی که لذتش را ببری. یک موقع به خود می آیی که دیگر وقتی برای لذت بردن از زندگی نخواهی داشت.»

صحبت های دکتر بسیار منطقی بود؛ بطوریکه شایان با آن حاضر جوابی اش کم آورد و حرفی برای گفتن نداشت. شایان بطوری عوض شده بود که برای خود من هم عجیب و باور نکردنی بود؛ کسی که در ایران به دنبال مال مفت بود و زندگی در خوش گذرانی و تفریح میدید؛ در این کشور غریب؛ چه میکرد! آن چنان خودش را درگیر کار کرده بود که قوتی برای سرخاراندن نداشت؛ اصلا باورم نمیشد که این همان شایانی است که به زور سرکار میرفت؛ اما در آمریکا؛ قبل از اینکه من از خواب بیدار شوم از خانه بیرون میرفت و شب دیر وقت به خانه می آمد.

صحبت های دکتر فقط چندروز توانست شایان را تغییر دهد و بازهم تنهایی من شروع شد. دیگر آن مهتاب قدیمی صبور و باحوصله نبودم؛ دلم زود میگرفت و به هربهانه ای گریه را سر میدادم. فشار بدی را روی خودم حس میکردم که یارای تحمل آن را نداشتم. آنقدر عصبی و خسته شده بودم که بالاخره برخلاف میل باطنی ام که نمیخواستم کارمان به مشاجره بکشد؛ به زبان آمدم. یک شب که شایان دیرتر از وقت معمول به خانه آمد؛ دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و درحالیکه سعی میکردم صدایم نلرزد؛ با عصبانیت گفتم: «این آن بهشتی بود که به من قول دادی؟ این آن زندگی رویایی بود که نویدش را دادی؟ یادته چه حرفهای دلگرم کننده ای میزدی؟ یادته از تنهایی و بی کسی هراس داشتم و تو قول دادم که هیچ وقت تنهایی نمیگذاری؟ پس چی شد؟ آن همه قول و قرار چی شد؟ و من خام بازهم گول حرفهای تو را خوردم و بعداز پنج- شش سال زندگی؛ نفهمیدم که هیچ وقت نمیشود روی قول تو حساب کرد. اگر میدانستم شریک شدن در شرکت باعث جدایی ما میشود؛ هیچ وقت کمکت نمیکردم. مدتهاست که پای درددل هم ننشستیم؛ دو کلمه حرف محبت آمیز با هم نزدیم؛ این هم شد زندگی! تو برای خودت و من هم برای خودم! ای کاش در ایران اینقدر فعال بودی؛ اگر از صبح تا شب هم نمی آمدی؛ باز همزبانی؛ دوستی خانواده ای داشتم که به سراغشان بروم؛ اما اینجا چی؟ به هرطرف که میروم به در بسته میخورم. در این سن و سال تنها مونس پیرزنی است که جای مادر بزرگم است؛ من به همسر احتیاج دارم. به تفریح؛ شادی؛ خنده و درکنارهم بودن. تو انسان متعادلی نیستی؛ درهرکاری آنقدر افراط میکنی که همه چیز را بهم میریزی. به خدا خسته شدم؛ اگر قرار باشد زندگی ام این جور باشد؛ من تحملش را نخواهم داشت و به ایران بازخواهم گشت.

مثل همیشه به کنارم آمد و دستش را به دور گردنم انداخت و گفت: «خدا شاهد است هرکاری که میکنم برای خوشبختی تو و آفتاب است خودم هم از این همه کار کردن خسته شدم؛ اما چاره ای ندارم. باید هرچه زودتر بارمان را ببندیم. تاکی میخواهی در این خانه پنجاه متری زندگی کنی؟»

- اما من در این خانه خوشبخت هستم.

- اگر در کنار هم باشیم؛ درخانه بزرگتر؛ از این هم خوشبخت تر خواهی بود. مهتاب؛ من الان سی درصد از سهام شرکت را توانسته ام بخرم؛ اگر همینطور بتونیم پیش برویم و تو هم کمک کنی، تا یکی دو سال دیگر شرکتی بهتر از این میتوانم راه بیندازم.

- برای من از پول صحبت نکن؛ چون هیچ وقت خوشبختی برایم نیآورده؛ من اگر به دنبال پول بودم؛ با تو ازدواج نمیکردم. من مردی میخواستم که هم روحیه ام باشد؛ درکم کند و در کنارم باشد. اما خوشبختی کوتاه ما همان سال اولی بود که به آمریکا آمدیم با اینکه زندگی سختی داشتیم و برای یک لقمه نان باید از صبح تا شب جان میبندیم؛ با اینکه هیچ کس را نداشتیم؛ ولی همین که تو را در کنارم میدیدم که در رستوران پا به پایم کار میکردی و پولی را که به سختی در می آوردیم با حساب و کتاب تا آخر ماه می رساندیم؛ زندگی دلخواهم بود. اما حالا بین چقدر از هم دور شدیم. خیلی دور؛ من هیچ وقت زیاده خواه نبودم؛ به هرچیز؛ هرچند کم؛ قانع هستم؛ حالا هم من تغییری نکردم همان مهتاب قدیمی هستم. پس خواهش میکنم نگذار زندگی مان بهم بخورد؛ دلم میخواهد آرامش داشته باشم؛ آن هم در کنار تو. من فعلا در موقعیتی قرار دارم که به یک همسر خوب بیشتر احتیاج دارم تا پول.

- اما عزیزم تو همیشه میگفتی که من تنبل هستم و اهل کار کردن نیستم؛ حالا باید خیلی خوشحال باشی؛ که این چنین به کار دل بستم. چشم بهم بزنی دخترمان بزرگ میشود و آرزوهای زیادی خواهد داشت؛ او شاید مثل مادرش نباشد. هیچ وقت نگو که پول مرا خوشبخت نکرد. شیوه ی زندگی شما تو را به آرزوهایت نرساند. اگر بتوانی از پول درست استفاده کنی؛ به نظر من در خوشبختی ات خیلی موثر است. فردا را ببین که دختری چیزی از تو بخواهد و تو نتوانی برایش تهیه کنی؛ آنموقع است که زجر میکشی و احساس بدی خواهی داشت؛ تو هیچ وقت مزه ی این احساس را نچشیدی. من هرچه کار کنم و سعی و تلاش کنم. هیچ وقت ثروتم به اندازه پدر تو و امثال او نخواهد شد؛ من فقط برای یک زندگی بهتر تلاش میکنم. اما این را هم میدانم که در دوران بارداری تو؛ زیاده روی کردم نباید تو را تنها میگذاشتم. قول میدهم جبران کنم.

خنده تمسخر آمیزی کردم و گفتم: «مثل همیشه».

صورتتم را بوسید و سرم را به روی شانه اش گذاشت و گفت: «مثل همیشه من قدردان شما هستم؛ از فردا هم قول میدهم ساعت شش عصر خانه باشم. حالا راضی هستی؟ بهتره اخم هایت را باز کنی که میترسم بچه ای اخمو نصیبمان شود. میخواهم امشب تا صبح در خیابان ها پرسه بزنیم و آنقدر بخندانمت که هرچه غم داری فراموش کنی».

صبح از شدت درد از خواب پریدم ؛ از جا برخاستم و کمی قدم زدم تا شاید بهتر شوم ؛ اما اثری نبخشید . درد بدجوری کلافه ام کرد ؛ به سراغ شایان رفتم و او را صدا زدم .

- شایان بیدار شو ؛ من حال خوبی ندارم .

همانطور که خواب آلود بود گفت : « باز هم نفست گرفته ؛ میخواهی برایت اسپری بیاورم ؟ »

- نه ؛ درد دارم .

- تو چند هفته است که درد داری ؛ بیا پیشم بخواب تا چند دقیقه دیگر خوب میشوی .

بدون اینکه جوابش را بدهم به طبقه پایین رفتم و کتری را آب کردم و به روی گاز گذاشتم و به حمام رفتم . دوش آب گرم کمی دردم را کاهش داد ؛ به خود گفتم : « برای اولین بار حدسش درست بود . » از حمام بیرون آمدم چای را دم کردم و میز صبحانه را چیدم . شایان درحالیکه خمیازه میکشید از پله ها پایین آمد .

- صبح به خیر برخانم خانه ؛ حالت چگونه ؟

- خوبم ؛ دوش آب گرم حالم را بهتر کرد .

- دیدی گفتم نگران نباش ؛ این یک ماه همش همین حال را داشتی .

- اما اینبار فرق میکرد .

با نگرانی گفت : « وقشته ؟ »

- نه ؛ دو هفته دیگر مهلت دارم .

- الهی شکر ؛ منکه هنوز آمادگی اش را ندارم .

- تو باید از نه ماه پیش خودت را آماده میکردی ؛ در ضمن ممکنه نوزاد زودتر به دنیا بیاد .

- جان من ؛ راست میگویی !

- چی شده ؟ ترسیدی ! مثل اینکه من باید به تو روحیه بدهم .

- نه ؛ نه عزیزم ؛ اصلا نگران نباش من در کنارت هستم .

با دستپاچگی دو فنجان چای ریخت و سرمیز آمد . به خوبی مشخص بود که ترسیده . سعی میکرد با حرف زدن بر ترسش غلبه کند . لقمه ای برایم گرفت و در دهانم گذاشت ؛ هنوز آن را قورت نداده بودم که دوباره درد شروع شد . حال خوبی نداشتم و لحظه به لحظه شدت درد زیادتر میشد . شایان برجایش خشکش زده بود و با تعجب مرا نگاه میکرد . با عصبانیت گفتم : « شایان یه کاری بکن ؛ حالم خیلی بد است » .

من من کنان گفتم : « چه کار کنم ؟ »

داشت حرصم را بالا می آورد . همانطور که به خودم می پیچیدم گفتم : « بهتره زودتر لباست را بپوشی و ماشین را روشن کنی ؛ فکر کنم وقتش رسیده » .

آن چنان دست و پای خود را گم کرده بود که نمیدانست چه میکند . از اینطرف به آنطرف میرفت ؛ سه بار به طبقه بالا رفت تا توانست لباسش را بپوشد ؛ حسابی حواسش پرت شده بود . به جای سویچ ماشین ؛ کلید خانه را برداشت و گفت : « من میروم ماشین را می آورم جلو در » .

هنوز چند دقیقه نشده برگشت و با عصبانیت گفت : « نمیدانم چرا ماشین روشن نمیشه . بهتره آژانس بگیریم » .

و کلید را به روی میز پرت کرد . نگاهی به آن کردم و گفتم : « شایان حواست کجاست ؟ این کلید خانه است » .

درحالیکه قیافه ی مظلومی به خود گرفته بود گفت : « نمیدانم چرا اینجور شدم » .

- نگران نباش اینها همه از اثرات پدر شدن است ؛ حالا بهتره تا من اینجا نزیایدم مرا به بیمارستان برسانی .

با خوشحالی گفت : « آره ؛ آره ؛ من پدر میشوم » .

تا رسیدن به بیمارستان حالم خیلی بدتر شد ؛ مرا فوری به اتاق زایمان بردند .

شایان در تمام آن لحظات در کنارم بود و برعکس لحظات پیش ؛ به من قوت قلب میداد ؛ من از شدت درد فریاد میکشیدم و او مرا دلداری میداد .

- عزیزم تحمل کن تا ساعتی دیگر آفتاب را در بغل میگیریم ؛ آفتاب کوچولو که اینقدر منتظرش بودیم . یادته چه لباسهای خوشگلی برایش خریدیم .

عرقهای پیشانی ام را پاک کرد و دستش را به روی شکم کشید و صورتم را بوسید و با لبخندی گفت : « این آفتاب کوچولو هم تحملش تمام شده ؛ اون هم سعی و تلاش میکند تا زودتر به دنیا بیاید » .

دکتر از راه رسید و گفت: «چطوری؟ دختر عزیزم حالت خوبه؟»

- آقای دکتر خیلی درد دارم.

- عزیزم داری مادر میشی تحمل داشته باش.

دکتر بعد از اینکه مرا معاینه کرد گفت: «هنوز چند ساعتی مانده؛ بهتره کمی راه بروی.»

با کمک شایان از تخت پایین آمدم و شروع کردم به قدم زدن؛ ساعات به کندی میگذشت و نای راه رفتن نداشتم. بیحال و بی رمق درحالیکه شایان دستش را به دور کمرم انداخته بود خودم را می کشیدم. سه ساعت گذشت و من همچنان درد داشتم. جسیکا به دیدنم آمد گفت: «بخش خیلی شلوغه؛ نتوانستم مرخصی بگیرم. فقط به اندازه ده دقیقه اجازه دادند که به دیدن بیایم؛ حالت چطوره؟»

- خوب نیستم؛ نای راه رفتن ندارم. دلم میخواهد بخوابم؛ اما این درد لعنتی نمی گذارد.

- این دردی است که به دنبالش شادی می آورد.

قبل از اینکه بتوانم جوابی بدهم از حال رفتم.

صداهای درهم شایان؛ جسیکا و دکتر را می شنیدم.

- آقای دکتر کمکش کنید.

- وضع بچه خطرناک است؛ اتاق عمل را آماده کنید.

وقتی چشمانم را باز کردم هنوز گیج بودم. کسی در اطرافم ندیدم. شایان در کنار پنجره ایستاده بود. نای حرف زدن نداشتم؛ به سختی گفتم: «شا...یان.»

او با شنیدن صدایم به طرفم آمد؛ صورتم را بوسید و گفت: «تبریک عزیزم؛ آفتاب کوچولو به دنیا آمد.»

درحالیکه صدایم میلرزید گفتم: «او کجاست؟»

- همین جا؛ در کنار خودت.

و آفتاب را از درون تخت کوچکش بلند کرد و به کنارم آورد. به سختی درحالیکه دستانم میلرزید دست او را گرفتم. خدایا باورم نمیشد که این موجود کوچک به من تعلق دارد؛ او از وجود من است. موهای مشکی با پوستی سفید با دو چشم گرد سیاه در داخل

پتو خودنمایی میکرد؛ دست و پایش را تکان میداد و سرش را به اینطرف و آنطرف میگرداند. او را به سینه چسباندم. چه حس خوبی؛ صدای ضربان قلبم را از شدت هیجان میشنیدم و به ناگهان بغضی که مدت‌ها در سینه حبس کرده بودم؛ مثل غده‌ی چرکینی سرباز کرد و به مانند طفلی گریه را سردادم. شایان هراسان گفت: «چیه عزیزم؛ چرا گریه میکنی؟»

جوابی برای او نداشتم. او هم متوجه حالم شد و دیگر سوالی نکرد؛ غم من غم بی کسی بود. چرا نباید پشت این درهای بسته؛ پدر و مادرم به انتظار ایستاده باشند. دلم میخواست پرستار در را باز کند و آنها با قیافه‌ای که نگرانی در آن موج میزد با لبی خندان به سراغم بیایند و مرا ببوسند و آفتاب را در آغوش بگیرند. پدر عاشق دختر بچه هاست؛ حتما وقتی می فهمیدم فرزندم دختر است خیلی خوشحال میشد. ماهان و زهرا در نظرم مجسم شدند که با اشتیاق به سمتم می آیند و آفتاب را از بغل مادر میگیرند و مامانی که در کنار آنها ایستاده با دستمالی اشکهایش را پاک میکند. آنقدر این رویا طبیعی به نظر می آمد که ناگاه لبخندی به روی لبانم نشست و کم کم همه در نظرم کمرنگ و کمرنگ تر شدند. فقط در گوشه‌ای از اتاق دکتر را دیدم که مشغول صحبت کردن با شایان بود و پرستار که به آرامی آفتاب را از بغلم جدا کرد.

مادر سراسیمه و هراسان وارد اتاق شد؛ وقتی مرا به روی تخت دید نفس عمیقی کشید و گفت: «خدا را شکر که سالم هستی؛ صبح وقتی دیدم خانه نیستی حدس زدم با شایان به پیاده روی رفتید؛ اما بعد از یکی دو ساعت که از آمدنت مایوس شدم نگرانت شدم و با شایان تماس گرفتم. وقتی او گفت تو را به بیمارستان آورده و وضعیت بحرانی است؛ دیگر نتوانستم طاقت بیاورم. حالا می بینم که شکر خدا حالت خوب است.»

مرا در آغوش گرفت و پیشانی ام را بوسید و نگاهی به اطراف کرد و گفت: «آفتاب کوچولو کجاست؟»

شایان و پرستار از راه رسیدند. شایان گفت: «بفرمایید این هم آفتاب کوچولو.»

شایان به طرفش رفت و دستش را به گرمی فشرد و گفت: «شایان جان تبریک میگویم.»

و آفتاب را از بغل پرستار گرفت.

- واه واه واه؛ چه دختر کوچولوی خوشگلی؛ عزیزم؛ عزیزم.

به آرامی یکی از انگشتانش را در دست آفتاب گذاشت. آن چنان با شور و شوق به او نگاه میکرد که هر کس او را میدید؛ گمان میکرد مادر بزرگش است؛ دلم برای مادر سوخت؛ اون هم خیلی تنهاست؛ حتی تنها تر از من.

تا چند لحظه بعد اتاقم حسابی شلوغ شد. اکثر پرسنل بخشی که در آن کار میکردم به ملاقاتم آمدند؛ اشخاصی که طی این یک سال و نیم به مراتب بیشتر از شایان آنها را دیده ام و یک سوم از شبانه روز را در کنار آنها گذراندم. باور نمیکردم اینقدر از دیدن آفتاب

خوشحال شوند؛ او را دوره کرده بودند و با تعجب نگاه میکردند. دختری با موهای مشکی و چشمان سیاه برایشان خیلی جالب و دیدنی بود؛ آنقدر شلوغ کردند تا بالاخره پرستار به سراغمان آمد و از آنها خواهش کرد تا اتاق را ترک کنند تا من بتوانم استراحت کنم.

شایان هم مادر را به خانه برد. با رفتن آنها از پرستار خواستم کمکم کند تا نوزادم را در بغل بگیرم. تختم را کمی بالا آورد و آفتاب را در آغوشم گذاشت. وقتی که مطمئن شد کاری ندارم از اتاق بیرون رفت. به چهره‌ی زیبای آفتاب نگاه کردم؛ آیا میشد روزی او را فراموش کنم؟ آیا میشد روزی این لحظه‌های دلچسب از خاطرم برود؟ آیا میشد روزی فاصله‌ی من و آفتاب اندازه یک دنیا بشود؟ در همان چند لحظه چنان مهرش به دلم نشست که دلم لرزید. او را به سینه فشردم و به خود گفتم: «هرگز او را تنها نخواهم گذاشت.»

همچنان که او را در آغوشم تکان میدادم؛ تلفن اتاقم زنگ خورد؛ گوشی را برداشتم.

- الو؛ الو؛ مهتاب؛ من هستم؛ مادرت.

با شنیدن صدای مادر جان گرفتم. بارها و بارها به خودم قول دادم که آنها را فراموش کنم؛ اما مگر میشد.

- سلام مادر؛ خوب هستید؟

- الهی فدات بشوم؛ عزیزم دلم تبریک میگویم ان شالله خوش قدم باشه.

درحالیکه بغض گلویش را گرفته بود گفت: «نمیدانی چقدر دلم میخواست آنجا باشم.»

حال خوبی نداشتم؛ چیزی نمانده بود گریه ام بگیرد.

- بالاخره مهتاب کوچولو مادر شد؛ چه حالی هستی؟ خوبی عزیز دلم؟

با خوشحالی گفتم: «نمیتوانم توصیف کنم چه حالی هستم. نه در زمینم و نه در آسمان؛ نه در اینجا نه در آنجا؛ نمیدانم شاید درعرش سیر میکنم.»

- عزیزم مادر شدن مقام والایی دارد؛ لذتی دارد که هیچ کس جز یک مادر نمیتواند آن را حس کند. خب بچه چطور است؟

- خیلی خوبه؛ یه دختر سالم و زیبا.

- به خوشگلی مامانش هست؟

- البته ، نه به خوشگلی مادر بزرگش .

- ای بابا ... زیبایی ماهم به آخر رسید .

- این حرف را نزنید مامان که ماشالله شما مثل قالی کرمانی می مانید .

- اگر دخترهام تعریفم کنند . راستی اسمش را چی گذاشتی ؟

- آفتاب .

- به به چه اسم زیبایی ؛ امیدوارم مانند آفتاب به زندگی ات بتابد . حالا خودت میفهمی که یک فرزند برای مادر چقدر عزیز است ؛ عزیز دلم ما هیچ وقت تو را فراموش نمی کنیم ؛ حتی پدرت ... ذره ذره وجودت در این خانه هست . تمام خاطراتت بر در و دیوار این خانه آویزان است ؛ حتی نقاشی هایت که در زیرزمین پنهانشان کرده بودی والدین هیچ وقت فرزندشان را فراموش نمی کنند ؛ فقط گاهی اوقات جبر زمانه همه چیز را بهم می ریزد ... این دو تا وروجک نمی گذرانند دو کلمه حرف بزیم . گوشی را میدهم به ماهان ؛ دوباره با تو تماس میگیرم . مواظب خودت باش و حسابی استراحت بکن . قربانت بروم خداحافظ .

- قربانتان خدا...

هنوز حرفم تمام نشده بود که ماهان گوشی را گرفت . او از خوشحالی نتوانست جلو خودش را بگیرد ؛ گریه میکرد و قربان صدقه من و آفتاب میرفت . الهی خواهر فدات بشه ؛ الهی من پیش مرگت بشوم ؛ به خدا دلم داره پرواز میکنه برای تو ؛ ای کاش در کنارهم بودیم .

در حالیکه اشکهایم را پاک میکردم گفتم : «ای کاش» .

صدای مادر را می شنیدم ؛ او می گفت : « جلو خودت را بگیر ؛ این دختر آنجا تنهاست ؛ غمش را زیاد نکن» .

زهرا به سرعت گوشی را از ماهان گرفت .

- سلام مهتاب جون ؛ خوبی ؟ آفتاب خانم چگونه ؟

- الهی قربان شکل ماهت بروم ؛ چقدر صدات بزرگ شده . آفتاب هم خوبه ؛ بغلم خوابیده .

- از طرف من ببوسش .

- حتما ؛ حتما ؛ عزیز دلم .

- این ماهان نمی گذاره من حرف بز نم ؛ واقعا خواهر کوچیکه بودن هم خیلی بده .

- بده ته تغاری هستی .

- این هم به جای زور گوی هایشان .

ماهان گفت : « مهتاب خودت چطوری ؟ »

- خوبم ؛ این ماه آخر که خیلی اذیتم کرد .

- دو هفته هم که زود به دنیا آمد .

نمیخواستم به او بگویم اگر توهم جای من بودی شاید خیلی زودتر از اینها وضع حمل میکردی . گفتن این حرفها فقط غم آنها را زیاد میکرد . در جوابش به شوخی گفتم : « حتما خیلی عجله داشته ؛ میخواستی ببیند اینجا چه خبر است » .

- الهی فدات بشوم که هنوز هم با نمکی ؛ حتی روی تخت بیمارستان ؛ حتما وقتی رفتی خانه برای خودت اسپند دود بکن .

- حالا اسپند از کجا بیاورم .

- مگر چیزهایی که مادر برایت فرستاده به دستت نرسیده .

- آها ... حالا یادم افتاد ؛ باشه باشه حتما این کار را خواهم کرد .

- بهتره استراحت کنی ؛ مواظب خودت هم باش ؛ به امید دیدار .

- قربانت خداحافظ .

یاد آخرین بسته ای که مادر برایم فرستاده بود افتادم . آنقدر از او دلخور بودم که بسته را باز نکردم . اما حالا که مادر شدم همه چیز فرق میکند .

فصل 29

دو ماه و نیم از به دنیا آمدن آفتاب گذشت . آنقدر شیرین و بامزه شده که تمام لحظات زندگی ام را پر کرده . با بودن او احساس تنهایی نمی کنم وقتی از خواب بیدار میشوم و او را در کنار خود می بینم به مانند آفتاب ؛ زندگی ام را روشن میکند و روزم را آغاز میکنم . بودن با او دنیایی است و جای تمام غم و غصه هایم را میگیرد . از حالا به فکر دو هفته دیگر هستم که مجبورم به سرکار بروم

و چندساعتی ؛ که برایم عمری است؛ از دیدن او محروم باشم ؛ اما چاره ای ندارم و باید عادت کنم . وجود مادر ؛ بیشتر از هرچیز مرا به رفتن مطمئن میکند او آفتاب را خیلی دوست دارد و اگر یک روز او را نبیند ؛ روزش به شب نمیرسد .

آن روز هم وقتی به دیدنمان آمد ؛ درحالیکه با آفتاب بازی میکرد گفت : « من بدجوری به شما وابسته شده ام ؛ اگر یک روز شما را نبینم ؛ دیگر خودم نیستم . وای از روزی که شما بخواهید از اینجا بروید ؛ من چه کنم ؟ »

- مادر ناراحت نباشید ما که حالا حالاها همین جا مهمان شما هستیم .

- اما عزیزم زندگی همیشه اینطور نیست ؛ یکی دو سال دیگر که آفتاب بزرگ شد ؛ آنوقت اینجا برایتان کوچک میشه و مجبور خواهید بود به جای بزرگتری بروید .

دستم را به دور گردنش انداختم و گفتم : « حالا تا آن موقع ؛ تازه مگر ما شما را فراموش میکنیم . »

نامیدانه سرش را تکان داد و گفت : « زندگی خیلی زود میگذرد ؛ زودتر از آنچه بتوان فکرش را کرد و ما انسانها هم جز صبر و تحمل چاره ای نخواهیم داشت . »

- مادر تو را به خدا اینقدر نامیدانه حرف نزن ؛ شما همیشه مرا دلداری میدهید ؛ اما حالا می بینم خیلی غمگین هستید .

- عزیزم خیلی زوده تو این چیزها را بفهمی ؛ یک زمانی میرسد که دلت میخواهد داشته هایت را به دیگران بیاموزی . شاید هیچ وقت در زندگی امیدی نداشتی که به آن دل ببندم ؛ اما میخواهم به تو بیاموزم که باید امیدوار بود . ما انسانها دوست داریم شکست ها و ناکامی هایی که در زندگی دیده ایم و بعنوان تجربه آنها را یدک می کشیم ؛ به نوعی به کسانی که دوستشان داریم ابراز کنیم ؛ که راه اشتباه ما را نرود . یک عمر می بینی که هرچه کردی اشتباه بود و بعد غصه ات میگیره و غم تمام دلت را پر میکنه و اما وقتی این غصه بیشتر میشه که می بینی همان راه اشتباه را باید تا آخر ادامه بدی ؛ یعنی راهی جز این نداری .

آن روز مادر حرفی زد که سالهای بعد به آن پی بردم . مادر هیچ وقت درباره ی گذشته اش حرفی نزده بود و یک جوری سعی در پنهان کردن آن داشت . خیلی دلم میخواست بدانم بر او چه گذشته ؛ اما هیچ وقت به خودم اجازه ندادم که از او سوالی کنم . نمیدانم چی شد که آن روز از او پرسیدم : « مادر شما زندگی سختی داشتید ؟ »

آهی کشید و گفت : « سخت تر از آنچه بتوان فکرش را کرد . »

- چرا هیچ گاه درباره اش صحبت نمی کنید !

کمی فکرکرد و گفت : « درباره ی گذشته صحبت کردن که ثمری برای تو ندارد ؛ چه فایده ای دارد . »

- شاید توانستم از تجربیات شما استفاده کنم.

سرش را تکان داد و گفت: «بدبختی من همین است که هیچ تجربه ای ندارم که در اختیار تو بگذارم. از اول راه اشتباه رفتن و همچنان آن را ادامه دادن؛ چه نکته مثبتی دارد که تو از آن درس بگیری؟ مرور خاطراتی که غم را به دل آدم می نشاند فایده اش چیست؟ باور کن حتی در خلوت خودم هم یاد گذشته ها نمی کنم. سعی کردم همه را به فراموشی بسپارم؛ هرچند که کار دشوار و سختی است؛ اما حداقل سعی میکنم از به یاد آوردن آنها پرهیز کنم. زندگی من آن چنان تلخ و ناگوار است که هیچ گاه از شنیدن آن لذت نمیبری و شاید نفرت جای این همه دوست داشتن را بگیرد و من دلم نمیخواهد تو را از دست بدهم؛ تو تنها کسی هستی که برایم باقی ماندی؛ بهتره همینطور که مرا می بینی قبول داشته باشی. فقط این را بدان که با گذشته خیلی فرق کردم و شاید این تنها تجربه ای است که میتوانم در اختیار تو بگذارم؛ انسان قابل تحول است و اگر بخواهد میتواند خودش را تغییر دهد؛ بطوریکه حتی هویت خودش را هم به فراموشی بسپارد.

هیچ گاه معنای حقیقی حرفهای مادر را نفهمیدم. تنها چیزی که می دیدم یک زن خوب و مهربان بود؛ پس چطور میتوانست انسان بدی باشد؛ به حدی که اگر داستان زندگی اش را می شنیدم از او متنفر میشدم؛ به نظرم این نمیتوانست حقیقت داشته باشد. او زنی سرشار از عشق و محبت بود؛ من چند سالی که در این محل زندگی میکنم؛ کسی را ندیدم که از او به نیکی یاد نکند؛ یا کسی از او کاری بخواهد و او انجا ندهد. حرفهایش برایم غیرقابل قبول بود. اما به حتم زندگی سختی داشته که دلش نمیخواهد خاطرات تلخ گذشته دوباره زنده شود.

مرخصی ام به پایان رسید و باید از آفتاب عزیز دل میگذردم. اوایل برایم خیلی سخت بود؛ مخصوصا شیفت شب؛ مادر در شرایطی نبود که چندبار از خواب بیدار شود. هرچند که او با کمال میل اینکار را انجام میداد و هیچ گلایه ای نمیکرد؛ اما به نظر من برای یک پیرزن هفتادساله کار سخت و دشواری است؛ بطوریکه تصمیم گرفتم شبها او را به شایان بسپارم. او هم طبق معمول بدون اینکه فکر کند که میتواند یانه؛ قبول کرد و گفت: «به به؛ چه از این بهتر؛ هر دو در کنارم هم میخوابیم؛ باهم حرف میزنیم؛ درد دل میکنیم و آنقدر سرش را گرم میکنم تا تو بیایی. همش که همیشه شما دوتا باهم باشید؛ ما هم حرفهایی برای گفتن داریم.»

بهر صورت باشیرین زبانی اش دل مرا قرص کرد. مادر هم دلخور شد فکر کرد به او اطمینان ندارم که شبها آفتاب را پیش او بگذارم. اما بعد از صحبتهایی که باهم کردیم؛ قبول کرد. البته به شرطی که اگر شایان از عهده اش برنیامد دوباره آفتاب را به او بسپارم.

شب کاریهایم را برای تعطیلات آخر هفته گرفته بودم که برای شایان سخت نباشد و صبح ها نخواهد سرکار برود؛ اما از عهده ی این کار ساده هم برنیامد. چند هفته بدون هیچ گلایه ای بالبی خندان درحالیکه آفتاب را در بغل داشت به استقبال می آمد و از شیرین کاری های او تعریف میکرد؛ ولی کم کم با گذشت زمان غرغره هایش شروع شد و با اینکه میدانست حقوق من رکن اصلی در چرخه

ی زندگی مان است ؛ گفت : « مهتاب ! تو را به خدا بیا از کارت استعفا بده و به خانه داری و بچه داری ات برس ؛ شکر خدا اوضاع و احوالمان که خوب است . خودت هم خوب میدانی که هیچ کس جای مادر را نمی گیرد . نه من و نه مادر» .

با دلخوری گفتم : « اگر از عهده ی این کار بر نمی آیی بی خود کار من و مادر بودنم را بهانه نکن . خودت هم خوب میدانی که اگر حقوق من نباشد ؛ لطمه ی بزرگی به زندگی مان میخورد . من میدانستم که تو از عهده اش بر نمی آیی ؛ نباید به قول تو امیدوار میشدم» .

- کی گفته من از عهده اش بر نمی آیم ؟ مگر این زبان بسته چه کار میکند ؟ من برای خودت میگویم ؛ بیشتر از هر کس در این خانه تو زحمت میکشی ؛ بیمارستان ؛ خانه داری و بچه داری . دیگر وقتی برایت نمی ماند . نه گشتی و نه تفریحی ؛ شب کاری هایت را هم که به آخر هفته انداختی . دیگر زمانی برای خودمان نمی ماند .

با خونسردی گفتم : « من هم بدم نمی آید ؛ بیشتر به خودم برسم . حالا که کار کردن من دردی از زندگی مان را دوا نمیکند ؛ همان بهتر که در خانه بنشینم ؛ لااقل اینجا مثر مثر باشم» .

شایان که متوجه دل کندن از حقوق من کار دشواری است با خوشرویی گفت : « عزیزم ؛ منکه منظوری نداشتم ؛ برای خودت گفتم ؛ چون می بینم برایت خیلی سخته ؛ ولی اگر خودت دوست داری و راضی هستی ؛ من حرفی ندارم ؛ این دو شب هم سهم من باشد . منکه آنقدر گرفتار هستم که کاری نمیتوانم برایت انجام دهم» .

به خوبی میدانستم که نه دلش به حال من میسوزد و نه به حال آفتاب ؛ او فقط به فکر خودش بود . آخه شبهایی که من خانه نبودم او اکثر وقتش را با دوستانش می گذراند . باینکه از نظر کاری تفاوت چشمگیری نسبت به ایران پیدا کرده بود و وقتش را تمام و کمال به کار کردن میپرداخت ؛ اما هر وقت میتوانست ؛ گریزی میزد . هرچه اصرار کردم که آفتاب را به مادر بسپارم ؛ قبول نکرد . نمیدانستم چرا ؟ شاید میخواست جلوی من کم نیاورد . به هر صورت زندگی یکنواختمان همچنان ادامه داشت و کم کم شایانی که آن چنان تغییر کرده بود ؛ به همان شایان قبلی تبدیل شد . تنها آفتاب بود که به من نیرو میداد و مرا سرپا نگه میداشت . کار خسته کننده بیمارستان و درگیری هایی که با شایان داشتم حسابی اعصابم را داغان کرده بود و اگر لبخند زیبای آفتاب گرما بخش زندگی ام نبود ؛ شاید دیگر طاقت و توان ماندن و سرو کله زدن با آن زندگی را نداشتم . شایان خودش را آنقدر گرفتار کار کرده بود که تا پاسی از شب را در در شرکت می گذراند ؛ وقتی هم به خانه می آمد حوصله دو کلمه حرف زدن نداشت و آنقدر خسته بود که بیحال و بی رمق به رختخواب میرفت و هیچ صدایی نمیتوانست او را بیدار کند ؛ یا آنقدر مشروب

خورده بود که همانجا روی کانپه به خواب میرفت . برای همین دیگر صلاح ندانستم آفتاب را شبها به او بسپارم . مادر هم مدتی بود که نگران آفتاب بود و از من خواست که از او مراقبت کند میدانم چه اتفاقی افتاده بود که او اینقدر نگران بود . دیگر نتوانستم طاقت بیاورم و یک روز از او پرسیدم : « مادر اتفاقی افتاده ؟ »

با تعجب گفت : « نه عزیزم چه اتفاقی میتواند افتاده باشد ! »

- آخه هیچ وقت شما را ندیدم که سر موضوعی اینقدر پافشاری کنید . شایان حرفی زده .

سکوت کرد و حرفی نزد . دست او را فشردم و گفتم : « خواهش میکنم برایم بگویید . »

- آخه او از من خواسته که به تو چیزی نگویم .

- قول میدهم عکس العملی نشان ندهم .

- شایان نمیتواند از آفتاب نگهداری کند ؛ بارها میخواستم در این باره باهاش صحبت کنم ؛ اما بهتر دیدم که دخالتی نداشته باشم . بعضی شبها شایان آنقدر خسته بود که صدای گریه آفتاب را نمی شنید ؛ خودم می آمدم شیرش را میدادم و تمیزش میکردم و تا از خوابیدنش مطمئن نمیشدم ؛ نمیرفتم . چندبار از شایان خواستم که او را به من بسپارد ؛ اما او قبول نکرد . میگفت : « مهتاب غصه میخوره و حتما از همسری به بی عرضگی من حالش بهم میخورد . » به او گفتم : « آخه اینطور نمیشه . » و او قول داد که دیگر تکرار نشود ؛ اما بعد از چند هفته دوباره شروع میشد .

با ناراحتی گفتم : « مادر چرا زودتر به من نگفتی ؟ »

- آخه دلم نمیخواست باعث ناراحتی شما بشوم . این اواخر دیگر آفتاب را پیش خودم می آوردم و صبح ها قبل از اینکه تو بیایی ؛ او را به جای خودش باز میگرداندم .

- میدانم چه بکنم ؛ باور کن خودم هم سردرگم هستم . در این کشور غریب ؛ که باید مرد خانه ام تکیه گاهم باشد ؛ متاسفانه در کنارم نیست . خسته شده ام ؛ از خودم ؛ از زندگی ام ؛ از سرنوشتم ؛ ما زنهای ایرانی همه ی سختی های زندگی را بخاطر همسرمان تحمل می کنیم ؛ چون وقتی باهم ازدواج می کنیم ؛ به جورایی از خودمان میشود و به بیان ساده تر ؛ نیمه ی دیگرمان میشود که حاضریم همه چیزمان را به پای او بریزیم . من هم برای شایان کم نگذاشتم ؛ اما او با دیگران فرق دارد ؛ هفت سال است که سعی خودم را کردم و خدا میداند از هیچ چیز کوتاهی نکردم ؛ ولی درست نمیشود و هنوز که هنوز همان شایان کوچولوست .

دیگر حس خوبی به شایان ندارم ؛ هرچه سعی میکند با محبت هایی که بوی تظاهر میدهد از من مثل گذشته بره مطیعی بسازد ؛ موفق نمیشود . نامهربانی های پدر و همسر من دلم را مثل یک تکه سنگ کرده ؛ به هیچ کس اعتماد ندارم ؛ حتی مدتهاست که یادی از

دوستان گذشته ام نمی کنم . پریا را هم به فراموشی سپرده ام . آن چنان سرد و بی روح شده ام که حسی برای زندگی کردن ندارم و این تنها نصیحت های مادرانه مادر و شیرین زبانی های آفتاب است که مرا به زندگی دلگرم میکند . شایان فقط یک آقابالاسر است و بس ؛ سایه سری که کم کم به روی شانه ام سنگینی میکند ؛ تا جایی که دیگر تحملم به پایان رسید و مهتاب صبور و تو سری خور به ناگاه طغیان کرد .

شایان آن چنان زندگی اش را با عیش و نوش با دوستان و کار کردن پر کرده بود که دیگر وقتی برای من و آفتاب باقی نمی ماند ؛ حتی تعطیلات آخر هفته را هم در کنار ما نمی گذراند و با دوستانش به ماهیگیری و شکار میرفت . اوایل به خود میگفتم او هم به تفریح احتیاج دارد ؛ حالا که یک هفته کار میکند ؛ بهتره از تعطیلاتش هم استفاده کند . او آدمی است که بیست و پنج سال از زندگی اش را به بی عاری گذرانده ؛ حالا که به خود آمده ؛ بهتره او را ناامدی نکنم و هرچه میکند ؛ کوتاه بیایم ؛ خودم را به کلی فراموش کردم و اصلا یادم رفت که مهتابی هم وجود دارد که عاشق زیبایی ؛ تنوع و مهمانی های دوستانه است . از یاد برده بودم که برای چی ازدواج کردم ! برای زجر و بدبختی ! که این بعید است . اهدافم هرچه بود از ذهنم پاک شده و آنقدر گذشت کرده ام که دیگر تحملم به پایان رسیده . وقتی به آئینه نگاه میکنم دیگر از آن مهتاب سر حال و شاداب خبری نیست ؛ موهایم را با رنگ پوشاندم که سفیدی اش در این سن و سال نمایان نشود و انواع کرمها را میخرم تا چروک زودرس صورتم را زیر آن پنهان کنم و اما بجای من این شایان است که روز به روز بهتر میشود . هر یکی دو ماهی یک دست کت و شلوار

کراوات ؛ پیراهن های شیک و مد روز و اودکلن های آن چنانی میخرد و هر روز با یک تیپ از خانه بیرون میرود . دنیایی برای خودش ساخته که قابل مقایسه با دنیای من نیست .

آن شب هم جلو آئینه ایستاده بود و درحالیکه موهایش را برس میکشید شعری را زیر لب زمزمه میکرد . بعد مثل اینکه از خودش مطمئن شده باشد . نگاهی به آئینه انداخت و لبخندی زد و با خونسردی دست نوازشی برسر آفتاب که به تازگی به راه افتاده ؛ کشید و بعد به سراغ من آمد و گونه ام را بوسید و گفت : « عزیزم من یکی دو ساعت با دوستانم میروم و زود برمیگردم » .

نمیدانم چه کار او مرا عصبانی کرد ؛ خونسردی اش ؛ لبهای یخ زده اش که گونه ام را غلغلک میداد ؛ یا ادای یک پدر خوب را در آوردن ؛ به حتم هیچ کدام از اینها نبود چون کار همیشگی اش بود ؛ به همین سردی و بی روحی . یک آن حس کردم که دردش به من میخندد که « چه زن احمقی دارم ؛ چه راحت او را مطیع خود کردم و هرچه بخواهم ؛ با زبان چرب و نرمم به آن خواهم رسید » . همین که در را باز کرد تا از خانه بیرون رود گفتم : « اگر رفتی بهتره دیگر برنگردی » .

باتعجب نگاهم کرد و گفت : « چی » !

.. همان که شنیدی ؛ اگر رفتی دیگر برنگرد .

لبخندی زد و به سراغم آمد و گفت: «چی شده؟»

با عصبانیت گفتم: «از من میپرسی چی شده؟ تو خجالت نمیکشی؟ تو زن و بچه ای هم داری؛ تا کی منتظر باشم که به خودت بیایی؛ تا کی به انتظار آدم شدنت بشینم. شایان؛ دیگر از این زندگی خسته شدم؛ از قولهای پوچی که هیچ وقت عملی نمیشوند. خسته شدم؛ این آن زندگی زیبایی است که به من قول دادی؛ یادته وقتی از ایران میخواستیم بیاییم؛ چه حرفهایی زدی؛ نمیگذارم آب در دلت تکان بخورد. مثل یک شاهزاده واقعی زندگی خواهی کرد. آنقدر خوشبخت خواهی شد که نامهربانی پدر و خانواده ات را از یاد ببری. یاد می آید قبل از به دنیا آمدن آفتاب چه حرفهای دلگرم کننده ای میزدی: «هرسه در کنار هم زندگی خوشی خواهیم داشت» حالا کجاست؟ آن همه قول و قرار به کجا رفت؟ غصه هایم را ده برابر کردی؛ ناکامی هایم را به اوج رساندی؛ از من یک انسان روانی ساختی. طاقت دیدن هیچ کس را ندارم؛ حتی حرف زدن هم برایم مشکل شده؛ برخورد با بیماران آن قدر زشت و زننده شده که چندین بار به من تذکر داده اند. از آن همه دوستانی که در ایران داشتم یکی هم برایم باقی نمانده؛ با همه شون قطع رابطه کردم. آخه وقتی که تماس می گیرم؛ چی براشون بگویم؟ از بدبختی هایم که آنها را ناراحت کنم؟ یا به دروغ از خوشبختی هایم بگویم تا آنها را شاد کنم و خودم را غمگین؟

تو بعنوان یک پدر برای آفتاب چه کردی؟ ده دقیقه از شبانه روز را به او اختصاص دادی؟ فقط صبح بوسه ای از روی عادت بر پیشانی اش میزنی و شب که برمیگردد؛ اگر حالت سرجایش باشد؛ بوسه ای دیگر. شایان داری حالم را بهم میزنی؛ از تو و از این زندگی که برایم ساختی بدم آمده».

درحالیکه نفس عمیقی کشیدم گفتم: «سالهاست که با آن زبانت مرا فریب دادی؛ اما بهتره دیگه تمامش کنی. تو متاسفانه مرا؛ هم از اسب انداختی و هم از اصل؛ دیگر فراموش کردم؛ که بودم و که هستم؛ خواسته هایم چه بود و چه شد؛ تو مرا با بی رحمی به هرکجا که خواستی کشاندی؛ هرچیزی را که خواستی بهر صورتی که بود به دست آوردی و به تنها چیزی که فکر نکردی من بودم که به راحتی لگد مالم کردی. فقط خودت و خواسته هایت برایت ارزش داشتند و حالا هم که به همه ی آنها رسیدی ... دیگر چیزی ندارم که بخواهی؛ از آن سواستفاده کنی. حالا دیگر خودم ماندم و خودم. بهتره تا وضع از این بدتر نشده این داستان نکبت بار را به پایان برسانیم».

شایان با تعجب نگاهم کرد و گفت: «مهتاب ... باور کن که نمیدانم چه بگویم؛ من اینقدر بد بودم و خودم خبر نداشتم؟»

با عصبانیت گفتم: «اینطور با خونسردی جوابم را نده؛ همیشه روش تو همین بود. نه دادی و نه فریادی؛ آنقدر مظلوم نمایی میکنی که من خاک بر سر؛ دلم برایت میسوزد».

- باور کن چنین قصدی ندارم؛ آن چنان شوک زده ام که نمیدانم چی جوابت را بدهم.

- نمیخواهد جوابهای تکراری را دوباره به خوردم بدهی؛ همه را حفظ هستم میخواهی برایت بگویم. بهتره با حرفهای واهی وقتان را تلف نکنیم؛ ما در زندگی مشترکمان موفق نبودیم؛ البته تو در زندگی شخصی ات موفقیت هایی کسب کردی.

- مهتاب؛ چرا بی انصافی میکنی؟ هرچه کردم برای تو و آفتاب بوده؛ برای یک زندگی بهتره. فکر نکن برای من تنبل که به قول خودت جز خوردن و خوابیدن کاری انجام نمیدادم؛ کار کردن راحت بوده؛ من فقط میخواستم به تو ثابت کنم که میتوانی به روی شانه های مردت تکیه کنی. چرا میگوئی من به قولم عمل نکردم؟ مگر نوید یک زندگی راحت را به تو ندادم؟ مگر نگفتی تنبلی را کنار میگذارم و زندگی در شان تو برایت میسازم؟ مگر غیر از این کردم؟! تا چند وقت دیگر قصد دارم این خانه را بفروشم و خانه ی بهتری برایت بخرم».

بازهم مثل بمب ترکیدم. گفتم: «بازهم حرفهای تکراری و جوابهای تکراری. تو بهتر از همه میدانی که تنها چیزی که در زندگی ام برایم اهمیت ندارد؛ پول است. این همه از پول و زندگی مرفه برای من صحبت نکن. وقتی که ازدواج کردم قید همه اش را زدم. من چطور به تو حالی کنم که آرامش میخواهم؛ دوست داشتن و در کنار هم بودن را میخواهم. من همان خوشبختی را میخواهم که وقتی به آمریکا آمدیم؛ داشتیم از صبح تا شب سگ دو میزدیم برای صنار و سه شاهی؛ آن پول برایمان ارزش داشت؛ چون با زحمت درمی آمد و در کنار هم خرجش میکردیم زندگی سختی داشتیم اما خوشبخت بودیم؛ چون در کنار هم بودیم و شادی ها و غم هایمان را با هم قسمت میکردیم. ما لذتی میبردیم که نه قبل از آن و نه بعد از آن هرگز به سراغمان نیامد. من یک زندگی همراه با آرامش میخواهم. مردی میخواهم که نیمی از روز را کار کند و نیم دیگر آن را با خانواده اش بگذراند؛ نه اینکه از صبح برود تا ساعت ده و یازده شب و روزهای تعطیلیش را هم با دوستان مجردش بگذراند. خودت میدانی که با گشت و تفریح مخالف نیستم؛ حتی با دوستان مجردت. چون فکر میکنم چه زن و چه مرد گاهی اوقات دوست دارند فقط با جنس خودشان صحبت کنند و گاهی اوقات درد دلهایی هست که فقط یک دوست صمیمی میتواند آنها را گوش دهد. اما متأسفانه تو از حد گذراندی؛ بطوریکه تمام زندگی ات آنها شده اند. اصلاً دیگر ما برایت معنایی نداریم. شده یک روز تعطیل با همسر و فرزندت به پارک یا تفریحگاه بروی؟»

- آخه تو همیشه کار کردن و خستگی را بهانه میکنی.

- میتوانی وقتی خسته هستم بیایی در کنارم بنشین و با چند جمله ی دلگرم کننده خستگی را از تنم دریاوری.

- باور کن فکرش را نکرده بودم که چنین کار کوچکی تو را خوشحال میکند.

سرم را با تاسف تکان دادم و گفتم: «تو هیچ وقت فکر نکردی. هرچه به ذهنت آمد آن را انجام دادی؛ بدون اینکه به فکر پیامدهای بعدش باشی... بهتره هر کدام راه خودمان را برویم».

با دستپاچگی گفت: «مهتاب این حرف را که جدی نمیگی؟»

- من فکرها را کرده ام؛ این وضع برایم غیرقابل تحمل است؛ اگر بخواهم ادامه دهم به حتم از بین خواهم رفت. اگر مسئله خودم بودم؛ اصلاً برایم مهم نبود اما حالا موجود دیگری وجود دارد که لااقل به یک مادر احتیاج دارد. برای اوهم که شده باید روحیه ای خوب و جسمی سالم داشته باشم.

بدون اینکه جوابم را بدهد؛ کراواتش را شل کرد و روی مبل ولو شد. مات و مبهوت به نقطه ای خیره شد و مانند آدمهای شوک زده تا چند دقیقه به همان حالت ماند و با حالت بی رمقی گفت: «مهتاب باور کن هیچ وقت فکرنمیکردم روزی برسد که تو چنین تقاضایی از من بکنی؛ من تا این اندازه همسر بدی هستم که تو دیگر حاضر نیستی با من زندگی کنی! از وقتی که به آمریکا آمدم برای آماده کردن یک زندگی خوب همه ی سعی و تلاشم را کرده ام؛ حالا چرا موفق نبودم؛ نمیدانم. همیشه فکر میکردم که تو راضی هستی و نمیدانستم درون آن سینه کوچک چه میگذرد.

مهتاب تو همسر خوبی هستی و در این شکی نیست. اما مشکل تنها من نیستم؛ شاید هیچ گاه به فکرت نرسیده که خودت هم مقصری! در طول این هفت سال که از شروع زندگی مشترکمان میگذرد؛ تو همیشه چیزی را از من خواستی که از وقتش گذشته بود. تو همیشه حرفهایم را قبول داشتی؛ خواسته هایم را انجام دادی؛ اما همین که کار از کار گذشت آنموقع است که همه ی تقصیرها متوجه من شده. تو فکر میکنی که من باید عقل کل باشم و هیچ اشتباهی نکنم. همیشه منتظر بوده ای که خودم متوجه اشتباهم شوم و این راه را آنقدر ادامه داده ای؛ تا جایی که دیگر دیر شده است. در طی این سه سالی که در آمریکا هستیم؛ تو کدام بار به من گفتی؛ ازاینکه با دوستانم بیرون میروم ناراحتی؛ کی نشستنی برایم درد دل کردی؛ کی از غم و غصه هایی که در طول این چندسال داشتی لب به سخن باز کردی. من همیشه برای تو یک غریبه بودم و هستم؛ من پلی بودم که تو را به خواسته های نزدیک کرد هیچ وقت برای تو اهمیت نداشت و ... چطور بگویم؛ به جورایی من را داخل آدم حساب نمیکردی. من بیشتر یک وسیله بودم تا یک همسر.

مهتاب من هم از این زندگی یکنواخت خسته شدم؛ من هم دوست دارم مثل همان قدیمها که با دوستان به مهمانی و گردش میرفتیم؛ حالا هم برویم. آنموقع که آزادی آن چنانی نداشتیم؛ چه زیبا از لحظاتمان استفاده میکردیم؛ اما اینجا که خیلی راحت میتوانیم به هرکجا که دوست داریم برویم؛ خودمان را در قفس زندانی کردیم. یک روز عاشق این آزادی بودیم و حالا که آن را داریم؛ طرز استفاده از آن را بلد نیستیم. یادته بهت گفتم که بهتره استعفا بدهی؛ به خوبی میدانم که حقوق تو سهم به سزایی در تامین زندگی مان دارد؛ اما چه فایده؟ فاصله ی بین ما را زیاد کرده.

- بی خود غیبت های خودت را به گردن کار من نینداز؛ ساعت ده - یازده شب وقت رسیدن به خانواده است؟ بدبختانه مثل همیشه حرفی به زبان می آوری که با دلت یکی نیست.

- عزیزم وقتی تو خانه باشی ؛ برنامه ام را طوری تنظیم میکنم که بیشتر در کنارهم باشیم .

مکثی کرد و گفت : « مهتاب ؛ به نظر من طلاق نمیتواند راه حل درستی باشد . ما این سفر را با هم آغاز کردیم و نباید بگذاریم گردبادی این سفر را به پایان برساند ؛ بهتره بیشتر فکرکنی ؛ نمیخواهم دیگه بهت قول بدهم ؛ چون به گفته خودت هیچ وقت به آن عمل نکرده ام . تو خسته شدی ؛ بهتره یکی دو هفته مرخصی بگیری تا به مسافرتی برویم کار کردن ؛ خانه داری ؛ بچه داری ؛ غربت و از همه بدتر خودخواهی من و درک نکردن تو ؛ باعث این همه پریشانی شده .»

همانطور که شایان صحبت میکرد ؛ به آرامی اشک از گوشه ی چشمانم جاری شد . خسته و درمانده شده بودم ؛ راه به جایی نداشتم و متاسفانه هم نفسی هم نداشتم . با امید و آرزو تن به این سفر سپرده بودم و حالا ناامید به آینده می نگرم . شایان درست نخواهد شد ؛ این برایم مثل روز روشن است . او اینطور شکل گرفته و اگر امیدی هم به من میدهد ؛ فقط برای مدت کوتاهی است . او مردی نخواهد بود که بتوان به او تکیه کرد . برای همین حاضر نبودم دست از کارم بکشم . هیچ وقت یک ریال از او نگرفتم ؛ همیشه خودم استقلال مالی داشتم ؛ چه آنموقع که پدر مخارج زندگی مان را میداد و چه حالا که خودم کار میکنم . حاضرم همه ی سختی ها را تحمل کنم اما کارم را از دست ندهم . به مردی که هیچ امیدی به او نیست چگونه میتوان اطمینان کرد . بدون اینکه سرم را بلند کنم ؛ گفتم : « بی فایده است .»

شایان به کنارم آمد و گفت : « چی بی فایده است ؟»

- زندگی من و تو .

با دستمالی اشکهایم را پاک کرد و گفت : « این چه حرفی است که میزنی ؟ ما حالا دیگه تنها نیستیم ؛ موجود دیگری هست که به ما احتیاج دارد ؛ باید به فکر او باشیم .

با طعنه به او گفتم : « چقدر هم تو به فکرش هستی .»

- مهتاب ؛ خواهش میکنم اینقدر به من سرکوفت نزن . در زندگی همه مشکل هست . آن هم مشکلاتی به مراتب بیشتر از ما . طلاق تنها راه حل نیست ؛ آخرین راه حل است . ما هنوز اول راه هستیم ؛ باید به من فرصت بدهی . من نسبت به چند سال پیش خیلی تغییر کردم ؛ بهتر از این هم خواهم شد .

جان من ؛ آفتاب را نگان بکن ! چگونه میتوانی آشیانه او را بهم بزنی ؛ ببین چگونه بغض کرده و ما را تماشا میکند .

بدون اینکه به حرفهای او توجهی بکنم به سراغ آفتاب که گوشه ی مبل کز کرده بود رفتم و او را در بغل گرفتم . گرمای بدنش وجودم را گرم کرد ؛ او تمام زندگی ام است ؛ هیچ گاه نخواهم گذاشت آسیبی به او برسد . شایان به سمت او آمد و دستش را به دور

گردنمان انداخت و گفت: « خواهش میکنم این کانون گرم را خراب نکن؛ من هم تا آنجایی که میتوانم برای خوشبختی شما تلاش میکنم.»

- اما من مطمئن نیستم.

- جان آفتاب این گونه ناامید حرف نزن؛ تو هم باید به من کمک کنی؛ خواهش میکنم از این به بعد چیزی را از من پنهان نکن. مهتاب... تو با من خیلی غریبه هستی؛ در تمام این سالها هیچ وقت چیزی از من نخواستی؛ همیشه عارت می آید که چیزی از من طلب کنی؛ این کار تو یک مرد را خرد میکند؛ غرورش را می شکند. تو حتی مرا لایق این نمیدانی که شبی از من بخواهی که شام را باهم بیرون برویم؛ یا یک روز تعطیل را در دامن طبیعت بگذرانیم. هر جا رفتیم و هر چه کردیم همه و همه پیشنهاد من بود. کم کم دارم خودم را فراموش میکنم؛ اصلا گاهی اوقات حس میکنم که برای تو وجود ندارم و در زندگی ات زیادی هستم. مهتاب باور کن من از تو تنهاترم. تو باز هم یک مادر خوب و مهربان داری که بنشیند دو کلمه باهاش درد دل کنی؛ آفتاب نیمی از روزت را پر میکند؛ اما من چی؛ من بی کس ترین مرد روی زمینم. این دوستانی که می بینی فقط فقط برای این است که از فضای غم گرفته ای که احاطه ام کرده ساعتی بیرون بیایم. خواهش میکنم با من مهربان تر باش؛ مادر این ماتمکده بهم احتیاج داریم.

دلم به حالش سوخت؛ به جورهایی حق با او بود. من هم با بی اعتنائی او را لحظه به لحظه از خودم دور میکنم؛ هیچ وقت او را لایق دو کلمه درد دل ندانستم. باید فرصت دیگری به این زندگی داد؛ باید سعی کنیم هردو یکدیگر را اصلاح کنیم. در افکار دور و درازی بودم که تلفن همراه شایان زنگ خورد؛ دوستانش بودند که ساعتی در انتظار او بودند.

- متاسفم؛ امشب قراره با همسر و دختر گلم شام را بیرون صرف کنیم. قربانتان؛ خداحافظ.

من و آفتاب را در آغوش گرفت و گفت: «زودتر آماده شوید که شب خوشی را در کنار هم بگذرانیم. حالا از این به بعد می فهمی که من نه تنها یک همسر نمونه؛ یک پدر نمونه هم خواهم بود.»

آن شب شایان از غم تنهایی اش آن چنان با غم و اندوه سخن گفت که غم های خودم را به فراموشی سپردم. راستی راستی باورم شد که بیشتر از خودم در حق او اجحاف شده. او گفت: «مهتاب! تو هیچ وقت مرا لایق خودت ندانستی؛ تو همیشه خود را آنقدر از من بالاتر میدانستی که هیچ وقت فکر نمیکردم بتوانم روزی به تو برسم. همیشه مرا بعنوان یک نان خور؛ یا یک داماد سرخانه می دید؛ همیشه پول و ثروت پدرت را به نوعی بر سر من میزدی؛ چه آنموقع که در ایران بودیم که با کوچکترین اشتباهی جایگاهم را گوشزد میکردی و چه حالا که با سعی و تلاش میخواهم یک زندگی راحت برای شما درست کنم. هر بار که از یک زندگی بهتر سخن میگویم؛ میگوی من خوشبختی را در پول نمیدانم و مرا ناامید میکنی. اما عزیزم! اگر تو در زندگی گذشته ات خوشبخت نبودی دلیل ندارد که پول بدبختی بیاورد.

هیچ گاه خواستی بدانی که گذشته من چگونه بوده ؟ من از کودکی تنها بودم . نه سایه پدری بر سر داشتم و نه برادری ؛ وقتی که شش - هفت ساله بودم برادرهایم برای خودشان مردی شده بودند و به دنبال سرنوشت خودشان رفتند . من ماندم و مادری که سی و پنج سال با من تفاوت سنی داشت . پسر ته تغاری و عزیز دردانه اش بودم که هرچه میخواستم برایم تهیه میکرد . میدانی علت اینکه به تو حسادت میکردم چه بود ؟ هیچ وقت نمیتوانی حدس بزنی . وقتی با خانه ی شما مقایسه میکردم آرزو میکردم که روزی در چنین مکانی زندگی کنم . اما عزیز آنقدر مرا لوس و بچه ننه بار آورده بود که هیچ گاه نتوانستم مثل یک مرد روی پاهایم بایستم و من هم کم کم به تنبلی عادت کردم تا جایی که ارزوهایی که در سر داشتیم به فراموشی سپردم و « الکی خوش » بودن و « دم غنیمت است . » جای آن رویاها را گرفت . حتی دانشگاه رفتن من به اصرار عزیز بود . حال و حوصله ی درس خواندن نداشتم و فقط میخواستم خوش باشم . برای پسری به سن و سال و من همه چیز مهیا بود ؛ البته نه در سطح بالا و من به همین راضی بودم . آخر زحمتی برای زندگی نمی کشیدم که بیشتر از آن طلب کنم . بعد از اینکه باتو ازدواج کردم ؛ بازهم پشتوانه مالی

داشتم که آن هم پدر ثروتمند تو بود که با جان و دل تمام مخارج زندگی ما را متقبل شد و من هم برای اینکه بگویم مرد هستم ؛ به صورت نیمه وقت کار میکردم که به سختی پول تو جیبی ام درمی آمد . بااینکه زندگی را حتی داشتم ولی باور کن همیشه در آرزوی پولدار شدن بودم ؛ تا اینکه بخت با من یار شد و به امریکا آمدم و دیگر پشتوانه ای نداشتم که بتوانم به او تکیه کنم . اوایل کار را جدی نگرفتم ؛ فقط به اندازه ای که بتواند زندگی مان را تامین کند کافی بود ؛ اما کم کم با صحبت های بابک ؛ دیدم حالا وقتش است که سری تو سرها در بیاورم و آرزوی دیرینه ام را جامه عمل بپوشانم . هر وقت که صحبت از کار و موفقیت به میان می آمد ؛ تو آن چنان سرد برخورد میکردی ؛ مثل آنکه یک پارچ آب یخ به رویم میریختی . همیشه پیش تو کم می آوردم ؛ هیچ وقت نتوانستم کاری انجام دهم که باعث خوشحالی تو شود . احساس بدی داشتم ؛ احساس پوچی و تهی بودن ؛ حتی جرات اینکه خواسته هایم را برایت بازگو کنم نداشتم .»

- اما من فقط باهم بودن را میخواستم ؛ یک زندگی ساده در کنارهم .

- پس من چی ؟ خواسته هایم چی ؟ سالهای سال در آرزویی دست نیافتنی زندگی کردن چی ؟

حالا که میتوانم کمبودهایم را جبران کنم بازهم دست روی دست بگذارم . مهتاب ؛ تو باید پشت به پشت من بدهی ؛ من دیگر نمیخواهم کم بیاورم . میخواهم به جایی برسم که دیگران حسرتم را بخورند ؛ میخواهم وقتی با خانواده ات تماس میگیری ؛ از من بگویی ؛ از شایان که حالا برای خودش کسی شده . اگر روزی به ایران بازگشتیم ؛ اگر از پدرت قدرتمندتر نباشم ؛ لااقل از او کمتر نباشم . مهتاب تو باید کمک کنی ؛ مثل همیشه ؛ اما اینبار فرق میکند . نمیخواهم از لحاظ مالی حمایت کنی . فقط و فقط میخواهم درکم کنی و مرا همراهی کنی . ما دیگر تنها نیستیم ؛ باید به فکر آفتاب باشیم . او حالا خیلی کوچک است ؛ چندسال دیگر که بزرگتر شد ؛ خواسته هایش هم به مراتب بزرگ تر میشود . حالا ... میخواهم از تو قولی بگیرم .

- چه قولی ؟

- قول بده کمکم کنی و در این راه تنهایی نگذاری . دیگر این حرفی از جدایی نزن ؛ نمیخواهم تو را از دست بدهم . وقتی باتو هستم به خودم مطمئنم ؛ به من اعتماد به نفس میدهی و با مشکلات بهتر میتوانم روبه رو شوم .

شایان حسابی وحشت کرده بود ؛ کلمه ی طلاق بدجوری روی ذهن و فکر او اثر گذشته بود . با دستپاچگی سعی میکرد حرفهایی بزند که مرا امیدوار کند . مثل همیشه به او مطمئن نبودم ؛ اما باید تلاشم را میکردم . هنوز به او علاقه داشتم ؛ دلم میخواست کاری کنم تا زندگی ام از آن نابسامانی نجات پیدا کند . میخواستم در کنار او و آفتاب به آرامش برسم ؛ هر سه در کنار هم .

فصل 30

بالاخره طلسم شکسته شد و بعد از سه سال خستگی و اعصاب خرد کردن ؛ تصمیم گرفتیم به مسافرت برویم ؛ سفری پرخطر که لحظه لحظه های آن هنوز هم در ذهنم نقش بسته . شایان هیچ گاه مرد دلخواهی نبود ؛ اما وقتی که میخواست خودش را خوب نشان دهد ؛ به ناگاه آن چنان تغییر میکرد که برایم عجیب و باورنکردنی بود . خیلی زود غم و غصه های گذشته را به فراموشی سپردم و دلم را پاک کردم ؛ شاید یکی از علت هایی که شایان را به خواسته هایش میرساند قانع بودن من و گذشتم بود . همیشه در زندگی تا آنجایی که یادم است انسان باگذشتی بودم و هیچ وقت کینه ای از کسی به دل نگرفتم و هر چه که بود خیلی زود از خاطرم میرفت . در زندگی ام ؛ پدر شایان نقش به سزایی داشتند که هر کدام به نوعی زندگی ام را تباه کردند ؛ اما باز هم به انتظار اشاره ای از طرف آنها بودم تا جانم را برایشان فدا کنم . برای همین ؛ هر کاری ؛ هر چند کوچک ؛ که برایم انجام میدادند به اندازه دنیایی برایم ارزش داشت . به گفته خودشان هر کدام به نوعی برای خوشبختی من تلاش کردند ؛ اما نه آن خوشبختی که من خواهانش بودم ؛ هر کدام از دریچه دید خودشان زندگی ام را می دیدند و به اجبار میخواستند نظریه خود را به من بقبولانند .

وقتی که با کمک شایان وسایل را در صندوق عقب ماشین جا میدادم ؛ مثل اینکه روی ابرها قدم میگذاشتم . به هر کجا که نگاه میکردم جز زیبایی چیزی نمی دیدم . آفتاب با خرسی که در بغل داشت و پتویی که وقت خواب عادت داشت آن را به رویش بکشد ؛ به سختی از روی چمن عبور کرد و پتو را کشان کشان به سمت ماشین آورد . خوشحالی در سیمایش موج میزد . مثل اینکه اومتوجه شده بود که اتفاق عجیبی در حال وقوع است ؛ شاید در آن سن و سال هیچ وقت پدر و مادرش را آنقدر خوشحال ندیده بود .

درجاده ای سرسبز که درختان تنومند و بلندش سردرهم فرو برده بودند و به سختی اشعه ی زیبای خورشید از لابه لای شاخه هایشان سعی به عبور داشت ؛ خوشبختی را با تمام وجود حس میکردم . آفتاب را در آغوش گرفته بودم و با موهای زیبایش بازی و مناظر

زیبای طبیعت را تماشا میکردم . حال عجیبی داشتم ؛ حال خوشی که کمتر به سراغم می آمد . شایان با تبسمی روبه من کرد و گفت : « عزیزم در چه فکری هستی ؟ »

سر آفتاب را بوسیدم و او را محکم به خود چسباندم و گفتم : « خوشحالم ؛ آنقدر خوشحالم که دلم میخواهد لحظه لحظه این سفر را در ذهنم ثبت کنم . متاسفانه این چندسال آنقدر سردرگم بودیم که هیچ وقت نتوانستیم وقتی برای خودمان باقی بگذاریم ؛ این چندسال را خیلی زیبا میتوانستیم زندگی کنیم ؛ اما آن چنان دو دستی به کار چسبیدیم که شبانه روز برایمان کم بود . »

دستش را به روی گونه ام کشید و گفت : « تمام شد ؛ از این به بعد زندگی جدیدی آغاز میکنیم . یک برنامه ریزی دقیق و منظم . جان من نگاهی به اطراف ببنداز ! چرا نباید از این همه زیبایی لذت ببریم ؛ مگر دنیا را چندبار به آدم میدهند ؟ »

بعد از مسافت طولانی که طی کردیم به یک جاده فرعی پیچیدیم . هرچه جلوتر میرفتیم انبوه درختان و نمناکی هوا بیشتر میشد . طبیعت زیبا و حال و هوای آن جنگل مرا به یاد شمال کشورمان می انداخت . یاد و خاطره آخرین باری که با بچه ها به ویلای شمال رفتیم در ذهنم مجسم شد ؛ به ناگاه به یاد آرش افتادم ؛ مدتها بود که از او خبری نداشتم .

شایان همانطور که زیر لب آهنگی زمزمه میکرد گفت : « مهتاب ؛ این جنگل زیبا تو را به کجا میبرد ؟ »

خنده ام گرفت گفتم : « به شمال ایران . ؛ یادته چه روزهای خوشی در کنار بچه ها گذرانیدیم . »

سرش را با علامت تاسف تکان داد و گفت : « یادش به خیر ؛ آنقدر خودمان را گرفتار کرده ایم که فرصت پیدا نمی کنیم با بچه ها تماس بگیریم . تو تازگی باکسی تماس داشتی ؟ »

- فقط پریا .

- از آرش چه خبر ؟

- مدتهاست که از او خبری ندارم .

- او قرار بود به آمریکا بیاید ؛ نمیدانم با چه مشکلی برخورد کرده که هنوز کارش درست نشده ؛ باید با او تماس بگیرم ؛ او در حق ما خیلی برادری کرد .

- درسته ؛ حتما باهاش تماس بگیر و بین اگر کاری دارد که میتونی برایش انجام دهی کوتاهی نکن .

- حتما ؛ حتما این کار را خواهم کرد .

نزدیک دریاچه کمپی کرایه کردیم؛ محیط کاملا ساکت و آرام و برای ما نعمت بزرگی بود که بعد از مدتها نصیبمان شده بود. خدا میداند آن شب چقدر خوشبختی را نزدیک می دیدم. هیچ چیز برایم محال نبود؛ به مانند سوپرمنی که ناممکن ها را ممکن میساخت. با آرامش سرم را به روی سینه ی شایان گذاشته بودم؛ او موهایم را نوازش میکرد و از رویاهای شیرینش برایم میگفت و من بالبخندی از رضایت خود را در آنها شریک میدانستم. دنیا را آنقدر بزرگ می دیدم که حد و مرزی برایم نداشت و آروزهایمان را کوچک و دست یافتنی. رویاهای شایان مانند لالایی برایم نوایی خاص داشت و آنقدر شیرین و دلچسب سخن میگفت که لحظاتی بعد؛ به خواب رفتم.

صبح زود از خواب برخاستیم و درکنار هم صبحانه ای را که شایان تهیه کرده بود خوردیم. این روزها آفتاب خیلی بد غذا شده و مرا حرص میداد؛ شایان با خونسردی لقمه ای کوچک برایش گرفت و به آفتاب گفت: «عزیز دلم میخواهی سوار قایق بشویم؟» آفتاب با تعجب به جایی که شایان اشاره میکرد نگاه کرد و آرام و بی صدا در بغلش نشست و همینطور که به دریاچه نگاه میکرد. صبحانه اش را خورد. خیلی دلم میخواست افکار او را بخوانم. از دریاچه چه تصویری دارد و آن را چگونه می بیند که اینقدر توجهش را جلب کرده و با دقت خاصی آن را نگاه میکند. همانطور که مشغول خوردن صبحانه بود شایان با آب و تاب برایش از پری دریایی میگفت و او با نگاه معصومش چشم به دهان شایان دوخته بود.

خورشید هنوز تمام سطح دریاچه را پوشانده بود که سوار قایق شدیم و باروزتان به میان دریاچه رفتیم. آفتاب با آن کلاهی که بر سر داشت قیافه ی بامزه ای به خود گرفته بود؛ یکجا بند نمیشد و کنترل کردنش بسیار سخت بود. هرچه من حرص میخوردم شایان با خونسردی میگفت: «عزیزم بگذار راحت باشه؛ من مواظبش هستم.»

به کناره ی قایق می آمد و به لبه ی آن تکیه میداد و به سختی دستش را دراز میکرد که به آب برسد و آنگاه آن را با شتاب تکان میداد و از اینکه آب به صورتش می پاشید ذوق زده میشد و دستهایش را بهم می کوبید. من با وحشت چشمانم را بستم؛ شایان درحالیکه لبخندی به لب داشت مرا در آغوش کشید و گفت: «جان من نگاه کن؛ عجب دختر شیرینی است!»

خدا میداند آن لحظات چه لذتی برایم داشت؛ چقدر درکنار آنها احساس خوبی داشتم؛ خدایا مگر من از زندگی چه میخواستم؟ باهم بودن و یکدل بودم. آیا این توقع زیادی است که یک زن از همسرش داشته باشد یا برآوردنش برای یک مرد اینقدر سخت است که از توان شایان خارج است؟

شایان هم به وجد آمده بود و من و آفتاب را در آغوش گرفت و فریاد زد: «برای خوشبختی شما همه ی سعی و تلاشم را خواهم کرد.»

شبهها دور آتش می نشستیم و شایان با آن پنجه طلایی اش بر روی سیم های گیتار زخمه میزد . با اینکه مدتها تمرین نکرده بود ؛ اما هنوزم مثل گذشته آن چنان مینواخت که همه را به دور خودش جمع میکرد . ازاینکه می دیدم او مورد توجه دیگران قرار گرفت غرور همه ی وجودم را میگرفت و به او افتخار میکردم وبه خود میگفتم : « تا ابد خوشبختی ام ادامه خواهد داشت . روزهای خوش زندگی در پیش است .»

هنوز هم بعد از سالها وقتی به یاد آن روزها می افتم ؛ از آن همه خوشبختی گریه ام میگیرد .

آن روز هم با اینکه هوا بارانی بود ؛ قایق را به روی آب انداختیم و پارو زنان به دور دستها رفتیم تا جایی که دیگر ساحل دیده نمیشد . درختان در اطراف دریاچه به طرز زیبایی درهم گره خورده بودند . نم نم باران در آن فضای سبز رنگ خون را در رگ هایم به جریان می انداخت ؛ آفتاب در آغوشم به خواب رفته بود ؛ شایان او را از بغلم جدا کرد و درجایی که برایش آماده کرده بود خواباند و بارانی اش را درآورد و با چوب ماهیگیری آن را طوری حائل آفتاب قرار داد که از باریدن باران در امان باشد و بعد در کنارم نشست و هردو به لبه قایق تکیه دادیم و ساکت و آرام آسمان را تماشا کردیم . صدای پرندگان تلاطم قایق و نم نم باران در آن هوای مه آلود سکوتی همراه با وحشت در دلم به وجود آورد ؛ اما با بودن شایان احساس امنیت کردم . امیدانم چرا وقتی او در کنارم بود همه ی غم های عالم را فراموش میکردم و از هیچ کس و هیچ چیز نمیترسیدم . او را حامی خود می دیدم ؛ تکیه گاهی که دلم میخواست بهش تکیه کنم .

شایان آن سکوت زیبا را که برایم به دنیا حرف داشت شکست و گفت : « مهتاب ؛ چه احساسی داری ؟» دستم را به دور گردنش انداختم و گفتم : « ای کاش در درونم بودی تا میتوانستی احساسم را درک کنی . حالی هستم که نمیتوانم به زبان بیاورم . خوشبختی آن چنان وجودم را پر کرده که حتی نفس کشیدن هم برایم سخت است .»

گونه ام را بوسید و گفت : « خیلی خوشحالم که بعد از مدتها تو را این چنین شاد می بینم . یادته قهقه خنده هایت چه دلنشین بود ؛ عالم و آدم را به خنده وامی داشت . اما ... خیلی وقته دیگه صدای قهقهه هایت را نمی شنوم و میدانم که مقصر من هستم . گاهی اوقات اشتباهاتی میکنم که آنموقع متوجه نمیشوم چه لطمه بزرگی به زندگی ام میزند ووقتی به خود می آیم که دیگر کار از کار گذشته ؛ اما اینبار نمیگذارم اشتباهاتم زندگی زیبایمان را بهم بزند . تصمیمات زیادی دارم که باید با صبر و حوصله و با کمک تو آنها را عملی کنم . میخواهم یک زندگی خوب و ایده آل برای تو و آفتاب بسازم . من همیشه فکر میکردم زندگی کردن در ایران خیلی سخته . از صبح تا شب باید کارکنی و آخرش هم درآمد بخور و نمیری داشته باشی ؛ اما حالا می بینم اینجا به مراتب زندگی کردن سخت تر است ؛ فقط یک قدم عقب بمانی دیگر جبراننش مشکل است . خود ما را نگاه کن ؛ هرکدامان به سختی کار می کنیم اما هیچ گاه آن زندگی که خواهانش بودیم و هستیم را با این اوضاع و احوال ؛ به دست نخواهیم آورد .»

- منکه راضی هستم و خدا را شکر میکنم ؛ درسته که زندگی آن چنانی نداریم . اما خب ؛ بدهم نیست . خانه و ماشینی هرچند کوچک و قدیمی داریم ؛ هردو کار می کنیم و حقوق خوبی داریم . دیگه از زندگی چه می‌خواهیم ؟ اگر ناشکری نکنیم میتوانیم از این همه نعمت که خداوند به ما عطا کرده استفاده کنیم و لذتش را ببریم .

- اما عزیزم ؛ ما آفتاب را داریم . باید تا آنجایی که در توانمان است برای آینده ی او تلاش کنیم ؛ آینده خوبی که من و تو در آن نقش به سزایی داریم .

- هر پدر و مادری تلاششان برای فرزندانشان است ؛ ما هم کوتاهی نکردیم و نخواهیم کرد. اگر کاری هست که میتوانیم برای آیند آفتاب انجام دهیم ؛ با کمال میل موافق هستیم .

شایان لبخندی زد و من من کنان گفت : « عزیزم همانطور که خودت میدانی من در این شرکت سهم آن چنانی ندارم . با اینکه همه ی زحمات به روی دوش من است ؛ اما سود اصلی را بابک میبرد . او قصد دارد خیلی زود شرکت دیگری به راه اندازد ؛ ماهم ... ماهم نمیتوانیم همینطور دست روی دست بگذاریم ؛ باید کاری بکنیم .

- آخر چه کاری ؟ ما که سرمایه ای نداریم .

- همچین بدون سرمایه هم نیستیم . من مقداری پس انداز دارم و اگر ... تو هم خانه را بفروشی ؛ میتوانیم وام قابل توجهی بگیریم و شرکتی به نام آفتاب تاسیس کنیم . البته من شرمنده هستم ؛ چون هنوز بدهی قبلی ام را هم به تو برنگرداندم ؛ اما اینبار فرق میکند . کار شرکت که راه افتاد خانه ای که لیاقت تو را داشته باشد برایت خواهم خرید . جدیدترین مدل ماشین و لوکس ترین وسایل زندگی را برایت فراهم خواهم کرد . حالا ؛ حالا ؛ حالا نظرت چیه ؟

شاید منتظر عکس العملی از طرف من بود ؛ اما با کمال خونسردی گفتم : « من حرفی ندارم . خودت خوب میدانی هیچ وقت با تو این حرفها را نداشته ام ؛ اما باید واقع بینانه به این موضوع نگاه کرد. آیا سوددهی شرکت ؛ آن هم در بدو تاسیس ؛ به اندازه ای هست که بتواند اقساط وام ؛ اجاره خانه و هزینه زندگی مان را تامین کند ؟ »

با خوشحالی گفت : « البته که هست عزیزم بیشتر از آنچه که بتوان فکرش را کرد . »

ناگهان به فکر مادر افتادم ؛ گفتم : « آفتاب بدجوری به مادر عادت کرده ؛ فکر نکنم بتواند باکسی دیگر کنار بیاید . »

- این چه حرفیه که میزنی ! ما که نمیتوانیم تا آخر عمرمان در کنار مادر زندگی کنیم . بهر حال یک روزی باید رفت و به نظر من هرچه آفتاب کوچکتر باشد جدا کردن آنها راحتتر است .

- دل کندن از مادر برای خودم هم خیلی سخته ؛ بدجوری به او عادت کردم ؛ حتی بیش از آفتاب . او مثل مامانی برایم می ماند ... توی این کشور غریب فقط او را دارم .

- ما او را تنها نمی گذاریم ؛ تعطیلات آخر هفته به دیدارش میرویم و از او میخواهیم که به دیدارمان بیاید و اینقدر خودش را در خانه حبس نکند . حالا چی ؟ باز هم مخالفی ؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم : «هر طور که خودت میدانی» .

دماغم را محکم فشار داد و گفت : «هی هی هر طور خودت میدانی نداشتیم ما با هم تصمیم می گیریم و باهم آن را عملی میکنیم . قبوله ؟»

با لبخندی گفتم : «آره قبوله» .

شایان از خوشحالی فریادی کشید و گفت : «خدایا شکر ؛ دیگه از این بهتر همیشه» .

- هیس ؛ آرامتر ممکنه آفتاب بیدار بشه .

- چه بهتر . بگذار اون هم در این شادی سهیم باشد ؛ از این به بعد زندگی جدیدی آغاز خواهیم کرد . عزیزم بخند که زندگی زیباست .

تردید داشتم اما دلم نمیخواست خوشحالی او را بهم بزنم ؛ به سختی خندیدم . در پشت آن چهره ی خندان غم بزرگی وجودم را گرفته بود . آیا رویاهایی که شایان به زبان آورد ؛ به حقیقت خواهد پیوس ؟ آیا میتوانستم به او اعتماد کنم ؟ شک و نگرانی دوباره به سراغم آمد ؛ اما باید به او اعتماد کنم . شاید زندگی سرد و یکنواختمان به خاطر همین است ؛ اگر بخوایم تکیه گاهی در زندگی داشته باشیم باید با او همقدم شوم و دل به دل او دهم ؛ او را باور کنم که وجود دارد و میتواند مسئولیت خانواده را به عهده بگیرد . به قول خودش خیلی تغییر کرده و اگر امکانات بیشتری داشته باشد فعال تر و مسئولیت پذیرتر خواهد شد . باید به خود بقبولانم که او همه ی سعی و تلاشش را خواهد کرد ؛ برای یک زندگی بهتر .

شایان مثل اینکه فقط منتظر جواب من بود . وقتی به شهر برگشتیم زودتر از آنچه بتوان فکرش را کرد ترتیب کارها را داد . به سرعت خانه را به فروش گذاشت و با پس اندازی که آن چنان قابل توجه هم نبود توانست وام خوبی بگیرد و شرکتی که آرزویش بود به راه اندازد و آپارتمانی شیک و لوکس در یکی از محله های خوب اجاره کند . اما دل کندن از مادر برایم خیلی سخت و دشوار بود . با اینکه از دو ملیت ؛ دو زبان و دو مذهب و نژاد بودیم ؛ اما هر دو وابستگی شدیدی نسبت به هم داشتیم . وقتی شنید که ما چنین تصمیمی گرفتیم با اینکه اصلا به روی خودش نیاورد و حرفی نزد که ما را منصرف کند ؛ ولی حس کردم که حال خوبی ندارد . حتی

نتوانست کلامی بر زبان بیاورد و فقط تا دقایقی آفتاب را تماشا میکرد که به اینطرف آنطرف میدوید و بعد مثل اینکه موضوعی به

یادش افتاده باشد گفت: «آفتاب را چه میکنی؟ حتما برایش پرستار میگیری؟»

در صدایش آن چنان غمی بود که ناخودآگاه دلم گرفت. چطور میتوانستم او را بی رحمانه از آفتاب جدا کنم. او که مدتها تنهایی را تجربه کرده بود حالا با آمدن آفتاب جانی دوباره گرفته و از آن کسالت و غمی که در چهره اش موج میزد رها شده بود اما من و شایان با قساوت قلب این جان دوباره را از او گرفتیم. شاید بدترین ضربه را مادر و آفتاب خوردند؛ منکه خودم تجربه این کار را داشتم.. همانطور که به نبود خانواده ام عادت کردم دوری از مادر هم برایم عادی میشد. جدا کردن آن دو ازهم خیلی سخت بود. آفتاب نیمی از روزش را در کنار مادر میگذراند گوشش از قصه های او پر و اولین کلام را از او آموخته بود. او آن چنان به مادر عادت کرده بود که وقتی از سرکار می آمدم به سختی میتوانستم او را جدا کنم. سردرگم و بلاتکلیف در کارم ماندم و پشیمانی به سراغم آمد؛ اما متاسفانه راهی به جایی نداشتم با اینک میدانستم دلایلم غیرمنطقی است؛ با شایان درمیان گذاشتم. او درحالیکه سرش را به علامت افسوس تکان میداد گفت: «تو مرا مایوس کردی. ما که نمیتوانیم تا ابد اینجا بمانیم؛ بهر حال یک روزی خواهیم رفت. یک سال؛ دو سال دیگر دیگر هم ماندیم آخرچه؟ آنموقع دل کندن به مراتب مشکل تر خواهد شد. بهتره بچه بازی درنیاوری و این همه نقشه هایی را که در سردارم به نابودی نکشی؛ تو از عزیزترین کسانت دل کندی؛ هرچند سخت بود اما گذشت و عادت کردی. مادر که از پدر و مادر عزیزتر نیست. ما تا یکی دو هفته دیگر از اینجا خواهیم رفت. خواهش میکنم تماش کن و اینقدر اعصاب مرا بهم نریز.»

دلم شکسته بود؛ او میتوانست مرحمی بردل زخم خورده ام باشد و باچند جمله شیرین مرا به راهی که در پیش داریم امیدوار کند؛ اما با بی رحمی تمام؛ چنان سرد و خشک سخن گفت که حتی نتوانستم جوابی به او بدهم. ساکت و آرام بدون اینکه حرفی بزنم آفتاب را بغل کردم و به حیاط کوچکمان رفتم. آفتاب خرسش را در بغل گرفته بود سرش را نوازش میکرد و با زبان دست و پا شکسته ای لالا؛ لالا میخواند او را محکم به سینه چسباندم و بوسیدم و سرش را به روی شانه ام گذاشتم و برایش لالایی خواندم اما نتوانستم ادامه دهم و غلطان غلطان اشک از چشمانم جاری شد.

ما آدمها چه هستیم! خیلی زود به کسی دل می بندیم تا جایی که دل کندن برایمان دشوار میشود؛ اما همین وابستگی تا جایی ادامه دارد که ممکنه تنفر یا جدایی جای آن را بگیرد و کم کم همه چیز را فراموش کنیم و جز یادی؛ آن هم گهگاه در گوشه ای از ذهنمان که کمرنگ و کمرنگ تر میشود؛ نشانی باقی نمی ماند. من هم جدایی برایم خیلی سخت بود؛ اما به خوبی میدانستم تا چند ماه دیگر حال و روز امروز را نخواهم داشت و فقط زمان است که به ما کمک میکند؛ بحران سختی است که باید از آن گذشت و هیچ راهی نخواهم داشت.

در حال و هوای خودم بودم که صدای شایان را شنیدم.

- هوا کمی سرد شده .بهتره بیایی تو ؛ ممکنه آفتاب سرما بخوره .

اشکهایم را به سرعت پاک کردم و گفتم : « هوای دلچسبی است.»

- بهتره من آفتاب را به اتاقش ببرم .

و قبل از اینکه منتظر جوابم باشد ؛ او را از بغلم جدا کرد و به همراه برد . اما هنوز دقایقی نگذشته بود که بازگشت و در کنارم نشست و دستم را گرفت و بر آن بوسه ای زد وگفت : « معذرت میخواهم ؛ باور کن خیلی خسته ام . کارهای این دوسه هفته حسابی داغانم کرده . خیلی دلت گرفته و یه جورایی مرا مقصر و باعث جدایی از وابستگی هایت میدانی و حق هم داری ؛ اما به خدا اگر راه دیگری داشتم بدان که خاطر عزیزت را نمی آزردم . سرمایه اصلی ما همین خانه بود ؛ اگر آن را نمی فروختیم شاید تا ده سال دیگر هم نمیتوانستیم چنین شرکتی بزیم و این راهم مدیون لطف تو هستیم که مثل همیشه با بزرگواری هرچه داشتی در اختیارم گذاشتی ؛ هیچ وقت محبت هایت را فراموش نخواهم کرد . خب حال لبخندی بزنی و بگو که از من دلخور نیستی.»

لبخندی زد و گفتم : « من و تویی درکار نیست ؛ هرچه داریم به ما متعلق است.»

دستش را به دور شانه ام انداخت و گونه ام را بوسید و گفت : « متشکرم ؛ حالا خیلی سرحال هستیم . میتوانی تا صبح برایم درد دل کنی.»

- حرفهای من تکراری است ؛ فکر نکنم حرف تازه ای داشته باشم .

- به دیده منت ده دفعه هم که شنیده باشم بازهم با کمال میل ؛ این گوش در اختیار شماست .

بغض کاملاً راه گلویم را گرفته بود . شایان که سکوت مرا دید گفت : « خواهش میکنم برایم حرف بزنی ؛ مگر نگفتی که جزئی از تو هستم پس برای وجود خودت بگو.»

من من کنان گفتم : « شا...یان ... خوشحالم که در کنارم هستی.»

و دیگر نتوانستم حرفی بزنی و اشکهایم را در میان بازوانش پنهان کردم . دلم میخواست این لحظات تا آخر عمرم ادامه پیدا کند . بودن با او مرا قرص و محکم میکرد ؛ شایان برایم مثل یک پشتوانه بود . با او حاضر بودم تا اون سردنی هم بروم وقتی او را در کنار خود می دیدم همه ی غصه هایم را فراموش میکردم هیچ چیز برایم مهم نبود و ارزش و بهای هرچیز را در وجود شایان می دیدم . او هم خیلی خوب این موضوع را حس کرده بود ؛ هرچه میخواست با زبان چرب و نرمش به دست می آورد و کم کم مثل یک آدم نمک شناس همه را به فراموشی می سپرد تا زمانیکه به چیز دیگری احتیاج پیدا میکرد . خودم هم خوب این خصلت زشت شایان را میدانستم اما یک احمق بیش نبودم و خیلی زود دوباره فریب او را میخوردم . طوری زندگی را اداره میکرد که به نظر می آمد همه کاره من هستم

مخارج در دست من ؛ هر نوع خرید با سلیقه ی من ؛ هر کاری با اجازه ی من ؛ اما عروسکی بودم در دست شایان که هر طور دوست میداشت مرا میچرخاند . برعکس ظاهرش که به نظر مرد ساده ای می آمد با سیاست و تودار بود . اصلا مسائل مادی برایم اهمیت نداشت و کارهای شایان برایم عجیب نبود ؛ شاید اگر روزی از من درخواست میکرد که ویلای شمال را هم به

نامش کنم ؛ بدون هیچ سوظنی این کار را هم انجام میدادم . ذهنیت من و شایان خیلی از هم دور بود ؛ او تنها عامل خوشبختی را پول میدانست ؛ اما من پول را فقط یکی از عوامل خوشبختی میدانستم ؛ تا اندازه ای که زندگی خوب بگذرد آن هم با آرامش خیال ؛ هیچ گاه زیاد خواه نبودم چه آن زمانی که در خانه پدری بودم و چه حالا ، با ثروتی که پدر داشت خیلی راحت میتوانستم هر خواسته ای که داشتم برآورده کنم . مثل هزاران دختر پولدار همسن و سال خودم ماشین آخری مدل ؛ تلفن همراه ؛ بهترین لباس های مارک دار ؛ پدر هم از خدا میخواست که من چنین درخواستهایی از او بکنم . اما وقتی بهترین ماشین را داشته باشی ولی نتوانی از آن به نحوی که دلت میخواهد استفاده کنی به چه درد میخورد . من دوست داشتم از آن چیزی که دارم لذت ببرم ؛ نه صرفا برای پز دادن و ژست گرفتن آن را داشته باشم . دلم میخواست مثل سایر همکلاس هایم باشم و مثل آنها زندگی کنم . شاید اگر ماشین مدل بالای پدر و راننده اش که هر روز به دنبالم می آمد نبود ؛ هیچ گاه بچه ها از موقعیت مالی پدر من باخبر نمیشدند . چون تیپ ظاهری ام در مدرسه درست مثل بقیه بود ؛ همان پارچه ی ساده ی که آنها ماتتو وشلوار میدوختند من هم

استفاده میکردم و همان کفش و لباس ورزشی که سایرین به تن میکردند و شاید حتی گاهی اوقات ساده تر از آنها میگشتم .

یادمه آن زمان بچه ها خیلی به مارک اهمیت میدادند کیف ؛ کفش ؛ لباس ورزشی بچه ها را برانداز و اگر مارک معرفی بود به به و چه چه میکردند ؛ اما خدا شاهد است که هیچ گاه دنباله رو آنها نبودم . نه اینکه بدم می آمد ؛ بلکه دلم خوش نبود . من آزادی میخواستم . انسان وقتی آزاد است ؛ هر چیزی برایش لذت بخش است اما وقتی در قفس باشد ؛ بهترین وسایل هم نمیتوانند او را خوشنود کنند . دلم میخواست خودم برای خودم تصمیم بگیرم ؛ آن چیزی که دوست دارم بپوشم ؛ با کسانی که از مصاحبت شان لذت میبرم رفت و آمد کنم و حتی هوایی که استشمام میکنم به خودم تعلق داشته باشد و شایان که درسش را خوب حفظ کرده بود ؛ همان کاری را که من دوست داشتم انجام میداد . همه ی زندگی و دار و ندارم را گرفت و آزادی بدون حد و حصری به من داد ؛ تا آنجا که سر از بازداشتگاه درآوردم . خیلی خوب به ماهیت شایان پی برده بودم اما اصلا برایم اهمیت نداشت ؛ چون او را دوست میداشتم و مثل یک تکه موم در دستش بودم . به حتم همین حماقت های من او را روز به روز گستاخ تر میکرد . شاید اگر در ایران بودیم پدر ؛ مادر و حتی پریا نمی گذاشتند اینقدر راحت به خواسته های او تن دهم ؛ اما اینجا کسی نبود که مرا

نصیحت کند و از راه اشتباهی که میروم باز دارد . فقط روزی که قصد خداحافظی با مادر را داشتم ؛ درحالیکه نمیتوانست اشکهایش را کنترل کند گفت : « باور کن دوری تو خیلی برایم سخته ؛ درسته که من هیچ گاه فرزندی نداشته ام و نمیتوانم حس مادری را توصیف کنم ؛ اما میدونم اگر فرزندی داشتم تو را به اندازه ی او دوست میداشتم .. هفتاد سال از زندگی ام گذشت ؛ بدون هیچ گذشت ؛ بدون

هیچ ثمری و حالا که تازه داشتیم معنای زندگی را می فهمیدم به ناگاه همه چیز به هم ریخت . البته شما جوان هستید و باید برای یک زندگی بهتر تلاش کنید . این حق شماست . اما تنها خواهش من این است که مرا فراموش نکنید و از دیدن آفتاب مرا محروم نسازید.»

- این چه حرفی است که میزنید؟ مگر در کشور به این بزرگی ما غیر از شما چه کسی را داریم . شما هم مادرم بودید و هم یک دوست مهربان ؛ من خیلی چیزها از شما یاد گرفتم ؛ امیدوارم که بتوانم از آنها در زندگی استفاده کنم .

آهی کشید و گفت : « پند و اندرز که در کار نبود؛ شاید بعنوان یک مادر بزرگ شکست خورده حرفهایی زده ام که به دلت نشست ؛ اما ای کاش در زندگی خصوصی ام راه گشایی داشتیم که حالا حال و روزم این نباشد.»

بعد از مکث کوتاهی ادامه داد : « پس بگذار آخرین نصیحتم را بکنم این دیگر شعار نیست جزئی از زندگی ناگفته ام است.»

درحالیکه سعی میکرد از ریختن اشکهایش جلوگیری کند گفت : « تو مثل دخترم هستی اما هیچ وقت دلم نمیخواهد که در زندگی ات دخالتی داشته باشم ؛ چون به نظر من هر کس باید خودش تجربه کسب کند و گرنه از تجربه دیگران چیزی عایدش نمیشود. البته استثنا هم وجود دارد . کسانی هستند که عبرت میگیرند و سعی میکنند در زندگی‌شان از آن استفاده کنند ولی اکثر ما این گونه نیستیم باید اتفاقی بر ایمان بیفتد تا از آن درس بگیریم . پیروزی ؛ شکست ؛ خوشبختی و حتی بدبختی چیزهایی هستند که باید خودت مزه ی آنها را بچشی و طعم شیرین با تلخ آن را مزه مزه کنی و تازه اگر انسان عاقلی باشی از آن درس بگیری ؛ در غیر اینصورت اشتباهات گذشته ات دوباره تکرار میشود . اما آخرین نصیحتم : « هیچ گاه به هیچ کس حتی همسرت اعتماد نکن . اگر او دیوانه وار هم دوستت داره ؛ باز هم راه گریزی برای خودت در خفا داشته باش . نه اینکه به جایی برسی که به هر طرف میروی به بن بست برخورد کنی ؛ من همه ی زندگی ام را بر سر همین اعتماد به باد دادم . دلم نمیخواهد تو هم راه مرا بروی.»

حرفهای مادر همه پند و اندرز بود ؛ اما کو گوش شنوا ؟ به قول او : « باید خودت تجربه کنی . » من هم نصیحت های او را مانند یک مادر بزرگ خوب و مهربان شنیدم بدون اینکه از آن درس بگیرم .

با قلبی شکسته به خانه جدید نقل مکان کردیم ؛ آپارتمانی لوکس و زیبا در یکی از محله های خوب شهر . با اینکه بسیار شیک بود و از لحاظ امکانات رفاهی چیزی کم نداشت ؛ اما نمیدانم چرا هر وقت پا به درون آن میگذاشتم دلم میگرفت . آن صفای خانه ی کوچکمان را نداشت . حیاط نقلی و باغچه ی پرگلی که همه را به کمک ؛ مادر کاشته بودم ؛ گلدانهای گل پامچال به رنگهای مختلف که پشت پنجره آشپزخانه به چشم میخورد چه حال و هوایی داشت !

آفتاب هم در خانه ی جدید احساس دلتنگی میکرد ؛ اتفاقا از اینکه اتاقتش از ما جدا شده بود احساس خوبی نداشت . هر روز به نوعی بهانه ی مادر را میگرفت و لج میکرد و با گریه و زاری میگفت : «مادر ؛ مادر.»

وقتی شماره مادر را میگرفتم وگوشی را به دستش میدادم و مادر برایش حرف میزد؛ او کم کم آرام میشد. هفته ای یکبار هم به دیدن او میرفتیم؛ اما وقت خداحافظی به مادر می چسبید و حاضر نبود او را ترک کند و در آخر مجبور میشدیم با عصبانیت او را جدا کنم و گریه کنان سوار ماشین میشد. اما او هم عادت کرد؛ مثل هرانسان دیگری که با ندیدن؛ محبتها را فراموش میکند او هم کم کم مادر را از یاد برد و دیگر مثل گذشته برایش بی تابی نمیکرد. این خصلت مثل اینکه از همان کودکی در وجودمان هست «از دل برود هر آنکه از دیده برفت.» خدا میداند چقدر به این شعر اعتقاد داشتم.

به هر صورت یک پرستار زیبا و خوشرو که حدودا بیست و دوسال داشت برایش استخدام کردم؛ البته خود آفتاب او را انتخاب کرد. از بین پرستارانی که به ما معرفی شده بودند او مری را برگزید؛ دختر تمیز و مرتبی بود و کارهایش را به نوعی برنامه ریزی میکرد که جای هیچ گله و شکایتی نمی گذاشت و به خوبی از آفتاب مراقبت میکرد و من خیلی راضی بودم که به همین راحتی باهم کنار آمدند. هر وقت از سرکار باز میگشتم با چهره ی خندان آنها مواجه میشدم که این نشان دهنده ی ارتباط خوبی بود که بینشان برقرار شده بود.

زندگی مان به همان روال که شایان گفت پیش میرفت. روی یک برنامه ریزی دقیق و منظم و تا حدودی مشکلاتمان حل شد. با اینکه بیشتر وقت شایان در شرکت میگذشت؛ اما وقتی هم برای من و آفتاب گذاشته بود و بیشتر از قبل هوای ما را داشت. در هر چیز دقت عمل زیادی داشت تولد و سالگرد ازدواجمان را که مدتها به فراموشی سپرده شده بود دوباره به خاطر آورد. در یک جشن کوچک و دوستانه دورهم جمع میشدیم و خاطرات خوش گذشته برایمان زنده میشد؛ او سعی میکرد من از زندگی ام راضی باشم؛ چون همیشه برای آینده نگران بودم و موفق هم شد. دیگر مثل گذشته فکرای پوچ و واهی به سراغم نمی آمد و تنهایی آزارم نمیداد. فشار روحی و جسمی که داغانم کرده بود کم کم به آرامش تبدیل شد و از افسردگی دیگر اثری نماند. از اینکه شایان به آرزویش رسیده بود بسیار خوشحال بودم؛ چون تاسیس شرکت در روحیه اش خیلی اثر گذاشته بود. او همیشه فکر میکرد به او اعتماد ندارم اما با فروش خانه به او ثابت کردم که دوستش دارم و به او مطمئن هستم.

بالاخره شایان توانست اقامت دائم بگیرد و یک شهروند کاملاً آمریکایی به حساب بیاید. بعد از پنج سال دوندگی و تلاش با داشتن همسر و فرزندگی آمریکایی چون از لحاظ مالی در شرایط خوبی قرار نداشت؛ اقامت او را هر سال به سال بعد موکول میکردند اما با به راه انداختن شرکت توانست کار را به پایان برساند و رویای خود را تحقق بخشد. آن روزی راکه شایان بطور غیرمنتظره ای به خانه آمد هیچ گاه فراموش نمیکنم. حدود ساعت چهار بعدازظهر زنگ خانه به صدا درآمد منتظر کسی نبودم؛ به سمت در رفتم و از چشمی در نگاه کردم. فقط یک دسته گل دیدم حتما شایان است با خوشحالی گفتم: «شایان تویی؟»

اما جوابی نیامد؛ ترسیدم و خودم را عقب کشیدم اما دوباره زنگ به صدا درآمد دیگر حال خود را نفهمیدم مثل بید میلرزیدم و با صدایی که به سختی از گلویم خارج میشد گفتم: «کیه؟»

شایان که متوجه شد چه اشتباهی کرده به سرعت گفت: « عزیزم منم شایان ».

با عجله در را باز کردم و قبل از اینکه حرفی بزنم مرا در آغوش گرفت و گفت: « باور نمیکنی ؛ اینقدر خوشحال بودم که فکر نمیکردم تو بترسی . اوه ؛ اوه ؛ اوه ؛ نگاه کن قلبش مانند یه گنجشک میزنه ».

- شایان خیلی ترسیدم .

- معذرت میخواهم ؛ اما یه خبر بسیار بسیار خوب دارم .

با تعجب گفتم: «چی شده»!

- حدس بزن .

- جان من اذیت نکن ؛ بعد از این همه وحشت چگونه میتوانم حدس بزنم .

- هرچه به فکر میرسد بگو . چیزی که تو را خیلی خوشحال میکند .

در حالیکه چشمانم داشت از حدقه درمی آمد گفتم: « کسی قراره از ایران بیاد ».

خندید و گفت: « البته اینهم خبر خوبی است اما از این هم مهمتره ».

- حتما اقامت درست شده که اینقدر خوشحالی .

قهقهه ای زد و گفت: « درست حدس زدی ؛ دیگه همه چیز تمام شد .. حالا من هم مثل شما یک شهروند آمریکایی هستم با همه ی حق و حقوق آن ».

دستهایم را بهم کوبیدم و گفتم: « اینکه خیلی عالی است ؛ باید جشن بگیریم ».

مرا بوسید و گفت: « عزیزم فکر کردی برای چی به این زودی آمدم . آمدم که این خبر مسرت بار را به تو بدهم و بقیه روز را در کنار هم بگذرانیم ».

آفتاب که تازه از خواب بیدار شده بود به سمت شایان آمد و گفت: « پاپا ؛ پاپا ».

شایان او را در بغل گرفت و گفت: « پاپا آمده که تو را به پارک ببرد ».

با خوشحالی به اتاقش رفت و بعد از چند دقیقه در حالیکه چند دست لباس را به دنبال خود میکشید به سمت آمد و گفت: «مامی؛ تنم کن.»

زبان شیرینی داشت. با تک تک کلامی که از دهانش بیرون می آمد دلم میخواست او را بخورم. وقتی که حرف میزد حال عجیبی داشتم. ناباورانه او را نگاه میکردم. وقتی از طرف من عکس العملی ندید گفتم: «ا... زود باش مامی خسته شدم.»

با دست به سینه ام کوییدم و گفتم: «الهی فدات بشم بیا عزیزم بیا تا تنت کنم.»

دوان دوان به سمت آمد؛ او را در آغوش گرفتم و از جان و دل بوسیدم. همه ی دنیایم و وجودم بود؛ او خوشبختی را برایم به ارمغان آورده بود؛ او رویایی بود که سالها به دنبالش میگشتم تا زندگی یخ زده ام را گرم کند. او دختر بچه ای خوشگل و بانمک بود که با زبان شیرینش خودش را در دل همه جا میکرد؛ حتی در دل ایرانی ها؛ مادر هر وقت از ایران تماس میگرفت؛ آنقدر آفتاب برایش بلبل زبانی میکرد که مادر یکریز قربان صدقه اش میرفت. با زبان دست و پا شکسته اش حرفهایی میزد که همه را به تعجب می انداخت.

فصل 31

عزیزجون به زودی به آمریکا می آید؛ وقتی شایان این خبر را به من داد حال عجیبی شدم. یه حس خوبی که نمیتوان توصیفش کرد. دیدار یک مادر پس از سالها؛ یک همزبان از دیاری آشنا خواهد آمد. برای آمدن عزیزجون لحظه شماری میکردم. از او برای آفتاب گفتم؛ عکس های عزیز را نشانش دادم و او تعجب زده نگاهم میکرد.

برای دوستانم با ذوق و شوق از آمدن عزیز گفتم آنها با قیافه ای بهت زده گفتند: «واه؛ واه؛ آنچنان خوشحال است که هر که نداند فکر میکند مادر خودش میخواهد بیاید.» اما آنها از دل سوخته ام خبر نداشتند. عزیزبوی مادر را میداد؛ هر دو از یک یک خونه بودند؛ برای من که سالهاست بوی مادر را حس نکرده ام؛ آمدن عزیز برایم دنیایی است. لااقل او ما را فراموش نکرده؛ اما مادر... یعنی هنوز هم در قلبش جایی دارم؟ مدتهاست که دیگر تماس هایش مثل گذشته نیست؛ در صدایش آن حس مادری وجود ندارد. هر وقت هم گلایه ای میکنم؛ از گرفتاری هایش میگوید. او چه گرفتاری داشت؟ این سوالی بود که در ذهنم تکرار میشد. او که همیشه از زندگی اش احساس رضایت میکرد. او عاشق پدرم بود؛ برای بچه هایش می مرد؛ از لحاظ مالی هم که مشکلی نداشت؛ تنها غمش باید من باشم که از او دور هستم. اما با حرفهایش این خیال را از سرم بیرون کرد. آن چنان سرد و بی روح بعد از ده روز صدایش را از پشت تلفن شنیدم که از تماس گرفتن پشیمان شدم. مادر خیلی تغییر کرده است. چه اتفاقی افتاده؟ ماهان هم صدایش گرمای گذشته را نداشت. فقط این زهرا بود که با هیجان خاصی از دوستانش و کلاسهای که

میرفت سخن میگفت . برایم خیلی عجیب بود . پدر و این همه تغییر! به حتم مادر و ماهان باید با خوشحالی برایم تعریف میکردند ؛ اما صحبت های یخ زده آنها هیچ کدام حاکی از این نبود که پدر عوض شده . اتفاقا از وقتی که فهمیدند شایان هم توانسته اقامت دائم بگیرد ؛ رفتارشان سردتر شد ؛ البته علت آن را تا حدودی حدس میزد . آنها منتظر بودند که ما سرمان به سنگ بخورد و دست از پا درازتر به ایران برگردیم . اما با آمدن آفتاب و اقامت شایان ؛ تمام نقشه هایشان بهم خورد و فکری که سالها ذهنشان را پر کرده بود به ناگاه درهم ریخت . هرچه آنها از من دور میشدند دلبستگی من به شایان و آفتاب بیشتر میشد ؛ اما ای کاش شایان قدر این همه دوست داشتن را میدانست و زندگی شیرینمان را به نابودی نمی کشید . وقتی هواپیما به زمین نشست صدای گروپ گروپ قلبم را می شنیدم ؛ دستهای یخ کرده ام در دست شایان ؛ او را به تعجب انداخت و گفت : « عزیزم چقدر هیجان زده شدی ! »

- مگر تو نشدی ؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت : « نه مثل تو » .

- عجب پسر بی احساسی ؛ دیدن مادرت بعد از پنج سال تو را خوشحال نمیکند ؟

خندید و گفت : « ا ... حرف مرا عوض نکن من کی گفتم خوشحال نیستم ! مثل تو هیجان زده نیستم » .

- آخه میدونی شایان ؛ این اولین مسافری است که طی سالهای غربت به سراغمان آمده ؛ برای اولین بار است که برای استقبال عزیزی به فرودگاه می آیم . او بوی مادر و مامانی را میدهد ؛ بوی دوستان و آشنایان ؛ بوی ایران ؛ حالا فهمیدی چرا اینقدر هیجان زده و مضطرب هستم .

شایان خندید و گفت : « توهنوز هم دلت آنطرف است » .

با رسیدن عزیزجون به سالن انتظار ؛ با شوق و اشتیاق به سمت او رفتم . یک آن زانوانم سست شد این مادر بود که با آغوش باز به طرف ما می آمد . خدایا این حقیقت دارد ! او به دیدار ما آمده ؟ باورم نمیشد . شایان صدایم زد : « مهتاب چرا ایستادی ؟ زود باش بیا » .

چشمانم را بستم و باز کردم تا از آن خواب طلایی بیدار شوم . عزیز رودر رویم ایستاده بود ؛ چقدر به نظرم پیر شده بود ؛ به سختی قامت خود را راست نگه میداشت و دیگر در چشمانش آن شور و نشاط گذشته دیده نمیشد . وقتی مرا در آغوش گرفت ؛ مثل اینکه مادر را در بر گرفته ام یک ریز قربان صدقه ام میرفت و من فقط زار میزدم ؛ دلم نمیخواست از او جدا شوم . میخواستم سختی های سالهای بی کسی و تنهایی را با ریختن اشک در آغوش یک مادر به فراموشی بسپارم . همیشه منتظر چنین لحظه ای بودم ؛ منتظر یک آشنا ؛ آن هم از دیاری آشنا ؛ منتظر یک همزبان ؛ یک همدل . نفسم را با تمام قدرت بالا کشیدم تا عطر تن او را استشمام کنم . دلم

میخواست سرتا پای او را ببوسم . دستان زیبایش را به لبانم نزدیک کردم و آنها را بوسه باران کردم . بوی مادر تمام سالن فرودگاه را پر کرد؛ عزیز به گریه افتاد ؛ سرم را به سینه چسبانده بود و صدای هق هق گریه مان درهم گم شد.

شایان درحالیکه آفتاب را در بغل داشت گفت : « عزیز ؛ دلت نمیخواهد نوه ی خوشگلت را ببینی ؟ »

عزیز همانطور که اشک هایش را پاک میکرد با لبخندی روکرد به آفتاب و گفت : « الهی فدای اون شکل ماهت بشوم ؛ بیا عزیزم ؛ بیا من مادربزرگت هستم . »

آفتاب درحالیکه بغض کرده بود نگاهی به من کرد تا مطمئن شود که گریه نمیکنم . وقتی قیافه ی خندان مرا دید خود را در آغوش عزیز انداخت .

عزیز او را میبوسید و قربان صدقه اش میرتف و آفتاب معصومانه او را تماشا میکرد .

وقتی به خانه رسیدیم از نیمه گذشته بود . با دیدن خانه و زندگی مان و تعریف هایی که شایان از شرکت و فعالیت هایش کرد ؛ عزیز با خوشحالی گفت : « الهی شکر ؛ الهی شکر که توانستید در اینجا خودتان را بالا بکشید . در یک چنین کشورهایی پیشرفت کردن کار آسانی نیست ؛ باور کن برادرانت در اروپا بعد از بیست سال زندگی کردن هنوز یک زندگی معمولی دارند . شما خیلی همت به خرج دادید که در این مدت کوتاه اینقدر پیشرفت کردید . اگر برای کسی بگویم فکر نکنم باور کند . هیچ وقت در وجود شایان چنین جریزه ای نمی دیدم . »

شایان با لبخندی به سمت آمد و دستش را به دور گردنم انداخت و گفت : « البته ناگفته نماند که من هرچه دارم و هرچه هستم مدیون مهتابم که بدون هیچ چشم داشتی به همسری که عرضه هیچ کاری نداشت اطمینان کرد و تمام دارایی اش را در اختیارش گذاشت . »

عزیز با خوشحالی گفت : « مهتاب که یه پارچه جواهر است ؛ باید خیلی ممنونش باشی . »

شایان گفت : « تا حالا که نتوانستم کاری انجام دهم ان شالله که یک روز بتوانم جبران کنم . »

منکه حسابی شرمنده شده بودم گفتم : « این تعارفات چیه ؟ اصلا این حرفها گفتن ندارد ؛ زن و شوهر نیمه ی یکدیگر هستند و اگر کاری برای هم کردند ؛ نباید منتظر جبران آن باشند . »

عزیز گفت : « اما خیلی از خانم ها و آقایون این توقع را دارند . اتفاقا خانم ها دارائی شان را به اندازه جانشان دوست دارند و حاضر نیستند آن را با شریک زندگی شان تقسیم کنند . همه نوع بذل و بخششی میکنند اما موقع احتیاج همسر جاخالی میکنند و با دلیل هایی غیرمنطقی سعی به توجیه خود دارند و تازه اگر هم بدهند تا قیامت توی چشمش میزنند ... »

شایان تعظیم کوتاهی کرد و گفت: «خیلی متشکرم همسر عزیزم. خوب حالا اگر اجازه بدهید برویم سراغ سوغاتی؛ عزیزجون چی برامون آوردی؟»

و دوان دوان به سمت چمدان ها رفت. عزیز گفت: «امان از دست تو؛ هنوز این عادت بچگی ات را فراموش نکردی؛ مهتاب می بینی؛ همیشه همینطور بود هر وقت من از مسافرت می آمدم قبل از هر کاری به سراغ چمدانها میرفت.»

شایان اخمهایش را درهم کرد و گفت: «عزیز قرار نشد با مهتاب دست به یکی کنی. ناسلامتی هرچه باشد من پسر ته تغاری ات هستم.»

عزیز خندید و گفت: «الهی من فدای عزیز دردانه ام بشوم.»

شایان هم خودش را لوس کرد و دربغل عزیزانداخت و او را بوسید.

عزیز خیلی زحمت کشیده بود. از قالیچه ی ابریشم گرفته تا صنایع دستی و پوشاک؛ البته بیشتر چمدانش به آفتاب اختصاص داشت. شایان هرچیز را که بیرون می آورد مزه ای میپیراند و آنقدر ما را خندانند که اشک از چشمانش سرازیر شد. خیلی وقت بود که این چنین نخندیده بودم. عزیز گفت: «خدا خفه ات نکند؛ هنوز هم مثل همان وقتها هستی. خوب حالا بگذار بسته ی سفارشی مهتاب را به دستش برسانم.»

بسته ای از چمدانش بیرون آورد و به دستم داد و گفت: «این از طرف مادرت است.»

با شنیدن نام او خنده از روی لبانم محو شد و مات و مبهوت بسته را نگاه میکردم؛ بعد از تولد آفتاب این اولین هدیه ای بود که از طرف آنها به دستم میرسید.

شایان گفت: «چرا معطلی؛ بازش کن.»

با دستانی لرزان بسته را باز کردم بوی عطر تن مادر همه ی فضا را پر کرد و خاطرات گذشته دوباره زنده شدند. عروسک دوران کودکی ام «شوشو» بود؛ آن را محکم به سینه چسباندم. این عزیزترین هدیه ای بود که از پدر گرفته بودم؛ خدایا چرا دوباره خاطره ی پدر را زنده کردند او که مرا برای همیشه فراموش کرده پس چرا قصد آزارم را دارند. چرا میخواهند دوباره مرا به یاد او بیندازند؛ منکه هرچه از او به یادگار داشتم از خود بریدم؛ زندگی را برای خود جهنم کردم تا او را به فراموشی بسپارم؛ سخت ترین روزها را گذراندم تا به آرامش برسم و حالا...

مادرنامه ای کوتاه و تلگرافی برایم فرستاده بود.

«مهتاب عزیز؛ چون این عروسک را خیلی دوست داشتی؛ آن را به یادگار برای آفتاب میفرستم.

قربانت مادرت»

همانطور که آن را در بغل داشتم آرام گریستم. شوشو یادگار دوران کودکی و نوجوانی ام بود او تنها سنگ صبوری بود که با من بزرگ شد؛ تمام غمهایم در وجود او خفته است. او را به خانه ی بخت نبردم؛ چون خاطرات تلخ زندگی ام در وجود او خلاصه میشد و شگون نداشت اول زندگی چیزی مرا به یاد ناکامی هایم بیندازد و حالا بعد از سالها دوباره به کنارم آمده. قبل از اینکه از آن افکار رنج آور نجات پیدا کنم؛ آفتاب دوان دوان خودش را به من رساند و عروسک را از دستام کشید و گفت: «مامی؛ مامی این مال منه؟» و عروسک را بوسید و گفت: «مامی؛ اسمش چیه؟»

- اسمش شوشو است.

خندید و گفت: «میتونه مال من باشه؟»

درحالیکه به چشمان زیبای او چشم دوخته بودم او را از زمین بلند کردم و در آغوش گرفتم و گفتم: «عزیزم اون به تو تعلق داره».

عزیز که دید خیلی من ناراحت هستم گفت: «بلندشوید اینها را جمع کنید تا بنشینیم دوکلمه باهم درد دل کنیم».

شایان هم فوری وسایل را درچمدانها ریخت و به اتاق برد. آفتاب همانطور که در آغوشم با شوشو بازی میکرد به خواب رفت؛ اما من همچنان غرق در خاطرات گذشته بودم. خدامیداند چقدر دلم هوای پدر را کرده بود؛ فقط و فقط منتظر یک اشاره بودم که جانم را برایش فدا کنم. اگر تنها یک پیغام از پدر به دستم میرسید بدون شک حاصل دسترنج چند ساله مان را رها میکردم و به ایران بازمیگشتم. هرچه فکر میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم؛ پدر چگونه میتواندست به همین راحتی قید مرا بزند.

عزیز چون گفت: «مهتاب؛ کجایی که هرچه صدایت میزنم جواب نمیدهی؟»

منکه تازه به خود آمده بودم گفتم: «آه؛ ببخشید اصلا حواسم اینجا نبود؛ میدونی عزیز... به فکر پدر بودم. خیلی دلم برایش تنگ شده؛ حاضرم تمام عمرم را بدهم و یکبار دیگر او را ببینم؛ صدایش را بشنوم؛ غرور مردانه اش را تماشا کنم. آخه عزیز چرا...»

و دوباره سیل اشک بود که پهنای صورتم را پوشاند؛ شایان در چهارچوب در ایستاده بود و با چهره ای غمگین نگاهم میکرد. بدون کوچکترین سختی به سمتم آمد و آفتاب را از بغلم جدا کرد و به اتاقش برد. عزیز دستم را در دستش گرفت و گفت: «او هم حتما دلایلی برای خودش دارد. حرفی زده که نمیتونه عقب نشینی کنه».

با دلخوری گفتم: « برای دوست داشتن همیشه دلیل و برهان آورد ... میدونی عزیز جون از چه چیز مردهای ایرانی بدم می آید ؛ از غرور ابلهانه شان . حاضرند تمام هستی و زندگیشان را زیر پا بگذارند ؛ اما از غرورشان نگذرند . به نظر من یک فرزند قسمتی از وجود پدر و مادر است . ممکنه هر انسانی مرگ پدر ؛ مادر و همسر را که خیلی سخته بتوانند تحمل کنند اما فرزند چیز دیگری است . داغی است که بر قلب آدمی می ماند و تا دنیا دنیاست همیشه او را میسوزاند . من طاقت یک روز دوری از آفتاب را ندارم ؛ باور کن وقتی سرکار هستم با اینکه به پرستارش اعتماد کامل دارم ؛ اما باز دلم پیش اوست و باهر تلفنی دلم از جا کنده میشود.»

عزیز برای اینکه مرا آرام کند گفت: « آخه جونم تو مادری . اصلا از شایان پرس ببین ؛ او هم مثل تو دلواپس آفتاب است ؟»

درحالیکه اشکهایم را با پشت دست پاک میکردم گفتم: « اما عزیز رابطه ی من و پدر با بقیه فرق داشت . ما مثل عاشق و معشوق بودیم ؛ از این طرف باهم دعوا میکردیم و از آنطرف طاقت یک لحظه دوری همدیگر را نداشتیم . اگر یک روز پدر را نمی دیدم ؛ یا صدای او را نمی شنیدم روزم به شب نمی رسید . با اینکه در سنی بودم که یه دوست ؛ گردش ؛ موزیک و خیلی چیزهای دیگر احتیاج داشتم و همیشه بنابر خواسته پدر از آنها محروم بودم ؛ اما هیچ وقت نمیتوانستم کینه ی پدر را به دل بگیرم ؛ او هم همینطور بود . سرم فریاد میکشید . به اجبار میخواست که دستورهایش را انجام دهم ؛ اما وقتی باهاش قهر میکردم به نوعی سعی به آشتی کردن داشت ؛ مثل اینکه با اون زمان خیلی فرق کرده ؛ لاقل غرورش به اندازه حالا نبود .

عزیز ؛ خیلی سعی کردم او را از ذهنم پاک کنم . تمام عکسهایش را پاره کردم و هرچه از او به یادگار داشتم از بین بردم ؛ اما مگر میشود او را مانند یک تکه کاغذ له کنم و دور بیندازم ؛ او پدرم است ؛ خون او در رگ هایم جریان دارد . او برایم مثل نفس کشیدن است ؛ هر وقت توانستم بدون نفس کشیدن به زندگی ادامه دهم ؛ بدون او هم میتوانم زندگی کنم . تازه ای کاش فقط بی تفاوتی پدر بود ؛ مادر و ماهان هم دیگه مثل قدیم ها نیستند . آنها هم مرا کم کم از یاد برده اند . فقط این زهراست که هفته ای یکبار تماس میگیرد و با شور و شوق از خوشبختی هایش سخن میگوید .

- اینطور نیست ؛ آنها هم مشکلاتی دارند ؛ وضع آنها بهتر از تو نیست .

به ناگاه رو کردم به عزیز و گفتم: « مثل اینکه پدر خیلی تغییر کرده ؟»

با تعجب گفت: « از چه نظر؟! »

- از اینکه دیگه مثل سابق سخت گیر نیست و زهرا را آزاد گذاشته .

عزیز نفسی کشید و با لبخندی تصنعی گفت: « آره ؛ آره شکر خدا خیلی فرق کرده ..»

- من هم خیلی خوشحالم که با قربانی شدن من راهی برای او باز شد .

آن شب تا دیر وقت با عزیز صحبت کردیم؛ حس عجیبی داشتم؛ عزیز چیزی را از من پنهان نکرد. خیلی سعی کردم به گونه ای از او حرف بکشم اما فایده ای نداشت. در ایران خبر است که من از آن اطلاع ندارم. ناگهان جرقه ای در ذهنم زده شد؛ نکند برای پدر اتفاقی افتاده باشد. با خواهش و التماس از عزیز خواستم که اگر پدر بیمار است به من بگوید؛ اما او به جان شایان قسم خورد که پدر صحیح و سالم است. با آمدن عزیز بطور ناگهانی همه چیز تغییر کرد و زندگی مان از آن یکنواختی بیرون آمد. حالا دیگر یک همزبان در کنار خود داشتم که مرا می فهمید. از ایران برایم می گفت؛ از اقوام و بستگان؛ از مامانی که خیلی دلم برایش تنگ شده بود و از پسر ماهان که به آمادگی میرفت. باورم نمیشد که زندگی به این سرعت گذشته باشند. مثل اینکه همین دیروز بود که علی به دنیا آمد؛ هنوز نرمی دستان کوچکش؛ را حس میکنم؛ چه زود عمرمان گذشت و چه بیهوده گذشت.

وقتی عزیز با آب و تاب درباره ی آنها میگفت؛ مثل یه بچه ی خوب به قصه ی آخر شب گوش میدادم و در خیال و رویاهایم آنها را تصور میکردم و از به یاد آوردن خاطرات گذشته که در آن زمان چندان هم شیرین نبود لذت میبردم.

ما آدم ها چه عادت زشتی داریم. هر چیزی که داریم قدر آن را نمی دانیم و شاکر خدا نیستیم؛ اما با از دست دادن آن؛ هر چند که ناچیز باشد؛ برایمان اسطوره میشود و حالا این حس در خود من هم به وجود آمده بود؛ آنقدر که دلم میخواست پای صحبتهای عزیز بنشینم. تمایلی به بیرون رفتن نداشتم؛ آخریک روز عزیز به شوخی گفت: «من اگر از تمام مردم ایران هم برایت بگویم تو با خوشحالی می نشینی و گوش میدهی؛ به خدا این فکم بس که از صبح تا شب جنیبد درد گرفته؛ ناسلامتی ما مهمان شما هستیم نمیخواهی ما را از در این خونه بیرون ببری که اگر برگشتم ایران؛ بگویم کجا رفتیم و چه دیدیم.»

تازه اونموقع بود که فهمیدم در طول این سه - چهار روزی که عزیز به آمریکا آمده؛ جز برای چند خرید جزئی او را از خانه بیرون نبرده ام. از آن روز خاطرات گذشته را به کلی بوسیدم و کنار گذاشتم و به اتفاق عزیز و آفتاب بیرون زدیم. اول از هر جایی او را به نزد مادر بردم؛ آنقدر از او برای عزیز گفته بودم که خیلی دلش میخواست او را ببیند. آفتاب با دیدن مادر دوان دوان به سمتش دوید. با اینکه یک سالی میشد از آن محله رفته بودیم؛ اما آفتاب هنوز به آنجا دلبستگی خاصی داشت. هر وقت به خانه مادر میرفتیم؛ اول از همه به سراغ خانه ی قدیممان میرفت و از پشت حصار چوبی به تماشای خانه می ایستاد. شاید در ذهن کوچکش خاطراتی برایش زنده میشد. عزیز مثل همیشه با اخلاق خوشش خیلی زود به دل مادر نشست و توانستند رابطه ی دوستانه ای با هم برقرار کنند؛ حالا دیگر هر جا که میرفتیم مادر را هم با خودمان میبردیم. آن دوران خوش را هرگز فراموش نمیکنم. آفتاب هم از این باهم بودن بسیار خشنود بود. شاید برای اولین بار بود که او این همه صمیمیت و دوست داشتن را در محیط گرم خانه حس میکرد. او هم از آن حال و هوا بیرون آمده بود و دیگر روزها برایش تکراری نبود؛ حالا

همه چیز فرق میکرد؛ من با قیافه ای شاد و خندان به همراه عزیز در کنارش بودیم و هر روزمان به گشت و تفریح میگذشت؛ آفتاب آرام و قرار نداشت؛ باورم نمیشد که اینقدر روحیه اش عوض شده باشد؛ خدایا من چه مادری بودم که متوجه نشدم دخترم بیشتر

از هر چیز به وجود من و تفریح احتیاج دارد و ما با زندگی یکنواختی که برای خودمان ساختیم؛ او را هم به اجبار به دنبال خود کشیدیم. او وابستگی شدیدی به من داشت؛ تا آنجایی که شبها وقتی او را در بسترش می خواباندم؛ نیمه های شب هراسان اما بی صدا به زیر پتو میخزید و مرا در آغوش میکشید و برای اینکه او را وادار به برگشتن نکنم میگفت: «ماما یک خواب خیلی بدی دیدم؛ میشه امشب پیشت بخوابم.»

و من او را محکم به سینه می چسباندم و شروع میکردم به لالایی خواندن. بارها و بارها شایان مرا از این کار منع کرد؛ حتی چندبار با تحکم به آفتاب گفت: «شبها باید در اتاق خودت بخوابی.» و آفتاب درحالیکه اخم هایش رادرهم میکرد شانه هایش را بالا می انداخت و به اتاقش پناه میبرد. میدانستم که حرفهای شایان منطقی است؛ اما من چگونه میتوانستم جگر گوشه ام را درحالیکه قلبش به مانند کبوتری دربند به تلاطم افتاده؛ وادار کنم که به اتاقش برود این کار به زمان احتیاج داشت. تنها کاری که توانستم انجام دهم این بود که وقتی به خواب میرفت او را به اتاقش میبردم. به هر حال با آمدن عزیز و مستقر شدنش در اتاق خواب آفتاب وضع بهتر شد و با آرامش خیال تا صبح میخوابید؛ تازه آنموقع شایان متوجه شد که او از چیزی میترسد؛ چون وقتی کسی درکنارش است احساس امنیت میکند.

آفتاب شیرین زبان بدجوری خودش را در دل عزیزجا کرده بود؛ عزیز راه میرفت و قربان صدقه اش میرفت و می گفت: «دختری به این خوش زبانی ندیده ام.»

اکثر شبها او را در بغل خودش می خواباند؛ وقتی شایان اعتراض میکرد گفت: «برو پسر این حرفها را برای مادرهای امروزی بزن؛ نه برای من که سه تا بچه بزرگ کردم مثل دسته ی گل؛ همه ی شما را هم درکنار خودم خواباندم؛ حالا چی شد؟ تازه اینکه خوبه! زمان مادر من را چی میگی؟ همه سرتاسر در یک اتاق میخوابیدند ماشالله بچه ها هم یکی از یکی باادب تر و با کمال تر میشدند. این زمانه که دیگه از این خبرها نیست؛ هرچه زندگی پیشرفت کرده و وسایل رفاهی بیشتر شده؛ بچه ها لوس تر شدند. حالا تو گیر دادی به این کوچولو؛ این زبون بسته در طی زندگی اش برای اولین بار یکی از اعضای خانواده اش را دیده؛ آنهم شخصی به نام مادر بزرگ که همیشه ارتباط خوبی بین این دو موجود برقرار بوده؛ حالا تو از من میخواهی او را از خود برنجانم.»

«شایان این بچه مشکلی دارد؛ او تا صبح چندبار هراسان از خواب میپرد؛ وقتی از بودن من مطمئن میشود با آرامش میخوابد؛ این ترس را باید کم کم از او دور کرد؛ او هنوز بچه ای بیش نیست. باید به میلش عمل کنی؛ البته نه تا آن اندازه که دیگر نتوان کنترلش کرد. باید کمی صبر داشته باشی؛ همین که بزرگتر شد؛ خودش دلش میخواهد مستقل شود.»

از وقتی که عزیز گفت که آفتاب مشکل دارد مرا به وحشت انداخت و بیشتر مراقبش بودم؛ اما سعی من بی نتیجه بود و نتوانستم دلیلی برای ترس شبانه اش پیدا کنم. یک روز بالاخره عزیز بدون هیچ مقدمه ای سر صحبت را باز کرد و گفت: «تو و شایان باهم مشکل دارید؟»

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: «نه! چرا این سوال را می‌کنید؟»

- نمیدانم؛ شاید علتش آفتاب باشد او با اینکه دختر پرشور و نشاطی است؛ اما گاهی اوقات در چهره اش وحشت موج میزند؛ نمیتوانم درست توضیح دهم اما او از چیزی رنج میبرد.

با اشتیاق کنار او نشستم تا شاید از تجربیاتش استفاده کنم و گفتم: «به نظر شما مشکل او چیست؟»

- فکر میکنم مشکل او بیشتر تنهایی باشد؛ آفتاب دختر تنهایی است. او با بچه‌های هم سن و سالش در ارتباط نیست. تمام وقتش پر شده از آدم بزرگها؛ هرچند که شما را دوست دارد و احساس علاقه میکند؛ اما هیچ وقت جای دوست را برایش نمی‌گیرید؛ باید در اجتماع و با بچه‌ها معاشرت داشته باشد زندگی او درست مثل یک قفس است؛ شما محیط زیبا و دلنشینی برای خودتان ساخته‌اید و فکر میکنید که او هم مانند شما از آن لذت میبرد. اما دنیای بچه‌ها با ما بزرگها خیلی فرق دارد ما به دنبال مسائل مادی زندگی هستیم آنها به دنبال محبت؛ دوست داشتن؛ مهربانی و چیزهای عاطفی هستند. از باهم بودن پدر و مادر خوشحال میشوند که متاسفانه شما در شبانه روز چیزی حدود دو سه ساعت بیشتر در کنار هم نیستید. از گردش و تفریح خانوادگی هم که به خاطر مشغله کاریتان او را محروم کرده‌اید؛ شما همه‌ی وقتتان را به کار کردن میگذرانید که این برای آفتاب کوچولو جالب نیست. او دیگر در سنی نیست که به پرستار احتیاج داشته باشد؛ او را باید به کودکان بفرستید یک جای عمومی که با بچه‌ها در ارتباط باشد. باید سعی کنید از بحث‌های خانوادگی در حضور او خودداری کنید؛ او؛ تو و شایان را به

ندرت باهم می‌بیند که تازه همان مدت کوتاه هم اغلب با بحث میگذرد. بهتره حرفهایتان را بگذارید برای وقتی که او خواب است؛ ممکنه از نظر شما بحثها آنقدر جدی نباشد؛ اما برای روحیه حساس آفتاب مضر است.

علت بیدار شدن شبانه اش هم ترس از تنهایی است او در ضمیرناخودآگاهش فکر میکند که او را تنها رها کرده‌اید و برای همین می‌ترسد و هراسان از خواب میپرد؛ اگر به سراغتان آمد او را به هیچ عنوان از خود نرانید و در کنار خودتان بخوابانید و با گفتن قصه‌ای شیرین او را از آن حال و هوا بیرون بیاورید و وقتی به خواب رفت او را به اتاقش ببرید.

صحبت‌های عزیزجون کاملاً صحیح بود. شایان فقط به فکر آسایش ظاهری او بود؛ بهترین‌ها را برایش مهیا میکرد؛ او در ساعات شبانه روز نیم ساعت از وقتش را برای او کنار نمی‌گذاشت. چندبار به او یادآوری کردم که آفتاب به پدر احتیاج دارد و او در جوابم گفت: «پدر از من خرت‌تر هم پیدا میشود که از صبح تا شب سگ دو بزند برای راحتی فرزندش؛ حالا تو؛ هم نقش پدر را برایش بازی کن و هم نقش مادر؛ اگر بتوانی دست از کارت بکشی به حتم او راحت‌تر زندگی میکند.»

هیچ وقت نتیجه‌ی حرفهایم با شایان لذت بخش نبود؛ با دلایل غیرمنطقی سعی به راضی کردن من داشت و هر وقت که حسابی کم می‌آورد میگفت: «تو اگر مادر خوبی هستی استعفا بده و در کنار فرزندت بمان.»

نمیدانم چرا آنقدر علاقه مند بود کاری را که با آن سختی به دست آوردم و تا قبل از اینکه شرکت راه بیفتد یکی از منابع مهم درآمدان بود کنار بگذارم . یا سیاست خاص خودش همه چیزم را گرفت و حالا سعی داشت تا استقلال مالی ام را هم بگیرد . اما به خود قول دادم که این کار را نکنم ؛ هر سختی را تحمل کنم ولی دیگر دست به این حماقت نزنم . متاسفانه شایان خیلی تغییر کرده بود دیگر دل و زبانش یکی نبود ؛ با فروختن خانه و راه اندازی شرکت بدتر هم شده بود. البته تاچند ماه اول خیلی قدردانی میکرد ؛ اما کم کم همه چیز را به فراموشی سپرد و خیال کرد هرچه کرده نتیجه سعی و تلاش خودش بوده . خیلی دلم میخواست با عزیزجون درد دل کنم اما چه فایده ؟ شایان که تغییری نمیکرد و تازه او بعد از چندین سال آمده بود که خوشبختی ما را ببیند ؛ حالا با حرفهایم او را آزار دهم که چه شود ؟ هرچند که او خودش متوجه بود که شایان چقدر تغییر کرده و اگر دستی به دور گردنم می اندازد و بوسه ای بر گونه ام میزند ؛ بیشتر برای تظاهر است ؛ نه ابراز دوست داشتن ؛ وقتی می دید از صبح که میرود تا شب برنمیگردد و آنموقع هم آنقدر خسته است که حوصله دو کلمه حرف زدن ندارد متوجه وخامت وضع و حالمان میشد . گاهی پنهان از چشم من با او صحبت میکرد و شایان با شیرین زبانی و بوسه بر دست و صورت عزیز قضیه را خاتمه میداد . برای من این مسائل عادی شده بود و مدتهاست که دیگر در اینباره با او به بحث نمی نشستم ؛ بخاطر همین بی تفاوتی های شایان ؛ روز به روز علاقه ام به آفتاب بیشتر میشد و فاصله ی بین من و او هم بیشتر و بیشتر .

فصل 32

سه ماه عزیزجون در کنارمان ماند . سه ماهی که برای من و آفتاب بهترین روزهای زندگی مان بود . روحیه آفتاب به کلی عوض شده است . از وقتی به مهدکودک میرود ؛ معاشرت با بچه های همسن و سالش او را سرشوق آورده ؛ بطوریکه دیگر از ترس و هراس در او اثری نیست ؛ شبها هم با خیال راحت در اتاق خودش و روی تختش میخوابد . زندگی خوبی داریم ؛ اما بدون شایان . هرچاکه میرویم وهرچه که می کنیم بدون اوست فقط گهگاهی ؛ آن هم بخاطر عزیز ؛ تعطیلات آخر هفته را در کنارمان میگذرانند و بقیه اوقات بیکاری اش به خودش تعلق داشت . یک روز عزیز دیگر نتوانست تحمل کند ؛ وقتی که آفتاب در پارک کودک بازی میکرد و من و عزیز روی نیمکتی به تماشای او نشسته بودیم ؛ بدون هیچ مقدمه ای گفت : « مهتاب ؛ خودت میدانی که تو مثل دخترم برایم عزیز هستی ، باورکن اگر دختری داشتم ؛ فکرکنم میتوانستم فرقی بین شما بگذارم ؛ برای همین اگر حرفی میزنم مرا مثل مادرت بدان» .

و بعد از مکث کوتاهی گفت : « من برای زندگی تو و شایان نگران هستم ؛ او خیلی عوض شده ؛ شایانی که در ایران بود کجا و این کجا ؟ چرا اینقدر او را آزاد گذاشتی ؟ عزیزم ازمن به تو نصیحت ؛ برای یک مرد باید حد و مرزی گذاشت . هرچه به او بدهی ازت توقع بیشتری دارد ؛ این کار را بکنی کار دیگری از تو میخواهد هرچه به خواسته هایش اهمیت بدهی ؛ مجبور میکند از خواسته های خودت

چشم پوشی کنی . زندگی شما خیلی سرد و بی روح شده ؛ دلم میخواست وقتی به اینجا می آیم با صحنه های زیباتری روبه رو شوم ؛ اما متأسفانه چیز خوشحال کننده ای ندیدم . هرکدام به دنبال راه خودتان هستید . بهتره با او صحبت کنی ؛ این زندگی اگر همینطور ادامه پیدا کند دوام چندانی ندارد و به نابدی کشیده میشود . تا کی میخواهد شبها تا دیروقت در خیابانها پرسه بزند و آخر شب هم مست و بی خبر به خانه بیاید ؛ با این روشی که او در پیش گرفته به زودی این شرکت را که با خون دل ساخته اید از دست میدهد . او باید راه درست زندگی اش را پیدا کند ؛ البته با کمک تو ؛ یک زن خیلی کارها میتواند انجام دهد که از عهده ی یک مرد خارج است . من تو را چون دختر خودم میدانم این حرفها را برایت میزنم ؛ عزیز دلم در

زندگی زناشویی اگر مرد از خانه و زندگی فراری شود و به بیرون از خانه پناه ببرد مقصر همسر اوست . آنقدر آزادی و پروبال به مردش داده که هرکاری دلش میخواهد انجام میدهد ؛ بدون اینکه بازخواست شود . منظورم این نیست که تو نکردی ؛ تو همه کار برای شایان کردی ؛ از زندگی ات گذشتی و اگر حالا به جایی رسیده از عرضه ی تو بوده . اما درباهر مسائل خانوادگی ... بگذار بدون رودربایستی بگویم ؛ کم آوردی و خیلی شل شدی ؛ از همان اول او را آزاد گذاشتی و اگر توهم ناراضی بودی باچرب زبانی دلت را به دست آورده . مردها از همین نقطه ضعف زنها استفاده میکنند . در زندگی ات تحکم نداشتی و خیلی زود خام او شدی . هیچ وقت نباید مرد یا زن یکطرفه تصمیم بگیرند و با شیرین زبانی طرف مقابلشان را وادار به آن کار کنند وبعد بگویند ما باهم تفاهم داریم ؛ تفاهم یعنی فهمیدن یکدیگر ؛ درک کردن هم ؛ باهم بودن و باهم فکر کردن . آیا در زندگی ات چنین شرایطی حکم فرما بوده ؟ بگذار خودم جواب بدهم ؛ نه ؛ تو او را به اختیار خودش گذاشتی تا هرکاری که دلش میخواهد انجام دهد و این برای مردی مثل شایان سم است . مهتاب باید تا دیر نشده راهی پیدا کرد» .

آهی کشید و گفتم : «چقد حرف بزنی ؟ یک بار ؛ دوبار ؛ یا صد بار . چقدر باید گفت تا یک مرد تغییر کند ؟ یکبار ؛ دوبار یا صدبار . عزیز باور کن همه ی راه هایی که به نظرم رسیده رفتم ؛ اما فایده ای نداشته ؛ به خدا خسته شدم . برای کی حرف بزنی ؟ هرچه بگویم ؛ مثل دارو فقط برای مدت کوتاهی جواب میدهد . چقدر تن این بچه را بلرزانی ؟ من که غیر از آفتاب کسی را ندارم . اگر قرار باشه با بحث های بی حاصل ؛ او را از دست بدهم ؛ دیگر برایم چی می ماند . عزیز ؛ او باید خودش بخواد . هیچ چیز را با زور نمیتوان به کسی تزیف کرد . من برای شایان چیزی کم نگذاشتم . از زندگی ام ؛ از هستم و نیستمم گذشته اما حالا به کجا رسیدم ؟ به هیچ .

شما درست میگویند روشم از همان اول غلط بود نباید هرچه میگفت زیربار میرفتم ؛ اما شما خودتان که میدانید چه زبان چرب و نرمی دارد ؛ آن چنان که ما را از سوراخش بیرون میکشد . چه رسد به من که یک زن بی پناه هستم و تشنه ی محبت . با دو کلمه ی قربانت بروم و دوست دارم همه چیز تمام میشود . منکه مدتهاست از خودم گذشته ؛ فقط دلم میخواهد یک زندگی راحت برای آفتاب مهیا کنم . دلم نمیخواهد غم به دل او بنشیند . خوشحالم از اینکه وقتی شایان شبها با آنحال به خانه می آید ؛ آفتاب خوابیده است . دلم

میخواهد او را به معنای واقعی پدرحس کند هرچه با او صحبت کردم به نتیجه ای نرسیدم ؛ حتی باور کنید او را تهدید به طلاق کردم .»

عزیزهراسان گفت : « وای راست میگویی ؟ »

سرم را تکان دادم و گفتم : « اما متاسفانه هیچ ثمری نبخشید ؛ فقط این تهدید سه ؛ چهارماه جواب داد . من دیگر راهی به نظر نمیبرسد ؛ اگر شما راهی به نظرتان میرسد به من بگویید . منکه هر کاری از دستم برمی آمد برای بقای این زندگی کرده ام و حالهم دیگر بی خیال او شدم . فقط و فقط نمیخواهم به آفتاب صدمه ای برسد .»

- من با او جدی صحبت خواهم کرد .

- امیدوارم که جواب بدهد ؛ باور کنید خودم هم از این جور زندگی کردن خسته شده ام .

و ناگهان رو کردم به عزیز و گفتم : « جان آفتاب وقتی برگشتید ایران برای بابا و مامان تعریف نکنید ؛ نمیخواهم غصه بخورند .»

دستم را در دستش گرفت و گفت : « باور کن هرچه گفتیم همین جا خاک میشود . وقتی دسترسی به تو ندارند ؛ بگویم که چه شود ؟ »

- اتفاقا بابا اگر بفهمد داغان میشود .

بدون هیچ تاملی گفت : « ای بابا تو چقدر ساده ای پدرت که سالهای ساله که ...»

مثل اینکه متوجه شد که نباید این حرف را بزند ؛ حرفش را ناتمام گذاشت و گفت : « خیلی حرف زدم ؛ بلندشو برویم که آفتاب منتظر است .»

دست او را محکم گرفتم و گفتم : « چی شده عزیز ؟ چه اتفاقی افتاده ؟ »

پیشانی ام را بوسید و گفت : « اتفاقی که نیفتاده ؛ منظورم همان ضربه ای بود که پدرت از رفتن شما خورد .»

درحالیکه آب دهانم را به سختی قورت میدادم گفتم : « به جان آفتاب تا نگویند چی شده از جایم تکان نخواهم خورد .»

- ای دختر تو چقدر سمج هستی ؛ میخواستم بگویم پدرت از وقتی که شما رفتید دیگر ما را تحویل نمی گیرد و تقریبا قطع رابطه کرده ایم .

- اما عزیز تو چیز دیگری میخواستی بگویی .

ازجایش بلندشد و گفت : « خیلی شکاک شدی ؛ آخه چه حرفی برای گفتن داشتم ؟ »

- نمیدانم اما شما به چیزهایی را دارید از من پنهان میکنید.

تا رسیدن خانه ؛ دیگر خودم نبودم . اتفاقی افتاده که از آن بی خبر بودم . بدجوری بهم ریختم و دیگر تحمل نداشتم بایدهرجور شده عزیز را به حرف می آوردم . تا آمدن شایان بعد از شب زنده داری اش چندساعتی مانده بود . آفتاب را بعد از خوردن شام به اتاقش بردم و با خواندن کتابی خواباندم و با دو لیوان چای پیش عزیز رفتم و درکنارش نشستم . او گفت : « کم کم دارد هوا سرد میشود ؛ اینجا برف هم می آید ؟ »

- نه ؛ متاسفانه ؛ یاد برفهای تهران به خیر ؛ هر سال زمستان چه برف سنگینی می آمد . هیچ وقت پنجره ی رو به حیاط اتاقم را فراموش نمیکنم . شبهای زمستان تنها مونس و همدم همان بارش برف بود . همیشه پدر عادت داشت چندتا از چراغ های حیاط را روشن بگذارد . در زیر آن نور سفید رنگ ؛ برف با آرامش روی زمین می نشست و هرچه غم و غصه بود از دلم پاک میکرد . آن روزها به نظرم خیلی سخت و آزار دهنده بود ؛ اما نمیدانستم که روزهای سخت تری هم در پیش داریم .

- دخترم این چه حرفیه که میزنی ! اینقدر ناامید نباش تو خیلی جوان هستی به خودت اطمینان داشته باش . شایان...

به میان حرفش آمدم و گفتم : « صحبت از شایان نیست . عزیزمن نگرانم ؛ خیلی نگران . جان هرکس که دوست دارید حقیقت را به من بگویید . همه چیز را تا حالا تحمل کردم اما این یکی را نمیتوانم ؛ وادارم نکنید که همه چیز را رها کنم و به ایران برگردم . »

- آخه این چه حرفی است که میزنی ؟ من چه چیزی را از تو پنهان کردم ؟

- نمیدانم ؛ اما به حتم برای پدر اتفاقی افتاده که من از آن بی خبرم .

- بلندشو دختر بگیر بخواب که منم خوابم می آید .

با عصبانیت لیوان چای را به روی میز گذاشتم و از جا برخاستم و گفتم : « باشه هرطور که دوست دارید . من باشما به ایران خواهم آمد . »

عزیز با دستپاچگی گفت : « آخه خبری نیست ؛ چرا این فکرها را به ذهنت راه میدهی ؟ »

حال بدی داشتم ؛ هوای اتاق برایم سنگین شده بود و چیزی به روی قفسه ی سینه ام فشار می آورد . با دلتنگی کنار پایش زانو زدم و دستهایش را در دستم گرفتم و گفتم : « عزیز بیشتر از این آزارم نده ؛ حرفی بزن و مرا از این حال خراب نجات بده میدونم که بخاطر من چیزی نمیگویی ؛ ولی این جور بدتره ذره ذره ی وجودم داره آب میشه . باور کن امشب قیافه ی خندان آفتاب هم نتوانست مرا سرکیف بیاورد . »

عزیز کمی فکر کرد و گفت : « اما از دست تو ؛ به یک شرط . »

- هر شرطی که باشد میپذیرم.

- این راز بین من و تو می ماند و به ایران نمی‌رسد . چون از من قول گرفتند که حرفی نزنم ؛ اما متأسفانه بی مبالاتی من همه چیز را خراب کرد . باشه همه چیز را میگویم ؛ اما تصمیم عجولانه نباید بگیری و هرچه گفتم باید گوش کنی .

- قول میدهم که هرچه گفتید انجام بدهم .

- پس همین جا ساکت بشین و یک کلام میان حرفم نیا .

قلبم داشت از جا کنده میشد ؛ بدنم یخ کرده و دانه های عرق بر پیشانی ام نشسته بود ؛ اما او همچنان ساکت و آرام در کنارم نشسته و به نقطه ای خیره شده بود . چقدر این سکوت برایم زجر آور بود . چرا لب به سخن باز نمی‌کرد ؟ چرا عذابم میداد ؟ نفسم در سینه حبس شده و جرات حرف زدن نداشتم . میترسیدم با گفتن جمله ای همه چیز را خراب کنم . به ناگاه عزیز گفت : « باور کن میدانم از کجا شروع کنم ؛ هرچه بود از سر همان مفسد و قهر کردن پدرت باتو شروع شد . دیگر آقای سهامی مثل گذشته نبود ؛ مانند یک گرگ زخمی شده بود . تو نمیدانی که اون روزها چه به سر مادر و اطرافیانش می آورد ؛ اصلاً مثل اینکه یک روزه این مرد را عوض کردند با اینکه همیشه حرف حرف خوشد بود ؛ اما خودت میدانی تا مادر راضی نمیشد دست به هیچ کاری نمیزد . او عاشق مادر بود و من به شخصه هیچ وقت ندیده بودم که با صدای بلند با او صحبت کند ؛ چه رسد که پرخاش هم بکند ؛ درسته که من و آقای سهامی هیچ گاه نقطه نظری مشابه هم نداشتیم و دیدگاهمان باهم خیلی فرق داشت ؛ اما پا روی حق نمیتوان گذاشت او جانم برای خانواده اش در میرفت و تمام زندگی اش شما بودید . او زندگی اش را با عشق ساخت و روز به روز آن را

مستحکم تر کرد ؛ اما خب مرد مستبدی است همه زیر بارش میرفتند و اینجا تو بودی که با بقیه فرق داشتی ؛ لجاجت و یکدنده ؛ درست مثل خودش . تنها کسی که روی حرفش حرف میزد تو بودی . اما با این حال او تو را سوای دیگران میدانست ؛ غرغره‌ها را تحمل میکرد . وقتی با خواسته هایش می جنگیدی ؛ میدانست که تو فکرت با بقیه فرق داره ؛ توقعت از زندگی آن چیزی نیست که او بخواهد ؛ برای همین هم با ازدواج تو و شایان موافقت کرد ؛ چون به خوبی میدانست که تو حاضر نیستی با کسی که او انتخاب میکند سر سفره ی عقد بنشیند . نه فکر کنی که از شایان خوشش می آمد ؛ نه ؛ بلکه فقط بخاطر تو قبول کرد . میخواست لااقل کسی که همسر تو میشود شناختی از او داشته باشد ؛ دیدی که همه کار هم برایتان کرد . پشتوانه ی بزرگ مالی که بدون آن هیچ وقت به اینجا نمی‌رسیدید . اما همه چیز از وقتی خراب شد که به پدرت خبر دادند که شما را در یک **** گرفته اند و کارتان به مفسد کشیده شد .

اصلا باورش نمیشد؛ تا چند روز خودش را در اتاقش حبس کرد و با کسی حرف نزد. یکباره شکسته شد؛ آنهم چه شکستنی! تنها کلامی که به زبان می‌آورد میگفت: «دختر من و یک همچین جایی؛ وای بر من وای بر من.» شاید روزی چندین بار این جمله را با صدای بلند تکرار میکرد.

از آن روز سختگیری اش به زهرا بیشتر شد و میگفت: «لیاقت شما همین است که در قفس باشید».

حتی اجازه‌ی درس خواندن هم به زهرا نداد و او را از مدرسه رفتن محروم کرد. هرچه هلا و خواهرم پادرمیانی کردند فایده‌ای نداشت. میگفت: «کاری نکنید که او را در همین سن و سال شوهر دهم آبرویم به اندازه‌ی کافی رفته دیگر نمیگذارم از این بدتر شود».

توو شایان بدجوری او را داغان کردید؛ پدرت میخواست با روش خودش به نوعی تنبیه تان کند اما تو هم از او لج بازتر بودی و ضربه آخر را تو وارد کردی. وقتی شنید که شما میخواهید به آمریکا بروید همه چیز تمام شد. اینطور که هلا میگفت این خبر آنقدر برای پدرت تکان دهنده بود که به نقطه‌ای خیره شد و هیچ کس جرات نزدیک شدن به او یا اینکه حرفی بزند یا اظهارنظری بکند نداشت و بعد از لحظات سخت و آزار دهنده؛ درحالیکه قطره اشکی گوشه‌ی چشمانش جمع شده بود گفت: «زندگی بدجوری داره انتقام میگیره. بعد از پنجاه سال می فهمم راهی که رفتم اشتباه بوده؛ هیچ چیز را با زور و اجبار نمیشه به کسی تحمیل کرد. من تا حالا فکر میکردم که اگر ماهان مثل من شده و حرفهایم را بدون چون و چرا قبول کرده و کوچکترین اعتراضی نمیکند مسببش من هستم؛ اما حالا متوجه شدم که او خودش خواسته که این راه را انتخاب کند».

اما مهتاب ... آنقدر به این دختر سخت گرفتم که کار به اینجا کشید. او دیگر بچه نیست؛ راه خودش را انتخاب کرده و ما کاری نمیتوانیم بکنیم. امیدوارم که هیچ وقت پشیمان نشود و خوشبخت شود».

این آخرین سخنان پدرت درباره‌ی تو بود؛ دیگر از آن روز به بعد او مرد دیگری شد. نه درکاری دخالت میکرد و نه اظهارنظری میکرد؛ توی خودش فرو میرفت و ساعتها بدون اینکه کلامی به زبان بیاورد به اتاقت میرفت و به روی تخت مینشست و از پنجره حیاط را تماشا میکرد. او دیگر سهامی گذشته نبود؛ یکباره تغییر کرد. هر روز صبح مثل یک ماشین کوکی زندگی روز قبلش را تکرار میکرد. صبح از خواب برمیخاست و صبحانه اش را در سکوتی تلخ به پایان میرساند؛ بعد به سرکار میرفت و عصر که به خانه می‌آمد خودش را در اتاقش حبس میکرد و با روزنامه‌ی خودش را سرگرم میکرد. از دوست و آشنا بریده بود؛ حتی شیرین زبانی علی کوچولو هم نمیتوانست او را سرکیف بیاورد. به کلی خودش را از همه چیز محروم کرد.

بمیرم برای هلا که چه زجری میکشید . هرچه با پدرت صحبت کرد فایده ای نداشت ؛ تنها جوابی که می شنید ؛ باشه ؛ چشم ؛ حتما . یک روز دیگر نتوانست طاقت بیاورد و گفت : « تاهرچه گفتم ؛ هرچه کردی روی حرفت حرف نزدم . خودت میدونی همیشه باهات بودم ؛ اما اگر قرار باشه زندگی اینطور ادامه پیدا کند من حاضر نیستم همراهی ات کنم .»

پدرت آهی کشید و لبخندی تلخ به لب آورد و گفت : « من اگر تا حالا زنده هستم و درکنارتان مانده ام فقط به خاطر توست ؛ خواهش میکنم وضع را از این خراب تر نکن... تو نمیدونی مهتاب با من چه کرد ؛ او عمرم بود نفسم بود . میدانم که نباید بچه ها فرق گذاشت ؛ اما او برایم باهمه فرق میکرد . همه ی زندگی ام بود ؛ همه ی وجودم ؛ او با من کاری کرد که از دشمن خودم هم توقع نداشتم .

بهتره مرا درک کنی ؛ من دیگر نمیتوانم آن آدم سابق باشم ؛ همینکه زنده هستم برای خودم هم عجیب است . ضربه ی بزرگی بر پیکرم خورده که هیچ مرحمی ندارد ؛ فقط خواهش از تو این است که مرا تحمل کنی . تو همیشه درکنارم بودی ؛ بگذار دلم به تو خوش باشد . دیگر در هیچ امری دخالت نمیکنم هرکاری که دوست داشتید انجام دهید ؛ زهرا هم خودت برایش تصمیم بگیر ؛ نمیخواهم با سخت گیری هایم زندگی را به کام او تلخ کنم ؛ اگر خودش دوست داشت روش مرا ادامه دهد و گرنه آزاد است هرطور که دوست دارد زندگی کند .

نمیخواهم با هیچ کس رفت و آمد کنم ؛ باور کن دیدم مردم آزارم میدهند ؛ بگذار ببینم این بحران کی به آخر میرسد . خودت میدانی تمام عشق و زندگی ام تو و بچه ها هستید ؛ نگذار ازخانه فراری شوم .»

دیگر از آن روز به بعد سهمی نه با کسی سخن گفت و نه کسی او را درجمع دید یکباره پیرشد ؛ برای همین عکسی از او برایت نفرستادند . پدرت با آن زمانها خیلی فرق کرده .

دراین میان ؛ این هلا بود که بیش ازهمه میسوخت . ازیکطرف پدرت قدغن کرده بود که ازتو صحبتی نکنند و ازطرف دیگر توبودی که وقت و بی وقت احوال پدرت را میپرسیدی و او هم با جوابهای بی سرو ته باید موضوع را ماست مالی میکرد . خودت میدانی که او عاشق پدرت است او هنوز هم مثل همان قدیم درکنارش است و فقط سعی میکند او را به آرامش برساند . اگرگاهی اوقات از طرف مادرت یا ماهان کم لطفی دیدی به دل نگیر ؛ چون با رفتن تو جو زندگی آنها به کلی بهم ریخت . مادرت برای تو حرفی نمیزند اما خیلی دلش پر است . از غصه ی پدرت خیلی زجر کشیده و اگر می بینی گاهی یکی دو ماه تماس نمیگیرد به او ایراد نگیر ؛ چون زندگی سختی دارد و حالا این فقط عشق است که او را در کنار پدرت نگه داشته . تحمل یک چنین زندگی با انسان سرد و بی روحی که در طول شبانه روز سه چهار جمله بیشتر به زبان نیاورد خیلی سخته .

او ازمن خواسته بود که دراینباره باتو صحبت نکنم . نمیخواست تونگران شوی ؛ اما متاسفانه من جلو زبانم را نتوانستم بگیرم و همه چیز خراب شد .

درحالیکه اشک از چشمانم به آرامی روی دستم می چکید گفتم: «نه عزیزجون؛ هیچ چیز خراب نشد؛ برعکس شما امید را درمن زنده کردید. باینکه از شنیدن این حقایق بهم ریختم؛ اما بعد از سالها با خیالی آسوده سر به بالین میگذارم. عزیز؛ خوشحالم؛ به اندازه ی به دنیا خوشحالم که پدر هنوز مرا فراموش نکرده؛ باورکن این بهترین خبر است. چه شبها که تا صبح بخاطر نامهربانی های او گریستم. ازاینکه به همین راحتی دختر عزیز دردانه اش را از یاد برده او را نمی بخشیدم. ازاینکه چندبار با او تماس گرفتم و او تلفن را قطع کرد؛ نفرت شدیدی در دلم نسبت به او به وجود آمد و هر روز این نفرت بیشترمیشد؛ اما حالا همه چیز فرق کرده. شما به من زندگی دوباره دادی؛ هیچ وقت این محبت شما را فراموش نمیکنم. از امروز این قلب یخ زده آب میشود و جای خود را به قلبی با حرارت و گرم میدهد. زندگی ام را با شایان تغییر خواهم داد. من از روزی که به اینجا آمدم در یک حالت بی تفاوتی به سر میبردیم چون فکر میکردم برای پدر مرده ام؛ اما حالا... راستی عزیزعکسی از پدر نداری؟»

با خوشحالی صورتم را بوسید و گفت: «به خدا اگر میدانستم که روحیه ات این قدر عوض میشود همان روز اول برایت باز گو میکردم.»

و ازجایش برخاست و به سراغ کیفش رفت و چندتا عکس از آن بیرون آورد؛ وقتی که عکسها را نگاه کردم برجایم خشکم زد. باورم نمیشد آن پیرمرد پدرم باشد به اندازه ی ده - پانزده سال شکسته شده بود. موهایش یکدست سفید و آن قامت کشیده زیربار غصه خمیده شده بود و لبخندی تلخ بلب داشت؛ خدایا من با او چه کردم! حق دارد که مرا نبخشد و حتی ازمن متنفر باشد. وقتی مردی این چنین از پا درمی آید؛ باید غمی بزرگ داشته باشد که بر روح و جسمش اثر بگذارد.

عکسش را به سینه فشردم و زار زدم. عزیز مرا در آغوش گرفت و گفت: «عزیزدلم آرام باش؛ من که گفتم باید تحمل داشته باشی.»

همچنان که گریه میکردم گفتم: «دلم برای پدر میسوزد. من به او بد کردم؛ خیلی بد؛ من یک مرد را با تمام غرورش شکستم و زیر پا خرد کردم؛ خدایا چگونه توانستم در حق عزیزترین کسم چنین ظلمی کنم.»

عزیز اشکهایم را پاک کرد و گفت: «تو قرار بود آرام باشی و زندگی جدیدی را با شایان شروع کنی. من دلم روشن است؛ همه چیز درست میشه؛ باید فقط صبرداشته باشی. بهتره به زندگی خودت و شایان سرو سامانی بدهی و بعد یک سفر به ایران بیایی. پدرت حتما با دیدن تو و آفتاب گذشته ها را فراموش میکند. باید باهم حرف بزنی؛ قهرکردن راه حل مناسبی نیست.»

با خوشحالی دستم را به دور گردن عزیز انداختم و گفتم: «حتما به ایران خواهم آمد؛ باید پدر را ببینم و با او حرف بزنم.»

از آن روز به بعد سرآغاز تازه ای در زندگی من بود. روحیه ام به کلی عوض شد به طوریکه از چشمان آفتاب هم پنهان نماند. عکسهای پدر را به دیوار اتاقم زدم و از اینکه صبحم با دیدن چهره ی مهربان پدر آغاز میشد خوشحال بودم. دوباره شروع کردم به

تماس گرفتن با پدر . با اینکه هیچ وقت سخنی بین ما رد و بدل نمیشد اما همین که صدای دلنشین او را می شنیدم به من انرژی میداد . « بله بفرمایید ، چقدر این جمله به دلم می نشست و بعد از چندبار تکرار ومکثی طولانی تلفن را قطع میکردم . به خوبی میدانستم که پدر میداند این مزاحم کسی جز من نیست ؛ اما هیچ کدام اعتراضی نداشتیم . دلمان خوش بود به همین مکالمه ی دو کلمه ای بارها و بارها میخواستم کلامی برزبان بیاورم ؛ اما میترسیدم همه چیز بهم بخورد و پدر عصبانی شود و تلفن را قطع کند .

و اما شایان ؛ باید آخرین صحبتهايم را با او میکردم . از وقتی که فهمیدم در ایران پشتوانه ای دارم جراتم چندبرابر شد؛ دیگر نمیتوانستم بنشینم و شب زنده داری هایش را تماشا کنم . باید با او اتمام حجت میکردم و برای رفتارش حد و مرزی قرار میدادم . تا حالا هرچه گذاشتم به سرم بیاورد بخاطر این بود که پناهگاهی نداشتم ؛ میترسیدم او را از دست بدهم . از تنهایی وحشت داشتم و دلم نمیخواست بی یار و یاور باشم . اشتباهاتش را نادیده میگرفتم ؛ چون تکیه گاهی جز او نداشتم و همین موضوع باعث میشد که او هر کاری که دلش میخواهد انجام دهد ؛ اما حالا صدای پدر و چهره ی غم گرفته ی او به من جرات میداد که داد خود را بعد از سالها از شایان طلب کنم و عمر به باد رفته ام را از او بخواهم .

عزیز وقتی روحیه مرا دید که چگونه تغییر کردم ؛ مصرانه از من خواست که با شایان صحبت کنم . او گفت : « تو خیلی عوض شدی ؛ بهتره زندگی تان را هم عوض کنی ؛؛ با چنگ و دندان هم که شده نگذار زندگی ات به تباهی کشیده شود و این تلاش چندین ساله به هدربرود .»

کارهای شایان دیگر برایم غیرقابل تحمل شده بود ؛ تصمیم گرفتم که آخرین حرفهایم را با او بزنم . یک روز عصر با شرکتش تماس گرفتم ؛ با شنیدن صدایم مثل همیشه با چرب زبانی گفت :

- به به ؛ چه عجب ! مهتاب خانم یاد ما کردی !

- شایان میخواستم ببینمت .

- اتفاقی افتاده ؟

- نه میخواهم قبل از اینکه اتفاقی بیفتد ؛ باهات حرف بزنم .

- منظورت را متوجه نمیشوم ؛ اما بهتره تا شب صبر کنی ؛ چون فعلا گرفتارم .

- طاقت ندارم تا نیمه شب صبر کنم ؛ بهتره همین حالا جایی قرار بگذاریم .

- چه حرفی است که اینقدر عجله داری ؟

- یک زن وشوهر چه حرفی میتوانند داشته باشند جز مسائل خانوادگی .

- عزیزم ماکه مشکلی نداریم .

پوزخندی زد و گفتم : « خوشحالم که اینقدر اعتماد به نفس داری .»

- منکه نمیدانم تو چه میگویی ؟ اما امروز چندتا قرار مهم دارم .

- من هم غیر از امروز وقت دیگری ندارم ؛ بهتره قرارهایت را بهم بزنی .

با عصبانیت گفت : « مگر میشود قراری راکه یه هفته پیش تعیین شده بهم زد .»

- اگر تو بخواهی میشه .

- لاقل بگذار برای فردا .

- شایان همینکه گفتم ساعت هفت منتظرت هستم . خداحافظ .

و تلفن را قطع کردم . درسته که در زندگی مان هیچ گاه تصمیم درستی نگرفتم و همیشه سعی میکردم با مشکلات به نوعی کنار بیایم ؛ اما وقتی کاسه ی صبرم پر میشد دیگر کسی جلودارم نبود ؛ حتی شایان هم کم می آورد؛ چون میدانست که دیگر تحمل تمام شده و آن روز هم به خوبی به این مسئله پی برد و راس ساعت هفت ماشینش جلو پایم ترمز کرد . ازبابت آفتاب خیالم راحت بود او را به عزیز سپرده بودم . عزیز خیلی نگرانم بود . وقت رفتن چندبار گفت : « کار را به دعوا نکشاید و مشکلاتان را سعی کنید منطقی حل کنید .»

وقتی سوار ماشین شدم گفت : « سلام ؛ بنده در خدمتگذاری حاضرم . حالا بگوئید کجا برویم ؟»

- یک جای آرام و ساکت که بتوان دو کلمه صحبت کرد .

- ای به روی چشم .

و پایش را به روی گاز گذاشت . دقایقی به سکوت گذشت که برای شایان که عاشق هیاهو و جنجال بود بسیار زجرآور بود . او حتی اوقاتی راهم که درخانه میگذراند حتما باید صدای موزیک شنیده میشد ؛ اما آن شب نه حرفی زد و نه ضبط را روشن کرد . خودش میدانست که بدجوری قاطی کرده ام . درچنین مواقعی ترجیح میداد سکوت کند تا خودم زبان باز کنم . مسافت نسبتا طولانی به پایان رسید و درکنار رستوران زیبایی رو به دریاچه نگاه داشت ؛ جای مناسبی انتخاب کردیم که با میزهی اطراف کمی فاصله داشت . بعد از اینکه نشستیم ؛ شایان گفت : « خب ؛ من حاضرم ؛ بفرمایید .»

قبل از اینکه جوابش را بدهم گارسون با صورت غذا به نزد من آمد ؛ هیچ تمایلی به غذا خوردن نداشتم ؛ اما شایان خودش دستور غذا داد . بعد از رفتن گارسون بدون کوچکترین تاملی گفتم : « شایان به خدا دیگه بریدم ؛ نمیدونم چطور بگویم ؛ به جورایی به آخر خط رسیدم ؛ باور کن دیگه نمیتوانم ادامه بدهم .»

اخم هایش را در هم کرد و گفت: « باز که شروع کردی .»

- تمام نشده بود که دوباره شروع کنم. این زندگی یکنواخت و کسل کننده برام غیر قابل تحمل شده .

مثل همیشه با خونسردی گفت : « عزیزم از یکنواختی درش می آوریم ؛ وقتمان را بیشتر در کنار هم میگذرانیم روزهای تعطیل به بیرون شهر میرویم ؛ مرخصی میگیریم و مثل آن دفعه به مسافرت میرویم و با دستانمان دوره میگذاریم ؛ خب این همان تنوعی است که تو میخواهی ؛ مگر غیر از این است ؟! »

اینبار برای صلح آمده بودم . میخواستم هر جور شده زندگی ام را حفظ کنم ؛ میخواستم به ایران برگردم و از خوشبختی ام بگویم . درحالیکه سعی میکردم خودم را کنترل کنم گفتم : « درسته من اینها را میخواهم البته درکنار تو . شایان مثل اینکه متوجه نیستی چه فاصله ای بین ما افتاده ؛ اگر در طول شبانه روز دوساعت درکنار هم بنشینیم ؛ حرفی برای گفتن نداریم . چرا نمیخواهی قبول کنی که خیلی عوض شدی ؛ تو دیگر آن شایان قدیمی نیستی .»

کمی فکر کرد و گفت : «مہتاب ؛ تو هم خیلی تغییر کردی . تو هم آن مہتابی که برای آمدن من به خانه ثانیه شماری میکرد نیستی ؛ طاقت یک روز دوری از من را نداشتی ؛ اما حالا اگر هفته به هفته هم به خانه نیایم تو از من نمی پرسی کجا بودی و چه میکردی ؟ به جورایی فکر میکنم توی زندگی ات زیادی هستم. مردی که در زندگی زناشویی جایگاهی نداشته باشد سعی میکند به جور کمبودهایش را جبران کند ؛ حالا باکار یا دوستان و هزار کوفت و زهرمار .»

- شایان خیلی بی انصافی ؛ من همه ی زندگی ام را در گرو عشق تو گذاشتم . . از خانواده ام و حتی از خودم بریدم ؛ فقط برای اینکه درکنار تو باشم ؛ تو را آزاد گذاشتم چون تو را به زور نمیخواستم . من از تمام حق و حقوقی که یک زن میتواند داشته باشد گذشتم . شایان من غیر از تو و آفتاب کسی را ندارم ؛ اصلا چه کسی برایم مانده ؟ همه از من بریده اند و در این دنیا تک و تنها افتاده ام ؛ توهم که به راه خودت هستی و اصلا کاری با ما نداری و حالا درکمال بی رحمی همه ی تقصیرها را به گردن من می اندازی . تو با آمدنت به اینجا چیزی که از دست ندادی هیچ ؛ به خیلی از آرزوهایت رسیدی . اما من چی ؟ همه ی آن چیزهایی که عشق و علاقه ام بود از دست دادم تا فقط تو را داشته باشم ؛ اما همان راهم از من گرفتی ؛ همیشه بودی ولی هیچ گاه درکنارم نبود ؛ سایه ی مردی بر سرم بود اما وقتی که اشعه خورشید آزارم میداد ؛ او را نمی یافتم . همیشه تنها بودم و غصه هایم را درون خودم میریختم چون هم صحبتی نداشتم . دلم از روزگار پر بود ولی هیچ وقت نفهمیدی .

برای چه از دوستانم بریدم و هیچگاه حاضر نشدم که دوستی برای خودم بگیرم؟ آیا تا به حال به این موضوع فکر کردی؟ چون نمیتوانستم جلو دیگران چهره‌ی حقیقی‌ام را پنهان کنم و با لبخندی مصنوعی از آنها پذیرایی کنم؛ باورکن تحمل هیچ کس را نداشتم اما به تو هم خرده نگرفتم. من از معاشرت خسته شده بودم؛ تو را که نمیتوانستم در قفس زندانی کنم. تو را آزاد گذاشتم تا هرچه خواستی انجام دهی و تو هم ناجوانمردانه زندگیمان را به نابودی کشیدی. در طول زندگی‌ام عاشق دونفر شدم؛ پدرم و تو. اما هر دو به نوعی مرا شکستید و خرد کردید. هر طور که صلاح دانستید کردید و من و خواسته‌هایم را مثل یک تکه کاغذ در سطل زباله انداختید.

مکث کردم و بغضی را که در گلو داشتم فرو دادم نمیخواستم شایان اشکم را ببیند. نمیخواستم ببیند کم آورده‌ام و به قول مردها از حربه‌ی زنانه‌ام استفاده کردم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «دیگر نمیخواهم گذشته را یاد کنم؛ امشب آمده‌ام با تو اتمام حجت کنم. دیگر تحمل تمام شده؛ باورکن به آخر راه رسیده‌ام؛ باید به جوری خودم را نجات بدهم؛ تاکی میخواهم برای این و آن زندگی کنم؛ ناسلامتی من هم آدم هستم؛ دیگر میخواهم برای خودم باشم و حقم را از زندگی بگیرم؛ توهم باید کمکم کنی؛ اگرهم که میخواهی راه خودت را ادامه دهی؛ بهتره همین جا تمامش کنیم.»

میان حرفم آمد و گفت: «این چه حرفی است که میزنی؟ ما زوج خوشبختی هستیم.»

با عصبانیت گفتم: «واقع بین باش؛ ما همیشه ادای خوشبخت‌ها را درآوردیم چه آنموقع که در ایران بودیم و چه حالا... بگذریم. تو موافق با تمام کردن این زندگی نیستی؟»

سرش را تکان داد و گفت: «به هیچ عنوان.»

- پس بهتره یکبار دیگرهم که شده سعی و تلاشمان را بکنیم و آن را از نو بسازیم.

- خب چه باید بکنیم؟

- فکرت را به کار بینداز تا بفهمی چه باید بکنی؛ حرفهای تکراری فایده ندارد؛ اینبار وقت عمل است.

سرش را به زیر انداخت و با مظلوم‌نمایی گفت: «هرچه تو بگویی.»

- شایان اینبار من حرفی نمی‌زنم؛ خودت برنامه‌ات را تنظیم کن هر بار باهم تصمیم گرفتیم؛ اما آخر چی شد؟! خیلی که به قولت عمل کردی دوماه بیشتر نبود و بعد دوباره همه چیز را خراب کردی. اما این دفعه با همیشه فرق دارد؛ باورکن این بار اخر است که می‌نشینم و دوستانه باهم حرف می‌زنیم. اگر زندگی‌ات را ساختی؛ تا آخرش با تو هستم؛ اما اگر غیر از این باشد راهمان ازهم جداست.

شایان در فکر فرو رفت و گفت: «یک هفته به من فرصت بده تا برنامه هایم را تنظیم کنم؛ ولی از همین حالا روی من حساب کن. من دوستت دارم و نمیخواهم تو را از دست بدهم؛ برای نجات زندگیمان هرکاری که از دستم برآید انجام میدهم. حالا دیگر اخم هایت را باز کن میخواهم بعد از مدتها شب خوبی را در کنار هم بگذرانیم.»

با آنکه به حرفهایش مطمئن نبودم؛ اما به جورایی میخواستم باور کنم که او تغییر خواهد کرد. اینبار با دفعات پیش فرق داشت؛ چون من دیگر مهتاب سابق نبودم. پشتم گرم و دلم قرص و محکم بود؛ حالا دیگر میدانستم که در ایران جایگاهی دارم. او دیگر تنها تکیه گاهم نبود.

آن شب برای آخرین بار مثل یک زن و شوهر منطقی باهم صحبت کردیم و همدیگر را قانع کردیم که برای یک زندگی شیرین تلاش کنیم.

فصل 33

متاسفانه تغییر و تحول خاصی در زندگی مان رخ نداد؛ فقط تا وقتی که عزیز در آمریکا بود؛ شایان شبها کمی زودتر به خانه می آمد و گاهی اوقات روزهای تعطیل به خارج شهر میرفتیم. زندگیمان روز به روز رو به سردی میرفت؛ حتی وقتی پیش هم بودیم باز هم مثل گذشته وجود او را حس نمیکردم. نه او آن حس و حال گذشته را داشت و نه من؛ اما هر کدام به نوعی وانمود میکردیم که خوشبخت هستیم. عزیز هم از اینکه میدید رابطه ی ما گرم تر شده خوشحال بود. دلم نمیخواست شادی یک مادر را به هم بزنم؛ وقتی از دست او کاری بر نمی آید؛ چه فایده که ناراحتش کنم. تازه غیر از این؛ هنوز هم به شایان علاقه داشتم؛ نمیخواستم او را از دست بدهم. قصد داشتم تا آنجایی که میتوانم تحمل کنم. او قرار بود تغییر کند؛ باید منتظر می ماندم؛ حتی اگر شده به اندازه روزهای عمرم.

شایان میدانست که دیگر درباره ی زندگی مشترکمان با او صحبت نمیکنم. او اخلاق مرا میدانست؛ امکان نداشت اگر حرفی میزدم انجامش ندهم. برای آخرین بار حرفهایم را زده بودم؛ او باید می فهمید که دفعه ی دیگری در کار نیست. برای همین خیلی از خطاهایش را نادیده میگرفتم؛ چون اگر از طلاق سخن میگفتم یعنی پایان کار.

بالاخره عزیز بار سفر را بست و ما را در غم تنهایی و غربت رها کرد و رفت. بدجوری به او عادت کرده بودیم و نبودنش برایمان خیلی سخت بود. وقت رفتن در حالیکه اشکهایم را پاک میکرد گفت: «دلم میخواهد دفعه ی دیگر شما را در ایران ببینم؛ برای یک

سفر گردش. هوای همدیگر را داشته باشید؛ آفتاب به هردوی شما احتیاج دارد؛ هرکدام از شما را از دست بدهد ضربه بدی به او خواهد خورد... در کنار هم زندگی خوبی بسازید که لیاقت این طفل معصوم را داشته باشد».

با رفتن عزیز دوباره تنها شدیم. ما؛ طی سالها به تنهایی عادت کرده بودیم؛ اما اینبار فرق داشت. بعد از آن همه سال؛ مهمانی از راه رسیده که به زندگی ات رنگ و بویی تازه داده و خانه را از بوی عطر خود پر کرده و به ناگهان به اجبار حکم جدایی داده شده. حسابی پریشان شدم. یک همزبان؛ یک آشنا؛ روحیه ام را عوض کرده بود. حتی بدی های شایان هم برایم بی رنگ شده بود. با رفتن عزیز کوهی از غم بر دلم سنگینی کرد؛ آفتاب لجوج و بداخلاق شده بود و سرکوچکترین مسئله ای بهانه میگرفت و گریه میکرد. چند هفته ای مرخصی گرفتم تا در کنارش باشم. او را از خانه بیرون میبرد که جای خالی عزیز را حس نکند. شایان این روزها بیشتر در کنارم بود و رفتارش نسبت به گذشته بهتر شده بود. حس کردم او عوض شده و کم کم معنای پدر بودن و همسر داری را یاد گرفته؛ اما افسوس که خیالی باطل بود. یکماه گذشت تا توانستیم خاطرات عزیز را در ذهنمان کمرنگ کنیم؛ اما هرچه من و آفتاب روحیه مان بهتر میشد؛ شایان از ما دورتر میشد؛ آنقدر دور که دیگر او را نمی شناختیم. دیگر تحملم به پایان رسیده بود و نمیتوانستم جلو خودم را بگیرم. شایان حتی از یاد برده بود که زن و فرزند دارد. با اینکه اصلا دوست نداشتم جلو آفتاب با او بحث کنم؛ اما چندبار کارمان بالا کشید؛ بطوریکه آفتاب به گریه افتاد. باید تصمیم آخر را میگرفتم. اگر این وضع ادامه پیدا میکرد کارم به جنون می کشید. شبها خوابم نمیبود؛ عصبی بودم؛ به حدی که گاهی اوقات تحمل آفتاب را هم نداشتم. همیشه به زندگی از دست رفته ام فکرمیکردم. خیلی دلم میخواست به محیط گرم خانواده ام بازگردم؛ چون مدتها چیزی به عنوان خانواده ندیده بودم؛ اما دلم نمیخواست این چنین شکست خورده بازگردم. وقتی قیافه ی پدر را می دیدم که پیروزمندانه مرا نگاه میکرد و با نگاهش میگوید: «چقدر به تو نصیحت کردم و گفتم راهی که میروی اشتباه است؛ یادته همیشه در مقابلم می ایستادی و از آزادی سخن میگفتی؛ بیا این هم آن آزادی که برایش سر و جان فدا میکردی».

چه روزها و چه شبهایی که در غربت بی یار و یاور گذراندم؛ نه کسی را داشتم که بتوانم دوکلمه با او درد دل کنم و نه همزبانی که نصیحتم کند و مرا دلداری دهد؛ صبح که از خواب برمی خاستم بالشم از اشک خیس بود؛ حتی گاهی اوقات یادم نمی آمد چرا گریه کرده ام. زندگی یکنواخت و سردمان که سعی میکردم با چنگ و دندان آن را حفظ کنم برایم غیرقابل تحمل شده بود. دیگر هیچ علاقه ای در کار نبود؛ یک ارتباط اجباری که از دوطرف به آفتاب پیوند میخورد و تنها به خاطر او این زندگی نکبت بار را تحمل میکردم. نمیخواستم مهر بی پدری بر پیشانی اش بخورد؛ به خیال خودم در حقیقت محبت میکردم که جز دشمنی کار دیگری نبود. هر روز دعوا و داد و فریاد پدر و مادر را دیدن؛ برای یک بچه چه لذتی داشت؟ شایان که اصلا حالی اش نبود که چه به سر تنها دخترش می آورد؛ مثل اینکه این زندگی به او تعلق داشت و ما هیچ نقشی نداشتم. من با همه ی حماقتم هرچه داشتم به پای او ریختم و حالا که همه ی دارایی ام را از چنگم بیرون آورده بود؛ دلش را زده بودم. به عمد مرا جری میکرد و به هر بهانه ی کوچکی دعوا راه می انداخت. ظرفها را می شکست و وسایل خانه را به اینطرف و آنطرف پرت میکرد و آفتاب عزیزم همیشه تماشاگر این

صحنه های زشت و آزار دهنده بود . دیگر حتی تهدیدهایم هم اثری نداشت ؛ از اینکه هرشب مست به خانه می آمد ؛ خسته شدم . تحمل دیدنش با آن حالت زار برایم مشکل بود ؛ مخصوصا از اینکه به خاطر آفتاب باید سکوت میکردم . منتظر بود که من کوچکترین عکس العملی نشان دهم و آن وقت شروع میکرد به بهانه گرفتن و سر و صدا به راه انداختن و در آخر کار را به کتک کاری می کشاند .

آن شب تا صبح فکر کردم . ازیکطرف قیافه ی معصومانه آفتاب را می دیدم و از طرف دیگر قیافه ی از حال رفته و بی رمق شایان را که روی کاناپه ولو شده بود . آنقدر حالش بد بود که حتی نتوانست لباسش را درآورد ؛ چقدر یک زمانی به چنین همسری افتخار میکردم . با خیال آسوده سر بر روی شانه اش می گذاشتم ؛ بدون هیچ غم و غصه ای ؛ همیشه فکر میکردم او حامی ام خواهد بود ؛ هرگز تصور نمیکردم که چنین روزهایی در پیش داشته باشم ؛ خودم را می دیدم و خوشبختی کوچکم را که به اندازه ی یک دنیا برایم بود ؛ اما حالا از فکر اینکه یک شب را با او بگذرانم حالم بد میشد و تنفر همه ی وجودم را گرفته بود . من برای او هیچ چیز کم نگذاشتم ؛ حق نبود که این چنین ناجوانمردانه دستم را گاز بگیرد . او مرا از خانواده ام دور کرد ؛ دربه درم کرد و من هم مانند یک بره ی مطیع او را همراهی کردم و چون از دوران مجردم ناراضی بودم کارهای او همه و همه برایم جالب و خوشایند بود و بارویی بازهر چه او میگفت میپذیرفتم . آنقدر به شایان پر و بال دادم و ناخواسته تن به خواسته هایش دادم که کارمان به اینجا کشیده شد . دیگر این خانه بزرگ برایم حکم یک قفس را داشت ؛ مانند خانه پدری که همه چیز مهیا

بود اما دلم خوش نبود . خانه ی پدر را به امید خوشبخت شدن ترک کردم و حالا می بینم که اینجا هم کم از آنجا نیست . اگر پدر با عقیده ام مخالف بود و سرهرچیز کوچکی باهم بحث میکردیم ؛ عشق بینمان وجود داشت که هیچ گاه از بین نرف ؛ اما شایان - مرد زندگی ام - برایم مرده . دیگر نه عشقی وجود دارد و نه علاقه ای ؛ به هر طرف که میرفتم به تمام شدن زندگی مشترکم ختم میشد . باید تمامش کنم دیگر نباید منتظر معجزه بمانم که او خوب میشود و زندگی مان تغییر میکند . اگر شایان مقصر است ؛ من بیشتر از او مقصرم . خدا شاهد است که هیچ گاه خدا را مسبب بدبختی ام ندانستم . هرچه برسر آمد و هرچه شد خودم کردم ؛ و این من بودم که با ندانم کاری زندگی ام را به تباهی کشاندم . اگر از همان اول جلو او می ایستادم و از حقم دفاع میکردم ؛ حالا کارمان به اینجا کشیده نمیشد . همیشه منتظر معجزه ای بودم که خدا برایم بفرستد اما نمیدانستم که این معجزه در دست خودم است و زندگی ام را باید خودم تغییر بدهم و من هیچ سعی و تلاشی برای استواری حقیقی آن نکردم . فکر میکردم اگر همیشه تن به خواسته های او بدهم همسر خوبی خواهم بود .

صبح وقتی از خواب بیدار شد من هنوز روی کاناپه ی سالن نشسته بودم . ازجا برخاست و خمیازه ای کشید و درحالیکه نمیتوانست تعادل خود را حفظ کند به سمت حمام رفت . هنوز جای مثنی که به صورتم زده بود درد میکرد و حساسی زیر چشمم کبود شده بود این روزها آنقدر تنم بی عار شده که حتی وقتی مرا زیر مشت و لگد می اندازد ؛ اشکم در نمی آید . حال عجیبی داشتم ؛ هنوز آماده

نبودم؛ اما تا کی باید صبر میکردم. ما ابرونی ها هر جای دنیا که باشیم باز هم ابرونی هستیم و از طلاق وحشت داریم. روی ذهنمان طوری کار شده که کلمه طلاق مساوی است با یک بیماری لاعلاج و همیشه سعی به دور شدن از آن داریم. اما نمیدانم چی شد که ناگهان تصمیمم را گرفتم. با اراده ای قوی از جا برخاستم؛ و به سمت آشپزخانه رفتم و کتری را آب کردم و به روی گاز گذاشتم و روی صندلی آشپزخانه به انتظار نشستم. مثل هر روز کت و شلوار شیکی به تن کرد و ادکلن زده کیفش را به دست گرفت و قصد خارج شدن از خانه را داشت که نیرویی مرا از جا بلند کرد؛ یک آن خودم را روبه روی او دیدم؛ میخواستم محکم و استوار باشم. نگاهی به صورتم انداخت و با یک حالت شرمندگی سرش را به زیر انداخت و گفت: «نمیخواستم این جور بشه».

بدون اینکه جوابش را بدهم گفتم:

- شایان بهتره کارهای طلاق را ردیف کنی.

باحالت جدی نگاهم کرد و گفت: «من قصد طلاق ندارم».

- من دارم.

- اما من نمیدهم.

- یعنی به این زندگی نکبت بار میخواهی ادامه دهی.

- برای من که نکبت بار نیست.

حرصم را درآورد. گفتم: «شایان خودت خوب میدانی؛ حرفی که به آن اعتقاد نداشته باشم و نخواهم انجامش دهم از دهانم بیرون نمی آید. دیگر بیشتر از ظرفیتمان داریم باهم زندگی می کنیم؛ اگر میخواهی مسئله را به دادگاه بکشانی بگو تا من بکشانم. خودت خوب میدانی که محکوم هستی؛ پس بهتره بی سرو صدا ازهم جدا شویم.

- آفتاب هم پدر میخواهد و هم مادر.

- نه پدر و مادری که برای او به جای آرامش وحشت و ترس ایجاد کنند؛ این طفلی از وقتی که چشم باز کرده؛ هیچ وقت روی آرامش ندیده؛ چطور ادعا میکنی که او به پدری مثل تو احتیاج دارد؟

- یعنی میخواهی او را از من بگیری؟

- این حق قانونی یک مادر است.

- ما با قانون کشور خودمان ازدواج کردیم باهمان قانون هم از هم جدا میشویم.

- چه بهتر ؛ باهم به ایران میرویم .

سکوتی کرد و کیفش را به زمین گذاشت و روی مبل نشست و من من کنان گفتم : « پس خودت تقاضای طلاق بده » .

منظورش را متوجه نشدم ؛ تا خواستم قبول کنم یک آن متوجه شدم که منظورش چیست . این داستان را خیلی وقت پیش برایم تعریف کرده بود ؛ بین دوستانش رسم بود که هر وقت میخواستند زن و شوهری ازهم جدا شوند ؛ برای اینکه حق و حقوق طرف را ندهند این اصطلاح را به زبان می آوردند ؛ یعنی اینکه برو تمام حق و حقوقت را ببخش .

او از من خواست درخواست طلاق بدهم برای اینکه از او طلب پولی نکنم . چون طبق قانون آمریکا نصف دارایی اش به من تعلق داشت که وجدانا تمام آن چیزی که به دست آورده حاصل دارائی من بود .

او که میدانست تنها چیزی که در زندگی برایم اهمیت ندارد پول است و اگر طلاق میگرفتم یک ریال هم از او مطالبه نمیکردم ؛ پس چرا این حرف را به زبان آورد ؟ میخواست بیشتر از این خردم کند! خیلی شکست بیشتر از تمام سالهای عمرم ؛ دیگر حاضر نبودم لحظه ای او را ببینم .

با اندوهی که تمام وجودم را گرفته بود گفتم : « من که گفته بودم پول برای من هیچ وقت خوشبختی نیاورده . پس چرا اینطور دلم را شکستی ؟ حالا فهمیدم که تمام این سالها برای پول من بود که باهام زندگی کردی و چه میدونم شاید از همان روز اول با همین قصد جلو آمدی . مسئله ای نیست خودم تقاضای طلاق میدهم فقط دیگر دلم نمیخواهد بینمت » .

شایان دستپاچه شد و گفت : « من ... من ... چنین منظوری نداشتم ؛ باور کن من شما را دوست دارم . نمیخواهم تو و آفتاب را از دست بدهم .

با خونسردی گفتم : « بهتره بیشتر از این خودت را بازی ندهی ؛ لاف با خودت صادق باش ؛ بهتره بروی » .

- مهتاب ؛ مهتاب .

دیگر جوابش را ندادم و به اتاق آفتاب رفتم . دخترم با چشمانی وحشت زده پشت در ایستاده بود . تا مرا دید گفت : « میخواهیم از پیش پدر برویم ؟ »

او را از زمین بلند کردم و در آغوش فشردم و گفتم : « آره عزیزم میخواهیم به ایران برگردیم » .

جوابی نداد فقط محکم به سینه ام چسبید ؛ پاهایم سست شد و با دلی شکسته اشکهایم را در لا به لای موهای آفتاب پنهان کردم . دیگر از آن شب شایان به خانه نیامد ؛ مثل اینکه حکم آزادی اش را به دستش داده بودم . آن شب حال بدی داشتم که قادر به

توصیف آن نیستم . سالهای سال با مردی زندگی کرده بودم که او را نشناخته بودم . چطور توانسته بود ده سال مرا بازی دهد و وانمود کند که دوستم دارد و من ساده لوح او را باور کرده بودم .

همان فردا به سراغ وکیلی رفتم ؛ به او اختیار تام دادم و گوشزد کردم که هیچ حق و حقوقی نمیخواهم ؛ فقط خیلی سریع طلاقم را بگیرد . بدون هیچ برخورد و جنجالی .

خندید و گفت : « از این بهتر چه میشود ؟ آرزوی هر مردی است که همسرش بدون حق و حقوقی طلاق بگیرد . اینکه دیگر جنجال ندارد ؛ تا به همسران تماس بگیرم او فوراً خودش را می‌رساند و مدارک را امضا میکند .»

یک هفته طول کشید تا توانستم جای مناسبی برای زندگی پیدا کنم . نزدیک مادر آپارتمان کوچکی اجاره کردیم تا سر فرصت کارهایم را ردیف کنم و به ایران بازگردیم . در طول آن هفته از شایان هیچ خبری نبود . حتی تماسی نگرفت که احوال تنها دخترش را بپرسد . با اینکه حق داشتم که به شدت عصبانی باشم ؛ حتی از او گلایه ای نداشتم ؛ خیلی وقته که برایم مرده .

مادر وقتی فهمید قصد جدایی از شایان را دارم تعجب نکرد . فقط ناراحت شد و گفت : « میدانستم روزی کارتان به اینجا خواهد رسید ؛ اما از اینکه پایان یک عشق به اینجا کشیده میشود غم دلم را میگیرد . هیچ کس ازدواج نمیکند برای اینکه روزی جدا شود ؛ اما متأسفانه گاهی اوقات دیگر تحمل یک لحظه زندگی مشترک برایتان غیرممکن میشود و آنجاست که زندگی برای او تمام میشود .»

فقط دو چمدان از آن زندگی را با خود آوردم و به وکیل اطلاع دادم که با شایان تماس بگیرد و بگوید که ما خانه را ترک کردیم . در خانه جدید احساس راحتی میکردیم ؛ مخصوصاً آفتاب که دوباره به مادر نزدیک شده بود . زندگی آرام و بی دردسری داشتیم . برنامه ی منظمی همراه با آرامش ؛ دیگر هراسان و دل نگران نبودیم شبها به راحتی میخوابیدیم و کسی نبود که نیمه شب ما را وحشت زده از خواب بیدار کند . دیگر کسی نبود که فکرم را مشغول کند و با اعصابی خرد و داغان به سرکار بروم و دیگر کسی نبود که فکرم را مشغول کند و با اعصابی خرد و داغان به سرکار بروم و دیگر کسی نبود که دلم برایش بتپد و هیچ گاه ... جای خالی شایان را احساس نکردم . اگر هر زمان دیگری بود به حتم از این جدایی آزرده میشدم اما حرفهای آن روز شایان همه ی عشق و علاقه ای که به او داشتم از بین برد . او به پول رسید و من به آزادی . همان چیزی که هر دو از روز اول به دنبالش بودیم ؛ سالهای سال به درختی دل بسته بودم که هرگز ثمر نداد و تلاشی بیهوده داشتم .

گاهی اوقات به یاد گذشته ها و تنهایی ام می افتادم ؛ آفتاب که حس میکرد چیزی مرا آزار میدهد به سراغم می آمد و مرا می بوسید . یکروز گفت : « مامی غصه ی پدر را نخور ؛ من خودم همیشه در کنارت هستم ؛ وقتی بزرگ شدم عروس نمیشم . میخوام پیشت بمونم همه ی مردها مثل بابا هستند .»

او را در بغل گرفتم و گفتم : « نه عزیز دلم ؛ اینطور نیست . همه ی مردها بد نیستند . توهم بزرگ که شدی عروس میشی .»

اخم هایش را درهم کرد و گفت: «نوچ؛ من می‌خواهم پیش تو بمانم».

او را بوسیدم و گفتم: «هرچه تو بگویی عزیز دلم».

با خوشحالی مرا بوسید و گفت: «مامی؛ شوشو را بیاورم برایش لالایی بخوانی؟»

و قبل از اینکه جوابش را بدهم دوان دوان به سمت اتاقش رفت؛ دقایقی نگذشت که با قیافه ای غمگین بازگشت و گفت: «مامی؛ شوشو نیست!»

- عزیزم؛ اتاقت را درست بگرد؛ حتما آن را جایی گذاشتی.

به سمت آمد و دستم را گرفت و گفت: «می آیی باهم بگردیم؟»

- البته جان دلم.

به اتاقش رفتم اما هر جا را گشتم نتوانستم عروسک را پیدا کنم به او گفتم: «حتما آن را خانه ی مادر جا گذاشتی».

درحالیکه بغض کرده بود گفت: «فکر میکنم آن را در خانه ی پدری جا گذاشته ام».

- بهتره آن را فراموش کنی؛ یکی بهتر از آن را برایت می‌خرم.

- نه مامی؛ من فقط شوشو را می‌خواهم.

اعصابم بهم ریخت. دلم نمی‌خواست دوباره به آن خانه پا بگذارم. درحالیکه سعی میکردم بر خودم مسلط باشم گفتم: «به مادر می‌گویم با پدرت تماس بگیرد تا آن عروسک را برایت بیاورد».

پاهایش را بهم کوبید و گفت: «نه؛ پدر هیچ وقت شوشو را برایم نمی آورد».

دلم نمی‌خواست در آن شرایط شایان را ببینم. به او گفتم: «باشه فردا صبح می‌رویم آن را می آوریم».

اخم هایش را درهم کرد و گفت: «تو دیگر مرا دوست نداری!»

او را بغل کردم و بوسیدم و گفتم: «این چه حرفیه که می‌زنی؛ تو جان منی عزیز دلم. لباست را بپوش تا برویم».

از خوشحالی صورتم را بوسه باران کرد و گفت: «الهی فدات بشوم».

ناگهان دلم لرزید او را محکم به سینه چسباندم و گفتم: «دیگه این حرف را نزن».

ساعت از شش گذشته بود . به حتم هنوز شایان به خانه نیامده ؛ سوار ماشین شدیم و به سمت مرکز شهر به راه افتادیم . دلشوره ی عجیبی داشتم . از اینکه میخواستم به جایی قدم بگذارم که جز یادبودهای تلخ چیزی بخاطر نداشتم ؛ احساس بدی داشتم . آفتاب از خوشحالی روی پاهایش بند نبود ؛ شعر میخواند دستم را میبوسید و به نوعی سعی میکرد شادی اش را نشان دهد . حرفهای بی سرو ته میزد و خودش شروع میکرد به خندیدن . از اینکه او را اینقدر شاد می دیدم خوشحال بودم . آنقدر سرم را گرم کرد که گذشت زمان را متوجه نشدم و راهی که همیشه طولانی به نظر می آمد به پایان رسید . همه جا ساکت و آرام بود ؛ سکوتی تلخ که آزارم میداد . با دلواپسی دکمه ی آسانسور را زدم ؛ آفتاب دستم را محکم گرفته و به چهره ی نگرانم چشم دوخته بود و همانطور که دستم را نوازش میکرد گفت : « مامی ؛ من کار بدی کردم ؟ »!

لبخندی زد و گفت : « نه عزیزم ؛ تو هیچ کار بدی نکردی . »

وقتی آسانسور توقف کرد ناگهان دلم فرو ریخت ؛ به خود نهیب زدم : « هی دختر اینهمه ترس برای چیست ؟ » میخواستم با قامتی استوار قدم بردارم اما در توانم نبود . با پاهایی لرزان به سمت در آپارتمان به راه افتادم ؛ جرات باز کردن در را نداشتم . دوبار کلید از دستم افتاد تا توانستم در را باز کنم ؛ آفتاب حرصش گرفته بود گفت : « مامی چرا اینطور شدی ؟ تو اصلا لازم نیست بیایی ! من میروم و عروسکم را می آورم . »

و به سرعت ؛ قبل از اینکه جوابش را بدهم به داخل آپارتمان رفت ؛ چند دقیقه گذشت اما از آفتاب خبری نشد ؛ حتما عروسکش را پیدا نکرده و به دنبال آن میگردد . اما وقتی دیدم که ماندنش غیرعادی شده در را کمی به عقب هل دادم و وارد شدم . به اطراف نگاه کردم همه چیز مثل همان روزی بود که آنجا را ترک کرده بودیم . یک آن دلم گرفت و غم دنیا بر دلم سنگینی کرد . هنوز عکس من و آفتاب روی شومینه دیده میشد . دیگر نتوانستم بیشتر از آن تحمل کنم و با دلی شکسته به سمت اتاق آفتاب رفتم که با تعجب او را در حالیکه دستش را جلو دهانش گرفته بود ؛ مقابل اتاق خوابمان دیدم ؛ خدایا چه چیزی برایش اینقدر تعجب آور است که او را این چنین میخکوب کرده ! آهسته آهسته به سمت او رفتم . قبل از اینکه حرفی بزنم صدای افتادن شیئی شنیده شد ؛ ترسیدم مبادا دزد باشد به سرعت آفتاب را در بغل گرفتم و قبل از اینکه دور شوم نیرویی نگاهم را به طرف اتاق خوابمان کشاند . باورم نمیشد ؛ اصلا مثل اینکه خواب می دیدم . این موقع روز چه کسی میتواند در خانه ما باشد ؟ حتما شایان کلید خانه را به یکی از دوستان آشغالش داده ؛ اما خدایا اشتباه میکنم این بوی ادکلن خیلی آشناست . دقت بیشتری کردم ؛ چشمانم به من دروغ نمیگفت ؛ او خود شایان بود . مرد زندگی ام ؛ کسی که بخاطرش حاضر بودم جانم را فدا کنم . هر فکری میکردم جز اینکه با آن صحنه برخورد کنم . خدایا ! باورم نمیشد . شایان بایک زن در خانه ی من ؛ اتاق من و تخت من ... یعنی یک مرد میتواند اینقدر پست باشد در طول سالهای زندگیمان به تنها چیزی که فکر نمیکردم خیانت بود و حالا به همین راحتی با چشم هایم چه میدیدم ؟ ما که هنوز از هم جدا نشده ایم ! زانوانم سست شد و به لرزیدن افتاد ؛ تعادل خود را نمیتوانستم حفظ کنم . زانو زدم و سر آفتاب را به روی شانه ام گذاشتم تا آن صحنه ی

زشت و وقیح را بیشتر از آن نبیند از دیدن آنها حالم بهم خورد . آنقدر غرق در خود بودند که توجهی به ما نداشتند . آن زن را به خوبی می شناختم . یکی از مشتری های شرکت بود . آنها خیلی وقته که باهم هستند ؟ از به یاد آوردن این موضوع حالت تهوع شدیدی به من دست داد و همه چیز دور سرم چرخید ؛ هیچ وقت فکرنمیکردم که روزی شایان به من خیانت کند . آنقدر ساده لوح و ابله بودم که او را سوای دیگران میدانستم و خدا شاهد است در طول سالهای زندگی ام هیچ گاه فکرم به خطا در مورد او نرفت . در تمام این مدت من احمق را بازی میداد ؛ دردل به

حماقت خود خندیدم و این ضربه ی دیگری بود که شایان بر روح و پیکرم زد . او به نظرم آنقدر پست بود که حتی لیاقت نداشت که دهان باز کنم و هرچه لایقش است به او بگویم . فقط تنها کاری که کردم آفتاب را در آغوشم پنهان کردم . دلم نمیخواست روح لطیف او به همین راحتی آلوده شود . ناگهان آفتاب از آن حالت مات زده بیرون آمد و شروع کرد به جیغ کشیدن . به هیچ عنوان نمیتوانستم او را کنترل کنم . تازه آنموقع متوجه ما شدند ؛ بدون اینکه بخواهم حرفی بزنم گفتم : « خیلی ...»

دیگر هیچ کلمه ای در دهانم نچرخید و با عجله به سمت در دویدم . فقط صدای او را می شنیدم : « مهتاب ؛ مهتاب ».

یادم نیست چگونه خودم را به پارکینگ رساندم و چگونه ماشین را روشن کردم و به راه افتادم ؛ فقط وقتی به خود آمدم که با سرعت زیاد در جاده به سمت خانه حرکت میکردم . یک لحظه آن صحنه ی چندش آور را نمیتوانستم فراموش کنم . حال آفتاب از من بدتر بود ؛ او چشمانش را بسته بود و دستان مرا محکم در دست میفشرد و جیغ میکشید . سراو را به روی زانویم گذاشتم و آرام آرام نوازش کردم . هرچه سعی میکردم تا بتوانم دهان باز کنم و کلامی بر زبان بیاورم تا او آرام شود ؛ نتوانستم لبانم بهم چسبیده بود . فقط میراندم و سر او را نوازش میکردم ؛ صورتم از اشک خیس شده بود و همه جا را تار می دیدم . جنون آنی به من دست داده بود و اصلا فکرم کار نمیکرد که ماشین را کنار بزنم تا کمی آرام بگیرم . آفتاب محکم به من چسبیده بود ؛ حتی او هم متوجه سرعت زیاد شد و با قیافه ی وحشت زده ؛ جاده را نگاه میکرد . وقتی صورت معصوم او را می دیدم جری تر میشدم ؛ خدایا دختری به این سن و سال چه صحنه ی وحشتناکی دیده . چطور میتوانست او را فراموش کند ؟

حال بدی داشتم چندبار چشمانم را بستم تا آن صحنه ی زشت از جلوی چشمانم محو شود ؛ اما فرقی نمیکرد ؛ برای همیشه در ذهنم نقش بسته بود . از شدت عصبانیت لحظه به لحظه بر سرعتم می افزودم حتی چراغ اخطار روشن شد و بوق هشدار دهنده هم به صدا درآمد ؛ اما برایم اهمیتی نداشت . پایم را به روی گاز آن چنان محکم فشار میدادم که عضلات پایم منقبض شده بود و یک آن نتوانستم ماشین را کنترل کنم ؛ تنها چیزی که بخاطر دارم صدای فریاد آفتاب و صدای بوق گوشخراش تریلی بود .

وقتی چشمانم را باز کردم همه جا را تاری می دیدم نور سفیدی که هر لحظه روشن تر میشد چشمانم را اذیت میکرد؛ چهره ی متبسم دونفر که لباس سفید به تن داشتند نظرم را جلب کرد؛ خدایا من کجا بودم؟ هرچه به ذهنم فشار آوردم؛ بخاطر نیاوردم که چه اتفاقی افتاده؛ میخواستم ازجا برخیزم اما توانش را نداشتم. یکی ازچهره های متبسم گفت: «بهبتره ازجایت تکان نخوری. در موقعیتی نیستی که بتوانی حرکت کنی.» اصلا هیچ چیز را نمیتوانستم بخاطر بیاورم با صدای گرفته ای که به سختی از حنجره ام بیرون می آمد گفتم: «من کجا هستم؟»

- شما در بیمارستان هستید به اتفاق فرزندتان در جاده با یک تریلی تصادف کردید.

تمام حواسم را متمرکز کردم تا توانستم به یاد بیاورم چه اتفاقی افتاده و به ناگاه به یاد آفتاب افتادم هراسان گفتم: «آفتاب؛ دخترم کجاست؟»

- او هم در بخش کودکان تحت مراقبت است.

- چه اتفاقی برایش افتاده؟

- بهتره خودتان را ناراحت نکنید؛ از خطر بزرگی نجات پیدا کردید.

- میخواهم او را ببینم.

- حتما او را خواهید دید؛ حالا بهتره استراحت کنید.

- چندوقته که ما اینجا هستیم؟

کمی فکرکرد و گفت: «هشت روز؛ متاسفانه وضعیت شما خیلی حاد بود؛ از ناحیه لگن و پای راست صدمه شدیدی خوردید و بر اثر شکستگی دنده هایتان خونریزی داخلی داشتید و همچنین بر سرتان ضربه وارد شده است.»

- برسر دخترم چه آمده؟

- او در بخش مراقبت های ویژه است.

- خواهش میکنم اجازه بدهید او را ببینم.

- تحمل داشته باشید؛ نمیتوانم شما را تکان دهم او هم وضعیتش بهتر از شما نیست.

حال بدی داشتم؛ خدایا چه اتفاقی افتاده؟ چه بلایی به سر آفتابم آمده؟ چرا اینها جوابم را نمی دهند؟ دست پرستار را محکم گرفتم و گفتم: «به من حقیقت را بگوید.»

دستم را نوازش کرد و گفت: «او تحت مراقبت است.»

- حالش چطور است؟

- او دوران بحرانی بدی را پشت سر میگذارد؛ باید به خدا امید داشت.

شوک زده او را نگاه کردم. خدایا چه برسر آفتاب آوردم؟ و ناگهان فریاد زدم: «آفتاب.»

پرستار مرا محکم گرفت و گفت: «عزیزم آرام باش؛ آرام...»

و من درحالیکه تقلا میکردم؛ آفتاب را صدا میزدم و بالاخره مجبور شدند از آمپول آرام بخش استفاده کنند و هنوز حرفش تمام نشده بود که همه جا دور سرم چرخید و بیهوش شدم. وقتی چشمانم را باز کردم پزشک معالجم را بالای سرم دیدم. بی حس و بی رمق او را نگاه میکردم و با صدایی که آهنگ خاصی داشت گفتم: «آفتابم کجاست؟»

- مهتاب آرام باش او را خواهی دید.

خدایا او کیست؟ او به زبان فارسی حرف میزند و مرا مهتاب صدا میکند. چه قدر این چهره به نظرم آشناست! او را باید جایی دیده باشم؛ با ناباوری گفتم: «می بخشید شما!»

لبخندی زد و گفت: «حالا مرا نمی شناسی؟»

خدایا باورم نمیشد که در این کشور غریب؛ تنها و بی کس؛ با این حال خراب آشنایی پیدا کنم. او آرش بود.

درحالیکه اشک در چشمانم حلقه زده بود گفتم: «خوشحالم که یک آشنا می بینم.»

- چه برسر خودت آوردی؟

به مانند یک بچه که وقتی پدر و مادر خود را می بیند دلش نازک میشود؛ زدم زیر گریه. آرش اشکهایم را پاک کرد و گفت: «صبور باش. اگر یادت باشد تو همیشه اسطوره ی صبر و مقاومت بودی.»

آهی کشیدم و گفتم: «نمیدانی این سالها چه بر من گذشت؟ خیلی سخت گذشت خیلی.»

- همه چیز درست میشود.

- دیگه خیلی دیره.

درحالیکه بغض راه گلویم را گرفته بود گفتم: «میخواهم آفتاب را ببینم»

- مهتاب؛ عزیزم باید چند روزی صبر کنی هیچ کدام در موقعیتی نیستید که بتوانیم تکانتان بدهیم.

- حالش چگونه؟

- فعلا بیهوش است؛ تا به هوش نیاید نمیتوانم جوابی بدهم.

با وحشت گفتم: «بهنتره حقیقت را به من بگویی؛ اتفاقی برای آفتاب افتاده؟»

- به من اطمینان داشته باش. او زنده است.

با نگرانی گفتم: «یعنی...»

نگذاشت حرفم را تمام کنم گفتم: «هنوز هیچ چیز معلوم نیست؛ برایش دعا کن.»

- کمکش کن؛ من غیر از او کسی را ندارم؛ غریب به این کشور آمدم؛ حالا نگذار غریب بروم.

- من و تیم پزشکی همه ی سعی و تلاشمان را خواهیم کرد.

دو روز گذشت. از بهبودی یا وخیم شدن وضع آفتاب خبری نبود. دلم برایش یه ذره شده بود. میخواستم دستهای کوچکش را در

دست بگیرم و بر آنها بوسه بزنم. مادر یکی از عکسهایش را برایم آورده بود؛ قاب عکس را در کنار تخت گذاشته بودم و ساعتها به

تماشای او می نشستم و می اندیشیدم: «حالا چه بر سر این چهره ی خندان آمده است؟ خدایا او از تنهایی میترسد؛ او بدون من چه

میکند؟» اصلا کنترل خودم را نداشتم فقط با داروهای آرام بخش میتوانستند ساکت کنند؛ اما همین که اثرش از بین میرفت؛ داد و

فریادم بلند میشد و آفتاب را میخواستم. آرش شبانه روز بالای سرم بود و سعی میکرد با حرفهای امیدوار کننده مرا آرام کند؛ اما

مگر میکردم؛ از بس داروهای آرام بخش به من تزریق کرده بودند؛ حس و حال حرف زدن نداشتم؛ فقط ناامید روی تخت

بیمارستان دراز کشیده بودم و غم درونم را با ریختن اشکی بی صدا بیرون میریختم. آنقدر حالم بد بود که دیگر آرش نتوانست

تحمل کند و با پزشکان مشورت کرد و بالاخره اجازه دادند مرا با همان اوضاع و احوال با تخت به بخش کودکان ببرند. اما قبل از این

کار آرش به سراغم آمد و گفت: «مهتاب؛ من دکترها را راضی کردم که تو آفتاب را ببینی؛ اما یک

شرط دارد.»

از خوشحالی دست او را فشردم و گفتم: «متشکرم؛ متشکرم.»

- فراموش نکن که آنجا بخش کودکان است؛ باید سکوت را رعایت کنی و هیجان زده نشوی . مجبورم نکن که از آرام بخش استفاده کنم ؛ خودت به خوبی از مضرات این دارو باخبری .

سرم را تکان دادم و گفتم : « باشه ؛ قول میدهم که ساکت باشم ؛ اصلا هرچه تو بگویی . »

باکمک دو پرستار مرا به بخش کودکان بردند ؛ هرچه نزدیک تر میشدم دلهره ام بیشتر میشد . او را در بخش مراقبت های ویژه بستری کرده بودند ؛ تختم را روبه روی او قرار دادند و کمی اهرم آن را بالا کشیدند تا بهتر بتوانم عروسکم را ببینم . آفتابم در بستری سفید به خواب رفته بود ؛ آرام و بی صدا؛ تمام بدنش سالم بود بدون هیچ شکستگی و کبودی ؛ فقط سرش را بسته بودند ؛ متوجه شدم او را تحت عمل جراحی قرار داده اند . آنموقع بود که فهمیدم چه بلایی برسر عزیزم آورده ام . به آرامی رو به آرش کردم و گفتم : « ضربه ... ضربه مغزی شده ؟ ! »

با تاسف سرش را تکان داد . درحالیکه آب دهانم را به سختی قورت میدادم گفتم : « آرش ؛ آرش امیدی هست ؟ »
نامیدانه گفت : « فقط دعا کن که به هوش بیاید . »

ساکت و آرام اشک ریختم و دست زیبای آفتاب را که هنوز گرمای حیات در آن جریان داشت در دست گرفتم و نوازش کردم . برای بوسه هایش دلم تنگ شده بود . هر وقت به خانه میرفتم دوان دوان به سمت می آمد و مرا بوسه باران میکرد و میگفت : « مامی ؛ دوست دارم . »

فقط او را تماشا میکردم و اشک میریختم و به یاد گذشته برایش لالایی خواندم ؛ آرش دیگر طاقت نیاورد و گفت : « بهتره برویم . »
دستپاچه شدم و گفتم : « خواهش میکنم ؛ فقط چند دقیقه ی دیگر . »

- مگر قول ندادی حرفم را گوش کنی !

دیگر هیچ نگفتم و مرا به بخش منتقل کردند .

هرچه حال من رو به بهبودی میرفت ؛ حال آفتاب وخیم تر میشد ؛ حالا دیگر میتوانستم به روی صندلی چرخدار بنشینم و هر روز چند ساعتی را در کنار آفتاب بمانم . بی صدا او را تماشا میکردم و اشک میریختم . چقدر سخته که عزیزت جلو چشمانت پرپر شود و هیچ کاری از تو ساخته نباشد . و سخت تر اینکه خودت سبب این نابودی باشی . روزی هزار بار به خودم فحش و ناسزا میگفتم و خود را مقصر میدانستم .

یک روز که به اتفاق آرش به دیدن آفتاب رفته بودم همانطور که دستهای کوچکش را گرفته بودم و میبوسیدم گفتم: «آرش خواهش میکنم بهترین متخصص ها را برایش بیاور؛ از هر جای دنیا که باشد؛ هزینه اش برایم مهم نیست فقط کاری بکن که دخترم نجات پیدا کند».

- خودت میدونی که کوتاهی نمیکنم؛ ما در حال حاضر بهترین متخصص ها را داریم. هر روز شورای پزشکی برگزار میشود تا شاید راه نجاتی پیدا کنند؛ اما می بینی که هنوز به نتیجه نرسیده اند. مهتاب؛ تو هم بهتره واقع بین باشی ما همه ی سعی و تلاشان را می کنیم؛ نباید منتظر معجزه باشی.

با صدایی که لحظه به لحظه ضعیف تر میشد گفتم: «آرش چطور میتوانم واقع بین باشم؛ سهم من از دنیای به این بزرگی فقط آفتاب بود؛ منکه هرچه داشتم از دست دادم. قبوله؛ بازهم قبول اما آفتاب را هرگز».

آرش گفت: «مهتاب؛ هرچه به یاد دارم تو دختر معتقد و با ایمانی بوده ای هیچ گاه ندیدم که ناشکری بکنی و خدا را مقصر بدانی؛ پس باید تسلیم خواست او شد. او قادر مطلق هست. خودش داده و هر وقت اراده کند میگیرد؛ تو باید حقیقت را قبول کنی؛ با سرنوشت که همیشه جنگید».

- اما من میخواهم بجنگم؛ باید بجنگم. منکه دیگر چیزی برای از دست دادن ندارم. همه ی وجودم؛ همه ی هستی ام در مقابلم روی این تخت افتاده و کاری از دستم بر نمی آید. آرش؛ باور کن این خیلی سخته که نتوانی برای عزیزت کاری انجام دهی. آرش؛ هیچ کس را نمیتوان در موقعیت کس دیگری قرار داد؛ او فرزند من است. تمام دلخوشی ام؛ تو چطور میتوانی خودت را جای من بگذاری هیچ کس جز یک مادر نمیتواند مرا درک کند. این خودخواهی و دیوانگی من بود که آفتاب را به اینجا کشاند. چرا نمیخواهی بفهمی که من چه میکشم؛ من مقصرم؛ من باعث...

دیگر نتوانستم ادامه دهم؛ درحالیکه سیل اشک از چشمانم جاری شده بود؛ جلو دهانم را گرفتم؛ که صدایم در نیاید. آرش کنار پایم زانو زد و درحالیکه اشک در چشمانش جمع شده بود و مرا به آرامش دعوت کرد گفت: «بهتره دعا کنی؛ مسکن خوبی است».

و دسته ی صندلی چرخدار را گرفت و به طرف محوطه ی بیمارستان به راه افتاد. هوا کمی سرد شده بود؛ آرش گفت: «میخواهی برایت شالی بیاورم؟»

- نه؛ متشکرم.

درختان غم گرفته ی بیمارستان با تنی عریان در هاله ای از یاس و ناامیدی فرو رفته بودند. آنها هم دلشان خوش نبود و مانند من کوهی از غم بر دلشان نشسته بود. پاییز با همه ی زیبایی اش آن حس و حال گذشته را درمن زنده نمیکرد. من هم مانند درختان؛

خود را برای مرگ پاییزی آماده میکردم . آرش صندلی ام را به درختی تکیه داد و در کنارم به روی نیمکتی نشست . دل و دماغ حرف نداشتم چشم به آسمان دوختم ؛ او هم دلش گرفته بود . آرش وقتی سکوت مرا دید گفت : «میخواهی برایت یک لیوان چای بیاورم ؟»

سرم را به علامت منفی تکان دادم . من من کنان گفت : «میخواهم درباره ی شایان صحبت کنم» .

با بی تفاوتی گفتم : «اوکه قبل از اینکه ما تصادف کنیم مرد» .

- اینطور حرف نزن ؛ او هم یک پدر است . نمیدانی از غم آفتاب چه برسرش آمده .

با پوزخندی گفتم : «مگر آفتاب برای او مهم است» !

- مهتاب این چه حرفی است که میزنی ؛ این حق اوست . اگر تو یک مادری او هم یک پدر است .

با عصبانیت گفتم : « برای من از محبت پدری حرف نزن . پدری که نفهمد بچه اش چگونه بزرگ شده و خواسته هایش چیست به چه درد میخورد . از او بپرس برای آفتاب چه کرده ؟ و تو بی انصاف هم او را با من مقایسه میکنی . من از همه ی حق و حقوقم گذاشتم ؛ اما او چی ؟ سه هفته از تنها دخترش خبر نداشت و همه اوقاتش را به شب زنده داری و عیش و نوش میگذراند ؛ شبهایی که تا صبح به خانه نمی آمد ؛ پرسیدی کجا بوده ؟ آیا اونموقع به فکر آفتاب بود ؟ از او بپرس غذای مورد علاقه ی دخترش چیست و به چه بازیهایی علاقه دار ؛ یا ... اینکه وقت خواب دوست داره برایش داستان بخوانی یا لالایی . باور کن این سوالهای به ظاهر ساده را نمیداند ؛ چون وقتی برای آفتاب نگذاشته .

او همیشه خودش و خواسته هایش برایش مهم بود و اگر چیزی برایش منفعتی نداشته باشد انجام نمیدهد . حتی ازدواج با من و آمدنمان به آمریکا؛ حالا هم بهش بگو خودش را به موش مردگی نزند چون نفعی برایش ندارد» .

- اما او پشیمان است .

- پشیمان ! او همه ی عمرش ادای آدمهای نادم را خوب در می آورد؛ اما هیچ وقت معنی آن را نفهمید . با این کثافتکاری آخرش اگر روزنه ای وجود داشت آن راهم خراب کرد ازمن میشنوی گول او را نخور . اگر اشکی هم میریزد بدان اشک تمساح است . تو نمیدانی آفتاب با دیدن «...»

از به یاد آوردن آن صحنه حال بدی پیدا کردم ؛ حرف زدن برایم مشکل شد ؛ به سختی نفس میکشیدم . درحالیکه سعی میکردم برخورد مسلط شوم گفتم : « ده سال از عمرم را به پای او حرام کردم ؛ هرچه گفت گوش کردم و انجام دادم ؛ میدانی چرا ؟ چون دوستش داشتم ؛ یادته یه روز ازمن سوال کردی که آیا شایان را دوست دارم ؟ آن روز دچار تردید شدم چون حقیقتا نمیدانستم او را

بخاطر خودش یا به خاطر آزادی هایی که به من داده میخوامم ؛ اما در طی این سالها که همه چیزم را گرفت ؛ حتی آزادیم را ؛ فهمیدم که واقعا او را دوست میداشتم که توانستم اینهمه سختی را تحمل کنم . اما من بازیکه ای بیش نبودم ؛ ده سال از عمرم هدر رفت ؛ به نظر کم می آید اما یعنی صد و بیست ماه ؛ پانصد و چهل هفته یا بهتر بگویم سه هزار و ششصد و پنجاه و دو روز از زندگی ام را مفت باختم . اما من باید زندگی کنم ؛ دیگر نمیگذارم بقیه عمرم ؛ حتی اگر یک روز باقی مانده باشد ؛ به این راحتی از دست برود . اگر چیز باارزشی بود ده سال که کم است صد سال هم حاضر بودم برایش سختی بکشم ؛ اما برای چه کسی ؟ اگر اینهمه محبت را به یک سگ کرده بودم تا آخر عمر از حریم خانه ام محافظت میکرد و وفاداری خود را نشان میداد

ولی او برعکس نه تنها دستم را گاز گرفت بلکه خردم کرد ؛ کوچکم کرد و به مانند یک انسان بی هویت به گوشه ای پرتابم کرد .»

دیگر نتوانستم حرف بزنم ؛ از یادآوری خاطرات تلخ گذشته ؛ دچار تشنج شدم و کنترل خود را از دست دادم ؛ آرش دستپاچه شده بود . درحالیکه عرق پیشانی اش را پاک میکرد گفت : « آرام باش ؛ آرام باش تو دچار استرس شدی .»

به سختی نفس میکشیدم ؛ دلم میخواست فریاد بزنم ؛ اما مثل اینکه کسی دستش را روی گلویم گذاشته بود و فشار میداد ؛ سریع مرا به بخش منتقل کرد و ماسک اکسیژن را به دهان و بینی ام وصل کرد و دوباره دستگاه ها را به راه انداختند ؛ صدای پزشکی را که بالای سرم بودند به خوبی می شنیدم ؛ همه و صداهایی که لحظه به لحظه ضعیفتر میشد .

هوا هنوز روشن نشده بود که از خواب پریدم ؛ آفتاب را در کنار دریا مشغول بازی دیدم . خیلی شاد و سر حال بود ؛ دستم را گرفته بود و مرا به اینطرف و آنطرف می کشاند . لباس سفیدی به تن داشت و موهای زیبایش به روی شانه هایش ریخته بود . از اینکه باد موهایش را پرباشان میکرد لجش گرفته بود و سعی داشت آنها را کنار بزند ؛ اما نمیتوانست گفت : « مامی ؛ میشه مثل همیشه موهایم را ربافی .»

با لبخندی به سمتش رفتم هرچه نزدیکتر میشدم او دورتر میشد . صدایش زدم : « آفتاب ؛ آفتاب .»

درحالیکه میخندید به سمت دریا رفت ؛ هراسان به دنبالش دویدم اما قبل از اینکه به او برسم از خواب پریدم . صدای ضربان قلبم را به خوبی می شنیدم ؛ از جا برخاستم و لیوان آبی نوشیدم . خیلی دلم هوایش را کرده بود ؛ باید او را می دیدم . به سختی از تخت پایین آمدم و به روی صندلی چرخ دار نشستم و به بخش کودکان رفتم . او را از پشت شیشه دیدم . با آرامش به خواب رفته بود ؛ نمیدانم چه مدت تماشایش کردم . یاد گذشته ها تمام ذهنم را پر کرده بود ؛ روزهایی که خسته و درمانده از سرکار به خانه باز میگشتم او تنها مونس بود . دوان دوان به سمتم می آمد و در آغوشم میپرید و میگفت : « خیلی دلم برایت تنگ شده . ای کاش سرکار نمیرفتی تا هر روز باهم بیرون برویم .»

از کار کردن من دل خوشی نداشت ؛ از تنهایی وحشت داشت ؛ همیشه دوست داشت در جای شلوغی باشد . او را به روی زانوانم می نشاندم و میگفتم: « عزیز دلم همه باید کار کنند . تو هم وقتی بزرگ شدی باید کار کنی .»

اخم هایش را درهم میکرد و میگفت : « نه ... من میخواهم همیشه پیش بچه هایم بمانم .»

با خنده میگفتم : « چند تا بچه دوست داری ؟ »

هر دوستش را باز میکرد و میگفت : « این همه .»

با تعجب میگفتم : « ده تا بچه میخواهی ! »

سرش را تکان میداد و میگفت : « بله که میخواهم ؛ اگر من هم مجبور شوم بروم سرکار ؛ دیگه تنها نیستند و بهانه نمی گیرند .»

آنقدر بامزه حرف میزد که او را غرق بوسه میکردم ؛ بیشتر از سنش میفهمید و همیشه قبل از اینکه حرفی بزند ؛ کمی فکر میکرد و حالا این عزیز من است که با مرگ دست و پنجه نرم میکند .

- مهتاب ؛ مهتاب .

این صدای آرش بود که مرا از آفتاب جدا کرد .

- تو نباید از تخت پایین می آمدی ؛ به استراحت احتیاج داری ؛ وقتی به اتاقت آمدم و تو را ندیدم ترسیدم .

- باید آفتاب را می دیدم .

- مرا صدا میزدی .

- من اینقدر شرمنده هستم که ...

نگذاشت حرفم به آخر برسد گفت : « این چه حرفیه که میزنی ؟ یک دوست اگر این کارهای پیش پا افتاده را هم انجام ندهد به چه درد میخورد .»

- متشکرم ؛ خیلی بهت زحمت دادم .

دسته صندلی چرخدار را گرفت و به سمت در خروجی رفتیم . نگاهم به یکی از اتاقهای کودکان افتاد . همان دختر همیشگی ؛ هر بار که به دیدن آفتاب می آمدم با حالتی خاص مرا نگاه میکرد . با دیدن من دستش را تکان داد ؛ منم لبخندی زدم و دستم را بالا آورد . از آرش پرسید بیماری او چیست ؟

اظهار بی اطلاعی کرد و گفت: «نمیدانم؛ اما حال مساعدی ندارد؛ چون این بخش مخصوص بیماران بدحال است ... مهتاب؛ میخواهم باهات صحبت کنم.»

با تعجب سرم را بالا بردم و نگاهش کردم و گفتم: «اتفاقی افتاده؟»

سرش را تکان داد؛ دلم آرام گرفت گفتم: «بهتره به محوطه بیمارستان برویم.»

- هوا سرد است.

- در ایوان می نشینیم به اکسیژن احتیاج دارم.

از در که بیرون آمدیم باد سردی به صورتم خورد گفتم: «هوا حسابی سرد شده.»

- من میروم تا برایت لباس مناسبی بیاورم.

دقایقی بعد آرش با یک شال و دو لیوان چای بازگشت؛ شال را دور خود پیچیدم چای را با ولع نوشیدم. احساس گرما تمام وجودم را پر کرد. آرش همچنان که به نرده ایوان تکیه داده بود گفت: «آفتاب به یک عمل دیگر احتیاج دارد.»

- خب چرا انجام نمیدهند!

- چطور بگویم ... این یک ریسک است.

- منظورت را نمی فهمم.

- بگذار واضح تر بگویم. در این عمل سی درصد امید بهبودی است یا به طور کامل خوب میشود یا ...

دلم یکمرتبه فرو ریخت و لیوان چای به روی لباسم ریخت بدون اینکه به سوزش پایم توجه کنم؛ درحالیکه همان تکه از لباس را در دستم مچاله میکردم؛ گفتم: «من با این عمل موافق نیستم.»

- چاره ای نداریم؛ لخته خونی به روی مچپه قرار گرفته که لحظه به لحظه بزرگتر میشود باید هرچه زودتر آن را برداریم.

- هیچ راهی وجود ندارد؟

- نه متأسفانه؛ تا چندمدت دیگر لخته خون تمام مغز را میگیرد و بازهم نتیجه همان خواهد شد. اگر پزشکان ده درصد هم امیدوار بودند ... باید خوش بین بود چون باینطور نگه داشتن او اصلاً امیدی نیست.

- آرش من میترسم ؛ امکان اینکه لختگی خود به خود از بین برود وجود دارد ؟

- خیلی کم ؛ کمتر از یک درصد .

- نه ؛ نه من به این عمل راضی نیستم ؛ اگر کوچکترین امیدی باشد چرا دست به این ریسک بزنم .

آرش دستهای یخ زده ام را در دست گرفت و گفت : «مهتاب ؛ بهتره حقیقت را بپذیری . من گفتم کمتر از یک درصد ؛ آن هم تا کی ؟ شش ماه ؛ یکسال یا هیچ وقت ؛ تا کی میخواهی به رویایی فکر کنی که از واقعیت دور است ؛ تا کی میخواهی زجر بکشی ؟ سی درصد امکان موفقیت برای یک عمل جراحی کم نیست . پزشکان اگر کوچک ترین امیدی هم داشته باشند ؛ پیشنهاد میکنند که عمل صورت بگیرد . بهترین کادر پزشکی این عمل را به عهده گرفته . بهتره به آنها اعتماد کنی .»

- تو هم با این عمل موافقی ؟

- البته که موافقم ؛ درسته که تنها راه نیست اما بهترین راه است .

- کی باید عمل شود ؟

- به احتمال زیاد همین بعد از ظهر .

- یعنی بین بودن و نبودن آفتاب ؛ چند ساعت فاصله است .

قطره اشکی که گوشه ی چشمانم جمع شده بود پاک کردم و گفتم : «میخواهم تنها باشم .»

آرش به آرامی از کنارم برخاست و گفت : « هر طور که راحتی ؛ اما خودت را اینقدر آزار نده .»

آسمان هم دلش مثل من گرفته بود و عقده دل را با ریختن اشکهایش باز میکرد ؛ با این تفاوت که اوبه طبیعت جانی دوباره میداد و حیات را به ارمغان می آورد ؛ اما من چی ؟ در هاله ای از غم و اندوه فرو رفتم . خدایا کمک کن من نمیخواهم آفتاب را از دست بدهم ؛ بدون او زندگی کردن یعنی هیچ ؛ یعنی نابودی من .

من میخواهم با او به ایران بازگردم . آفتاب دختر خوش سر و زبانی است ؛ چقدر پدر از دیدنش خوشحال میشود ؛ اما ... اگر همه چیز اینجا تمام شود چی ! وای بر من ؛ اینطور نخواهد شد ؛ خدا میداند که بدون او می میرم . به ناگهان رعد و برق شدیدی آسمان را لرزاند و به همراه آن دل من هم لرزید . باید امیدوار بود ؛ نمیتوانم بنشینم و پرپر شدن دلبندم را بینم . حتما او خوب خواهد شد ؛ اگر غیر از این بود پزشکان دست به این عمل نمیزدند ؛ باید امیدوار بود . با صندلی چرخدار به زیر آسمان خدا رفتم . سرم را بالا گرفتم . قطره های باران صورتم را خیس کرد . بدون هدف زیر باران به راه افتادم ؛ نمیدانستم به کجا ؛ اما توان ماندن نداشتم . در آن

شهر غریب ؛ بی یار و یاور ؛ تنها وبی کس ؛ به کجا میرفتم ؟ دلم میخواست عقده ی دل خالی کنم ؛ فریاد بزنم بر سر و سینه بکوبم و بگویم چرا من ! چرا من ! فریاد زدم : « خدایا کمکم کن ؛ من تحملش را ندارم ».

و با صدای بلند گریستم ؛ غم بدجوری بر دلم سنگینی میکرد . آنقدر زار زدم تا کمی سبک شدم ؛ با اینکه تنم از سرما یخ کرده بود اما از درون گرم بودم . بدون توجه به سرفه هایی که آزارم میداد لالایی مورد علاقه ی آفتاب را زیر لب زمزمه کردم .

صدای مادر را از دور شنیدم . به سرعت به سمتم آمد و چترش را روی سرم گرفت و گفت : « دختر تو اینجا چه میکنی ؟ خدایا ؛ چه بر سر خودت آوردی لباسهایت خیس شده و از سرما بدنت یخ کرده ».

و بدون اینکه منتظر جوابی باشد مرا به داخل بخش برد ؛ پرستار لباسهایم را عوض کرد و نوشیدنی گرمی به خوردم داد . مادر در حالیکه موهایم را شانه میکرد نگاهی به چهره ام انداخت گفت : « چرا اینقدر خودت را آزار میدهی ! یک انسان با ایمان هیچ وقت امیدش را از دست نمیدهد ؛ با اینکه میدانم زن معتقدی هستی ؛ اما می بینم که روز به روز از خدا دورتر میشوی ».

- مادر این چه حرفیه که میزنی ؟ من روزی هزار بار نام خدا را به زبان می آورم .

- برای چی ؟ برای اینکه چیز ناممکنی را برایت ممکن کند . تو اگر به او ایمان داری به قول شما ایرونی ها باید راضی باشی به رضای او ؛ در هر کار او حکمتی است . پس بسپار به دست خودش . تو منتظر نشستی تا معجزه ای صورت بگیرد ؛ دیگر زمان معجزه گذشته ؛ این اتفاق خارق العاده زمانی صورت میگرفت که خدا را قبول نداشتند و خداوند میخواست حقانیت خودش و پیامبرش را به اثبات برساند . اما حالا همه چیز فرق کرده ؛ تو وجود او را قبول داری ؛ اما خواسته اش را نمی پذیری . این همه علم و تکنولوژی پیشرفت کرده اما باز هم همه چیز بستگی به خواست او دارد ؛ اگر بخواهی برگی از درختی نیفتد هیچ کس نمیتواند جلو او را بگیرد . به جای آنکه بنشیننی و غصه بخوری فقط دعا کن ؛ چون مسکن خوبی است و به تو آرامش میدهد ؛ به کارها را به خودش بسپار ؛ اون چیزی که او می بیند و صلاح میداند از ذهن ما آدمها خیلی دور است . عیسی مسیح میگوید : خداوند را که خدای توست با تمام جان و عقل خود دوست داشته باش اگر این چنین دوست داشته باشی باید راضی باشی به حکمی که میدهد .

حرفهای مادر خیلی در روحیه ام اثر گذاشت ؛ حق با او بود . روبه مادر کردم و گفتم : « به آرش بگویند با عمل موافقم ».

با خوشحالی مرا در آغوش گرفت و گفت : « به حتم خدا کمکت میکند ».

ساعت یک بعد از ظهر آفتاب را برای عمل آماده کردند . روی صندلی چرخ دار کنار تختش نشستم ؛ دستان سفید او را که از روپوش گشاد آبی رنگ بیرون بود در دست گرفتم و بوسه ای بر آن زدم ؛ آرام و معصومانه به خواب رفته بود دستم را در حالیکه میلرزید به

روی صورتش کشیدم. موهای سیاه و بلندش را از ته تراشیده بودند؛ آهی کشیدم؛ هیچ وقت دوست نداشت موهایش را ببندم. برس را به دستم میداد تا برایش شانه کنم و بعد به دور خود میچرخید و از ته دل میخندید.

خدایا این صحنه دوباره تکرار میشود؟ آرش دستش را به روی شانه ام گذاشت و گفت: «طولی نمیکشد که دوباره موهایش بلند میشود».

- آرش؛ او نباید بفهمد چه اتفاقی برای موهایش افتاده.

شانه ام را فشرد و گفت: «حتما؛ حتما؛ حالا بهتره زودتر او را به اتاق عمل ببریم».

سرم را تکان دادم و لبان خوش رنگ دخترم را بوسیدم. پرستاران آمدند و او را از جلو دیدگانم بردند. تا لحظاتی مثل آدمهای مسخ شده بی حرکت به در اتاق عمل چشم دوخته بودم. مادر کمکم کرد و مرا از آنجا دور کرد. یک لحظه شایان را در گوشه ای از راهرو دیدم. با دیدن من ناگهان رویش را برگرداند و دور شد.

حتی نمیتوانستم تعادل خود را روی صندلی حفظ کنم مادر گفت: «بهتره کمی استراحت کنی».

ومرا به سمت اتاقم برد. با کمک پرستاران روی تختم خوابیدم. آنقدر بی رمق بودم که حتی نتوانستم اعتراض کنم. خواب نبودم اما بیدار هم نبودم؛ همه چیز در اطرافم سیر میکرد آفتاب با موهای پریشانش به دور خود میچرخید و شایان با قیچی به دنبالش می دوید آفتاب جیغ میکشید و من هم هرچه تلاش میکردم که خودم را به آنها برسانم نمیتوانستم. آفتاب فریاد میزد: «مامی مامی کمکم کن».

اما تلاش من بیهوده بود. از شدت خستگی بیهوش میشدم اما دوباره غباری از کابوس جلوی رویم ظاهر میشد. دستان گرم مادر پیشانی و صورتم را نوازش میداد و زیر لب دعا میخواند. سه ساعت در آن حالت بحرانی بودم که ناگهان از جا پریدم.

- آفتاب؛ آفتاب.

مادر به سرعت به کنارم آمد و گفت: «عزیزم آرام باش».

با دلهره و نگرانی پرسیدم: «او را از اتاق عمل آورده اند؟»

- هنوز زود است؛ بهتره استراحت کنی.

- میشه این دریچه را باز کنید؛ هوای اینجا خیلی سنگین است.

با تبسمی ازجا برخاست و دریچه را باز کرد . نفس عمیقی کشیدم ؛ آسمان صاف شده و از پشت درختان اشعه ی کمرنگ خورشید میدرخشید . دلم گرفته بود مثل عصر جمعه ی ایران . به مادر گفتم :امروز چه روزی است .

- بیست و نهم اکتبر ؛ روز جمعه .

- حدسم درست بود ؛ فرقی نمیکند چه درایران وچه ؛ هر جای دیگری ؛ جمعه ؛ جمعه است . ای کاش مسجدی بود تا برای دعا کردن به آنجا میرفتم ؛ یک جای ملکوتی .

- میخواهی به کلیسا برویم آنجا هم خانه ی خداست .

باسر رضایتم را اعلام کردم ؛ از دراتاق عمل گذشتیم ؛ آفتاب درچه حالی است ؟ به حتم سرش را شکافته اند و تیم جراحی مشغول هستند . ته دلم از به یاد آوردن آن صحنه خالی شد؛ دستانم را محکم درهم گره کرده و از ریختن اشک خودداری کردم ؛ « او خوب خواهد شد ؛ نباید گریه کنم .»

در افکار دور و دراز گم شده بودم که خود را مقابل کلیسا دیدم ؛ مادر کمکم کرد تا وارد شوم . مثل اینکه پا به درون دنیای ناشناخته ای گذشته ام ؛ تندیس به صلیب کشیدن حضرت مسیح نظرم را جلب کرد . هرچه جلوتر میرفتم خود را رها از دنیا می دیدم ؛ حس کردم لحظه به لحظه به خدا نزدیک تر میشوم . زیبایی و شکوه خداوندی را به وضوح میدیدم ؛ با دلی شکسته به سویش آمده بودم ؛ او مرا پذیرفته بود . عظمت و بزرگی خداوند آن چنان در جلو دیدگانم مجسم شد که تمام وجودم به لرزه افتاد و سنگی که بر روی سینه ام سنگینی میکرد به ناگاه ازجا کنده شد و سیل اشک از چشمانم جاری شد . نمیدانم چه مدت به آن حال بودم ؛ ولی یک آن احساس سبکی کردم و بار سنگینی که به دوش میکشیدم به یکباره به زمین افتاد . سرم را به روی سکویی که جلو محراب کلیسا بود گذاشتم . و آرام آرام گریستم .

بعد از دقایقی گفتم : « مادر ؛ بهتره برگردیم ؛ میخواهم وقتی او را از اتاق عمل بیرون می آوردند . آنجا باشم .»

یکساعتی در انتظار ماندم . چشم به در دوخته بودم . میترسیدم اگر یک آن چشم از در بردارم او را ببرند و نتوانم او را ببینم ؛ مادر همانطور که درکنارم نشسته بود دعا میخواند . شایان راز دور دیدم . صورتش در انبوهی از ریش پنهان شده بود . با حالی زار در گوشه ای ایستاده بود و گهگاهی قدم میزد ؛ به چهره ی او خیره شدم . یک زمانی این مرد تمام زندگی ام بود ؛ خیالی باور نکردنی که به آن دست یافته بودم . خدا میداند چقدر برایم عزیز و دوست چقدر برایم عزیز و دوست داشتنی بود . لبخندی تلخ به لب آوردم ؛ اما من برای او پیشیزی ارزش نداشتم ؛ چه راحت مرا به بازی گرفت و بی رحمانه روح و جسمم را شکست و آفتابم در این عشق یکطرفه قربانی شد و از به یاد آوردن آن خاطرات تلخ با نفرت رویم راز او برگرداندم .

بالاخره لحظات تلخ انتظار به پایان رسید . در باز شد ؛ آرش با دیدن من در آستانه ی در میخکوب شد . خدایا چه اتفاقی افتاده ؟ با صندلی چرخ دار به سمتش رفتم نگاهش کردم اما رویش راز من برگرداند لبه ی روپوشش را گرفتم و گفتم : « آرش چی شده ؟ »

جوابم را نداد ؛ فریاد زد : « آفتابم کجاست ؟ »

دستانم را گرفت و گفت : « آرام باش ؛ پزشکان خیلی زحمت کشیدند . »

با عصبانیت گفتم : « از آفتاب بگو چه بر سرش آمده ؟ »

- او ... او دچار مرگ مغزی شده .

عضلاتم شل شد و به روی صندلی ولو شدم و به مانند یک تکه گوشت سرد و بی روح افتادم .

آرش آرام به صورتم زد تا مرا از آن حالت بهت زده بیرون بیاورد ؛ شایان خود زنان به سمتان آمد . بر سر و صورت خود میزد و می گفت : « خاک بر سرم شد ؛ خاک بر سرم شد ؛ دخترم کجایی که من لیاقت تو را نداشتم . »

و ناگهان شانه هایم را گرفت و گفت : « دیدی چه خاکی بر سرمان شد ؛ مهتاب من بد کردم رو سیاهم ؛ گنهکارم ؛ مرا ببخش . »

هق هق کنان بر سر خود زد و گفت : « من گنهکار بودم ؛ من باید تقاص پس میدادم ؛ تو به کدامین گناه ؟ تو که مانند یک فرشته پاک بودی ؛ مهربان و باگذشت بودی ؛ تو چرا باید به گناه من بسوزی . هرشب به درگاه خدا دعا میکردم ؛ از او میخواستم که جان مرا بگیرد و آفتاب را از تو نگیرد . به او گفتم که شرمنده اش هستم . بد کردم ؛ پشیمانم ؛ هرحکمی که داره به دیده منت ؛ اما از آفتاب بگذرد که او تنها مونس مهتاب است ؛ مهتاب طاقتش را ندارد . »

و همچنان که گریه میکردم شانه هایم را محکم تکان داد : « مهتاب ؛ مهتاب حرفی بزن ؛ بر سرم فریاد بزن ؛ آب دهانت بر صورتم بینداز که حقم است . اما اینطوری نگاهم نکن که جگرم را میسوزانی ؛ آتش به جانم میزنی . »

درحالیکه قطره اشکی از گوشه ی چشمانم می چکید گفتم : « میخواهم آفتاب را ببینم . »

آرش گفت : « تو حال مساعدی نداری ؛ بگذار برای فردا . »

سرم را تکان دادم و گفتم : « نه ؛ همین حالا باید او را ببینم . »

همچنان معصومانه به خواب رفته بود ؛ ملافه ای سفید تا زیر گردن به رویش کشیده بودند ؛ صورتش مثل قرص ماه شده بود . دستان گرمش را در دست گرفتم .

- آفتاب ؛ عزیز دلم بلندشو ؛ مامان اومده دنبالت ؛ میخوایم به خانه برگردیم . مگر قرار نبود تو مونس من باشی ؛ مگر نگفتی هیچ وقت تنهایم نمیگذاری ؛ حالا چی شد که مرا تنها گذاشتی ؟ میدونم که روزهای سختی گذراندی ؛ روزی صدبار جان تو را لرزاندیم ؛ اما همه چیز تمام شد . بلندشو عزیزم ؛ باید به خونه برگردیم ؛ یادته چقدر این خونه ی جدید را دوست میداشتی ؟ تو اون را انتخاب کردی ؛ حالا چی شده که نمی آیی برویم ؛ قول میدهم که دیگه تنهایت نگذارم . یادته چقدر بهت گفتم قید آن عروسک لعنتی را بزن اما حرفم را گوش نکردی ؛ تو که دختر خوبی بودی چرا مرا وادار کردی به جایی قدم بگذارم که قربانگاه تو باشد .

آفتاب چرا جوابم را نمیدهی ؟ خودت که میدونی غیر از تو کسی را ندارم ؛ چرا آزارم میدهی ؟ خدایا ... کجایی ؟ چرا به فریادم نمیرسی ؟ هرچه کردی گفتم حق است اما این یکی حقم نبود ؛ حقم نبود که گل وجودم جلوی چشمانم پرپر شود ؛ خدایا ... طاقت این همه آزمایش الهی را ندارم ؛ آخه مرا با که مقایسه میکنی ؛ موجود زجر کشیده و بدبختی مثل من کجا و انسانهای خوب و با ایمانت کجا ؟ خدایا من چطور میتوانم این داغ را تحمل کنم .

بر سر و صورت خود میزدم و آفتاب را صدا میکردم . لبهایم را آنقدر جویدم که خون از آنها جاری شد . آرش و شایان مرا محکم گرفته بودند و نمیگذاشتند بر صورتم بزنم ؛ مادر همچنان که گریه میکرد با دستمالی لبانم را پاک کرد و گفت : « دخترم آرام باش . »
- وای مادر چقدر آفتاب تو را دوست میداشت ؛ هرروز باید تو را می دید ؛ حالا آنجا چه میکند .

و ناگهان فریاد کشیدم : « او از تنهایی میترسد . آرش میخوایم امشب در کنار او باشم . باید با او حرف بزنم و آماده اش کنم که از این به بعد تنها باشه ؛ او بزرگ شده به حتم میتواند تنها بماند خودش میگفت "مامی من دیگه بزرگ شدم ." فقط باید باهاش صحبت کنم . »

دست آرش را گرفتم و گفتم : « قبوله ؟ میشه پیش او بمانم ؟ »

سرش را تکان داد و گفت : « به شرطی که آرام باشی ؛ اگر سر و صدا بکنی از دست من کاری بر نمی آید . تو را به بخش منتقل میکنند و مسکنی بهت میزنند تا آرام بگیری . »

اشکهایم را به سرعت پاک کردم و گفتم : « قول میدهم ؛ قول میدهم ؛ فقط ما را تنها بگذارید . »

سرم را روی لبه ی تخت آفتاب گذاشتم و آرام آرام گریستم ؛ دستش را در دستم گرفتم و بر آن بوسه زدم : « چه عمر کوتاهی داشتی عزیزدلم ؛ عمری که جز غم و غصه چیزی برایت نداشت . » چهار ماه دیگر پنج سالش تمام میشود ؛ میخواستم او را به کودکستان بگذارم ؛ او عاشق شلوغی بود و از گردش و تفریح لذت مبرد ؛ درست مثل پدرش ؛ پدری که جز ترس و وحشت از او هیچ ندید هرشب مست و بدحال به خانه می آمد و به سراغ او میرفت و آنقدر سربه سرش میگذاشت تا لجش را درمی آورد . دیگر این آخری ها هر وقت کلید در قفل میچرخید ؛ آفتاب هراسان می گفت : « مامی ؛ مامی من خوابم . »

و دوان دوان به اتاقش میرفت و آنموقع بود که شایان با من شروع به جر و بحث میکرد و آنقدر آن را کش میداد تا کار به دعوا بکشد ؛ آفتاب پشت در اتاقش می ایستاد و فریاد میزد : « مامی ؛ مامی بیا پیشم من میترسم ».

لعنت به تو مرد که همه چیزم را گرفتی ؛ حتی از آفتاب هم نگذشتی : « عزیز دلم حالا راحت میتوانی بخوابی . دیگه کسی نیست که تنت را بلرزاند ؛ دیگه شبها کابوس به سراغت نمی آید ؛ دیگه کسی نیست اشکت را در بیاورد ».

گریه امانم نداد . بی صدا و آرام اشک ریختم . تا صبح با او نجوا کردم آنقدر گفتم و گفتم که بی حال و بی رمق در کنار بسترش از حال رفتم . وقتی از خواب بیدار شدم به روی تختم بودم تا لحظاتی چیزی بخاطر نیاوردم اما کم کم ذهنم از خاطرات تلخ پرشد .

خدایا من اینجا چه میکنم ؟ الان باید پیش عزیزم باشم شاید به هوش آمده وقتی مرا در کنارش نبیند گریه میکند . هنوز از تخت پایین نیامده بودم که آرش از راه رسید .

- سلام ؛ صبح به خیر ؛ حالت چطوره ؟

- میخوام آفتاب را ببینم .

- تو که دیشب را تا صبح در کنار او گذراندی .

- میخوام تاابد در کنارش باشم .

و به زیر گریه زدم . آرش به کنارم آمد و لبه ی تختم نشست و گفت : « دختر تاکی میخوای اینطور خودت را زجر دهی ؟ بهتره تمامش کنی . تاوقتی که او همینطور به روی آن تخت خوابیده باشد وضعیت تو روز به روز بحرانی تر میشود . مهتاب ؛ باید دستگاه ها را از او جدا کنیم ».

ناگهان طغیان کردم و فریاد زدم : « نه ؛ نه ؛ هرگز نمیگذارم او را ز کنارم ببری . او زنده است و نفس میکشد ؛ نمیگذارم او را از من بگیرد ».

آرش شانه هایم را محکم تکان داد و گفت : « مهتاب ؛ باشه هرطور که تو بخوای ولی بهتره منطقی فکر کنی ».

- چطور میتوانم منطقی فکر کنم ؟ آفتاب همه ی زندگی ام بود . روزم با او آغاز میشد و با او به پایان میرسید . هر صبح مانند خورشید طلوع میکرد ؛ اما حالا او برای همیشه غروب کرده ؛ فردا به چه امیدی از خواب برخیزم . آرش خواهش میکنم دستگاه ها را قطع نکن ؛ من همینجور هم راضی هستم همین که زنده است و نفس میکشد و گرمای تنش را حس میکنم امیدوار هستم . شاید دوباره به زندگی برگشت .

میان حرفش آمدم و گفتم: «میخواهم آفتاب را ببینم».

فصل 35

یک هفته به انتظار نشستم. روز و شب نداشتم؛ هر لحظه منتظر معجزه ای بودم. رویای دست نیافتنی که با باورهایم آن را ممکن می دیدم» او خوب خواهد شد، و با این جمله قوت می گرفتم؛ با نیرویی مضاعف؛ دستان کوچکش را در دست می گرفتم و با لذت ناخندیش که در حال رشد بودند تماشا می کردم؛ وقتی دست بر سرش میکشیدم زبری موهای سرش که تازه بیرون زده بود مرا بیشتر امیدوار می کرد. با دستمالی مرطوب صورتش را تمیز می کردم؛ برایش لالایی می خواندم؛ از ایران با او حرف می زدم. او عاشق ایران بود هر وقت می خواستم قصه ای برایش تعریف کنم می گفت: «مامی؛ قصه ی ابرونی برابم بگو؛ می خواهم وقتی به ایران رفتیم برای دوستانم تعریف کنم».

و من از دختری می گفتم که به دست گول پیری اسیر بود؛ که مجبور بود هر روز لباسها و ظرفهایش را بشوید؛ خانه را تمیز و مرتب کند و حرفهای او را گوش کند. دختر هرشب گریه می کرد و دعا می کرد که از دست گول نجات پیدا کند؛ آخه او از گول می ترسید تا اینکه دخترک یک روز از غصه مریض شد. ناراحت و غمگین کنار پنجره نشست و گریه کرد و لب به غذا نزد. آقا غوله که عاشق دخترک بود از بیماری او بی تابی کرد؛ هرکاری کرد تا خنده بر لبان دخترک بیاورد نتوانست. لباسها و ظرفها را شست خانه را تمیز و مرتب کرد و آخر شب موهایش را شانه کرد و او را در بستر خوابانید؛ اما فایده ای نداشت و روز به روز حال دخترک بدتر میشد. بالاخره تصمیم گرفت که او را به غولی زیبا و جوان بدهد؛ دخترک خیلی خوشحال شد و دوباره خندید. با اینکه در خانه ی گول جوان همه چیز مهیا بود و او احساس راحتی می کرد اما دل دختر تنگ میشود و هنوز که هنوزه؛ بعد از سالها دلش پیش همان گول پیر است چون گول پیر پشت آن چهره ی وحشتناک قلبی مهربان داشت.

آفتاب در حالیکه بهت زده نگاهم می کرد می گفت: «مامی؛ آخر دختره پیش گول پیر برگشت؟»

و من با تاسف سرم را تکان میدادم و می گفتم: «نه؛ هنوز برنگشته».

ای کاش آفتاب از خواب برمیخاست و به خانه ی گول پیر میرفتیم.

پزشکان هیچ امیدی به بهبودی آفتاب نداشتند؛ اما برای من پذیرفتن حکم آنها بسیار سخت بود. باید قبول می کردم؛ باید می پذیرفتم؛ اما بدن او گرم بود؛ نبضش میزد؛ آخه چطور میتوانستم حکم مرگش را صادر کنم.

دیگر خودم را از یاد برده بودم . گاهی اوقات میشد که یکی دو روز غذا نمیخوردم . فقط ساعتها به تماشای آفتاب می نشستم تا شاید تکانی بخورد ؛ اما افسوس که خیالی بیهوده بود. شبانه روز مراقب آفتاب بودم ؛ میترسیدم که مبادا با نبود من دستگاه ها را قطع کنند . مادر نصیحتم میکرد ؛ دلداریم میداد اما دیگر حرفهایش برایم دلگرم کننده نبود . دلم نمیخواست هیچ کس را ببینم ؛ فقط میخواستم با آفتابم تنها باشم و از او نیرو بگیرم . از حرفهای تکراری مادر و آرش خسته شده بودم ؛ فقط شعار میدادند آنها چه می فهمیدند که من چه میکشم ؛ چه آرزوهایی برای دردانه ام دارم ؛ چه نقشه هایی برای آینده ی او کشیده ام . او رشد خواهد کرد ؛ بزرگ میشود و زیبایی های زندگی را می بیند و حس میکند و من با او خواهم بود ؛ در شادی و غصه هایش شریک خواهم بود ؛ خوشبختی اش را خواهم دید ؛ اما آنها هرگز مرا درک نخواهند کرد .

دستان آفتاب را به لبانم نزدیک کردم و بوسیدم ؛ « نمیگذارم آنها تو را از من بگیرند ؛ تا ابد در کنارت هستم .»

همچنان که قطره اشکی بر روی گونه ام چکید ؛ سرم را بر لبه تخت آفتاب گذاشتم ؛ خیلی خسته بودم ؛ یادم نیست کی خوابیده بودم ؛ درحالیکه سعی میکردم با خواب مبارزه کنم ؛ کم کم پلکهایم سنگین شد درعالم خواب و بیداری آفتاب را دیدم با لباس سفیدی بالای سرم نشسته و موهایم را نوازش میکرد او گفت ؛ « مامی کی برمیگردیم به خانه ؟ »

- هر وقت که تو خوب شوی .

- مامی من که حالم خوبه ؛ بهتره برویم .

درحالیکه دست مرا گرفته بود ؛ مرا با خود کشیدوبه آسمان برد ؛ من فریاد میزدم ؛ « آفتاب ؛ این کاررا نکن ؛ خطرناک است .»

او درحالیکه می خندید گفت ؛ « من همیشه این کار را میکنم ؛ خیلی کیف داره .»

- اما من میترسم .

- مامی نترس ؛ من هیچ وقت تنهایت نمیگذارم . فقط چشمهایت را ببند .

وقتی چشمهایم را باز کردم در ایران بودیم با خوشحالی گفتم ؛ « ما به ایران بازگشتیم .»

معصومانه نگاهم کرد و گفت ؛ « مامی من باید بروم .»

دست او را گرفتم و گفتم ؛ « کجا میخواهی بروی ؟ مگر نگفتی که تنهایت نمیگذارم .»

- من هیچ وقت تنهایت نمیگذارم ؛ اما نمیتوانم در کنارت باشم ؛ من به اینجا تعلق ندارم .

او درحالیکه دور میشد ؛ برایم دست تکان میداد و من فریاد میزدم ؛ « آفتاب از کنارم نرو .»

ناگهان سراسیمه از خواب پریدم و فریاد کشیدم ؛ اما قبل از اینکه کسی به کمک بیاید ؛ نتوانستم تعادلم را حفظ کنم و صندلی از زیر پایم در رفت و با سر به زمین افتادم ؛ درد شدیدی احساس کردم و مایع سردی که صورتم را خیس کرد و دیگر هیچ نفهمیدم .
وقتی به هوش آمدم چیزی بخاطر نیاوردم ؛ همه جا برایم نا آشنا و گنگ بود. آرش در کنارم ایستاده بود ؛ گفتم : « چه اتفاقی افتاده ؟ »
- تو زمین خوردی .

کمی فکر کردم ؛ یادم آمد که چه اتفاقی افتاده ؛ دستم را به سرم کشیدم ؛ آن را بسته بودند .

آرش گفت : « تا کی می خواهی ادامه دهی ؟ »

بدون اینکه جوابش را بدهم گفتم : « من خواب آفتاب را دیدم . بهتره دستگاه ها را باز کنی . »

ناباورانه نگاهم کرد و گفت : « چی ؟ »

در حالیکه اشکم به روی گونه ام جاری بود ؛ گفتم : « آفتاب دیگر بر نخواهد گشت . »

- خوشحالم که تصمیم عاقلانه ای گرفتی .

- آفتاب این تصمیم را گرفت .

- تو خیلی ضعیف شدی ؛ به غذا و استراحت احتیاج داری .

- همیشه برای آخرین بار او را ببینم ؛ می خواهم باهاش خداحافظی کنم .

- البته که میتونی ؛ اما بهتره چیزی بخوری .

- نه میل ندارم .

- میدونی چند روز که غذای درستی نخوردی ؛ اینطور خودت را از بین میبری .

اشکم را با پشت دست پاک کردم و گفتم : « من خیلی پوست کلفت تر از این حرفها هستم . »

- می خواهم باهاش حرف بزنم ؛ اما اول این لیوان شیر را میخوری بعد باهم صحبت میکنیم .

با اکراه شیر را خوردم و گفتم : « اگر در مورد شایان است ؛ بهتره حرفش را نزنی . »

- آخه اون خیلی تنهاست ؛ به تو احتیاج داره .

پوزخندی زدم و گفتم: « مثل همیشه ؛ هر وقت در تنگنا قرار میگیرد به من احتیاج پیدا میکند ؛ اما دیگر مهتابی وجود ندارد».

- فقط اجازه بده یک لحظه تو را ببیند.

- خواهش میکنم حرفش را نزن ؛ میخواهم آفتاب را ببینم.

- باشه هر طور که تو بخواهی ؛ تا پرستار تو را آماده کند من میروم و زود برمیگردم.

به انتظار آرش بر روی صندلی چرخدار در کنار پنجره نشستم . از دیشب باران شروع به باریدن کرده . کمی پنجره را باز کردم و نفس عمیقی کشیدم ؛ بغض گلویم را فشرد ؛ شایان را در محوطه ی بیمارستان دیدم ؛ مستاصل و درمانده زیر باران راه میرفت ؛ حتی برای یک لحظه هم دلم برایش نسوخت. سالهایی که با او گذرانده بودم دل نازکم را مانند سنگی سخت کرده بطوریکه دیگر حتی به خودش هم نمیتوانست ترحم کنم . شایان همیشه مرا دست یافتنی میدید و ظالمانه آنچه میخواست بر سرم می آورد ؛ روزهایی را به خاطر آوردم که به وجودش احتیاج داشتم و او ناجوانمردانه مرا رها کرد و آنقدر فاصله ها زیاد شدند که حتی زمانی برای اینکه دو کلمه پای درددل هم بنشینیم وجود نداشت . نه همدمی و نه مونس ؛ تنها و بی کس با خاطراتی تلخ که بیشتر عذابم میداد . او با بی رحمی زندگی ام را به نابودی کشید و خانواده ام هم بی رحم تر از او مرا به حال خود وا گذاشتند .

گریه مجالم نداد. این همه سختی برای زنی به سن و سال من بسیار دشوار است ؛ دیگر هیچ کس برایم باقی نماند ؛ تا امروز به امید آفتاب روزهایم سپری میشد ؛ اما از این به بعد به امید چه کسی باشم . وقتی به خانه می آیم چه کسی صدایم بزند؟ برایم شیرین زبانی کند و اخم هایش را درهم بکشد و من ناز چه کسی را بخرم ؟ دیگر آفتابی وجود ندارد که روزها و شبهایم را پر کند ؛ موهایش را شانه کنم و برایش لالایی بگویم. به یاد آفتاب عزیزم افتادم که تا لحظاتی دیگر برای همیشه قلب کوچککش از حرکت باز خواهد ایستاد. غمی بزرگ بر دلم سنگینی کرد ؛ به احتمال زیاد فردا روز خاکسپاری آفتاب عزیزم خواهد بود. تنها و بی کس باید او را به خاک بسپارم . ای کاش در ایران بودم .. ای کاش مونس و همدمی داشتم تا وجودش تسلائی بر دل زخم خورده ام باشد. اما اینجا تنها و غریب خواهم بود ؛ خدایا شانه هایم چگونه این مصیبت را تحمل کند ؟ غم از دست دادن آفتاب در این غربتکده چقدر سخت است . فردا او را برای همیشه در گوری سرد و بی روح خواهند گذاشت . همه ی وجودم از به یاد آوردن این صحنه ی تلخ لرزید . خدایا چگونه میتوانم تکه ای از وجودم را در زیر خروارها خاک مدفون کنم ؟

صدای آرش مرا از آن فضای غم گرفته بیرون آورد:

- مهتاب چرا دریچه راباز کردی؟ ربه های تو خیلی حساس هستند ؛ سرما میخوری.

و به سرعت دریچه را بست و گفت : « تو که داری گریه میکنی ؟ »

- آرش خیلی سخته ؛ خیلی سخته .

آرش به نزد آمد و با صدای بغش گرفته ای گفت : « مگر تو نمیخواهی آفتاب را ببینی ؟ بهتره برویم ؛ اما قبل از اینکه برویم ازت تقاضایی دارم . شاید برای چنین درخواستی موقعیت خوبی نباشد اما وقت زیادی نداریم . »

با تعجب نگاهش کردم ؛ او گفت : « مهتاب ! تو حضری جان دوباره به یک انسان بدهی ؟ »

اشکهایم را پاک کردم و آهی کشیدم و گفتم : « من اگر میتوانستم آفتابم را نجات میدادم ؛ اشتباه آمدمی باید از خدا بخواهی نه از موجود بی مقداری مثل من . »

- اما خدا تو را واسطه قرار داده .

- مرا به خنده می اندازی ؛ این همه عجز کردم ؛ ناله کردم ؛ دعا خواندم ولی آفتابم جلو چشمم پرپر شد . یعنی من انسان گهنکاری هستم که دعایم را اجابت نکرد ؛ تو حالا میگویی که او مرا واسطه قرار داده .

- این چه حرفیه که میزنی ؟ این همه انسانهای بی گناه کشته میشوند . تو میخواهی بگویی که آنها همه گناهکارند ؟ برعکس ؛ به نظر من تو انسان باایمانی هستی که خداوند این کار را به تو واگذار کرده .

- بهتره واضح تر بگویی ؛ من منظورت را نمی فهمم .

آرش مکثی کرد و گفت : « دختری که هر روز به عیادت آفتاب می آمد یادت هست ؟ »

- اما چندروزه که او را نمی بینم .

- حالش زیاد خوب نیست ؛ نارسایی قلبی دارد و به یک قلب احتیاج دارد . تو... تو میتوانی او را از مرگ نجات دهی . »

تازه متوجه منظور آرش شدم . او از من خواست که قلب آفتابم را به آن دختر هدیه کنم ؛ یک آن تمام وجودم لرزید . سینه ی کوچک

او را بشکافند و قلبش را بیرون بکشند ؟ میخواستم فریاد بکشم و بگویم این دیگر چه درخواستی است که از یک مادر داغدیده

میکنی ؛ مرگ او برایم بس نیست که حالا میخواهید او را تکه تکه کنید ؛ اما به ناگهان چهره ی معصوم و رنگ پریده ی دخترک را

مقابل خود دیدم و به یاد استغاثه ام در کلیسا افتادم ؛ چقدر به خدا نزدیک شده بودم ؛ او را با تمام وجود حس میکردم و نجات آفتابم

را حتمی می دیدم . آنقدر امیدوار شده بودم که حتی وقتی پشت در اتاق عمل به انتظار نشستم ؛ نیرویی مرا به آرامش دعوت میکرد ؛

همه ی وجودم فریاد میزد که او خوب خواهد شد ؛ هر لحظه انتظار میکشیدم که آرش با چهره ای خندان بیرون بیاید و سلامتی دخترم

را مژده دهد. اما وقتی آرش را در مقابل خود دیدم؛ احساس پوچی کردم؛ همه چیز راتمام شده می دیدم؛ حتی به نظرم دنیا هم به آخر رسیده بود. اما حالا خداوند؛ به جان دختری به سن و سال «آفتاب» را به من واگذاشته.

آهی کشیدم و گفتم: «این هم آزمایش دیگری است؛ من میخوام قلب آفتاب تا ابد بتپد. حالا که دیگر جسم او آن را نمی پذیرد؛ بهتره به کس دیگری هدیه اش بدهیم. حتما پدر و مادر او خیلی زجر میکشند. انتظار خیلی سخته؛ بهتره هرچه زودتر به آنها خبر دهی.»

آرش که اصلا باورش نمیشد به این راحتی بپذیرم؛ از خوشحالی دستهایش را بهم کوبید و گفت: «تو نمیتوانی تغییر کنی؛ هنوز همان مهتاب قدیمی هستی.»

- بهتره من را پیش آفتاب ببری.

آفتاب زیبایم در همان بستر سفید به خواب رفته بود؛ هنوز نفس میکشید. گونه های گلگون و لبهای خوش رنگش نشانه های حیات را نوید میداد؛ دستان گرمش را در دست گرفتم و سرم را به روی سینه اش گذاشتم تاپ؛ تاپ؛ تاپ؛ تاپ.... و هنوز زندگی ادامه دارد؛ زیر لب زمزمه کردم: «نمیگذارم هیچ وقت صدای قلبت خاموش شود. قلبت خواهد تپید؛ تا ابد خواهد تپید.»

چشمهایم را بستم و لبان او را بوسیدم؛ طعم آن بوسه را هرگز از یاد نخواهم برد. از نگاه کردن به او سیر نمیشدم؛ دلم میخواست آن لحظات تمامی نداشت.

- عزیز دلم امروز روز خداحافظی است؛ دیگه هیچ وقت روی ماهت را نخواهم دید. عزیز دلم؛ نازنیم؛ روزهای سختی در کنارهم داشتیم؛ اما همین که با هم بودیم خوشحال و راضی بودیم؛ ولی این دنیای بی وفا همین خوشبختی کوچک ما را هم نتوانست ببیند و آن را با قساوت از ما گرفت. من و تو که چیز زیادی از زندگی نخواستیم؛ یعنی در این دنیای به این بزرگی جای چه کسی را تنگ کرده بودیم؟ ما که به یک لقمه نان و یک سقف بالای سرمان راضی بودیم؛ خواسته هایمان آنقدر کوچک بود که هیچ وقت فکر نمی کردم دنیا به آنها حسادت کند. چشم حسود کور که این خوشی را هم به ما نتوانست ببیند.

اشکهایم بردستش چکید. آن را بوسیدم نه یکبار نه دوبار؛ بلکه هزاران بار. به تماشای او نشسته بودم که آرش در اتاق را به صدا درآورد و درحالی که سعی میکرد خوشحالی خود را پنهان کند گفت: «مهمانی عزیز بیرون منتظرت ایستاده.»

- منکه در این ماتمکده کسی را جز مادر ندارم؛ بهش بگو بیاید تا آخرین بار آفتاب را ببیند.

- اما خیلی برایت عزیز است.

با لبخندی تمسخر آمیز گفتم: « مگر کسی هم به یاد من دل مرده است! من هم مثل امواتم؛ که بعد از مدتی به فراموشی سپرده میشوند.»

- اگر میدانستی کی آمده اینطور ناامید حرف نمیزدی.

با تعجب گفتم: « عزیز جون؟ »!

سرش را تکان داد و گفت: « از او هم برایت عزیز تر است.»

باینکه برایم غیر قابل باور بود اما بدون تامل گفتم: « پدر؟ »!

آرش تبسمی کرد و به سمت در رفت؛ خدایا این دیگر برایم باور کردنی نبود پدر چگونه توانسته پشت پا به اعتقادات و عقایدش بزند و به کشوری پا بگذارد که همیشه با خشم و نفرت از آن یاد میکرد؛ خدایا آیا او بخاطر من این رنج را تحمل کرده؟

در باز شد و چهره ی تکیده و قامت خم شده پدر نمایان شد؛ وای بر من چقدر شکسته شده؛ مردی که روزی مظهر غرور و خودستایی بود؛ چه بر سرش آمده. روزی روی حرف او کسی نمیتوانست حرف بزند؛ به اجبار حرفهایش را بر ما تحمیل میکرد. حالا او با حالی زار مقابلم ایستاده؛ خدایا چه به سرش آمده؟ هیچ وقت دلم نمیخواست او را این چنین ببینم؛ او مرد بزرگی است؛ دوست داشتم او را همیشه با ابهت ببینم؛ با قامت کشیده و ابروان گره خورده.

خاطره ی آخرین دیدارمان را هرگز فراموش نمیکنم. در خیابانی آنطرف بازداشتگاه؛ دستهایش را از پشت سردرهم قلاب کرده و قدم میزد قیافه اش به حدی عصبانی بود که برای اولین بار از او ترسیدم؛ از اینکه به او نزدیک شوم وحشت داشتم؛ با پای لریزان به قربانگاه رفتم؛ میدانستم آخرین دیدارمان خواهد بود سوزش آن سیلی را که بر صورتم نقش بست هرگز فراموش نمیکنم؛ آن سیلی خیلی حرفها برای گفتن داشت؛ درس زندگی بود؛ اما متاسفانه دیر فهمیدم. با آبروی مردی که سالهای سال با شرافت و درستی زندگی کرده بود بازی کردم و آن را دستخوش تمایلات پوچ و بچگانه خود قرار دادم. او را شکستم و خرد کردم و حالا با همه ی بدیهایی که در حقش کرده ام سنگینی بار این سفر را بر دوش کشیده تا به دیدار موجود بی مقداری مثل من بیاید. آیا من سزاوار این همه لطف و محبت هستم؟

پدر هم با دیدن من حسابی جا خورد؛ باور نمیکرد که عزیز در دانه اش در این سن کم به یکباره پیرو شکسته شده باشد. با لبانی که به سختی باز میشد گفتم: « پدر...»

پدر؛ ماتم زده؛ من و آفتاب راتماشا کرد و ناگهان بر سر خود زد و شتابان به سمت آمد و مرا محکم در آغوش گرفت. هق هق کنان گریه را سردادم؛ نمیتوانستم خودم را کنترل کنم؛ مثل بچه ای شده بودم که با دیدن حامی اش جان میگیرد. من هم جان گرفتم

زنده شدم و پرو بال در آوردم ؛ به اومحکم چسبیده بودم ؛ میترسیدم اگر او را رها کنم ؛ دیدار او خوابی بیش نباشد ؛ پدر در حالیکه موهایم را نوازش میکرد گفت : « عزیز دلم گریه کن ؛ گریه کن ؛ پدر آمده ؛ دیگر تنها نیستی ».

- اما خیلی دیر آمدی ؛ همه چیز تمام شد ؛ نگاه کن پدر این آفتاب نوه ی توست ؛ عمر و وجود من است همه ی زندگی من است ؛ اما تا ساعاتی دیگر او را در گور سردی خواهند گذاشت. پدر ؛ بین چگونه عزیزم جلوی چشمم پرپر شد ! به خدا من مستحق این همه زجر نبودم . پدر نگاه کن چه زیبا به خواب رفته ؛ درست مثل یک عروسک ؛ کی میتواند فکرش را بکند که او دیگر بیدار نخواهد شد ؛ او برای همیشه از پیش ما رفته است . پدر ای کاش زودتر آمده بودی تا شیرین زبانی آفتابم را میدیدی ؛ موهای بلند و سیاهش را می دیدی ؛ او خیلی حرفها برای گفتن داشت اما چه حیف که دیر آمدی .

آفتابم ؛ گلم ؛ دختر کم بلندشو پدر آمده . آمده تا تو را ببیند . مگر نمیخواستی او را ببینی ؟ حالا چی شده جوابش را نمیدهی ؛ بلندشو عزیزم ؛ میخواهیم به ایران برگردیم ؛ دیگه همه چیز تمام شد ؛ روزهای سخت و غم و غصه گذشت ؛ حالا دیگه یک پدر واقعی داری ؛ اون آمده تا طعم خوش زندگی را به تو بچشونه .

خودم را از پدر جدا کردم و سر آفتاب را در آغوش گرفتم و گفتم : « پدر بامن چه کردی ؟ چه نفرینی کردی که این چنین باید تقاص پس دهم ».

پدر بر پیشانی اش کوبید و گفت : « اینقدر نمک به زخم من نزن ؛ کدام پدری عزیزترین فرزندش را نفرین میکند ؛ ای روزگار بی وفا با من چه کردی ؟ شش سال سوختم و دم نزدم ؛ شش سال تظاهر به بودن میکردم اما وجود نداشتم ؛ شش سال سکوت کردم تا کسی نفهمد در درونم چه میگذرد ؛ شش سال مثل آتش زیر خاکستر منتظر جرقه ای بودم ؛ شش سال زجر کشیدم و دم نیاوردم ؛ چون حقم بود . سزاوار بدتر از این هم بودم ؛ انسان خودخواهی مثل من باید از این بدتر هم به سرش بیاید . اما تو چرا ؟ تو که آزارت به یک مورچه هم نرسیده بود ؛ ای کاش خدا تمام عذابهای عالم را برایم رقم میزد و این چنین تو را امیدیدم ».

پیشانی آفتاب را بوسید و آرام وبی صدا گریست . برای اولین بار اشک پدر را دیدم ؛ خدا میداند با چه سوزی گریه میکرد . جگرم سوخت ؛ سرم رابه روی شانه اش گذاشتم ؛ غمگین و دل گرفته گفت : « تا لحظاتی پیش فکر میکردم به عیادت می آیم نمیدانستم به قربانگاه عزیزم خواهم رفت ؛ این آفتاب من است . روشنی شبهای تاریکم ؛ این سالهای سخت با عشق او گذشت ؛ چه شبهایی که تا صبح با عکسهایش حرف زدم ؛ تنها بودم اما با او بودم ؛ تمام عکسهایی را که برای مادرت میفرستادی از آنها کپی کردم و به در و دیوار اتاقم زدم . کسی حق باز کردن در اتاقم را نداشت ؛ آن قدر غرور و تکبر مرا گرفته بود که دلم نمیخواست کسی بفهمد در درونم چه میگذرد ؛ حتی مادرت که عزیزترین کسم است خبر نداشت که در دل همسرش چه میگذرد . هر روز به انتظار میگذشت ؛ به انتظار اینکه تو یک روز بی خبر برگردی . با هر زنگی سراسیمه از جا میپریدم ؛ منتظرت بودم که روزی سرزده بیایی ؛ اما هیچ وقت این رویا

تحقق پیدا نکرد. وقتی به تلفن شخصی دفترم تماس میگرفتی دلم میخواست زبان باز میکردی و میگفتی پدر؛ اما افسوس که این آرزو به دلم ماند؛ توهم مثل خودم لجباز و یک دنده بودی؛ و من با صدای نفسهایت خوش بودم».

- پدر من و آفتاب قصد داشتیم تا چندماه دیگر به ایران برگردیم. آنقدر از شما و ایران برای او گفته بودم که او لحظه شماری میکرد تا شما را ببیند. شبها قبل از اینکه به خواب رود میگفت: «مامی؛ فردا میرویم پیش پدر و مادر؟»

اما افسوس که آن فردا هرگز نیامد. در این کشور بیگانه دنیا آمد و همین جا هم عمر کوتاهش به پایان رسید.

* * *

همان روز قلب کوچک آفتاب در سینه اش از حرکت ایستاد و در سینه ی جنیفر دوباره به حرکت خود ادامه داد؛ هرچند که دلم آکنده از غم بود. اما خوشحال بودم که قلب کوچک او همچنان میتپد. در طول عمل من و پدر در ایوان بیمارستان ساکت و آرام نشسته بودیم؛ باران همچنان می بارید. و با من همدردی میکرد هر لحظه که میگذشت مثل اینکه تکه ای از وجودم را جدا میکردند از اینکه پدر در کنارم بود احساس آرامش میکردم. سرم را روی شانه ی او گذاشتم اشک در چشمانم حلقه زده بود؛ پدر دست نوازشی بر سرم کشید و گفت: «تو کار بزرگی انجام دادی. که هرکسی از عهده اش بر نمی آید. خدا خیلی دوستت داشته که این ماموریت را به تو واگذار کرده. تو هم بنده ی خوب خدا بودی که این ماموریت را به نحو احسن انجام دادی».

بغض راه گلویم را گرفته بود؛ نمیخواستم گریه کنم؛ احتیاج به مصاحبت داشتم دلم میخواست برای پدر در دل کنم و از غم و غصه ی سالهای سختی و درماندگی بگویم. اما تالب به سخن باز میکردم اشکم سرازیر میشد. پدر متوجه حالم شد سرم را بوسید و گفت: «عزیز دلم اینقدر خودت را عذاب نده؛ راحت باش کم کسی را از دست ندادی؛ اگر بخواهی این غم را در دلت پنهان کنی از بین میروی؛ من تو را درک میکنم».

- پدر خیلی بهت احتیاج داشتم؛ در این دقایق سخت اگر نبودی چگونه بار این اندوه را به دوش میکشیدم.

صدای رعد و برق به همراه رگبار تندی ساختمان بیمارستان را به لرزه انداخت. صدای تگرگ که بر سقف ایوان میخورد مرا به وحشت انداخت؛ به پدر محکم چسبیدم و به آسمان غم گرفته نظری انداختم. یک لحظه آفتابم را دیدم که با لبخندی دور و دورتر میشد؛ هراسان رو به پدر کردم و گفتم: «پدر آسمان را نگاه کن؛ آفتاب؛ آفتاب».

- چی شده عزیزم؟ چه اتفاقی افتاده؟

آهی کشیدم و گفتم: «تمام شد؛ آفتاب رفت پیش خدا».

شب بدی را گذراندم . چهره ی زیبای آفتاب یک لحظه از جلو دیدگانم دور نمیشد ؛ خوابم نمیبرد ؛ گاهی اوقات از شدت خستگی چشمهایم به روی هم می آمدند ؛ اما دقایقی نمیگذشت که هراسان از خواب میپریدم . نتوانستم طاقت بیاورم از جابر خاستم و بر روی صندلی چرخدار نشستم و ناباورانه و بی هدف به سمت بخش کودکان به راه افتادم ؛ میدانستم که دیگر کسی منتظرم نیست ؛ اما ناگهان خودم را در اتاق آفتاب دیدم . هنوز جای او کسی را بستری نکرده بودند ؛ به کنار تختش رفتم ؛ یک آن حس کردم که خوابیده است . مثل همیشه سرم را لبه ی تختش گذاشتم و برایش لالایی خواندم . او خوشحال بود ؛ لبخندی زد و چشمانش را بست ؛ دستانش را در دست گرفتم هنوز هم گرم بود ؛ بر آن بوسه ای زدم همه چیز به نظر واقعی می آمد چشمانم را باز کردم تا آفتابم را ببینم اما جز خوابی بیش نبود درمانده و ناامید از اتاق بیرون آمدم . یک لحظه به یاد جنیفر افتادم ؛ اودر چه حالی است ؟ آیا به هوش آمده ؟ به طرف اتاقش رفتم ؛ معصومانه به خواب رفته بود نگاهم به مانیتور افتاد این قلب آفتاب بود که منظم میزد دست او را در دست گرفتم و بر آن بوسه ای زدم ؛ به سینه اش چشم دوخته بودم صدای نفسهایش را می شنیدم آنقدر هیجان زده شده بودم که قلبم به شدت می تپید ؛ چند قطره اشک به روی سینه اش چکید ؛ دست کوچکش موهایم را نوازش کرد او بیدار شده بود .

- مرا ببخش ؛ نمیخواستم بیدارت کنم .

- خیلی دلم میخواست شما را ببینم .

- من نباید مزاحم تو میشدم ؛ بهتره بروم .

دستم را گرفت و گفت : « خواهش میکنم بمانید من به کسی نمیگویم که شما اینجا بودید . خیلی دلم میخواست شما را ببینم ؛ اما شما این اجازه را به من ندادید ؛ متشکرم که به من زندگی دوباره داری . »

- عزیزم بهتره از خدا تشکر کنی .

- من برای آفتاب متاسفم اما همیشه به یاد او خواهم بود . من هر روز شما را می دیدم که به دیدن آفتاب می آمدید و برای او دعا میکردید . هیچ وقت دلم نمیخواست این اتفاق بیفتد و حالا باور کنید حس بدی دارم .

- این حرف را نزن ؛ تو جای آفتاب را نگرفتی او باید میرفت و هیچ کاری نمیشد کرد ؛ او خوشحال خواهد بود که قلبش را به تو هدیه داده . بهتره بخوابی تو به استراحت احتیاج داری .

- میشود از شما تقاضایی بکنم ؟

- البته عزیزم .

- شعری که هر شب برای آفتاب می خواندید برای من هم میخوانید.

در حالیکه اشک در چشمانم جمع شده بود شروع به خواندن کردم.

ساعت چهار صبح به اتاقم بازگشتم؛ امروز روز خاکسپاری آفتاب است؛ پدر خیلی اصرار داشت که او را به ایران ببریم اما قبول نکردم. تا کارهایم را میخواستم تنظیم کنم زمان میبرد؛ دلم نمیخواست جسد او در سردخانه بماند؛ فرقی نمیکرد چه اینجا و چه آنجا؛ آفتاب همیشه در قلب من است.

به کنار پنجره رفتم باران همچنان می بارید سرم را به دیوار تکیه دادم و دیگر چیزی نفهمیدم. صبح با صدای مادر از خواب بیدار شدم.

- چرا اینجا خوابیدی؟

- آنقدر خسته بودم که از حال رفتم.

مادر با حالتی غمگین نگاهم کرد و گفت: «باید آماده شوی».

بدون اینکه جوابش را بدهم لباس مشکی را که به همراه آورده بود به تن کردم.

- پدر کجاست؟

- با آرش بیرون منتظرند.

صورتی را بوسید و شال سیاه رنگی بر سرم انداخت.

هوا به شدت سرد بود و باران همچنان می بارید؛ آسمان چند روزی است که بامن همدردی میکند؛ اوهم در مرگ آفتاب عزیزم سوگواری میکند. حال و هوای قبرستان در آن سکوت و هم آور آرام میداد دست پدر را گرفتم؛ گرمایش حسی خوبی در من به وجود آورد. مدعوینی که برای خاکسپاری آفتاب آمد بود از بیست نفر تجاوز نمیکردند؛ شایان افسرده و غمگین به درختی تکیه داده بود با دیدن پدر به سمتان آمد و قبل از اینکه پدر عکس العملی نشان دهد خم شد و دستش را بوسید و او را در آغوش گرفت.

- مرا ببخشید من امانت دار خوبی نبود؛ خاک بر سرم بریزید؛ برگوشم بنزید، فحش و ناسزا بگویید که سزاوار هستم من بد کردم؛ در حق همسرم و فرزندم...

و سرش را بر شانه ی پدر گذاشت و گریست. پدر با او همدردی کرد؛ محکم او را به سینه فشرد و بر پشتش کوبید و گفت: «آرام باش پسرم».

آرش بازوی شایان را گرفت و درحالیکه او را دلداری میداد از آنجا دور شدند. درسکوتی سرد و غمدار آفتاب زیبایم را درون قبری سرد و نمنا گذاشتند. غم تمامی وجودم را گرفت؛ خدایا او چگونه میتواند در این جای نمود و تاریک طاقت بیاورد؟ آفتابم از تنهایی میترسد. با چشمانی پراز اشک و دلی آکنده از غم مشتی از خاک را برداشتم و بر آن بوس زدم و به روی عزیزم ریختم. دلم میخواست فریاد بزنم؛ شکوه کنم؛ از غم هجران بگویم؛ خاک بر سر بیفشانم و از داغی که بردلم نشسته فغان کنم. دلم میخواست زمین و زمان را بهم بریزم و داد از غم جدایی سردهم؛ اما بی رمق تر از آن بودم که بتوانم کاری انجام دهم. بی حس و بی حال به پدرتکیه داده بودم و آن صحنه ی دلخراش را تماشا میکردم و برای آخرین بار برایش لالایی خواندم.

فصل 36

یک هفته بعد از بیمارستان مرخص شدم و به خانه ای قدم گذاشتم که پر از خاطرات ریز و درشت آفتاب بود. تاچند روز مثل دیوانه ها آرام و قرار نداشتم؛ به هر طرف سرمیکشیدم تا ردی از او پیدا کنم؛ اما متاسفانه پدر به همراه مادر تمام وسایل آفتاب را از دید من پنهان کرده بودند. تنها دلخوشی ام اتاق آفتاب بود؛ اما برای اینکه پدر ناراحت نشود از رفتن به آنجا خودداری میکردم. غم بدجوری بر دلم سنگینی میکرد؛ طاقت ماندن نداشتم. میخواستم بروم اما خودم هم نمیدانستم به کجا؛ پدر از دیدن قیافه ی غم گرفته ی من رنج می کشید و درحالیکه مشت هایش را درهم میفشرد از جلو چشمانم دور میشد. طاقت دیدن او را نداشتم؛ او را بعداز سالها به دست آورده بودم؛ نمیخواستم به همین راحتی او را از دست بدهم. خیلی سعی میکردم خوددار باشم و جلو او وانمود میکردم که خوب هستم؛ اما شبها دور از چشم پدر به اتاق آفتاب میرفتم و عقده ی دل را خالی میکردم. همه چیز آنجا متعلق به آفتاب بود همه جای آن بوی او را میداد. اسباب بازیهایش را به سلیقه خودش در گوشه ای چیده بود؛ چند تا از عروسک های مورد علاقه اش را روی تختش گذاشته بود؛ همه جا مرتب و تمیز بود مثل اینکه اتاق به یک کدبانوی خانه دار تعلق دارد. روی تختش نشستم و عروسکها را در بغل گرفتم. به ناگهان او را حس کردم؛ مثل اینکه واقعا در کنارم بود؛ آنقدر به من نزدیک شده بود که حتی صدای نفس هایش را هم می شنیدم؛ اما همین که میخواستم او را در آغوش بگیرم؛ متوجه شدم که رویایی بیش نبوده؛ صدای فریاد را درون خود خفه کردم؛ سرم را در بالش کوچکش فرو کردم و درحالیکه سعی میکردم صدایم درنیاید گریستم؛ تحمل آن وضع برایم خیلی سخت بود؛ وانمود کردن به غیر آنچه که بودم؛ اما طاقت غم پدر را هم نداشتم؛ باید تحمل میکردم. دیگر ضعیف تر از آن شده بودم که بتوانم غصه ی او را به دوش بکشم.

در آن ایام سخت؛ تنها مونس و همدم مادر و آرش بودند. روزی نبود که به ما سر نزنند. سعی میکردند مرا دلداری دهند و با سرگرم کردن من به جورایی مرا از آن حال و هوا بیرون بیاورند.

آرش خیلی تلاش کرد تا بهر صورتی که شده من و شایان را آشتی دهد. ازهر فرصتی استفاده میکرد و درباره ی او صحبت میکرد و من هر دفعه به نوعی او را از سر خود باز میکردم. حوصله حرفهای تکراری او را نداشتم؛ تصمیمم را گرفته بودم و امکان نداشت کسی بتواند آن را تغییر دهد. او وقتی دید نمیتواند مرا راضی کند به سراغ پدررفت.

آرش یکساعتی با پدر مفصلا صحبت کرد. حدس زدم در ارتباط با من و شایان باشد؛ گاهی چهره ی پدر خشمگین میشد و گاهی در فکر فرو میرفت. دلم نمیخواست بخاطر موجود بی مقداری مثل شایان؛ او عصبانی شود؛ شایان حتی ارزش فکر کردن هم نداشت. از آن شب لعنتی او را برای همیشه از ذهنم پاک کرده بودم؛ مثل اینکه آن قسمت از مغزم که یاد و خاطره هایش در آن ثبت میشد؛ به یکباره پاک شده بود؛ وجودش را هیچ گاه در زندگی حس نکردم. در سخت ترین شرایط در کنارم نبود و خودم با مشکلات دست به گریبان بودم. سالها مرا آن چنان بازی داد که عشق او را باور کردم و ساده لوحانه عاشق و شیدایش شدم؛ انقدر به او دل بستم که وقتی در کنارم نبود احساس دلتنگی میکردم؛ غم غربت و بی کسی را با جان و دل پذیرفتم چون شایان را داشتم. اما افسوس که وقتی او را عاشقانه نگاه میکردم؛ او به فکر حقه ای تازه بود. سالها مرا فریب داد تا بتواند دارایی ام را به چنگ آورد؛ ای کاش همان روز اول صادقانه اقرار میکرد تا هرچه داشتم در طبق اخلاص گذاشته و به او هدیه میدادم. این همه حقه و نیرنگ برای چه بود؟ او دوستانه به زندگی ام وارد شد و مانند دشمنی آن را به نابودی کشید. او گرگی در

لباس میش بود که به راحتی اعتمادم را جلب کرد و من هم ابلهانه او را باور کردم. اصلا در ذهنم این فکر به وجود نیامد که ممکنه روزی از همسری که وانمود میکند بدون من می میرد این چنین ضربه ای بخورم.

از به یاد آوردن آن خاطرات تلخ و تکان دهنده عرق سردی بر پیشانی ام نشست؛ ده سال از عمرم را بیهوده تلف کردم؛ سالهای جوانی؛ شادابی و طراوت همه و همه در پشت غباری محو شد. سالهایی که هرگز برنخواهد گشت.

بعد از رفتن آرش؛ پدر مرا صدا کرد و گفت: «حوصله داری باهم صحبت کنیم؟»

سرم را به علامت موافقت تکان دادم. پدر کمی فکر کرد و گفت: «دخترم چه تصمیمی برای آینده ات گرفته ای؟»

- میخواهم با شما به ایران برگردم.

- تکلیف شایان چیست؟

- همه ی کارهایم را وکیلیم انجام خواهد داد.

- میخواهی از او جدا شوی؟

- بعد از این همه رنج و شکنجه؛ شما نظر دیگری دارید؟

پدر سرش را تکان داد و گفت: «من نباید تصمیم بگیرم؛ بعنوان یک پدر فقط میتوانم چند نصیحت پدرانه به دخترم بکنم. مهتاب... من اشتباهات زیادی در زندگی داشته‌ام که سعی دارم دیگر تکرار نشود؛ حرفهایی که درباره‌ی شایان میخواهم بزنم برای این نیست که او را تایید کنم یا تکذیب و در ضمن من نیامده‌ام که تو را به تنهایی به ایران ببرم. میخواهم اگر برای ادامه‌ی این زندگی راهی وجود دارد نگذارم از هم بپاشد؛ هر مردی در زندگی اشتباهاتی دارد؛ هر کس به نوعی؛ یکی مثل من یکی مثل شایان...»

نگذاشتم پدر حرفش را تمام کند با عصبانیت گفتم: «خودتان را با او مقایسه نکنید شما یک مرد واقعی هستید اما او بویی از مردانگی نبرده».

- اما من هم خطاهای زیادی داشتم.

- پدر این چه حرفی است که میزنید! همه در زندگی اشتباهاتی داشته‌اند. بعضی از این اشتباهات را میشود جبران کرد اما بعضی از آنها را هرگز نمیتوان جبران کرد. من به او فرصت‌های زیادی دادم اما لیاقتش را نداشت. شما خودتان را با چه کسی مقایسه میکنید؟ کسی که همه‌ی زندگی‌اش را وقف خانه و خانواده میکند؛ مرد بزرگی است. شما فقط عقیده‌تان با ما فرق داشت که آن هم طبیعی است. بین دو نسل همیشه از این مسائل وجود دارد.

- اما...

- پدر خواهش میکنم اجازه بدهید حرفم را بزنم؛ شما با حقه و نیرنگ سعی نکردید دارایی مادر را از چنگش بیرون بیاورید؛ همیشه حرمت او را نگه داشتید؛ یکبار جلو ما با مادر بحث نکردید؛ از گل نازکتر به ما نگفتید؛ به مادر خیانت نکردید و دروغ نگفتید. هرشب مست و بی‌خبر به خانه نیامدید و عقده‌ی خود را بر سر زن و فرزندان خالی نکردید؛ هرشب دخترتان از ترس اذیت و آزار شما به اتاقش پناه نبرد و فریاد نزد: «مامی؛ من از پدر میترسم».

درحالیکه نفسم بند آمده بود با صدای بغض گرفته‌ای گفتم: «باز هم میخواهید از این سالهای خوش زندگی‌ام برایتان بگویم؟ از همه‌ی اینها گذشته در مرگ آفتاب من و شایان هر دو مقصر بودیم. من خودم را تا ابد نخواهم بخشید؛ چگونه میتوانم او را ببخشم. پدر؛ بهتره تمامش کنید؛ دیگر تحملش را ندارم؛ این بی‌مقدار امروز خیلی فکرم را مشغول کرد».

اشک در گوشه‌ی چشمان پدر جمع شده بود. درحالیکه صدایش میلرزید گفت: «چرا این همه سال پنهان کردی؛ مگر بی‌کس و کار بودی که گذاشتی هر غلطی دلش میخواهد انجام دهد».

- او زبان چرب و نرمی دارد. سالها مرا بازی داد و نفهمیدم.

- مرا ببخش دخترم ؛ من بد کردم . اگر حامی دخترم بودم اون پسره ی شارلاتان جرات نمیکرد پایش را از گلیمش بیرون بگذارد و زندگی تو را به بازی بگیرد. دیگر روزهای سخت زندگی ات به پایان رسید ؛ فردا به سراغ وکیل و کیلت میروم تا هرچه زودتر به ایران برگردیم.»

* * *

روزهای سخت و کشنده در پی هم میگذشت . موجودیت و ماهیت خود را فراموش کرده بودم ؛ یک انسان سردرگم و درمانده که همه ی راه ها را بسته می دید . در خانه آرام و قرار نداشتم ؛ بر سر خاک آفتاب میرفتم ؛ یک ساعتی می نشستم عقده ی دل خالی میکردم ؛ فریاد میزد ؛ از بی وفایی روزگار میگفتم ؛ از غم هجران و جدایی می نالیدم ؛ زار میزد ؛ خاک بر سر می افشاندم و بالاخره بی رمق و بی حال ؛ درحالیکه یاد آفتاب تمام ذهنم را پر کرده بود ؛ به خانه باز میگشتم . اما آنجا هم احساس آرامش نمیکردم ؛ به خانه ی مادر پناه میبردم ؛ حرفهای دلگرم کننده بود و مرا آرام میکرد . به یاد گذشته های نه چندان دور می افتادم و روزهای خوش زندگی ام را بخاطر می آوردم . عصرها در ایوان کوچک خانه به انتظار شایان می نشستم تا چای تازه دمی را که درست کرده بودم در کنار هم بخوریم ؛ چقدر آن روزها به نظرم خوشبخت بودیم ؛ حس غریبی نسبت به آن خانه داشتم ؛ دلم نمیخواست آن را ترک کنم ؛ مثل اینکه خوشبختی ام با رفتن از آنجا به پایان خواهد رسید . با اینکه نبود پدر و مادر خیلی آزارم میداد و دچار افسردگی شده بودم ؛ اما همین که شایان در کنارم بود و به امید آمدن آفتاب روزهایم به شب میرسید ؛ لبخندی از رضایت بر لبانم می نشست . همه ی زندگی ام را میخواستم وقف همسر و فرزندم بکنم ؛ پیش خود میگفتم : « حالا که آنها فرزندی به نام مهتاب ندارند چرا من خودم را اینقدر عذاب بدهم.»

مادر نشده بودم که بدانم در دل آنها چه میگذرد ؛ فکرمیکردم راستی راستی مرا فراموش کرده اند و زندگی خوب و خوشی را بدون من می گذرانند . روزهای خوش زندگی ام همان یکی - دو سال بود . باهم کار میکردیم ؛ باهم احساس خستگی میکردیم ؛ باهم می خندیدیم و باهم درددل میکردیم . پولهایی که به سختی به دست می آوردیم ؛ برایمان خیلی ارزش داشت ؛ برای دلار آن برنامه ریزی میکردیم و شکر خدا هیچ وقت درنماندیم .

آیا در تمام این مدت شایان نقشه های دیگری در سر داشت ؟ آیا از همان روز اول که به آمریکا آمدیم ؛ او فکرهای شیطانی در سر می پروراند ؟ یا جو آمریکا او را عوض کرد تا جایی که به انسانی خودخواه و طماع مبدل شد و برای رسیدن به خواسته هایش همسر و فرزندش را زیر پا له کرد .

دیدن آن خانه ناخودآگاه مرا به یاد شادی های زندگی ام می انداخت ؛ اما کم کم غبار غم و اندوه سیمایم را پر میکرد و به یاد آفتاب از دست رفته ام می افتادم و مردی که برایم مرده بود ؛ درحالیکه خاطره ی خوشی برایم باقی نگذاشته بود دلم میخواست هرچه زودتر به ایران بازگردم . تا شاید بتوانم این خاطرات را فراموش کنم . فقط منتظر بودم تا هرچه زودتر حکم آزادی ام به دستم برسد

و سرانجام یک روز پدر به خانه آمد و گفت: « همه چیز تمام شد؛ تو دیگر آزاد هستی. خیلی راحت میتوانستم اذیتش کنم؛ باور کن برایم از آب خوردن هم آسان تر بود که حقت را از حلقومش بیرون بکشم؛ اما فقط به خاطر نان و نمکی که با عزیز خورده بودیم از او گذشتم»

و دست در جیبش کرد و پاکتی بیرون آورد و به دستم داد؛ با دستی لرزان پاکت را باز کردم؛ وقتی مفاد طلاق نامه را دل قرائت کردم حال عجیبی داشتم احساس تهی بودن و پوچی تمام وجودم را گرفته بود؛ مانند اینکه در جزیره ای دور افتاده تنها و بی کس رها شده ام. با اینکه برای این روز لحظه شماری میکردم اما نمیدانم چرا نام تکان دهنده ی طلاق اینطور بر روح و جسمم اثر گذاشت و درهاله ای از ترس و وحشت فرو رفتم. با اینکه در مهد آزادی زندگی میکردم اما از به یاد آوردن اینکه یک زن مطلقه می باشم تنم به لرزه افتاد. فرهنگ و آداب و رسوم هیچ کس را نمیشود عوض کرد حتی اگر آنطرف دنیا باشد؛ در جامعه ی ما زنی که از همسرش جدا شده هیچ گاه جایگاه خوبی نداشته؛ از قدیم همینطور بوده و تاابد هم همینطور خواهد بود. با حالتی بهت زده پدر را نگاه کردم و گفتم: « من اولین زن مطلقه خانواده هستم».

پدر در حالیکه آب دهانش را به سختی قورت میداد؛ کنارم نشست و گفت: « دخترم این چه حرفی است که میزنی! تو همه ی سعی و تلاشت را کردی؛ دیگر راهی وجود نداشت مگر تو خودت همین را نمیخواستی؟»

دستان یخ زده اش را در دست گرفتم و گفتم: « پدر؛ باور کن که آرزویم بود؛ میخواستم هرچه زودتر از دست او نجات پیدا کنم؛ اما ... حالا میترسم».

و زار زار گریستم. گریه شادی نبود؛ گریه برای یک عمر زندگی بود؛ یک عمر خاطره؛ یک عمر بدبختی و بیچارگی و حالا هم که آزاد شده بودم مثل سایه دنبالم میکرد. پدر همانطور که موهایم را نوازش میکرد گفت: « دخترم از چه میترسی؟ تو اول از همه خدا را داری و من هم تا زنده هستم در کنارت خواهم بود. تو دختر شجاعی هستی میدانی چرا تو با همه برایم فرق داشتی؟ چون جسور تر و نترس بودی؛ سرپرستی داشتی؛ رو در رویم می ایستادی و صادقانه اشتباهاتم را میگفتی و از حقت دفاع میکردی؛ خواسته هایت را با چنگ و دندان هم که شده میگرفتی و هیچ وقت کم نمی آوردی؛ برای همین؛ وقتی که ازدواج کردی دلم گرم بود. شایان را انسان لایقی نمیدانستم؛ اما این را خوب میدانستم که تو کسی نیستی که بگذاری در حقت اجحاف کنند؛ تو نمونه ی کامل یک دختر ایرونی هستی؛ با غیرت و با همت. اوایل که شما به اینجا آمده بودید وحشت داشتم که چطور میخواهید در این کشور زندگی کنید؛ اما با خود گفتم: « این مهتاب دختری نیست که در بماند؛ به خوبی میتواند گلیم خودش و شایان را از آب بیرون بکشد.» تو میتوانی آینده ات را آنطور که دوست داری رقم بزنی؛ فقط به فرصت بیشتر احتیاج داری؛ دیگر

نمیگذارم اشتباهات گذشته ام زندگی ات را خراب کند. با کمک هم آینده ای روشن خواهیم داشت».

صحبت‌های پدر مانند یک قرص آرام بخش بر روح و جسم اثر گذاشت . صدایش مانند لالایی به من آرامش داد ؛ روئین تن شده بودم ؛ دلم میخواست به جنگ دیو بروم و از تاریکی‌ها بگذرم و به روشنایی برسم . اما عصر دوباره بهم ریختم ؛ حتی تحمل خودم را هم نداشتم . کنار پنجره نشستم و بی هدف خیابان را تماشا کردم . پدر یک لیوان چای برایم آورد ؛ اما آنقدر در افکار خود سردرگم بودم که چای یخ کرد . ساعتی نگذشت که آرش به دیدارمان آمد ؛ میدانم پدر از قبل با او هماهنگی کرده بود یا خودش سرزده آمده بود .

از قیافه ام میتوانست حدس بزند که حال خوشی ندارم ؛ پدر او را دعوت به نشستن کرد و گفت : « با یک لیوان چای موافقی ؟ »

- آقای سهامی زحمت نکشید ؛ بفرمایید بنشینید .

- پسرم چه زحمتی .

- پس اجازه بدهید کمکتان بکنم .

- این شد یک حرفی .

آرش به آشپزخانه رفت و در آنجا بطوریکه من نشنوم باهم صحبت کردند . بعد از دقایقی با یک ظرف بیسکویت به سراغم آمد و

گفت : « حالت چطوره ؟ بهتر شدی ؟ »

- کمی سرم درد میکند .

- مهتاب ؛ من برای تو نگرانم .

لبخند تلخی زد و گفتم : « پوست من کلفت تر از این حرفهاست » .

- بازهم که ناامیدی .

- مگر امیدی هم وجود دارد ؟

- اطرافت را خوب نگاه کن تا متوجه شوی که هنوز به زندگی امیدواری .

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم : « شاید حق باتو باشد ؛ اما در حال حاضر تمام افکارم به یک جا ختم میشود ؛ یک زن مطلقه با داغ

عزیزی بر دل » .

- مهتاب تو ...

نگذاشتم ادامه دهد. گفتم: «خواهش میکنم آرش تو دیگر نصیحتم نکن که گوشم از نصیحت پر است؛ مرا دلداری نده که دلم خون است. آخه چرا از من میخواهید که به این زودی همه چیز را فراموش کنم؛ من تا چندماه پیش صاحب همسر و فرزند بودم؛ اما به ناگاه همه را از دست دادم. درسته که زندگی راحتی نداشتم اما دلم از امید پر بود؛ همه چیز درست خواهد شد؛ این جمله ای است که هر روز تکرار میکردم.

اما به یکباره همه چیز خراب شد؛ همسرم به من خیانت کرد؛ فرزندم جلوی چشمانم پرپر شد و زندگی ام برباد رفت. آیا به نظرت من میتوانم انسان نرمالی باشم؟ بله یک روز اسطوره ی صبر و استقامت بودم چون امید داشتم؛ تلاش میکردم تا درکنار همسر و فرزندم زندگی خوبی داشته باشم؛ اما حالا به چه امیدی!! این همه تلاش بی فایده بود و حالا به نقطه صفر رسیدم با کوله باری از خاطرات تلخ...»

بغض راه گلویم را گرفت. درحالیکه به سختی آب دهانم را قورت میدادم گفتم: «آرش به خدا خسته شدم؛ حتی دیگر اشکی هم برای ریختن ندارم.»

آرش سکوت کرد و تا آمدن پدر حرفی نزد.

- دستت درد نکند.

- خواهش میکنم؛ بفرمایید.

چای را در محیطی سرد به همراه سکوتی تلخ نوشیدیم. آرش درحالیکه فنجان چای را به روی میز میگذاشت گفت: «شما کی قصد دارید به ایران بروید؟»

پدر گفت: «به احتمال زیاد تا یکی دو هفته دیگر.»

ناگهان به فکر آفتاب افتادم؛ بی اراده گفتم: «چرا اینقدر زود؟»

پدر نگاهی به چهره ام انداخت و گفت: «اگر کاری داری میتوانیم سفر را به تاخیر بیندازیم.»

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: «نه کار خاصی ندارم.»

پدر گفت: «هرچه زودتر برویم برای تو بهتر است.»

حال خوشی نداشتم چهره ام برافروخته شده بود و احساس گرما میکردم من نمیخواستم به این زودی از آفتاب جدا شوم؛ آرش که متوجه حالم شد گفت: «حالا هم تا کارهایتان را انجام دهید بیشتر از یکی دو هفته میشود.»

پدر رو کرد به من و گفت: «هرطور که خودت صلاح میدانی.»

آرش گفت: «بهبتره امشب را دور هم بگذرانیم؛ یک رستوران خوب ایرونی سراغ دارم.»

با بی حوصلگی گفتم: «منکه حالش را ندارم.»

پدر گفت: «من حالش را ندارم یعنی چه؟ به نظر منکه فکر خوبی است؛ برای روحیه ات هم خیلی خوبه بهتره آماده شوی.»

با بی میلی برخاستم و به اتاقم رفتم. لباس ساده ای به تن کردم؛ جلو میز آرایش نشستم و موهایم را برس کشیدم. وقتی خودم را در آینه تماشا کردم آهی کشیدم؛ باورم نمیشد که این همان مهتاب قدیمی است. خیلی وقت بود که خودم را فراموش کرده بودم؛ چشمانم به اندازه یک بند انگشت گود نشسته و زیر چشمانم کبود شده بود؛ استخوانهای گونه ام به طرز محسوسی نمایان شده و فرم صورتم را تغییر داده بود. دیگر نتوانستم تحمل کنم به سرعت موهایم را در پشت سرم جمع کردم و از اتاق بیرون آمدم. پدرهنوز نشسته بود گفتم: «چرا شما آماده نشدید؟»

- عزیزم به آرش خان هم گفتم؛ این چند روزه خیلی دوندگی کردم؛ میخوام کمی استراحت کنم؛ بهتره تا دیر نشده راه بیفتید.

باورم نمیشد؛ پدر و اینهمه تغییر! ای کاش سالها پیش طرز فکرش این چنین بود که نه خودش عذاب میکشید و نه من اینهمه رنج میکشیدم. خدایا ما انسانها چگونه مخلوقاتی هستیم که تا به بن بست نرسیم و شکست تلخی در زندگی نخوریم حاضر نیستیم دست از غرور و خودخواهی برداریم و اقرار کنیم که اشتباه کرده ایم و وقتی به خود می آییم که دیگر دیر شده و خیلی چیزهای باارزش را از دست داده ایم.

به اتفاق آرش به رستوران رفتیم و مثل همیشه میز کنار پنجره را انتخاب کردم.

- حالت چطوره؟ بهتری؟

- متشکرم؛ خوبم.

- اما هیچ خوب نیستی؛ نمیخواهم نصیحتت بکنم اما بهتره اینقدر توی خونه نشینی. حسابی بهم ریختی. حتی اگر برای خرید یک قوطی شیرهم که شده بیرون بیا؛ نگذار غم روح و جسمت را تسخیر کند؛ که اگر به خونه ی دلت راه پیدا کرد؛ مشکل بتوانی آن را بیرون کنی.

سکوت کردم و از پنجره؛ دریاچه زیبای کنار رستوران را تماشا کردم. آرش برای اینکه بحث را تغییر دهد گفت: «با یک چلوکباب

ایرونی موافقی؟»

بدون اینکه نگاهش کنم سرم را تکان دادم ؛ لحظات به سکوت گذشت ؛ میخواستم حرفی بزنم اما مطمئن نبودم ؛ بالاخره زبان باز کردم و گفتم : « آرش ... من نمیتوانم به ایران برگردم ».

باتعجب نگاهم کرد و گفت : « چرا ؟ »

- من آمادگی اش را ندارم . نمیدانم در ایران میتوانم دوام بیاورم ! آیا میتوانم نگاه سنگین اطرافیانم را تحمل کنم ؟ آیا بعد از ده سال ؛ میتوانم در خانه پدری احساس آرامش کنم ؟

آرش کمی فکر کرد و گفت : « باید خودت را برای رودر رویی با مشکلات آماده کنی ؛ نباید توقع داشته باشی که همه چیز بر وفق مرادت باشد ؛ نباید منتظر بمانی که دیگران فقط تو را درک کنند ؛ تو هم باید آنها را درک کنی ».

- خودت که اخلاق مرا میدانی ؛ همیشه با مشکلات ساخته ام ؛ با سختی ها کنار آمده ام ؛ اما حالا اوضاع فرق دارد ؛ دیگر نمیتوانم آن مهتاب سابق باشم . با کوچکترین حرفی دلم میشکند . تحمل دیگران برایم سخت شده ؛ نمیدانم تا کی این وضع ادامه خواهد داشت ؛ دلم برای مامان و بابا هم میسوزد که باید با من مدارا کنند .

- غصه ی این چیزها را نخور ؛ آنها تو را درک میکنند .

- اما نمیخواهم به من ترحم کنند .

- اسم این را ترحم نگذار ؛ هیچ پدر و مادری به فرزندشان ترحم نمیکنند . آنها از جان و دل مایه میگذارند . تو تکه ای از وجود آنها هستی ؛ آنها به تو عشق می ورزند . در عشق فداکاری هست ؛ اما ترحم وجود ندارد . از پدر و مادرت توقع زیادی نداشته باش همانطور که تو زجر کشیدی آنها هم به اندازه کافی زجر کشیده اند ؛ پدرت در این سالها روزهای به مراتب سختتری داشته ؛ برای یک مرد خیلی دشوار است که بی صدا گریه کند ؛ سکوت کند در حالیکه ازدرون میسوزد و ذره ذره وجودش را آب میکند ؛ اما لب به شکوه نمی گشاید و جلو دیگران طوری وانمود میکند که از دوری فرزند هیچ غم و غصه ای ندارد . او حالا گمشده اش را بعد از سالها پیدا کرده ؛ گم شده ای با دلی شکسته و زخم خورده ؛ و میخواهد مرحمی بردل او باشد . چون خودش طعم تلخ جدایی از فرزند را چشیده و در سرنوشت عزیزش خودش را مقصر میداند ؛ پس به او فرصت بده تا کم کم خودش را پیدا کند .

اینطور او را نبین ؛ او هر وقت تو را نگاه میکند میسوزد و دم نمیزند ؛ وقتی تو را می بیند که از غصه آب میشوی خودش را سرزنش میکند .

- مشکل من همین است ؛ وقتی پدر را می بینم جگرم میسوزد . او خودش را در سرنوشت من مقصر میداند ؛ راه می رود و میگوید « خدایا مرا ببخش ... » و از دست من هیچ کاری بر نمی آید خیلی دلم میخواهد وانمود کنم که غمی ندارم ؛ اما نمیشود .

- صبر داشته باش ؛ همه چیز درست میشود .

- امیدوارم همینطور باشد .

* * *

وقتی هواپیما در فرودگاه مهرآباد به زمین نشست بهت زده از پنجره مناظر اطراف را تماشا میکردم ؛ آیا من به وطن بازگشتم ؟ باور کردنش برایم مشکل بود ؛ آیا اینجا خانه ی من است ؟ جایی که نسل به نسلمان به آن تعلق داریم و خواهیم داشت . همیشه آرزو داشتم با همسر و فرزندم به ایران بازگردم ؛ اما تنها ؛ با کوله باری از خاطرات تلخ بازگشته بودم . یارای رفتن نداشتم ؛ گرمای دست پدر را حس میکردم . او مرا همراهی میکرد . بدون هیچ عکس العملی مثل یک جسم بی روح به دنبال او میرفتم ؛ اما هرچه به سالن انتظار نزدیک میشدیم روحم تقلای بیشتری از خود نشان میداد تا ثابت کند وجود دارم ؛ گرمای تنم ؛ طپش قلبم و عرقی که بر پیشانی ام نشسته بود همه و همه ؛ موجودیتم را اعلام میکرد . آیا تحمل آنها را خواهم داشت ؟ خدایا ! کمک کن .

همچنان که از پدر خواسته بودم کسی جز خانواده ام به استقبال نیامده بود ؛ یارای دیدار کسی را نداشتم . دلم نمیخواست دیدن خویشان اشکم را درآورد . اولین کسی که نظرم را جلب کرد مادر بود ؛ خدایا ! باورم نمیشد که این همان الهه زیبایی باشد ؛ چقدر شکسته شده بود ! در صورتش دقیق شدم تا شاید اثری از شادی و نشاط گذشته در او بیابم ؛ اما جز غم و اندوه که سعی میکرد از نگاه من پنهانش کند هیچ ندیدم ؛ با چشمانی بی فروغ و سیمایی رنگ پریده ؛ شتابان به سمتم آمد ؛ حتی وقتی راه میرفت از آن وقار و ابهت گذشته ردی نیافتم ؛ خدایا ! چه برسر خانواده ام آورده بودم .

- عزیز دلم مهتاب ؛ الهی فدای ...

و بدون اینکه بتواند به حرفش ادامه دهد خودش را در آغوش من انداخت . او را بوییدم و بوسیدم ؛ نه یکبار ؛ نه ده بار ؛ بارها ... صدای تلاطم نفسهایش را می شنیدم ، دلم میخواست با او همنفس شوم ؛ در وجودش بروم و با او یکی شوم . سالهای زیادی دور از او بودم ؛ خدا میداند چقدر به این آغوش احتیاج داشتم تا بتوانم درد تنهایی و بی کسی و غربت را در آن خالی کنم . سرش را روی شانه ام گذاشت و بی صدا گریست ؛ دلم نمیخواست اشکم جاری شود که اگر جاری میشد دیگر نمیتوانستم کنترلش کنم . نفس در سینه ام بند آمده بود ؛ درحالیکه بغض را در گلویم میفشردم گفتم : « بالاخره من آمدم ؛ گفتم که روزی برخواهم گشت . خواهش میکنم گریه نکن ؛ تا ابد درکنارت خواهم ماند ... هیچ وقت ترکت نخواهم کرد » .

- عزیز دلم به وطن خوش آمدی .

ماهان و زهرا به کنارم آمدند ؛ بدون اینکه کلامی برزبان بیاورند مرا محکم در آغوش گرفتند و گریستند . مامانی عصازنان خودش را به من رساند ؛ سرم را بوسید و درحالیکه چشمان نمناکش را بهم میزد گفت : « به خانه خوش آمدی » .

او را در آغوش گرفتم و گفتم: «یاد گذشته‌ها به خیر؛ دوران خوبی که قدرش را ندانستم.»

- هنوز هم روزهای خوب در انتظارت هستند.

آن چنان استقبال گرمی از من کردند که حتی در خواب هم نمی‌دیدم؛ فکرمیکردم که همه مرا فراموش کرده‌اند؛ اما این چنین نبود؛ خودم همه را به فراموشی سپرده بودم. ای کاش آفتابم در این جمع مهربان همراهی ام میکرد.

در تمام طول راه بدون اینکه حرفی بزنم به یاد آفتاب بودم؛ وقتی به خانه رسیدیم دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم؛ بغضی را که در گلو خفه کرده بودم با اشک و ناله بیرون ریختم. یاد و خاطره آفتاب تمام ذهنم را پرکرد؛ قرار بود باهم به ایران بازگردیم؛ باهم پایا به این خانه بگذاریم؛ اما من با بی‌رحمی تمام او را آن‌ور دنیا رها کرده و خود به تنهایی بار سفر بسته بودم. بر سر و روی خود زدم و از خوبی‌های آفتاب گفتم.

خانه به مصیبت‌کده‌ای تبدیل شده بود؛ هر کس در گوشه‌ای نشسته و گریه میکرد؛ مثل اینکه همین امروز آفتاب راز دست داده بودم؛ نمیتوانستم آرام بگیرم. محیط غمبارخانه و بودن در کنار پدر و مادر مرا آزادتر گذاشته بود تا بتوانم در غم عزیزم مرثیه‌سرایي کنم. از خوبی‌هایش گفتم؛ از عشق به زندگی؛ از اینکه برای آمدن به ایران لحظه‌شماری میکرد؛ از اینکه طاقت دوری یکدیگر را نداشتیم و از اینکه دست تقدیر ناجوانمردانه ما را از هم جدا کرد. از غریبی ام گفتم؛ از تنهایی و بی‌کسی ام در غربت؛ از زندگی تلخ و سراسر غم؛ از بخت سیاهم و از تنها دلخوشی ام در این سالهای عذاب‌آور.

مادر همچنان که گریه میکرد مرا در آغوش گرفت و گفت: «عزیز دلم آرام بگیر.»

- چگونه میتوانم آرام بگیرم؟ چگونه میتوانم جگر گوشه ام را فراموش کنم؟ مگر شما توانستید مرا فراموش کنید؟ فقط و فقط شش سال مرا ندیده‌اید؛ ببینید چه بر سرتان آمده؛ حالا از من میخواهید که آرام بگیرم. من دیگر عزیزم را هرگز نخواهم دید؛ تا ابد داغ او بر دلم خواهد ماند؛ آرزوهای زیادی برایش داشتم؛ به امید او زندگی میکردم؛ به امید او روزم به شب میرسید؛ اما حالا چی... در این سالهای تنهایی و بی‌کسی؛ او تنها مونس من بود. روزهایی که فکرمیکردم همه مرا فراموش کرده‌اند او به من امید میداد؛ او روشنایی زندگی ام بود؛ نوری بود که خدا بر زندگانی ام تاباند و من با بی‌رحمی او را نابود کردم.

دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم؛ آن چنان محکم بر سر و روی خود کوبیدم که از هوش رفتم؛ وقتی که چشم باز کردم در اتاق غریبی بودم همه چیز برایم آشنا بود؛ اما وقتی بیشتر دقت کردم اتاق خودم را دیدم که تمام وسایلم به همان شکل گذشته چیده شده بود؛ نگاهی به سراسر اتاق کردم و روزهای غمدار گذشته را به یاد آوردم؛ سختی‌های زیادی در این اتاق کشیده بودم. روزهایی را به یاد آوردم که برای رهایی از آن زندگی به دنبال راه فراری بودم؛ اما حالا همه‌ی کارهایم به نظرم بچگانه می‌آید. بی‌حال و بی

رمق به روی تخت افتاده بودم و توان اینکه از جا برخیزم نداشتم . ماهان بالای سرم نشسته بود و موهایم را نوازش میکرد. با دیدن من تبسمی کرد و گفت : « چطوری ؟ بهتر شدی ؟ »

- سرم کمی درد میکند.

- میخواهی چیزی برایت بیاورم ؟

- نه ... متشکرم ؛ پسرت چطوره ؟

کمی مکث کرد و گفت : « اون هم خوبه ».

- میخواهم ببینمش .

- لبخندی زد و گفت : « الان صدایش میزنم ».

و از در بیرون رفت ؛ یک حالت خاصی داشتم مثل اینکه اصلا در غم و شادی این دنیا شریک نیستم ؛ خیلی راحت میتوانستم از کنار هر چیز بگذرم و اصلا برایم مهم نبود که چه اتفاقی می افتد .

دقایقی نگذشت که ماهان با علی بازگشت ؛ از دیدن او حس خوبی احساس کردم سرش را به زیر انداخته و خجالت می کشید . دستش را گرفتم و او را به سمت خودم کشیدم و صورتش را بوسیدم .

- چقدر بزرگ شدی ؛ ماشالله ؛ ماشالله ؛ برای خودت مردی شدی .

از این جمله خوشش آمد و لبخندی زد و گفت : « متشکرم ؛ خاله جون ».

و صورتم را بوسید و دوان دوان از اتاق بیرون رفت .

تا دو هفته خانه مان محل رفت و آمد دوستان و بستگان بود. پریا چندبار به دیدنم آمد ؛ اما هیچ وقت آن حال و هوای گذشته را برایم زنده نکرد ؛ همیشه از مصاحبت او لذت میبرد و دوست داشتم بیشتر وقتم را در کنار او بگذرانم . اما حالا همه چیز فرق میکرد ؛ حتی او هم نمیتوانست مرا سرشوق بیاورد. نسبت به همه چیز بی تفاوت شده بودم و هیچ چیز خوشحال کننده ای در اطراف خود نمی دیدم ؛ حتی خانه پدری ؛ مثل اینکه دیگر به اینجا متعلق نیستم . بودن در این خانه آزارم میداد . دیدن اطرافیان با آن چهره های غم گرفته چنگ بر دلم میزد حتی دیدن پدر و مادر برایم عذاب آور بود . آنها را که می دیدم می فهمیدم که چه ظلمی در حقشان کرده ام و چطور آشیانه ی گرم خانواده ام را به عشق دروغینی فروختم . صدای ناله های شبانه پدر و گریه های پنهانی مادر دلم را ریش میکرد.

از خودم بدم آمده و بارها و بارها بر خود لعنت فرستادم که ای کاش برنگشته بودم و بیشتر از این باعث رنج و عذابشان نمیشدم؛ آنها به حتم هر وقت مرا می دیدند جگرشان میسوخت؛ دختری مطلقه با داغ عزیزی بر دل.

به هر جای خانه که سر میزدم خاطرات گذشته برایم زنده میشد؛ اما همه چیز فرق کرده بود. آن وقتها خیلی راحت با درخت سپیدار کنار استخر حرف میزدم؛ غم ها و غصه هایم را در تابلو نقاشی به تصویر میکشیدم و از پدر شکوه میکردم و آن بوم نقاشی با صبر و تحمل به مانند یک سنگ صبور همه را در خود جای میداد و هیچ وقت هم شکسته نمیشد؛ اما حالا همه بیگانه اند خجالت میکشیدم بعد از این همه سال با آنها حرف بزنم؛ آن صفا و صمیمیت گذشته از بین رفته بود یا شاید غم های من خیلی بزرگ شده بودند که نه دیگر درخت سپیدار میتوانست آن را تحمل کند و نه تابلوهای نقاشی گنجایش آنهمه غم و غصه را داشتند.

دیگر نتوانستم طاقت بیاورم با اینکه خیلی سخت بود که فکری را که در سر داشتم بیان کنم؛ اما چاره ای نداشتم. باید تا داغان تر از این نشدم راه نجاتی پیدا میکردم؛ یک شب سر میز شام؛ همانطور که با تکه نانی بازی میکردم؛ در فکر فرو رفته بودم. نمیدانستم از کجا و چگونه شروع کنم. مادر برایم غذا کشید و گفت: «تو این روزها خیلی ضعیف شدی باید خودت را تقویت کنی.»

لبخندی زدم و گفتم: «چشم حتما این کار را خواهم کرد.»

زهره با آب و تاب از دوستان مدرسه اش تعریف میکرد و پدر هم با چهره ای متبسم به حرفهایش گوش میداد؛ از اینکه پدر اینقدر تغییر کرده از ته دل خوشحال بودم. لاف سرنوشت من برای زهره تکرار نخواهد شد. تقریباً شام به اتمام رسیده بود که بدون هیچ مقدمه ای گفتم: «میخواهم چند کلمه ای صحبت کنم.»

مادر با خوشحالی گفت: «بگو عزیزم.»

- من میخواهم برای مدتی از اینجا بروم.

آنها با تعجب نگاه کردند. گفتم: «خواهش میکنم درست به حرفهایم گوش کنید... من از همان اول فهمیدم که دیگر نمیتوانم اینجا بمانم؛ اما به احترام شما یکی دوماه صبر کردم تا شاید بتوانم خودم را وفق دهم؛ اما متأسفانه نشد. اینجا برای من پراز خاطراتی است که آرام میدهد؛ نمیدانم چطور بیان کنم باید به من فرصت دهید؛ فرصتی شاید خیلی طولانی؛ تا دوباره خودم را بتوانم پیدا کنم. مانند گمشده ای هستم که به دنبال راه نجاتی میگردد اما به هر راه که میرود؛ به بن بست میرسد. من از آمریکا آمدم تا در خانه پدری به آرامش برسم؛ اما اینجا هم آرامشی وجود ندارد؛ نه اینکه شما آن را از من گرفته باشید؛ بلکه خودم نتوانستم آن را پیدا کنم. من باین حال خرابم هم شما را زجر میدهم و هم خودم را. شاید شما بتوانید از حق خودتان بگذرید و مرا تحمل کنید؛ اما باور کنید من نمیتوانم خودم را تحمل کنم؛ مدتی به من فرصت بدهید تا بتوانم خودم را پیدا کنم؛ راه دوری نمیروم میخواهم به شمال بروم و مدتی را در آنجا بگذرانم تا هر وقت آمادگی اش را پیدا کردم به خانه بازگردم.

مادر گفت: «اما...»

نگذاشتم حرفش را ادامه دهد گفتم: «خواهش میکنم مخالفت نکنید؛ من قرار نیست تا آخر عمر همینطور باقی بمانم؛ فعلا در موقعیت خوبی قرار ندارم. اگر بخواهید می مانم؛ اما این را بدانید بدتر از درد غربت بر من خواهد گذشت...»

پدر کمی فکر کرد و گفت: «دخترم ما نمیتوانیم برای تو تصمیم بگیریم؛ اما خوب فکرهایت را بکن و راه درست را انتخاب کن.»
لبخندی زدم و گفتم: «متشکرم؛ همین کار را خواهم کرد.»

مادر گفت: «حالا چه میخواهی بکنی؟»

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: «فعلا تصمیمی نگرفته ام؛ اما قول میدهم این بار از روی عقل تصمیم بگیرم.»

مادر در حالیکه بغض کرده بود گفت: «باشه؛ من حرفی ندارم. برای راحتی تو هر کاری خواهم کرد.»

دستم را به دور گردنش انداختم و او را بوسیدم و گفتم: «نمیخواهد غصه ی مرا بخورید. من با مشکلات زیادی ساخته ام. در زندگی سختی های زیادی کشیده ام و میتوانم گلیم خودم را از آب بیرون بکشم. فقط به دعای شما محتاج هستم.»

* * *

به اینجا که رسیدم آهی کشیدم و در حالیکه چشمانم از شدت خستگی به سختی باز میشد سرم را روی دامن بی بی گذاشتم و گفتم: «بی بی جون این بود سرگذشت دختری که آرزوهای زیادی در سر داشت؛ من خودم و عزیزانم را به نابودی کشیدم؛ فقط و فقط بخاطر غرور و خودخواهی و حالا سردرگم و درمانده مانده ام و نمیدانم با آینده ای که در پیش رو دارم چگونه مقابله کنم؛ موجود بی هویتی که خودش را هم فراموش کرده.»

بی بی چشمان نمناکش را پاک کرد و سرم را بوسید و گفت: «همه چیز درست میشود؛ توهنوز خیلی جوانی؛ فرصتهای زیادی خوا...»

و قبل از اینکه جمله اش به پایان برسد به خواب رفتم.

فصل 37

یکسالی است که در کنار ساحل زیبای خزر به سر میبرم؛ مهد کودکی به نام آفتاب به راه انداخته ام و تمام وقتم با کودکان همسن آفتاب میگذرد. روحیه ام بهتر شده و به زندگی جدید عادت کرده ام. قصد برگشتن به تهران را ندارم؛ پدر و مادر ماهی دوبار به

سراغم می آیند و ساعات خوشی را در کنار هم میگذرانیم؛ آنها هم از اینکه توانسته ام خودم را دوباره پیدا کنم خوشحال هستند و هیچ سعی و تلاشی برای برگرداندن من نمی کنند. با مادر و آرش در تماس هستم؛ آنها هم از اینکه به کاری مشغول شده ام که وقتم را پر کرده و مرا از تنهایی نجات داده خوشحالند و با حرفهای دلگرم کننده مرا به زندگی امیدوار میکنند. آرش از وقتی که ما به ایران آمدیم در خانه ی مادر زندگی میکند و هر دو بسیار راضی هستند.

کم کم آرامش از دست رفته ام را به دست آورده ام و دیگر فکر و خیال آزارم نمیدهد. وقتی در کنار بچه ها هستم احساس خوبی تمام وجودم را پر میکند؛ هر روز به عشق آنها از خواب برمی خیزم و مانند مادری دلسوز تمام وقتم را در کنار آنها میگذرانم و درغم و شادیشان شریک هستم و شبها به یاد آفتاب به بستر میروم و اتفاقاتی که طی روز افتاده با ولع برایش بازگو میکنم و او درحالیکه دستش را زیرچانه اش گذاشته با لبخندی گوش میدهد و آرام آرام از جلو دیدگانم ناپدید میشود.

زندگی یکنواختی دارم اما احساس آرامش میکنم؛ سعی کردم خاطرات عذاب آور گذشته را فراموش کنم و زندگی جدیدی برای خودم بسازم؛ وجود خود را حس میکنم و دیگر افسوس گذشته را نمیخورم؛ چون به آینده امیدوار هستم.

مادر خیلی نصیحتم میکند که بهتره هرچه زودتر به زندگی ات سر و سامانی بدهی و زوج مناسبی برای خودت پیدا کنی؛ اما هنوز خودم را آماده برای زندگی جدید نمی بینم. تا حالا هرخواستگاری را به دلایلی رد کردم؛ اما به تازگی یکی از دوستان محمدآقا پا پیش گذاشته که محسنات زیادی دارد که همه با او موافق هستند. با اینکه دوازده سال از من بزرگتر است؛ روحیه خوبی دارد و از لحاظ افکار به من خیلی نزدیک است؛ اما متأسفانه هنوز نتوانسته ام خودم را برای ازدواج آماده کنم. شایان بلایی به سرم آورد که فکر نکنم حالا حالا بتوانم دلم را با مردی صاف کنم. هر وقت حرف از خواستگاری و ازدواج پیش می آید؛ سایه سیاه زندگی گذشته تمام ذهنم را پر میکند خواستگار جدید چندبار به دیدنم آمده و حرفهایی زده که به دلم نشسته؛ اما هنوز به خودم مطمئن نیستم؛ از او فرصت خواسته ام تا بیشتر فکر کنم.

* * *

تا چندروز دیگر به تهران خواهم رفت تا در عروسی زهرا کوچولو شرکت کنم؛ او دیگر برای خودش خانمی شده. سال اول دانشگاه را به اتمام رسانده و قصد دارد با پسری که به تازگی درسش تمام شده زندگی مشترکش را آغاز کند. آنها باهم در دانشگاه آشنا شده اند و پدرهم بعد از تحقیقات رضایت خودش را اعلام کرده است. شاید من قربانی خودخواهی و غرور پدر شدم و شاید او باعث تمام بدبختی هایم بود اگر سختگیری های بی موردش نبود و مرا حتی از داشتن یک دوست خوب و یک هم صحبت محروم نمیکرد؛ من برای رهایی از زندانی که روح و ذهنم را به حبس کشانده بودم؛ هیچ وقت به شایان پناه نمیبردم و ازدواج با او را بهشت آمال خود نمی دیدم؛ اما حالا بعد از این تجربه تلخ خوشحال هستم که با فدا شدن من؛ پدر روشش را تغییر داد. من خیلی چیزها راز دست دادم؛ آن آزادی که به دنبالش بودم؛ جز خیالی پوچ و بیهوده نبود؛ به نوعی؛ زیاده خواهی بود که آن را در قالب آزادی می

دیدم و بهایی گزاف برای آن پرداخت کردم؛ بهایی که هیچ گاه با هیچ پولی و مقامی به دست نخواهد آمد. میدانم که ده سال از زندگی از دست رفته ام؛ هرگز باز نخواهد گشت؛ اما این راهم میدانم که سالهای زیادی پیش رو دارم.

با خوشحالی مشغول بستن وسایلم شدم و خودم را برای عروسی خواهر کوچولویم آماده میکردم؛ چندماهی میشود که خانواده ام را ندیده ام. دیدار بستگان بعد از مدتها مرا برسر ذوق آورده و با روحیه ای خوب بار سفر را بستم. دقایقی منتظر تاکسی سرویس نشستیم که زنگ خانه به صدا درآمد؛ به سرعت چمدان کوچکم را برداشتم؛ و در را باز کردم؛ راننده پشتش به من بود. سلام خسته نباشید. لطف کنید این چمدان را در ماشین بگذارید. اطاعت میشود.

و به طرف من برگشت؛ درجایم خشکم زد. خدایا! نمیتوانستم باور کنم. آرش در مقابلم ایستاده بود.

من من کتان گفتم: «آرش! آرش تو اینجا چه میکنی؟»

لبخندی زد و گفت: «از یک دوست قدیمی اینطور استقبال میکنند؟»

- آخه برایم باور کردنی نیست. تو در ایران؛ ... شمال؛ ... به خدا گیج شده ام.

- حالا نمیخواهی مرا به خانه ات دعوت کنی؟

- اوه؛ ببخشید؛ آمدنت برایم آن چنان تعجب آور است که نمیتوانم باور کنم. راستی با تاکسی سرویس چه کردی؟

- او را مرخص کردم.

آرش را به داخل خانه راهنمایی کردم. او گفت: «اگر چنددقیقه دیر رسیده بودم به حتم رفته بودی؛ آقای سهامی گفتند که تا چندساعت دیگر به تهران میرسی؛ اما من نتوانستم منتظر شوم؛ باید حتما می دیدمت.»

با تعجب گفتم: «پدر را کجا دیدی؟»

- من اول به سراغ آقای سهامی رفتم. حسابی هم گرفتار بودند؛ اما از دیدن من؛ برعکس تو؛ خیلی خوشحال شدند.

- باور کن هنوز هم فکر میکنم که دارم خواب می بینم. چی شد که به ایران آمدمی؟

- دیگر نتوانستم غربت را تحمل کنم.

با تعجب گفتم: «تو واقعا آمدی که بمانی؟»

- هیچ جای دنیا مثل ایران نمیشود.

- مادر چی؛ او ناراحت نشد؟

- البته که ناراحت شد؛ اما با حرفهایی که زدم؛ حتی برای آمدن تشویقم هم کرد.

- بشین تا برایت یک نوشیدنی بیاورم.

- مگر نمیخواهی به تهران بروی؟

- یک ساعت دیرتر میروم؛ مشکلی نیست.

- اگر مشکلی نیست؛ پس بهتره برویم بیرون از ویلا؛ خیلی وقته که دریا را ندیدم.

با خوشحالی گفتم: «خیلی عالی است. تا من نوشیدنی را آماده میکنم؛ تو برو که خاطرات گذشته منتظرت هستند».

آرش را از دور دیدم؛ در کنار دریا ایستاده و آن را تماشا میکرد. فریاد زدم: «آرش؛ تا شربت گرم نشده بیا».

رویش را برگرداند و دستی تکان داد و به سمتم آمد. درحالیکه بر روی صندلی می نشست گفت: «روزهای خوشی داشتیم».

آهی کشیدم و گفتم: «چه کسی فکر میکرد یک روز به اینجا برسیم؟»

آرش برای اینکه بحث را عوض کند گفت: «پریا چطوره؟»

- اون هم خوبه؛ گهگداری به دیدنم می آید. از آمریکا چه خبر؟

- مثل همیشه؛ پرهیاها و شلوغ.

- غربت خیلی سخته؛ اینطور نیست؟

نگاهی به چشمانم کرد و گفت: «خیلی».

من من کنان گفتم: «از آفتاب چه خبر؟»

- قبل از اینکه راه بیفتم سری به او زدم.

- متشکرم که او را فراموش نکردی.

- یادگار یک دوست را هرگز نمیتوان فراموش کرد. خب حالا از خودت بگو؛ شکر خدا می بینم که روحیه ات خیلی تغییر کرده.

- شکر خدا خوبم؛ از وقتی که مهدکودک را به راه انداختم احساس آرامش میکنم.

- خیلی کار خوبی کردی. قصد برگشتن به تهران را نداری؟

- فعلا که قصد برگشتن ندارم؛ میدونی اینجا سکوت و آرامشی داره که بهش احتیاج دارم. این دریای زیبا را ببین؛ حتی وقتی که

در حال جوش و خروش است به من آرامش میدهد.

- واقعا از حق نمیشود گذشت جای دنجی را انتخاب کردی؛ به دور از هیاهو و جنجال.

- مایلی در کنار ساحل قدم بزیم؟

با خوشحالی گفت: «البته که مایلم؛ خیلی وقته که دلم برای راه رفتن روی ماسه ها لک زده».

- یادته آن سفری که با بچه ها آمدیم... چه روزهای خوشی داشتیم.

- بازهم که داری غصه گذشته را میخوری.

- گاهی اوقات نمیتوانی از خاطرات فرار کنی.

وقتی به ساحل رسیدیم؛ قرص کامل ماه بر فراز آسمان خودنمایی میکرد. با اینکه هوا کاملا تاریک شده بود؛ اما انعکاس نور مهتاب

به روی دریا و تلالو آن؛ همه جا را روشن و زیبایی دریا و ساحل را دو چندان کرده بود. آرش مشتکی ماسه از روی زمین برداشت

و نگاهی به دریا انداخت و گفت: «هیچ چیز تغییر نکرده؛ هنوز هم مثل گذشته زیبا و باطراوت... چه دوران خوبی داشتیم. جوان؛

کله شق و پرهیاهو...؛ حیف خیلی زود گذشت».

- تو هم که داری غصه میخوری.

- من بهترین دوران زندگی ام را در کنار شما گذراندم. روزهای خوشی که هرگز فراموش نمیکنم.

سکوت کوتاهی کرد و ناگهان بدون هیچ مقدمه ای گفت: «حتما از آمدن من خیلی تعجب کردی؟»

- خیلی زیاد؛ اصلا باور نمیشود که تو به ایران آمده باشی.

- باید می آمدم؛ حرفهای زیادی برای گفتن داشتم؛ حرفهایی که سالها در دلم مانده بود. من باید صادقانه هرچه در دل دارم به زبان بیاورم و تو هم باید صادقانه به حرفهایم گوش بدهی و نظرت را بگویی... زندگی من از وقتی عوض شد که تو را در آن **** دیدم. قبل از اینکه پریا ما را به هم معرفی کند چندبار تو را دیدم. با بقیه فرق داشتی؛ متفاوت با همه؛ اصلا با آن جمع جور نبود معلوم بود که سعی میکنی مثل آنها باشی؛ اما نمیتوانستی؛ منکه همیشه برای دو کلمه حرف زدن با دخترها دست و پای خود را گم میکردم نمیدانم چی شد که اینقدر پررو شده بودم که با گستاخی نگاهت میکردم؛ میدانستم معذبی و احساس ناراحتی میکنی؛ اما دست خودم نبود. خدا شاهد است که نمیدانستم شایان همسرت است؛ وقتی پریا شما را معرفی کرد؛ زانوانم سست شد و چیزی نمانده بود که بر زمین ولو شوم. شرمنده شده بودم و میخواستم به جوری ازت معذرت خواهی کنم؛ اما همین که نگاهت میکردم و قیافه ی عصبانی تو را میدیدم متوجه میشدم که بیشتر از قبل ناراحتت کرده ام. میدانستم ذهنیت خوبی نسبت به من نداری؛ اما در آن اوضاع و احوال راهی برای تبرئه خودم نداشتم و هرکاری که انجام میدادم باعث

بدبینی بیشتر تو میشد؛ حتی وقت شام هم برای عذرخواهی پا پیش گذاشتم؛ اما تو آنقدر ترسیده بودی که فراموش کردم.

از آن شب دیگر آرش قدیمی نبودم؛ منکه همیشه زندگی آرامی داشتم و هیچ وقت خودم را درگیر مسائل عاطفی نمیکردم؛ ناگهان در مقابل تو باختم. به راه اشتباهی رفته بودم؛ میخواستم دیگر تو را نبینم؛ اما امان از پریا که به هر بهانه ای مرا به جایی میبرد که تو آنجا بودی. همان شب قسم خوردم که تو را مانند همسر یک دوست ببینم و خدا شاهد است که هیچ وقت فکرم به خطا نرفت. دیدن تو آزارم میداد؛ برای همین تصمیم گرفتم از ایران بروم. در اروپا زندگی راحتی داشتم؛ دور از هیاهو و دردسر به تحصیل ادامه دادم. از اتفاقاتی که در ایران می افتاد باخبر بودم؛ رفتن شما به آمریکا؛ روابط تو و شایان؛ حتی قطع رابطه ات با دوستان سابق. از صحبت های تلفنی که با تو و شایان داشتم میدانستم که زندگی خوشی ندارید؛ چندبار با شایان تماس گرفتم؛ او را نصیحت کردم؛ دوستانه با او حرف زدم؛ باور کن دلم نمیخواست که زندگی شما از هم پاشیده شود.

درس تمام شده بود و قصد برگشتن به ایران را داشتم که مجبور شدم برای یک سری تحقیق و پژوهش به آمریکا بیایم. چندماهی از آمدنم گذشته بود؛ اما جرات اینکه به سراغ شما بیایم نداشتم؛ دلم نمیخواست خاطرات گذشته در ذهنم زنده شود. اما بالاخره دست تقدیر ما را بر سر راه هم قرار داد؛ آن هم در بدترین شرایط. وقتی تو و آفتاب را با آنحال زار روی تخت بیمارستان دیدم؛ باورم نمیشد. تمام سعی و تلاشم را برای نجات شما کردم. اما خوب؛ مشیت الهی هرچه باشد همان میشود؛ باور کن حتی وقتی شایان گریان به سراغم آمد که شما را آشتی دهم با خلوص نیت و صدق و صفا پا پیش گذاشتم و شفاعت او را کردم تا او را ببخشی. بعد هم برای اینکه درمقابل خداوند رو سیاه نباشم. از پدرت خواستم باتو حرف بزند که اگر امکان دارد به زندگی مشترکتان ادامه دهید. من میدانستم این سالها چه بر تو گذشت... مادر از روزهای سخت زندگی ات برایم گفت.

این یک سال هم به سختی گذشت . باید به تو فرصت میدادم تا خودت را پیدا کنی ؛ گذشته ات را فراموش کنی و به زندگی امیدوار شوی . هر وقت باتو تماس میگرفتم ؛ متوجه میشدم که روز به روز روحیه ات بهتر میشود . قصد داشتم تا سه ماه دیگر به ایران برگردم ؛ اما ناگهان تلفن پریا و خبر از خواستگار سمجت همه چیز را بهم ریخت . برای اینکه تو را از دست ندهم به سرعت بار سفر را بستم .

صبح به سراغ پدرت رفتم و همه چیز را با او درمیان گذاشتم ؛ حرفی نداشت گفت : « من تو را تایید میکنم اما تصمیم نهایی را باید خود مهتاب بگیرد » .

و حالا در مقابل تو هستم و منتظر جواب ؛ من فقط میتوانم بگویم که تو را خوشبخت میکنم . اگر به فرصت احتیاج داری منتظر می مانم تا هر وقت که تو آمادگی اش را پیدا کنی .

حرفهای آرش مرا شوک زده کرد . هیچ وقت از او چیزی ندیده بودم که نشان دهنده علاقه اش باشد . او را همیشه بعنوان یک دوست و حامی می دیدم ؛ اما حالا بعنوان یک همسر ... باید فکر میکردم . یکبار عجولانه تصمیم گرفتم و تاوان سنگینی پرداختم ؛ آنموقع جوان بودم و خواسته های دیگری از زندگی داشتم ولی حالا ؛ یک زندگی همراه با آرامش برایم کفایت میکند ؛ کسی که بتواند درکم کند و دوستم بدارد . چیزی که در زندگی گذشته نداشتم .

آرش با بی طاقتی پرسید : « نظرت چیه ؟ »

- آرش تو خیلی آقایی ؛ میدانم که مرد زندگی هستی ؛ اما من هیچ وقت به این موضوع فکر نکرده بودم باید به من فرصت بدهی . حالا دیگر بعنوان یک دوست نمیخواهم درباره ات فکر کنم .

با خوشحالی گفت : « میتوانم امیدوار باشم » .

سکوت کردم . آرش فریاد کشید و گفت : « درحضور همین شب مهتابی قسم میخورم که خوشبختت کنم » .

و حالا چهار سال است که با آرش ازدواج کرده و صاحب دو فرزند شده ام . درکناز او خوشبختم و زندگی خوبی دارم ؛ وقتی شبها سرم را روی شانه ی آرش میگذارم ؛ احساس آرامش میکنم . آرامشی که برای رسیدن به آزادی تاوان سنگینی پرداخت کردم .

پایان

Downloadsoftware.ir

DownloadSoftware.iR